

نام رمان : Dream Man

نام ترجمه شده : مرد رویاها

نام نویسنده : لیندا هووارد

نام مترجم : FaezeDelche کاربر انجمن ناول کافه

خلاصه داستان :

مارلی کین (Marlie Keen) تلاش می کرد تا زندگی معمولی و آرامی برای خود دست و پا کند و فکر می کرد که قدرت غیب بینی ای که با آن قادر بود جنایت های در حال رخ دادن اطرافش را ببیند، با اتفاقی وحشتناک در گذشته اش از بین رفته است. اما یک شب این تصاویر ذهنی دوباره برگشتند و مارلی واقعا نیاز به کسی داشت که کمکش کند و به این وضعیت پایان دهد.

کارآگاه دین هولیستر (Dane Hollister) از دیپارتمان پلیس اورلاندو (Orlando)، قبلاً هیچ کسی شبیه مارلی کین را ملاقات نکرده بود. با وجود تردیدهای دین نسبت به قدرت های مارلی، او هیچ شکی به جذابیت جنسی آن زن نداشت. رایحه شیرین و لطیف مارلی، خورش را به جوش می آورد و باعث می شد که بخواهد دستانش را دورش بیچد و ناراحتی چشماش را از بین ببرد.

از نظر مارلی، تمام هیکل دین از حرارت و ماهیچه های سخت ساخته شده و باعث می شود که مارلی برای اولین بار به طرز عجیبی احساس زنده بودن کند. ولی حتی او هم با وجود قدرت هایش، نمیتواند سرانجام اشتیاق بین خودش و دین را پیش بینی کند؛ عطشی دیوانه کننده برای خلسه رویایی و پر تب و تاب عشق، به همراه یک ماجراجویی خطرناک با مغز پیچیده آدمی روانی که خوشحالی و زندگی آنها را تهدید می کند ...

فصل اول:

ساعت یازده و سی دقیقه ی شب بود که مارلی کین (Marie Keen) سینما را به همراه بقیه ی افرادی که شب جمعه به آنجا رفته بودند، ترک کرد. فیلم انتخابش به حدی خوب و پرجنب و جوش بود، که باعث شد چندین بار با صدای بلند بخندد و شاد باشد.

حالا حین اینکه با قدم های تند به سمت ماشینش میرفت، فکر کرد که با کمی دقت در رفتار آدمهای اطرافش میتواند حدس بزند که هرکس چه فیلمی دیده است. کار خیلی سختی نبود؛ زوج هایی که دست در دست هم داشتند یا حتی در پارکینگ همدیگر را میبوسیدند، بطور واضح ژانر رمانتیک را انتخاب کرده بودند. دسته ای از پسران نوجوان و پرخاشگر،

آخرین فیلم ژانر هیجان انگیز هنرهای رزمی و جوان های خوشپوشی که بحث های جدی راه انداخته بودند، آخرین کپی از تلما و لوئیز x را تماشا کرده اند. این بین، مارلی خوشحال بود که کمدی را انتخاب کرده است.

هنگام رانندگی به سمت خانه، در بزرگراهی کاملاً پرنور بود، که آن اتفاق افتاد. مارلی احساس خوبی داشت؛ بهترین حالت طی سالها. بطور دقیق شش سال اخیر، و وقتی به گذشته فکر کرد؛ با تعجب فهمید ماه هاست که آرامش دارد، اما آنقدر درگیر روزمرگی های گمراه کننده ی زندگی جدیدش بود که تا به حال متوجه این قضیه نشد. برای مدتی طولانی، او با احساساتش درگیر بود و فقط سعی می کرد که زنده بماند، ولی زمان کار خودش را انجام داد و کم کم اما بالاخره او را درمان کرد؛ درست مانند یک انسان دارای نقص عضو که بعد از از دست دادن عضوی از بدنش، خودش را پیدا میکند و یاد

میگیرد که چطور شرایط جدید را مدیریت کند و دوباره از زندگی لذت ببرد.

و برخلاف انسان دارای نقص عضو، او شبهای زیادی دعا کرد که هرگز بخش از دست داده اش درمان و بازیابی نشود. در شش سال گذشته، گاهی اوقات با نادیده گرفتن ترسی که از برگشتن قدرتش داشت، فقط زندگی می کرد. او دوست داشت که نرمال باشد، دوست داشت مثل مردم عادی به سینما برود و در مکان های پرجمعیت بنشیند؛ کاری که قبلا قادر به انجامش نبود. شش سال پیش که فهمید دیگر میتواند این کارها را انجام دهد، معتاد فیلم شد؛ به حدی که فیلم هایی که از نظرش ایمن بودند را قورت میداد. برای مدتی طولانی، هر درجه ای از خشونت برایش غیرقابل تحمل بود اما چند سال اخیر میتواند گاهی اوقات ناخنکی هم به فیلم های هیجان انگیز بزند؛ گرچه اصلا این ژانر باب طبعش نبود.

چیزی که باعث تعجب میشد این بود که تا حالا نتوانسته بود هیچ صحنه معاشقه ای را ببیند. فکر می کرد که تحمل خشونت برایش بی اندازه سخت یا حتی غیر ممکن باشد، اما این تجسم روابط عاشقانه بود که برایش مشکل ساز شده بود. دکتر ایول (Dr. Ewell) همیشه علاقه داشت که بگوید هیچکس، هیچ وقت نباید روی روان آدمیزاد شرط ببندد و نکته ی جالبش اینجا بود که او هم با دکتر موافق بود. خشونت موجود در زندگی مارلی، آسیب زننده و ویرانگر بود، درحالی که ارتباط جنسی صرفا برایش ناخوشایند بود و حالا این صحنه های معاشقه بودند که او را مجبور می کردند که تا پایانشان، چشمانش را محکم ببندد.

: Thelma and Louise ×

فیلمی ساخت سال

مارلی از بزرگراه خارج و وارد خیابان چهار لایه ای شد که با ترافیک پشت چراغ قرمزی که انتهای پیچ خروجی قرار داشت، بسته شده بود. رادیو روی یک ایستگاه که آهنگی گوشنواز پخش می کرد، تنظیم شده بود. مارلی دمی عمیق گرفت؛ ترکیب موسیقی آرام و سرخوشی حاصل از فیلم، احساس خوب رضایت را در وجودش ایجاد کرده بود؛ «تصویر یک چاقو، با درخششی ترسناک. صدای ناگهانی و خفه ی فرو رفتن تیزی در گوشت. چاقو دوباره بالا رفت؛ درحالی که قطرات قرمز رنگی از آن چکه میکرد»

مارلی خودش را به نشانه ی انکار ناخودآگاه تصویر حقیقی و وحشتناکی که همین لحظه در ذهنش ظاهر شده بود، روی پشتی صندلی راننده پرت کرد و به آرامی زار زد: «نه».

میتوانست صدای نفس های تند و منقطع خود را بشنود. دوباره

به خودش گفت : «نه». درحالی که میدانست اعتراض بی فایده است.

دستهایش جوری به فرمان ماشین چسبیده بودند که انگشتانش سفید شده بود؛ ولی حتی این کار هم برای توقف لرزشی که از پاهایش شروع شده و رو به بالا، به تمام بدنش سرایت میکرد، کافی نبود. بطور مبهم می دید که با شدت گرفتن تشنج در بدنش، دستهایش هم شروع به لرزیدن کردند؛

«یک لذت سیاه و شدید. پیروزی. تحقیر»

دوباره داشت اتفاق می افتاد. خدای بزرگ، دوباره داشت برمی گشت. مارلی فکر می کرد که آزاد شده؛ اما او آزاد نبود. آگاهی داشت به او نزدیکتر میشد؛ رشد می کرد، سایه اش سنگین تر میشد و مارلی از روی تجربه میدانست که به زودی در آن غرق خواهد شد. حتی در همین لحظه، هماهنگی اجزای بدنش رو به زوال بود. ماشین را به راست هدایت کرد، تا مسیر

پیچ خروجی را نبندد. وقتی که زیادی به ماشین کناریش نزدیک شد، راننده آن ماشین به نشانه ی هشدار بوق زد، ولی این صدا دور و خفه بود. بینایی اش داشت ضعیف میشد.

با ناامیدی نسبت به حال خودش، و به این امید که کاملاً از ترافیک خارج شده باشد و راه بقیه ی رانندگان را نبندد؛ ترمز کامل گرفت و دنده را روی حالت پارک قرار داد. ولی بعد تصویری که کابوشش شده بود، دوباره برگشت و تمام نیرویش را، به همراه حال خوبی که قبل از رفتن به خانه برای خود ساخته بود، از بین برد.

دستانش به سستی روی ران هایش افتاد. در ماشین نشسته بود و بدون اینکه پلک بزند، یا چیزی ببیند؛ به روبرو نگاه می کرد. همه چیز در درونش متمرکز شده بود. ریتم تنفسش تندتر شده و صداهای خشنی از گلویش خارج میشد، اما خودش آنها را نمیشنید. دست راستش به آرامی از روی رانش بالا آمد و مشت شد، انگار که چیزی را در آن نگه داشته باشد.

ناگهان مشتش سه بار، به حالتی که انگار وحشیانه به چیزی
چاقو میزند، حرکت کرد. بعد از آن، با صورتی بی حس و
مانند مجسمه، دوباره ساکت و بی حرکت باقی ماند.

ضربه های تند و بلند روی شیشه ی کناری بود که توانست
او را به خود آورد. در کنار احساس گیجی و خستگی، برای
چند لحظه ی ترسناک حتی نمی دانست خودش کیست و
کجاست یا چه اتفاقی دارد می افتد. یک نور آبی ناخوشایند
مستقیماً توی چشم هایش می تابید و باعث شد نگاهی عجیب و
نامفهوم به مردی که خم شده بود، و با دقت به داخل ماشین
نگاه می کرد و با وسیله ای نورانی به شیشه ضربه میزد، بیندازد.
آن مرد را نمیشناخت؛ اصلاً هیچ کس و هیچ چیز را
نمیشناخت.

او یک غریبه بود و می‌خواست در ماشین بنشیند. به شدت وحشت زده شد و دهانش طعم گس گرفت. ناگهان قدرت تشخیصش، این موهبت الهی (!)، به سرعت برگشت و همه چیز شفاف شد. وسیله‌ی نورانی‌ای که مرد برای ایجاد صدا از آن استفاده کرده بود، چراغ قوه و نور بازتاب شده از روی سینه‌اش، یک نشان شناسایی شدند و صدای آمرانه، اخم روی صورت و اصلا کل وجود مرد هم داشت اعلام می‌کرد که پلیس است. ماشین گشت زنی‌اش هم که مثل ابزار خدای جنگ برق میزد (!)، با زاویه‌ای، جلوی ماشین مارلی پارک شده بود.

تصاویر ترسناک هنوز بیش از اندازه نزدیک و واقعی بودند و مارلی میدانست که باید آنها را از ذهنش بیرون کند؛ چون در غیراینصورت اصلا نمیتوانست هیچ کاری انجام بدهد و الان حتما نیاز داشت که خودش را کنترل کند. ترس مبهمی در

وجود خود حس می‌کرد و یک سری تصاویر، بدون اینکه واضح بشوند، در ذهنش بالا پایین میشدند.

نامیدانه تلاش کرد که گیجی اش را کنار بزند و با بی میلی، شیشه را پایین بیاورد. در همین حین هم داشت با خودش می‌جنگید که آنقدری انرژی جمع کند تا حداقل بتواند همین کار کوچک را درست انجام بدهد. خستگی به قدری عمیق و فلج کننده بود که ماهیچه های بدنش را مثل خمیر کرده بود. هوای گرم و مرطوب از پنجره ی باز، وارد ماشین شد. افسر نور چراغ قوه ی توی دستش را داخل ماشین چرخاند: «مشکلی پیش اومده خانوم؟»

مارلی حس می‌کرد که مغزش پر از پنبه بوده و سرعت پردازشش کم شده است. اما هنوز آنقدری عقلش سرجایش بود که بداند نباید حقیقت را بروز بدهد، چون اینکار خیلی سریع او را مشکوک به مصرف نوعی ماده مخدر، شاید هم یک نوع توهم زا، نشان میداد. بله، همین است. این آن خطری

بود که نزدیک خود حسش می کرد. یک شب در بازداشتگاه
برای یک آدم عادی به اندازه ی کافی بد بود؛ برای مارلی،
تحت چنین شرایطی، میتونست فاجعه آمیز باشد.
نمی دانست چقدر زمان گذشته، اما این را میدانست که
احتمالا رنگ پریده و بی حال به نظر میرسد. گفت:
«آه...متاسفم،» حتی صدایش هم میلرزید. ناامیدانه دنبال
توضیحی باورپذیر می گشت: «من...من بیماری صرع دارم.
وقتی احساس گیجی کردم، ماشین رو کشیدم کنار. فکر کنم یه
تشنج خفیف داشتم.»
نور چراغ قوه روی صورتش برگشت و بین اجزایش گشت
زد: «لطفا از ماشین پیاده بشین خانوم.»

لرزش بدنش دوباره برگشته بود و نمی دانست که پاهایش
جوابگوی وزنش هستند یا نه. پیاده شد و به در باز ماشین
چسبید تا بتواند به آن تکیه کند. وقتی که مثل درخت صنوبر

لرزان سر جایش ایستاد، افسر دوباره نور آبی را در چشمانش
انداخت و مارلی هم صورتش را چرخاند؛

- «میتونم گواهینامه تون رو ببینم؟»

اعضای بدنش تحت کنترلش نبودند. به همین دلیل وقتی
داشت تلاش می کرد که کیفش را در دست بگیرد، از دستش
افتاد و نصف محتویاتش، داخل ماشین و بقیه روی زمین
ریخت. خدا را شکر وسایل مورد دار در آن نبود، حتی دریغ از
جعبه ای آسپرین یا یک پاکت سیگار. بعد از سال، هنوز سعی
می کرد که هیچ دارویی را بدون نسخه استفاده نکند؛ چون
اثرات روانی میتوانستند خیلی غیرقابل پیش بینی باشند.

بعد از تلاشش برای تمرکز، با وجود خستگی فلج کننده ای
که در بدنش بیداد می کرد، بالاخره توانست کیف پولش را پیدا
کند و گواهینامه اش را بیرون بیاورد. افسر پلیس در سکوت آن
بررسی کرد و بعد بازگرداندش و بالاخره پرسید: « به کمک
نیاز دارید؟»

- « نه، الان احساس بهتری دارم. ..البته به غیر از
 لـ.لـرزشهام، » حتی دندان هایش هم بهم میخوردند: « خونه ی
 من خیلی دور نیست. میتونم خودمو برسونم. »
 - « میخواین من پشت سرتون پیام تا مطمئن بشم که
 سلامت میرسین؟ »

مارلی با قدردانی گفت: « بله، لطفا. » حاضر بود هرچه قدر
 لازم است دروغ بگوید تا به بیمارستان برده نشود؛ ولی این به
 این معنی نبود که عقلش را از دست داده است. او فوق العاده
 خسته بود و این بدترین پس لرزه ای بود که تا حالا، بعد از
 حملاتش حس کرده بود. هنوز هم تصویر ترسناکی که
 نمی دانست از خاطرات قدیمیش بوده یا تازه اتفاق افتاده است،
 سرجای خود باقی بود و باید با آن دست و پنجه نرم می کرد.

ولی آن را از ذهنش بیرون کرد. الان نمیتوانست از خودش انتظار داشته باشد که به آن فکر کند؛ آنهم وقتی که باید روی رفتار منطقی و درستی که داشت از خودش به نمایش میگذاشت، تمرکز می کرد. حداقل تا وقتی که خودش را به خانه برساند.

افسر پلیس کمکش کرد تا وسایل پخش شده اش را جمع کند و بعد از چند لحظه، او دوباره پشت فرمان نشسته بود. به سمت پیاده رو، دنده عقب گرفت و با دقت خیلی زیادی شروع به رانندگی کرد، درحالی که برای هر حرکتش باید کلی زحمت می کشید. دوبار وقتی که پشت فرمان چشمانش بسته شده بود، هوشیار شد. خاموشی ناخودآگاهش به طرز غیرقابل توصیفی نزدیک بود.

وقتی به خانه رسید و وارد جاده ی شخصی خودش شد، توانست خودش را از ماشین بیرون بکشد و برای پلیس دست تکان بدهد. به ماشینش تکیه داد و به ماشین گشت زنی که

داشت دور میشد نگاه کرد و وقتی که از پیچ کوچه گذشت، خودش را برای رفتن به داخل خانه، به امنیت، آماده کرد. با دستهای ضعیف و لرزان و بدردنخورش، بند کیفش را دور گردنش انداخت تا در مسیر، نیافتد.

یک لحظه صبر کرد تا نیرویش را جمع کند و بعد به سمت ایوان جلوی خانه به راه افتاد. به عنوان شروع، قدم هایش به طرز عجیبی بی رمق بود. مثل یک آدم مست تلوتلو می خورد؛ و قدم هایش سست، و قدرت بینایش در حال محو شدن بود. کوفتگی مثل یک موجود زنده در بدنش رشد کرده و ماهیچه هایش را درگیر می کرد و کنترل شرایط را از او می گرفت و هر حرکت سخت و سخت تر میشد.

به دو پله ای رسید که به ایوان وصل میشد و همان جا ایستاد؛ درحالی که بدنش به عقب و جلو تاب می خورد و نگاه تارش به همان دو پله خیره بود که در حالت عادی، بالارفتن از آنها اصلا کاری نداشت. تلاش کرد که پایش را آنقدر بالا

بیاورد که بتواند قدم اول را روی پله بگذارد، ولی هیچ اتفاقی نیافتاد. نمیتوانست این کار را بکند؛ به همین سادگی. انگار که وزنه هایی آهنی به مچ پاهایش وصل بود که نمیتوانست آنها را تکان دهد.

۵

دوباره بدنش شروع به لرزش کرد که این هم یک واکنش آشنای دیگر از گذشته و زندگی قدیمیش بود. میدانست که فقط چند دقیقه وقت دارد تا قبل از اینکه کاملاً بیهوش شود، خودش را به داخل خانه برساند. با ضرب روی زانوهایش افتاد و دردی که در بدنش پیچید را خیلی ضعیف و مبهم حس کرد. میتوانست صدای نفسهای تند و خسته ی خودش که در سرش اکو میشد را بشنود.

آرام و با زجر، درحالی که برای هر اینچ حرکت رو به جلو، می‌جنگید و تلاش می‌کرد که هوشیار بماند، خودش را از پله‌ها بالا کشید. حالا به در جلویی خانه رسیده بود. کلیدها؛ به کلیدها نیاز داشت تا بتواند به داخل خانه برود. نمیتوانست فکر کند؛ مه‌سیاهی که در مغزش بود، آن را فلج کرده بود. یادش نمی‌آمد که با کلیدهایش چکار کرده. در کیفش هستند؟ یا در ماشین؟ شاید هم در مسیر آنها را روی زمین انداخته باشد. امکان نداشت بتواند راهی که آمده را دوباره برگردد. نمیتوانست زمان زیادی خود را هوشیار نگه دارد. وسایل داخل کیفش را بهم زد تا شاید بتواند حلقه‌ی کلید را پیدا کند. باید بتواند با لمس کردنش آن را تشخیص بدهد. حلقه‌ی کلیدها مثل دست بندهای کشی بود که می‌شد آن را دور میچ دست انداخت. وسایل فلزی داخل کیف به دستش می‌خوردند؛ اما هیچ چیزی در چنگش قرار نمی‌گرفت.

دستبند! کلیدها را دور مچش انداخته بود. این کار یک عادت قدیمی بود که به ندرت به چشمش می آمد. لرزش بدنش بدتر شده بود. حلقه را از دور مچش در آورد ولی نمیتوانست کلید را در قفل فرو کند. نمیتوانست چیزی ببیند. حالا دیگر سیاهی تقریباً کامل شده بود. ناامیدانه باز هم تلاش کرد. قفل در را با دستهایش پیدا کرد و تمام تمرکزش را روی اینکه با آخرین باقی مانده های انرژییش بتواند وظیفه ی خطر فرو کردن کلید داخل قفل را انجام دهد، گذاشت و... انجام شد.

همانطور که نفس نفس میزد، کلید را آنقدر چرخاند تا صدای کلیک باز شدن قفل را شنید. بله؛ باز شد. نباید کلید ها را یادش میرفت و آنها را روی قفل جا میگذاشت. حلقه دستبند را دوباره دور مچش انداخت و همزمان دستگیره ی در را چرخاند و بازش کرد.

چون به در تکیه داده بود، با باز شدنش روی زمین افتاد؛ به اینصورت که نصف بدنش بیرون و نصف دیگرش داخل خانه بود. آرام آرام خودش را تشویق می کرد که فقط کمی دیگر مانده. دوباره با دستها و زانوهایش شروع به تقلا کرد تا آنقدری به داخل برود که فقط بتواند در را ببندد. همین و تمام. نمیشد به کاری که انجام میداد گفت خزیدن. خودش را به سمت داخل می کشید و با هر حرکتش ناله می کرد که البته صدای ناله هایش را خودش نمیشنید. در ورودی؛ باید در ورودی را هم می بست. آن وقت دیگه میتوانست خودش را به سیاهی تسلیم کند.

دستهایش را با ضعف به اطراف تکان داد؛ ولی دستش به در نمی رسید. به پایش دستور حرکت داد و آن هم معلوم نیست چطور، اما به آرامی بالا آمد و ضربه ای به در زد. با اینکه حرکت ضعیفی بود، در آرام چرخید و بسته شد. درست در همین لحظه، تاریکی مارلی را در خود غرق کرد.

بی حرکت روی زمین افتاده بود و ساعت دیواری گذر
 زمان را با تیک تاک هایش می‌شمرد. نور خاکستری رنگ
 سحرگاهی به داخل اتاق نفوذ کرد و بعدش هم گذر ساعات
 صبح با مسیر حرکت نور خورشید که از پنجره به داخل
 می‌تابید و از روی دیوار به سمت پایین و کف زمین حرکت
 می‌کرد، مشخص میشد. بالاخره نور روی صورت مارلی افتاد و
 فقط آنموقع بود که او برای فرار از گرما، تکانی به بدنش داد و
 بی حسی عمیقش، به خوابی نرمال تر تبدیل شد.

اواخر بعدازظهر بود که شروع به بیدار شدن کرد. زمین،
 مکان خیلی راحتی برای خوابیدن نبود و هر جابجایی باعث
 اعتراض ماهیچه های خشک شده اش میشد و او را هوشیارتر
 می‌کرد. بقیه ی شکایت های جسمانیش هم کم کم حس

می‌شدند. مثانه‌ی پرش توالت رو صدا میزد و خیلی هم احساس تشنگی میکرد. تلاش کرد که روی زانوهای و دستهایش قرار بگیرد. سرش درست مثل یه دونه‌ی مارا تن در لحظات آخر مسابقه، به سمت پایین آویزان بود. زانوهایش درد میکرد و از این درد عمیق و گیج‌کننده، به نفس نفس افتاد. چه اتفاقی برای زانوهایش افتاده؟ و خودش چرا روی زمین خوابیده بود؟

با گنگی به اطرافش نگاه کرد و خیلی سریع محیط دنج نشیمن کوچک خانه‌ی آشنا و امن خود را شناخت. چیزی دور بدنش پیچیده بود و نمیگذاشت بلند شود. آنقدر با آن کلنجار رفت تا بالاخره خود را آزاد کرد و آن وسیله را کناری انداخت. بعد اخمی از روی تفکر کرد چون آن هم آشنا به نظر می‌رسید. کیفش! اما چرا بندهای کیفش دور گردنش بود؟

مهم نیست. او خسته بود. خیلی خسته بود. حتی حس می‌کرد که استخوان‌هایش هم تو خالی هستند. از صندلی‌ای که آن نزدیکی قرار داشت استفاده کرد و آرام روی پاهایش

ایستاد. مشکلی در قدرت جهت یابی اش وجود داشت. در مسیر رفتن به دستشویی، مقصد مشترک همه ی آدمها (!)، درست مثل یک آدم مست بدنش تلوتلو و تاب می خورد که به نظرش مقایسه خودش با انسانی مست، کمی خنده دار بود. بعد از اینکه مهم ترین نیازش را برطرف کرد، سریع لیوانی آب ریخت انقدر با عطش خورد که قطره های آب از روی چانه اش روان شد. مهم نبود. یادش نمی آمد در عمرش اینقدر عطش و خستگی را تجربه کرده باشد. این بدترین حالتی بود که تا به حالا برایش اتفاق افتاده بود؛ حتی بدتر از شش سال پیش.

ناگهان بدنش یخ کرد و نگاه خیره ی وحشت زده اش به دنبال تصویر خودش در آینه گشت. زنی با صورت خودش به او خیره شده بود، اما این چهره، آن حالت آرامش بخش همیشگی را که به آن عادت کرده بود، نداشت. این چهره از

گذشته اش بود. از شش سال قبل. از زندگی ای که فکر می‌کرد، امیدوار بود، برای همیشه به پایان رسیده باشد.

صورتش رنگ پریده و پوستش کشیده و تحت فشار بود. حلقه های تیره ای که زیر چشم هایش قرار داشت، رنگ آبی آنها را به سایه ای کدر تبدیل کرده بود. موهای قهوه ای تیره اش که معمولا خیلی تمیز و مرتب بودند، حالا به صورت توده های درهم دور صورتش ریخته بودند. چهره اش پیرتر از سن بیست و هشت ساله اش نشان داده میشد. ظاهرش نشان دهنده ی کسی بود که در زندگی خیلی چیزها را دیده و خیلی اتفاقات را از سر گذرانده است.

۷

تصاویر ذهنی پر خشونت و خونین شب قبل، هنوز یادش بود. طوفانی از تاریکی، هیجان شدیدی که کنترل مغزش را از

چنگش در آورده بود و وجودش را خالی و خسته به جا گذاشت؛ همان کاری که تصاویر دیگه هم انجام میدادند. فکر می کرد همه چیز تموم شده، اما هم خودش و هم دکتر ایول اشتباه میکردند. آنها دوباره برگشته بودند.

اصلاً شاید فلش بکی به گذشته بود؛ که البته این احتمال حتی از احتمال قبلی هم ترسناک تر بود، چون مارلی دیگر نمیخواست که آن لحظات را زندگی کند. اما ناگهان این احتمال باور کردنی به نظر می رسید؛ و گرنه به چه دلیل دیگری باید آن تیغه ی براق چاقو که داشت و حشیانه به چیزی ضربه میزد و قطرات خونی که از آن چکه می کرد را ببیند.

«بس کن،» بلند گفت و همانطور که هنوز داشت داخل آینه

به خودش نگاه می کرد، ادامه داد : «فقط تمومش کن». مغزش هنوز کند بود و در پردازش اتفاقی که افتاده و گیجی طولانی مدت بعدش، گیر کرده بود. از قرار معلوم چه فلش بک باشد، چه یک تصویر ذهنی حقیقی و جدید، فرقی در نتیجه ایجاد

نمیشد. اگر ذهنش آن تصویر را واقعی تشخیص میداد، بازم
تنش موجود در بدنش به همین اندازه قوی و جدی بود.
ابتدا فکر کرد که با دکتر ایول تماس بگیرد، اما حالا دیگر
فاصله ای شش ساله بین شان به وجود آمده بود و مارلی
نمیخواست این ارتباط را دوباره ایجاد کند. یکبار به او در
مورد همه چیز اعتماد کرد و گرچه دکتر هم کم نگذاشت و
همیشه از او حمایت و محافظت کرد، اما حالا دیگر مارلی
عادت کرده بود، که خودش مراقب خودش باشد. استقلال به
دهانش مزه کرده بود! بعد از مراقبت های همه جانبه و حتی
خسته کننده ی بیست و دو سال اول زندگیش، تنهایی و اعتماد
به نفس شش سال اخیر برایش بطور خاصی، دلنشین بود. فلش
بک ها را خودش مدیریت می کرد.

فصل دوم:

زنگ خانه به صدا در آمد. کارآگاه دین هولیستر (Dane
Hollister) یک چشمش را باز کرد و نیم نگاهی به ساعت

انداخت و بعدش با غرغر، دوباره آن را بست. ساعت صبح روز شنبه ی اولین آخر هفته در کل ماه بود که بیکار بود و حالا یک آدم احمق به زنگ در خانه اش تکیه داده بود! احتمالا هرکس که باشد، خودش خسته شده و می‌رود.

صدای زنگ دوباره بلند شد و به دنبالش هم دو تا مشت محکم به در خورد. دوباره غر زد و در همان حین هم ملحفه ی بهم ریخته را از روی خودش به کناری انداخت و برهنه از تخت بیرون آمد. شلوار چروکی را که شب قبل گوشه ای انداخته بود، برداشت و سریع پوشید و زپیش را بست.

از روی عادتِ خیلی قدیمی که حتی هیچ وقت در موردش فکر هم نمی‌کرد، اسلحه برتا (Beretta) نه میلی متریش را از روی پاتختی برداشت. او هیچ وقت در خانه را بدون اینکه مسلح باشد باز نمی‌کرد. حتی نامه هایش را هم بدون اسلحه برنمیداشت.

آخرین دوست دخترش، که علاقه اش هم زود به پایان رسید، چون نمیتوانست با ساعت‌های کاری نامنظم یک پلیس کنار بیاید، با کنایه به او گفته بود که تنها مردی که میشناسد که حتی در سرویس بهداشتی هم با خود اسلحه میبرد، اوست. دختر خیلی شوخی نبود؛ پس دین تلاشی هم برای توجیه آن آدم پرمدعای همه چیزدان درمورد سلاح‌های مردانه نکرد. به غیر از مشکل رفع نیاز جنسی، بعد از اینکه به خواست آن دختر رابطه اشان به پایان رسید، آسودگی خاصی وارد زندگی دین شد.

۸

گوشه ای از پرده ی تیره ی جلوی در را کنار زد تا بتواند با دقت به بیرون نگاه کند و بعد از آن، با غری دیگر، قفل‌ها و در را باز کرد. دوست و همکارش، آلخاندرو ترمل

(Alejandro Trammell)، در ایوان کوچک خانه اش

بود.

ترامل نگاهی به شلوار نخ‌ی و چروک دین انداخت و حین اینکه ابروهای زیبا و مد روزش را بالا می‌انداخت، گفت: «چه پیژامه‌ی قشنگی!» دین غرید: «اصلاً میدونی ساعت چنده؟»

ترامل نگاهی به ساعت مچیش که یک مدل ظریف از مارک Piaget بود، انداخت و گفت: «هفت و دو دقیقه. چطور؟» و قدم به داخل خانه گذاشت. دین در را طوری محکم بست که صدای کوبشش در همه جای خانه پخش شد.

ترامل مکثی کرد و بعد پرسید: «مهمون داری؟»

دین انگشت هایش را در موهایش فرو کرد و بعد به صورتش دست کشید که صدای کشیده شدن ریشهایش با پینه‌های دستش به گوش رسید: «نه، تنهام.» اول خمیازه‌ای کشید و بعد صورت همکارش را بررسی کرد. ترامل مثل همیشه

حسابی به خودش رسیده بود، اما دور چشمانش تیره شده بود.

دین دوباره خمیازه کشید و پرسید: « این نتیجه شب دیر خوابیدنه یا صبح زود بیدار شدن؟ »

- « یکمی از هردو؛ فقط شب بدی بود. نمی تونستم بخوابم. با خودم گفتم برای صبحونه و قهوه بیام اینجا. »

دین همانطور که داشت به سمت آشپزخونه میرفت، غر زد: « چقدر تو بخشنده ای که بی خوابیاتو با من تقسیم میکنی! » خودش هم تا حالا شب های بد این چنینی داشته و میدانست که آدم چقدر به یک همراه نیاز پیدا میکند. ترامل هیچ وقت در این مواقع او را تنها نگذاشته بود.

- « قهوه درست میکنم و بعدش تنهات میذارم تا برم حموم و اصلاح کنم. »

ترامل گفت : « فراموشش کن. خودم قهوه درست میکنم. میخوایم یه چیزی درست کنیم که بشه خوردش. » دین بحث نکرد. خودش میتوانست قهوه هایش را بخورد؛ اما بقیه نمیتوانستند. خیلی به مزه اش اهمیت نمی داد، اما چون به دنبال کافئینی بود که خواب را از سرش بپراند و به او انرژی بدهد، مزه در اولویت دوم قرار می گرفت.

ترامل را با قهوه تنها گذاشت و خواب آلود به اتاق برگشت. شلوارش را کند و آن را همان جای همیشگی، یعنی روی زمین، انداخت. ده دقیقه زیر دوش، در حالیکه یک دستش را به دیوار کاشی کاری شده تکیه داده بود و آب مستقیماً روی سرش می ریخت، بیدار شدن را ممکن کرد. اصلاح کردن او را به بیدار شدن تشویق کرد؛ اما در نهایت زخمی روی فکش بود که قانعش کرد تا بیدار شود! همانطور که باز هم غر میزد، آهسته روی زخم را می فشرد.

[AM : //]

برای خودش یک نظریه داشت که می‌گفت، هر روزی که با یک زخم اصلاح شروع شود، از اول تا آخرش گند خواهد بود. بدبختانه، هر روز هم حداقل یک بریدگی کوچک داشت! خیلی کارش در اصلاح خوب نبود. یکبار ترامل با تنبلی به او پیشنهاد داد که از ماشین اصلاح برقی استفاده کند؛ اما دین از این ایده که یک ماشین اصلاح از او جلو بزند، متنفر بود. پس بر استفاده از تیغ ساده پافشاری می‌کرد و خون خودش را برای این کله شقیش می‌ریخت!

حداقل لباس پوشیدن، ساده بود. خیلی راحت هرچیزی را که اول به دستش می‌پوشید؛ و چون گاهی اوقات حتی یادش میرفت که کراوات بزند، همیشه یکی از آنها در ماشینش داشت. حالا ممکن هم بود که اصلاً رنگش به لباسی که

پوشیده، نخورد اما با خودش فکر می کرد که کراوات، کراواته
و نیت مهم است؛ نه استایل.

فرمانده میخواست که همه ی کارآگاه ها کراوات بزنند؛ پس
او هم می پوشید. گاهی اوقات ترامل از تپش وحشت زده به
نظر می رسید، اما خب او کسی بود که مثل مدلها لباس
می پوشید و به کت و شلوارهای ابریشم ایتالیایی علاقه داشت؛
پس دین این واکنشش را به دل نمی گرفت.

اگر همه ی پلیس ها مثل ترامل لباس می پوشیدند و یا با
ماشینی مثل ماشین او رانندگی میکردند، درست مثل اینکه
مگس همیشه دور کثافت میگردد، تمام امور داخلی هم به
گردن دین می افتاد که دقیقا توصیف IA × بود. اما ترامل،
مستقل از شغلش، ثروتمند بود. او دسته ای کوچک و زیبا از
پول های مادر کوبایی اش و همچنین چندین شرکت موفق از
پدرش که تاجری اهل نیوانگلند (New England) بود و

در تعطیلات میامی (Miami)، عاشق شده و بقیه ی عمرش را در فلوریدا (Florida) زندگی کرد، به ارث برد.

خانه ی ترامپ، به راحتی یک میلیون دلار می ارزید و او هیچ وقت تلاش نکرد که روش زندگیش را متعادل تر کند. همکار دین یک حرام زاده ی مرموز بود که دین نمیتوانست بگوید که او به این زندگی مجلل ادامه میدهد چون این سبک زندگی را دوست دارد و ابزارهای مورد نیازش هم موجود است، یا اینکار را میکند تا حال حرام زاده های IA را بگیرد. دین بیشتر احتمال میداد که گزینه ی دوم باشد و با این کارش موافق بود.

او و ترامپ در خیلی از مسائل دقیقا مخالف همدیگر بودند. ترامپ مثل نخ ابریشم، ظریف و محکم و مثل یک گربه، کناره گیر بود. مهم نیست شرایط چطور باشد؛ او همیشه برازنده و با فرهنگ به نظر می رسید و لباس هایش بطور عالی روی تنش مینشست و همچنین، اُپرا و رقص باله را واقعا دوست داشت.

دین دقیقا برخلاف ترامل بود. او میتواندست گرانترین کت و شلوار ابریشمی ای که تا حالا ساخته شده و کاملاً فیت هیکل ورزشکاری و عضلانی اش دوخته شده باشد را بپوشد و باز هم با نگاهی دقیق، ژولیده به نظر برسد. او ورزش و موسیقی محلی دوست داشت. اگر آن دو وسایل نقلیه بودند، ترامل یک جگوار (Jaguar) و دین هم یک کامیون باربری دو دیفرانسیلی xx میشد.

!A×

یک عضو نظامی ایالات متحده که به یک واحد (گردان یا گروهان)، به عنوان عضو وظیفه ی موقت، وصل می شود و معمولاً در مواقع کمبود نیرو و یا وقتی که نیاز به افراد با تخصص خاص باشد، از آنها استفاده می شود. آنها ممکن است از شاخه های مختلف خدمات باشند؛ Individual Augmentee

:Four-wheel Drive

دو دیفرانسیلی : اتومبیلی که به جای دو چرخ، هر چهار چرخ آن مستقیماً از موتور نیرو می‌گیرد.

[AM : //]

۱۰

دین همینطور که داشت مسیرش را به سمت آشپزخانه کج می‌کرد، فکر کرد که از طرفی هم طبیعت با کارهای پشت صحنه ایش، خود را در ظاهرشان به تعادل رسانده است. از نظر فیزیکی، ترامل یک خوشتیپِ ملوس بود، اما در عکس‌ها، صورتش قالب شیطانی به خود می‌گرفت. دین صورت خودش را تجسم کرد و میدانست که چهره‌اش بچه‌ها و حیوانات کوچک را، البته اگر بینشان فرقی قائل باشیم، می‌ترساند. با این حال، دوربین‌های عکاسی عاشقش بودند.

ترامل قبلا از تمام زاویه ها امتحان کرده بود. او عاشق دوربین عکاسی بود، عکس های زیادی می گرفت و هیچ وقت هم بدون دوربینش جایی نمی رفت. دین، به عنوان همکارش و کسی که به طور مداوم همراه ترامل است، طبیعتا در عکس های زیادی حضور داشت.

در فیلم، خطوط خشن استخوان گونه ی بلند و برجسته، یه جفت چشم عمیق و شکاف چانه، به جای خشونت، سرسختی و جذابیتش را به رخ میکشید. حتی بینی شکسته اش هم در عکس، به طریقی خوب به نظر می رسید. از نظر هیکل، ترسناک و عبوس به نظر میامد، با صورتی آسیب دیده و چشم های هوشیار و کهنه کار پلیسی.

دین فنجان قهوه برای خودش ریخت و روی صندلی پشت میز نشست. ترامل هنوز در حال آشپزی بود و چیزی هم که می پخت، بوی خوبی داشت. پرسید: «صبحانه چیه؟»
- «وافل گندم سالم با توت فرنگی های تازه.»

دین خرناس کشید : «هیچ وقت آرد گندم سالم تو خونه ی
من پیدا نمیشه!»

- «میدونم. واسه همینم با خودم آوردم.»

خوراکی سالم! دین ناراحت نشد. وقتی که کس دیگری
کارهای مربوط به آشپزی را انجام می داد، او می توانست خیلی
خیلی خوشحال شود. آنها وقتی که داشتند کار میکردند، عمدتاً
با غذاهای آشغال شکمشان را سیر میکردند؛ با هرچیزی که
سریع و آسان آماده میشد. پس حتی زمانی هم که وقت داشتند
هم برای دین متعادل کردن چربی و ارزش غذایی خیلی مهم
نبود.

لعتی، حتی از خوردن جوانه هم خوشش آمده بود. آنها مزه
ی بادام زمینی سبز با پوسته ی نرمی میدادند که تازه از زمین
در آمده و هنوز کاملاً نرسیده اند. وقتی که بچه بود، بادام
زمینی های سبز زیادی خورده بود و آنها را به بادام های کاملاً
رسیده که حتماً باید پوستشان جدا شود، ترجیح می داد.

از ترامل پرسید : «خب چی شب قبل بیدار نگهت داشت؟
مسئله ی خاصی بود؟»

- «نه، فقط یکی از اون شبایی بود که هر موقع خواب
میری، یه رویای عجیب شروع میشه!»

شیوه ی شروع و پایان رویاها مضحک بود. تمام پلیس‌ها
رویا می دیدند؛ اما دین و ترامل، سالها پیش و درست بعد از
یک حادثه ی تیراندازی، برای مدتی، دوران سختی گذراندند و
طی این دوره، هرشب این رویاها اتفاق می افتادند. بیشتر
پلیس‌ها در کل دوران شغلیشان حتی یک بار هم سر پست، با
سلاحشان شلیک نمیکنند؛ اما آن دو آنقدر خوش شانس
نبودند.

[AM : //]

آنها تلاش میکردند که یک مظنون را برای بازپرسی حادثه ای تیر اندازی پیدا کنند و در نهایت از طریق دوست دختر عصبانی مظنون، خودشان را میان مهم ترین عملیات مواد مخدري که دقیقاً توسط خود شخص مظنون رهبری میشد، پیدا کردند. این روش معمول به زیر کشیده شدن آدم های بد بود. آنها با کار دقیق یه کارآگاه نه، که با لو داده شدن توسط شخصی، گیر می افتادند.

در آن زمان خاص، به جای فرار کردن از هر راه موجود و گم شدن در سوراخ موش، آدمهای بد شروع به تیر اندازی کردند. دین و ترامل خودشان را روی زمین انداختند و به اتاق دیگری رساندند و برای پنج تا از طولانی ترین دقایق تاریخ، آنها در آن اتاق گیر افتاده بودند.

تا زمانی که تیم پشتیبانی متشکل از پلیس های یونیفرم پوش و لباس شخصی ای که صدای تماس رادیویی « افسر زیر آتش » دین را شنیده بودند برسد، سه نفر از آدم های بد و

دوست دختر مظنون زمین گیر شده بودند؛ درواقع یکی از مردها و آن دختر مرده بودند.

یک گلوله به جایی خورد و برگشت و به پشت دین، دقیقا کنار ستون فقراتش برخورد کرد و بعد از آن هم هنوز آنقدر شتاب داشت که یکی از دنده هایش را بشکند و سوراخی هم در ریه ی سمت راستش ایجاد کند. بعد از آن همه چیز یک جورهایی مبهم شد؛ اما خاطره ی شفاف دیگری که داشت این بود که ترامل کنارش زانو زده و حین تلاشش برای بند آوردن خونریزی، یکسره در حال فحش دادن بود.

سه روز تحت مراقبت شدید، پانزده روز کامل در بیمارستان و نه هفته قبل از اینکه بتواند به محل کارش برگردد؛ خب بله، طبیعی است که هر دوی آنها برای مدتی خواب های بد زیادی می دیدند.

همین که ترامل وافل ها را سرو کرد، تلفن زنگ خورد. دین خودش را کشید تا گوشی را جواب بدهد و همان لحظه

هم پیجر ترامل به صدا در آمد. هر دو بهم زل زدند و با هم گفتند : « لعنتی. » دین در گوشی خرید : « امروز شنبه ست، لعنتی! ما امروز آزادیم. »

همانطور که به آن طرف خط گوش می کرد، نگاهی هم به ترامل که قلبی عجله ای از فنجان قهوه اش می نوشید، انداخت و بعد آهی کشید : « خیلی خب، اوکی. ترامل اینجاست. ما الان راه می افیم. »

در حال خروج از در خانه، ترامل میخواست بداند که : « چی باعث شده روز تعطیلتو کنسل کنن؟ »

[AM : //]

- «استرود (Stroud) و کیگان (Keegan) دارن روی
یه صحنه ی جرم دیگه کار میکنن. وُرلی (Worley) صبح
زنگ زده و گفته مریضه. فردی (Freddie) بخاطر دندون
چرکیش تو مطب دندون پزشکیه. « گاهی اتفاق می افتد؛ نیازی
به عصبی شدن نیست، «من می رونم.»

- «خب حالا کجا داریم میریم؟» حین سوار شدن، دین
آدرس را گفت و ترامل هم یادداشتش کرد.
- «یه مرد تماس گرفته و گفته که زنش آسیب دیده. یه
EMT× اعزام شد ولی یه افسر گشت زنی زودتر رسید. یه
نگاهی انداخت و EMT رو کنسل کرد و به جاش درخواست
کارآگاه های ویژه ی قاتل یابی کرد.»

حدود ده دقیقه طول کشید تا به مقصد برسند، اما اصلا
خانه را اشتباه نگرفتند. خیابان تقریبا با ماشین های گشت زنی،
یک ون مخصوص پیراپزشکان و وسایل نقلیه ی رسمی
مختلف بسته شده بود. افسرهای یونیفرم پوش در محوطه ی

چمن کوچکی پراکنده بودند و همسایه ها گروه های کوچکی درست کرده بودند. بعضی از تماشاچی ها هنوز لباس خواب به تن داشتند.

دین بطور خودکار تماشاچی ها را بررسی کرد و به دنبال چیزی می گشت که با شرایط آنجا جور در نیاید، کسی که متعلق به آنجا به نظر نرسد و یا کسی که شاید کمی زیادی مشتاق باشد. تعداد دفعاتی که یک قاتل دور و بر صحنه ی جرم پرسه میزند، حیرت آور است.

او در ژاکت نیروی دریایی اش، شانه ای بالا انداخت و کراوات یدکی اش را از روی صندلی عقب برداشت و شل دور گردنش گره زد. متوجه شد که ترامل به طریقی توانسته کراواتش را در ماشین به طور بی نقصی گره بزند.

دوباره به او نگاه کرد. لعنتی. باورش نمیشد! آن حرام زاده ی شیک، ست ایتالیایی با کت چهار دکمه را برای پوشیدن در روز تعطیلش انتخاب کرده بود! دین وقتی که خانه را ترک

می‌کردند، به سادگی فقط ژاکتش را روی دوشش انداخته بود.
او گاهی اوقات نگران ترامل میشد.

آنها نشان‌های پلیسی‌اشان را به مأموری که جلوی در
ورودی ایستاده بود نشان دادند و او هم کنار ایستاد و اجازه‌ی
ورود داد. دین به محض اینکه نگاهی کلی به خانه انداخت با
صدای زیری گفت: «تُف توش.» ترامل هم با همان صدای
ناشی از ناباوری جواب داد: «به همراه تموم مدفوعات
جسمانی دیگه (!)»

EMT: Emergency Medical Technician×

تکنیسین فوریت‌های پزشکی.

[AM : //]

صحنه ی قتل چیز جدیدی نبود. بعد از مدتی، پلیس ها به مرحله ای می رسند که جنایت های خشن، برای هر کس به طریقی، عادی می شود. چاقو زنی و تیراندازی خیلی معمول و عادی هستند. اگه کسی نیم ساعت پیش از او می پرسید، می گفت که خودش و ترامل به اندازه ای کارآگاه بوده اند که در بیشتر مواقع، صحنه های جرم برایشان شوکه کننده نباشد. اما این فرق می کرد.

خون همه جا بود؛ روی دیوارها، روی زمین و حتی روی سقف پاشیده شده بود. دین میتواندست ردپاهای خونی را از داخل آشپزخانه تا اتاق نشیمن و تا جایکه در زاویه ی دیدش بود، در راهروی کوچک ببیند. سعی کرد نوع کشمکشی که توانسته بود آنقدر وسیع خون را به اطراف بپاشد، تجسم کند. به سمت پلیس یونیفرم پوشی که مسئول در ورودی بود رفت و پرسید: « بچه های آزمایشگاه تشخیص جرم اومدن؟ »

- « هنوز نه. »

- « لعنتی. » هرچقدر بیشتر طول می کشید تا تیم آزمایشگاه

تشخیص جرم یا تیم پزشکی قانونی برسد، صحنه ی جرم

بیشتر در معرض خطر قرار می گرفت. مقدار کمی اختلال،

اجتناب ناپذیر بود، مگر اینکه پسرهای پزشکی قانونی کسانی

بودند که باید قربانی را تشخیص هویت میکردند که در

آنصورت، بلافاصله آن منطقه ورود ممنوع میشد.

اما آنها اینجا نبودند و خانه پر از پلیس های یونیفرم پوش

و لباس شخصی ای بود که آن دور و بر پرسه میزدند و طبیعتاً

مدارک موجود را لگدمال میکردند.

به افسر گفت: «دیگه کسی رو به جز بچه های ایوان (Ivan)

راه نده بیان داخل.» ایوان شافر (Ivan Schaffer) رئیس

تیم آزمایشگاه تشخیص جرم بود. او قرار بود خیلی بخاطر این

کثیف کاری ها عصبانی بشود.

- « سَتوان بونس (Bonness) تو راهه. »

دین درحالیکه دهن کجی می کرد، جواب داد: « به اونم میتونی اجازه ی ورود بدی! »

خانه معمولی بود و هیچ چیز غیر عادی ای نداشت. نشیمن با یک کاناپه و مبل راحتی، میز پذیرایی مورد نیاز و میز لامپ ستش با روکش چوب اصل، مبله شده بود و یک راحتی قهوه ای بزرگ، در بهترین نقطه ی جلوی تلویزیون قرار داشت که حالا توسط مردی در اواخر دهه چهل یا اوایل دهه پنجاه زندگیش که احتمالا شوهر قربانی بود، با ظاهری مات و مبهوت، اشغال شده بود. آن مرد به سوالاتی که یکی دیگر از افسرهای یونیفرم پوش از او میپرسید، جوابهای تک کلمه ای میداد.

قربانی در اتاق خواب بود. دین و ترامل به زور راه خود را از بین شلوغی باز کردند و وارد اتاق کوچک شدند. عکاس از قبل رسیده و در حال انجام کارش بود، اما به وضوح، برای اولین بار از لاقیدی همیشگیش خبری نبود.

زنی برهنه، در فضای محدود بین پاتختی و دیوار چپانده شده بود. او بارها و بارها چاقو خورده بود؛ در واقع تکه تکه شدن میتونست توصیف بهتری باشد. معلوم بود که تلاش کرده تا فرار کند و وقتی در اتاق خواب گیر افتاده، با توجه به زخم های دفاعی عمیق روی دستانش، تلاش کرده بود که بجنگد. سرش تقریبا از تن جدا شده و پستان هایش با زخم های زیادی بریده شده بودند. حتی انگشتانش هم بریده شده بودند. دین اطراف اتاق را نگاه کرد اما انگشت های گم شده را ندید. تخت دست نخورده بود و فقط روی آن خون پاشیده شده بود. پرسید : « آلت قتل پیدا شد؟ »

[AM : //]

یک پلیس گشت زنی سر تکان داد: «درست کنار جسد بود. یه چاقوی آشپزخونه ی مارک گینسو (Ginsu). این خانوم یه سرویس کاملشو داشت؛ به نظر میرسه این چاقوها واقعا کاری رو که تو تبلیغات میگن، انجام میدن. فکر کنم برای همسرم هم یه تعداد بخرم.»

پلیس گشت زنی دیگری گفت: «اگه من جای تو بودم، دوباره راجع بهش فکر میکردم، اسکانلون (Scanlon).»
دین شوخی تلخی را که همه ی پلیس ها برای کمک به تحمل زشتی هایی که هر روز میبینند، استفاده میکنند، نادیده گرفت: «انگشتاش چطور؟»

- «نه. هیچ اثری ازشون نیست.» ترامل آه کشید: «فکر کنم بهتره بریم با شوهرش صحبت کنیم.»

این یک حقیقت است که بیشتر قتل ها، به جز آنهایی که گروهی جنایت کار با تیراندازی از داخل ماشین درحال

حرکت مرتکب میشوند، توسط کسی انجام میشود که قربانی را میشناسد؛ یک دوست، یک همسایه، همکار یا فامیل.

وقتی که قربانی یک زن باشد، لیست معمول افراد مظنون حتی کوتاه تر میشود؛ چون تقریباً همیشه قاتل شوهر یا دوست پسرش است. خیلی اوقات قاتل همان کسی ست که جسد را «پیدا» کرده و جرم را گزارش می دهد.

دوباره به نشیمن برگشتند و دین و افسری که با شوهر مقتول صحبت میکرد به هم نگاه کردند. افسر به کنار آنها آمد. دین پرسید: «چیزی گفت؟»

افسر سرش را تکان داد: «بیشتر اوقات به سوالات جواب نمیده. گفت که اسم زنش نیدین (Nadine) و اسم خودش وینیکه، آنسِل وینیک (Ansel Vinick). اونا بیست و سه ساله که اینجا زندگی میکنن. بیشتر از این چیزی نمیگه.»

- «اون کسیه که تماس گرفت؟»

- «آره.»

- «اوکی؛ حالا ما این کارو انجام میدیم.»

دین و ترامل به سمت آقای وینیک رفتند. دین روی کاناپه نشست و ترامل صندلی دیگری را نزدیک تر کرد و روی آن نشست؛ در واقع عملاً آقای وینیک را بین خودشان محاصره کرده بودند.

- «آقای وینیک، من کارآگاه هولیستر و ایشونم کارآگاه ترامل هستن. ما دوست داریم که باهاتون صحبت بکنیم و ازتون چندتا سوال پرسیم.»

آقای وینیک به زمین خیره شده بود. دستان بزرگش به صورت شُل روی دسته های نرم راحتی افتاده بودند. به کندی گفت : «حتماً.»

- «شما کسی هستین که خانومتونو پیدا کرد؟»

[AM : //]

به آرامی سرش را به نشانه ی نفی تکان داد : « من به هیچ پلیسی زنگ نزدم. من به زنگ زدم. « دین پرسید : « چه ساعتی تماس گرفتی؟ »

زمان تماس ثبت شده بود؛ اما دروغگو ها اغلب خودشان را در ساده ترین جزئیات لو میدهند. همین حالا، وینیک بخاطر مزدوج بودن با مقتول، یک مظنون بود.

وینیک جویده جویده گفت : « نمیدونم. « نفس عمیقی کشید و به نظر میرسید که تلاش میکند تا تمرکز کند : « هفت و سی دقیقه یا همون حول و حوش، فکر کنم. « صورتش را با یک دست لرزان مالش داد : « ساعت از محل کارم خارج شدم. حدودا بیست، بیست و پنج دقیقه طول میکشه تا برسم خونه. « دین نگاه ترامل را شکار کرد. آنها آنقدری مرگ دیده بودند که بدانند خانوم وینیک چندین ساعت است که مرده؛ نه حدود

نیم ساعت. معاینات پزشکی قانونی زمان مرگ را تشخیص می‌دهد و اگر آقای وینیک طی آن زمان در محل کارش بود، اگر شواهدی بتوانند به طور قابل اعتماد، اعلام بکنند که محل کارش را ترک نکرده، آنوقت آنها هم باید سراغ احتمالات دیگر بروند. شاید آن زن دوست پسر داشت. شاید کسی تخت آقای وینیک را، وقتی که خودش سرکار شیفت سومش بود، گرم می‌کرد.

- «شما کجا کار میکنین؟»

جوابی وجود نداشت. دین دوباره تلاش کرد: «آقای وینیک، شما کجا کار میکنین؟» وینیک تکانی خورد و از یک شرکت باربری محلی نام برد.

- «معمولا تو شیفت سوم کار میکنین؟»

«آره. من روی سکوی بارگیری کار میکنم؛ کارم پر و خالی کردن وسایل نقلیه ی باربریه. بیشتر بارها شب میان، میدونی، برای تحویل دادن تو طول روز.»

- « دیشب چه ساعتی خونه رو برای رفتن به محل کارتون ترک کردین؟ »

- « زمان همیشگی. حدود ده. »

همه چیز روی غلتک افتاده بود. بالاخره جوابهایی به دست می آمد. ترامل پرسید: « شما کارت زمان پانچ میکنین؟ »
- « آره. »

- « همون لحظه ای که رسیدین، پانچ میکنین یا منتظر میمونین تا شیفتتون شروع بشه؟ »

- « به محض اینکه برسم اونجا؛ شیفت من ساعت ده و سی دقیقه شروع میشه. حدود نیم ساعت وقت داریم که غذا بخوریم و ساعت هم میایم بیرون. »

- « شما ساعت ورود و خروج برای غذا خوردن دارین؟ »
- « آره. »

به نظر می‌رسید شب آقای وینیک خیلی نظارت شده
گذشته باشد. همه ی چیزی که آن مرد به آنها گفته بود را
بررسی خواهند کرد؛ البته، مشکلی وجود نخواهد داشت.
دین پرسید: «امروز صبح متوجه ی چیز عجیبی نشدین؟
منظورم قبل از اینه که وارد خونه بشین.»

[AM : //]

سوپرایزِ پارتی به افتخار اعضای جدید □ □ □

۱۶

- « نه. خب در قفل بود. معمولاً نیدین بیدار میشه و قفل
در رو باز میکنه برام. بعدشم میره صبحونه رو آماده بکنه. »
- « معمولاً از در جلویی میان داخل یا در پشتی؟ »
- « پشتی. »
- « وقتی در رو باز کردین، چی دیدین؟ »

اینجا متوقف شد؛ نمیتوانست بیشتر داستان را ادامه بدهد.
بدنش شروع به لرزش کرد و متوجه نشد چه زمانی دین و
ترامل بلند شدند و از او فاصله گرفتند و او را با غم و
وحشتش تنها گذاشتند. ایوان شافر و یک دستیار رسیدند و با
کیف هایشان در اتاق خواب ناپدید شدند تا بتوانند تا جایی که
امکان دارد مدارک را قبل از نابودی نجات بدهند. تقریباً
بلافاصله بعد از آنها، ستوان گردن بونس هم رسید. همان دم
در با ظاهری شوکه، مکث کرد و زیر لب گفت: « یا خدا. »
ترامل هم وقتی در کنار دین به او پیوست، جواب داد: « به
نظر میرسه با هم موافقیم. »

بونس آدم بدی نبود، حتی اگه اهل کالیفرنیا
(California) باشد و ایده های خیلی عجیبی هم در مورد
مسائل مختلف داشته باشد. او تا جاییکه امکان داشت در
مدیریت یگان منصفانه عمل می کرد که دین این را مزیتی
خیلی خوب می دانست. او همچنین در برابر رفتارهای عجیب

و عادت های کاری مختلف کارآگاه های زیردستش هم صبور بود. بونس پرسید : « تا الان چی بدست آوردین؟ »

دین جواب داد : « یه خانوم داریم که به چند قسمت تیکه تیکه شده و یه شوهر که سرکار بوده. ما عذرشو بررسی می کنیم اما حسم بهم میگه که اون بی گناحه. » بونس آه کشید : « شاید یه دوست پسر؟ »

- « هنوز به اونجا نرسیدیم. »

- « اوکی. بیاین سریع سر این قضیه کار کنیم. یا مسیح. به این دیوارها نگاه کن. »

آنها به اتاق خواب رفتند و رنگ از روی ستوان پدید و دوباره گفت : « اوه خدایا. حال بهم زنه! » دین متفکرانه نگاهی به او انداخت و معده اش بهم پیچید. احساس وحشت از ستون فقراتش بالا آمد. حال بهم زن. بله، این حال بهم زن بود. و ناگهان خیلی نگران تر از قبل شد.

[AM : //]

کنار ایوان لاغر اندام و قدبلندی که به سرعت دنبال الیاف،
 مو و یا هر چیزی که بتواند آن را آنالیز کرده و رازش را برملا
 سازد می‌گشت، چمباتمه زد و پرسید: « چیزی پیدا کردی؟ »
 - « تا وقتی که نبرمش آزمایشگاه، چیزی نمیدونم. » به
 اطراف نگاهی کرد: « اگه انگشتاش رو پیدا میکردیم،
 میتونست بهمون کمک کنه. شاید یکم پوست زیر ناخن ها گیر
 کرده بود. یه سری افراد رو فرستادم که تو آشغالهای محله
 بگردن. هیچ آشغالی اینجا نیست، پس اون بیرونه. »
 - « بهش تجاوز شده بود؟ »
 - « نمیدونم. هیچ منی آشکاری وجود نداره. »

احساس وحشت دین هر لحظه قوی تر میشد. چیزی که نفرت انگیز، اما ساده به نظر می رسید، حالا داشت پیچیده میشد. حس ششمش به ندرت اشتباه می کرد و حالا سیگنال های هشدارش مثل گروه سازهای بادی به صدا در آمده بودند. آن ردپا های خونی را به عقب دنبال کرد و به آشپزخانه برگشت. ترامل هم همراهش آمد و جفتشان در آشپزخانه ی کوچک و راحت ایستادند و به اطراف نگاه کردند.

مشخص بود که نیدین وینیک آشپزی را دوست داشت؛ آشپزخانه با لوازم خانگی درخشان و یک جزیره ی آشپزی کوچک، به همراه مجموعه ای متنوع از قابلمه ها و ماهی تابه های براق اما کهنه که بالای جزیره آویزان شده بودند، از بقیه ی نقاط خانه مدرن تر بود. تخته گوشتی در یک سمت کانتر قرار داشت و سرویسی از چاقوهای گینسو هم، با جای خالی یک چاقو، روی قفسه ای بالای تخته گوشت مرتب شده بود.

دین زیرلب گفت : « اون حروم زاده از کجا وارد خونه شد؟ اصلا کسی دنبال نشونه های ورود زورکی گشته یا همه فقط روی این احتمال که شوهرش این بلا رو سرش آورده مانور دادن؟ » ترامل به قدری با او کار کرده بود که بتواند درون ذهنش را بخواند : « چیزی راجع بهش حس میکنی؟ »

- « آره، یه احساس بد. »

- « فکر نمیکنی که شاید دوست پسر داشت؟ »

دین شانه ای بالا انداخت : « شاید، شاید هم نه. فقط یه چیزی در مورد حرف لیوتنانت راجع به حال بهم زن بودن این پرونده وجود داره. واقعا حال بهم زنه و همین مسئله خیلی منو مضطرب میکنه. یالا، بیا ببینیم میتونیم بفهمیم که اون چه جوری وارد خونه شده یا نه. »

خیلی طول نکشید. بریدگی ای کوچک پایین توری محافظ پنجره ی اتاق خواب دیگر خانه وجود داشت. توری سرجایش قرار داشت اما هم آن و هم چفت پنجره باز بود، آنقدری که

حتی نمیتوانست جلوی ورود یک بچه ی ده ساله ی مصمم را بگیرد. ترامل گفت : « من ایوان رو میارم؛ شاید بتونه یه اثر انگشت بگیره یا چندتا رشته نخ پیدا کنه. »

احساس درونی دین داشت بدتر میشد؛ ورود بدون اجازه، بخاطر نشان دادن وجود یک غریبه، میتوانست شیب متفاوتی به شرایط بدهد. به نظر نمی آمد که دزدی ای باشد که با روبرو شدن غیر منتظره ی دزد با خانوم وینیک، همه چیز خشن شده باشد. دزد بیشتر تمایل به فرار دارد و اگر هم حمله بکند، سریع و کوتاه خواهد بود. حمله ای که به خانم وینیک شد، شیرانه و طولانی بود. حال بهم زن!

۱۸

به آشپزخانه برگشت. اولین مواجهه اینجا اتفاق افتاد یا خانم وینیک متجاوز را دیده و قبل از اینکه آن مرد او را به دام

بیاندازد، تلاش کرده که از در پشتی خارج شود و در نتیجه
آنقدر از آشپزخانه دور شده بود؟ دین جوری به وسایل
اطرافش نگاه میکرد که انگار آنها میتوانند داستان را برایش
تعریف کنند.

اخمی کوچک ابروهایش را به یکدیگر پیوند زد و به سمت
قهوه ساز اتوماتیکی که به زیر کابینت بالایی نصب شده بود تا
فضای روی کانتر را اشغال نکند، رفت. حدود پنج فنجان قهوه
داخل پارچش موجود بود. با پشت انگشت هایش شیشه ی
پارچ را لمس کرد؛ سرد بود. آن قهوه ساز از نوعی بود که بعد
از دو ساعت، سوئیچش به طور خودکار دیسک حرارتی
دستگاه را خاموش می کرد.

یک ماگ که تقریباً تا لبه پر از قهوه بود، روی کانتر قرار
داشت و به نظر می رسید از وقتی که قهوه در آن ریخته شده،
اصلاً دست نخورده است. انگشتش را در مایع تیره رنگ فرو
کرد؛ سرد.

یک جفت دستکش جراحی از جیبش بیرون آورد و پوشید.
لبه‌ی چوبی در کابینت‌ها را، به جای دسته‌های فلزشان، به
آرامی لمس کرده و بازشان کرد.

دومین در را که باز کرد، قوطی قهوه‌ی بدون کافئین دیده
شد. خانم وینیک می‌توانست آخر شب از آن بخورد، بدون
اینکه نگران بهم ریختن خوابش باشد.

آن زن یک پارچ قهوه درست کرده و در آشپزخانه بود. تازه
اولین فنجان قهوه را برای خودش ریخته و پارچ را روی
دیسک حرارتی گذاشته بود. درگاه اتاق نشیمن، پشتش و کمی
مایل به راست قرار داشت. دین حرکاتی به بدنش داد، انگار که
همین الان برای خودش فنجانی قهوه ریخته و درست جایی
که احتمالاً آن زن ایستاده بود، ایستاد.

با توجه به موقعیت ماگ روی کانتر، احتمالاً موقعیت مقتول
کمی مایل به سمت چپ قهوه ساز بود. آن زمان بود که

متجاوز را دید؛ درست لحظه ای که پارچ را سر جایش قرار داد.

قهوه ساز، سطحی تیره و درخشان داشت که محل پس زمینه ی تایمرش، تقریباً مثل آینه بود. دین زانوهایش را خم کرد و کوشید که قدش را تا قد تقریبی خانم وینیک کوتاه کند. چارچوب درگاه، در سطح قهوه ساز بازتاب می شد.

آن زن هیچوقت فنجان قهوه ی تازه اش را حتی از جایش بلند نکرد. بازتاب تصویر متجاوز را دیده و برگشته بود. احتمالاً لحظه ی اول فکر میکرد که همسرش چیزی را فراموش کرده و بازگشته تا آن را بردارد. وقتی که متوجه اشتباهش شد، در چنگ آن مرد گرفتار بود.

احتمال دارد که آن زن در آشپزخانه، برهنه بوده باشد؛ به هر حال دین به اندازه ی کافی پلیس بود که بداند هر چیزی امکان پذیر است. این فقط یک احساس درونی دیگر بود. اما وقتی که کار آن مرد با زن تمام شد، زن برهنه بود، و احتمالاً وقتی که کارش را شروع کرده بود هم همینطور. این احتمال وجود داشت که به زور چاقو، به زن تجاوز شده باشد؛ درست همینجا، در آشپزخانه.

نبود آشکار مایع منی هیچ معنایی نداشت؛ بعد از ساعات طولانی و با کشمکشی که اتفاق افتاده بود، باید یک پزشک قانونی قضاوت میکرد. به هر حال خیلی از اوقات، متجاوزان به اوج لذت جنسی نمی‌رسند و اُرگاسم هدف تجاوز نیست. بعد از تجاوز، مرد شروع به کار با چاقو کرد. تا آن لحظه، قربانی وحشت زده، اما امیدوار بود که شاید وقتی کارش به پایان رسید، فقط گورش را گم خواهد کرد.

وقتی که قاتل شروع به زخمی کردنش کرد، تازه زن متوجه شد که هدف آن مرد کشتنش است و جنگیدن برای زندگیش را آغاز کرد. از دست مرد فرار کرد، یا شاید هم او اجازه داد که زن فرار کند؛ درست مثل گربه ای که با موش بازی میکند. اجازه داد که فکر کند جان سالم به در برده است؛ فقط تا قبل از اینکه دوباره به چنگش بیاورد.

چند بار بازی کوچک بیمارگونه اش را انجام داد تا نهایتاً او را در اتاق خواب گیر انداخت؟ قربانی چه پوشیده بود؟ آیا قاتل لباس قربانی را به عنوان یک سوغات یا غنیمت با خودش برد؟

- «چی؟» ترامل به آرامی از میان چارچوب درگاه پرسید، در حالی که با چشمان تیره اش، به همکارش خیره بود. دین به اطراف نگاهی انداخت و پرسید: «لباس هاش کجاست؟ چی پوشیده بود؟»

- «شاید آقای وینیک بدونه.» ترامل ناپدید شد و در کمتر از یک دقیقه برگشت : «وقتی که اون داشت میرفت سرکار، مقتول لباسشو با لباس خواب عوض کرده بود. میگه یه پیراهن سفید با طرح های کوچیک آبی بود.»

آنها به دنبال لباس گمشده گشتند. پیدا کردنش به طرز عجیبی آسان بود. ترامل درهای تاشویی که ماشین لباسشویی و خشک کن را پنهان کرده بودند باز کرد و لباس آنجا بود؛ به سادگی بالای کوهی از لباس ها، در سبدي که روی خشک کن قرار داشت، افتاده بود. روی لباس خون پاشیده شده، اما از آن خیس نشده بود. نه؛ وقتی که حمله با چاقو شروع شد، مقتول آن را به تن نداشت. احتمالاً روی زمین افتاده، کنار انداخته شده و بعداً رویش خون پاشیده شده بود.

دین به آن خیره شد : «بعد از تجاوز و کشتنش، اون حروم زاده لباس خوابشو توی رخت شوی خونه گذاشت؟»

- «تجاوز؟» ترامل پرسید.

- «روش شرط میبندم.»

- «به دستگیره دست نزدَم، شاید ایوان بتونه یه ردی پیدا

کنه. از اتاق خواب دوم که هیچی دستگیرش نشد.»

۲۰

دین احساس درونی دیگری هم داشت که حتی از
احتمالات دیگر هم کمتر آن را دوست داشت. به سردی گفت
: «جای تأسف داره که ما قراره هیچی، از هیچ راهی
دستگیرمون نشه.»

فصل

فلش بک نبود! این را از آنجایی می دانست که تمام روز،
فلش بک های واقعی داشت؛ خاطراتِ مروری ترسناکی که به

او حمله میکردند، او را تحت کنترل می‌گرفتند و وقتی که دنیای فیزیکی اطرافش برایش معنا پیدا می‌کرد، او را بی انرژی و وارفته به جا می‌گذاشتند. مارلی جزئیات کابوس مخصوص خود را میدانست؛ به اندازه ای که با صورت خودش آشنا بود، با جزئیات آن هم آشنا بود. جزئیاتی که در تمام طول روز در مغزش ظاهر می‌شدند، جدید و متفاوت بودند.

هنگامی که بعد از ظهر روز گذشته، بعد از بی حسی اش هوشیار شده بود، می‌توانست کمی بیشتر از تصویر چاقوی در حال ضربه زدن را به یاد بیاورد، ولی هنوز آنقدر خسته بود که به سختی می‌توانست کاری انجام دهد. زودهنگام به تخت خواب رفت و عمیق و بدون رویا، تا نزدیک سپیده دم خوابید و تازه آن موقع بود که جزئیات واضح شدند.

حمله ی خاطرات تمام طول روز اتفاق افتاده بود. به ندرت بعد از یکی از آنها خود را ریکاوری کرده بود که دیگری، به صورت زنده و ناخوشایند، به ضمیر خود آگاهش موج میزد.

قبلا هیچگاه به اینصورت اتفاق نیافتاده بود. تصاویر ذهنی همیشه مقاومت ناپذیر و خسته کننده بودند، بله، اما همیشه قادر بود که بلافاصله آنها را به یاد بیاورد. این حمله های مداوم، او را سردرگم و ناگزیر از خستگی به جا گذاشت. چندین بار وسوسه شد که با دکتر ایول تماس بگیرد و درباره ی این پیشرفت های ترسناک به او بگوید، اما چیزی در درونش مانع این کار میشد. یک زن کشته شده بود؛ واقعی بود. خدا کمکش کند؛ آگاهی بازگشته بود. اما این بار متفاوت بود و او نمی دانست که چه کار کند. این تصویر ذهنی قوی بود، قوی تر از همه ی آنهایی که قبلا داشت، اما نمیدانست که قربانی چه کسی بود. همچنین؛ نمی توانست بگوید که قتل کجا اتفاق افتاد. قبلا همیشه حداقل تصور کوچکی از آنها داشت، سرنخ هایی به دست می آورد که بشناسد و موقعیت یابی کند؛ اما اینبار اینگونه نبود.

احساس گمگشتگی می کرد. ذهنش تلاش می کرد تا به اطلاعاتی دسترسی یابد، اما نمی توانست سیگنال را پیدا کند؛ درست مثل عقربه ی یک قطب نما که در جستجوی قطب مغناطیسی ای که وجود ندارد، به دور خود می چرخد.

در ذهنش، بارها و بارها قتل را دیده بود که اتفاق می افتد و هر بار جزئیات بیشتری نمایان میشد؛ انگار که باد، به آرامی لایه های مه را با خود می برد. هر بار که از یک باز اکران تصویر ذهنی بیدار میشد، خسته تر و ترسیده تر از گذشته بود. همه چیز را از طریق چشم های آن مرد می دید. ذهن آن مرد بود که ذهن مارلی را شکار کرده بود. نیروی ذهنی دیوانگی اش که تمام موانع شش سال اخیرِ مارلی را در هم شکسته بود، با خود نیستی به همراه آورد و باری دیگر، در آگاهی فراحسی به او ضربه روانی زد.

نه اینکه آن مرد او را هدف قرار داده باشد؛ او اینکار را نکرده بود. حمله‌ی عظیم انرژیِ روانی، بدون هدف و قصد بود. آن مرد نمی‌دانست که دارد چه کار می‌کند.

مردم عادی هیچ وقت تصور نمی‌کردند که آن بیرون، آدم‌هایی مثل مارلی هم وجود دارند؛ افرادی با ذهن‌های بسیار حساس که می‌توانستند سیگنال‌های الکتریکی افکار را جذب کنند، الگوهای انرژی ماندگارِ اتفاقاتی که مدتها پیش رخ داده را بخوانند، یا حتی الگوهای شکل‌گیری چیزهایی که هنوز اتفاق نیافتاده اند را پیش‌گویی کنند. نه اینکه این مرد، به غیر از نداشتن حساسیت فراحسی، از هر نظری، نرمال باشد.

مارلی، مدت‌ها پیش، ملاکی برای خودش تعیین کرده بود :

مردم عادی کسانی بودند که «آگاه» نبودند. مارلی آگاهی داشت و این همیشه او را جدا می‌کرد؛ البته تا شش سال قبل

که در کابوسی گرفتار شد که هنوز هم درگیرش میکرد. آن قسمت از مغزش، بعد از آسیب دیدن، خاموش شده بود. برای شش سال، او به عنوان یک انسان عادی زندگی می‌کرد و از آن لذت می‌برد. میخواست که آن زندگی ادامه داشته باشد. در طی سالها، به تدریج به خودش اجازه داده بود باور کند که آگاهی هرگز برنمی‌گردد؛ اما اشتباه می‌کرد. شاید این زمان طول کشید تا ذهنش درمان شود. اما درنهایت، تصاویر ذهنی برگشته بودند؛ قوی تر و خسته کننده تر از هر زمانی در گذشته.

و از طریق چشم های یک قاتل دیده شدند. بخشی از او هنوز امید داشت؛ به چه؟ به اینکه در نهایت، واقعی نبوده باشند؟ که داشت عقلش را از دست می‌داد؟ واقعا ترجیح میداد یک آدم متوهم باشد تا اینکه بپذیرد که تصاویر ذهنی برگشته اند، که زندگی امن و نرمالش به پایان رسیده است؟

روزنامه ی Sunday را نگاه می کرد، اما نمی توانست تمرکز کند. ظهور خاطره ها خیلی پی در پی اتفاق می افتاد و بسیار قوی بود. در روزنامه، هیچ اشاره ای به قتل نشده بود که این یک نتیجه داشت. شاید قتل قبلا اتفاق افتاده بود و او فقط مروری بر آن داشت.

نمی دانست؛ شاید جای نزدیکی رخ نداده بود و فقط با بدشانسی عجیبی، به صورت اتفاقی سیگنال های ذهنی قاتل را جذب کرده بود. اگر آن زن در شهر دیگری مثل تامپا (Tampa) یا دایتونا (Daytona)، زندگی می کرد، روزنامه های اورلاندو خبرش را چاپ نمی کردند و مارلی هیچ وقت هویت زن و موقعیت مکانی اش را نمی فهمید.

بخشی از وجودش ترسو بود. نمیخواست بداند؛ نمیخواست که دوباره جزئی از آن زندگی باشد. او چیزی امن و ساکن را در اینجا، اورلاندو، ساخته بود؛ چیزی که اگر دوباره درگیر این مسائل میشد، از بین می رفت.

چه اتفاقی می افتاد؛ ناباوری، به همراه تمسخر. سپس، وقتی که مردم مجبور میشدند حقیقت را قبول کنند، مشکوک و هراسان میشدند. مشتاق بودند که از قدرتش استفاده کنند، اما نمی خواستند دوستش باشند و از او دوری می کردند. بچه های کوچک از پنجره های خانه اش، جسورانه و دزدکی نگاهش کرده و در حالیکه جیغ می زدند، فرار میکردند. بچه های بزرگتر او را «جادوگر» صدا می زدند. حتما تعدادی آدم مذهبی متعصب شروع به پیچ پیچ در مورد «کارهای اهریمنی» می کردند و چند دسته ی اعتراضی جلوی در خانه اش ظاهر می شد. نه؛ باید احمق می بود که دوباره درگیرش شود.

۲۲

اما نمی توانست از فکر کردن به آن زن دست بردارد؛ نیاز شدیدی داشت که حداقل نامش را بداند. وقتی کسی می مرد،

حداقل نامش را باید دانست؛ این، ارتباطی کوچک با جاودانگی آن شخص در این زندگی بود. این آدم وجود داشت. بدون نام، فقط یک جای خالی باقی میماند.

بنابراین حالا، درحالی که هنوز از خستگی می لرزید، تلویزیون را روشن کرده و خیره به آن، منتظر ماند تا اخبار محلی پخش شود. چندبار تقریباً چُرت زد، اما هر بار خودش را تکان می داد تا بیدار شود.

- «احتمالاً هیچی نیست.» با صدای بلند به خودش گفت :
«تو فقط داری قاطی میکنی. همش همینه.» آسودگی عجیبی بود، اما وجود داشت. ترس های آدم ها متفاوت بودند و حالا او ترجیح می داد دیوانه باشد تا اینکه درست حدس زده باشد.
تصویر تلویزیون لرزش داشت؛ وقتی که افرادی که در آن صحبت می کردند، به تدریج موضوع بحث را تغییر داده و

این بار، یک دقیقه ی کامل را به نگاه عمیق به اثر کراک و گروه جنایتکاران در محله های داخل شهری اختصاص دادند.

مارلی پلک زد و از اینکه تصاویری که چشمانش می دید، باعث به وجود آوردن تصاویری ذهنی در مغزش و درگیر کردن او شود؛ احساس وحشت کرد. مثل گذشته که او با نگاه کردن به آدم ها، احساسات و عواطف آنها را جذب می کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد؛ ذهنش خالی باقی ماند.

بعد از آن یک دقیقه، آرام شد و آهی از آسودگی کشید. آنجا هیچ چیزی نبود؛ هیچ احساس بی حفاظی از یأس و ناامیدی. حالا کمی بیشتر احساس خوشحالی می کرد؛ اگر نمی توانست آن تصاویر و احساسات را آن طور که در گذشته دریافت می کرد، جذب کند، شاید فقط کمی داشت دیوانه می شد.

به تماشای تلویزیون ادامه داد و کمی هم خواب آلود شد؛ احساس می کرد که دارد تسلیم خستگی می شود و با اینکه

می‌کوشید به خودش یادآوری کند که تا پایان اخبار بیدار
بماند، خیلی راحت چُرت میزد...

- «... نیدین وینیک...»

مارلی از اینکه آن نام، هم داخل و هم خارج از سرش جار
زده شده بود، تکان شدیدی خورد. آگاهی درونیش نامی را که
توسط گوینده تلویزیون گفته شد، تقویت کرده بود. تلاش کرد
که صاف روی کاناپه بنشیند و نمی‌دانست که موقع چُرت زدن،
روی زمین افتاده بود.

قلبش دیوانه وار به دنده هایش کوبیده میشد و همینطور که
به صفحه ی تلویزیون خیره شده بود، صدای نفس های تند،
سطحی و وحشت زده ی خود را میشنید.

- « چون هنوز پرونده در دست بررسیست، پلیس اورلاندو
هیچ اطلاعاتی درباره ی قتل خانم وینیک در حادثه ی
چاقوکشی منتشر نمی‌کند. »

تصویری از مقتول روی صفحه ظاهر شد؛ نیدین وینیک.
همان زنی بود که، مارلی در تصویر ذهنی دیده بود. قبلاً
اسمش را نشنیده بود ولی شدیداً احساس آشنایی می کرد؛
حسی که آنقدر قوی بود که نمیشد نادیده اش گرفت. تنها
شنیدن نامش در تلویزیون، مثل صدای بلندگو در سرش تکرار
شد. پس حقیقت داشت؛ واقعی بود، همه اش. آگاهی برگشته
بود و اگر او کاری برای مقابله با آن کند، زندگی اش را تکه و
پاره خواهد کرد.

۲۳

صبح دوشنبه، دین به عکس های زشت صحنه ی قتل خیره
شده و آنها را بارها و بارها بررسی می کرد و اجازه می داد که
افکارش آزادانه در کنار هم چیده شوند؛ به این امید که موردی

حیاتی که قبلاً از آن غافل شده اند، نظرش را جلب کند. چیزی که به آنها مسیر بدهد، هر مسیری!

آنها هیچ چیزی برای ادامه دادن در دست نداشتند، لعنتی، مطلقاً هیچ چیزی. همسایه ای در آن سمت خیابان خانه ی وینیک وجود داشت که ادعا می کرد حدود ساعت یازده، صدای پارس یک سگ را شنید، اما بعد از آن صدا قطع شد و آن زن تا زمانی که از او بازجویی کنند، راجع به آن حتی فکر هم نکرده بود.

آقای وینیک قطعاً در محل کارش بود؛ او به یکی از همکارانش کمک می کرد تا بارهای یک تریلی را خالی کنند. زمان او کاملاً نظارت شده بود.

پزشک قانونی نمی توانست زمان دقیق مرگ را اعلام کند؛ زیرا اینکار غیر ممکن بود، مگر اینکه شاهدهی عینی وجود داشته باشد. متأسفانه چارچوب زمانی شامل نیم ساعت قبل از

رفتن آقای وینیک به محل کارش هم می‌شد. حس درونی دین همچنان پابرجا بود؛ وینیک این کار را نکرده بود.

براساس شهادت همکارانش، وقتی آقای وینیک به محل کارش رسید، کاملاً نرمال بود و با همه شوخی می‌کرد. فقط یک هیولای واقعی، که آقای وینیک هرگز نشانه‌ای از آن نداشت، می‌توانست همسرش را سلاخی کرده، با خونسردی خود را تمیز کرده و لباس عوض کند، سپس مثل همیشه، به محل کارش برود، آن هم بدون ذره‌ای برافروختگی.

هیچ مایع منی‌ای وجود نداشت، اما پزشک قانونی گفته بود که کبودی واژینال نشان می‌دهد که خانم وینیک، شدیداً مورد دخول قرار گرفته است. هیچ بافت یا نخ‌ای از بیرون خانه وجود نداشت؛ البته به جز آنهایی که دیپارتمان پلیس اورلاندو خود به همراهشان داخل آورده بودند. آنها هیچ نمونه مویی، چه تمیز یا کثیف، در دست نداشتند. هیچ اثر انگشتی نبود. و همچنین آنها انگشتانِ نِیدین وینیک را پیدا نکرده بودند.

- « ما هیچ کوفتی نداریم. » دین در حال پرت کردن

عکسها به روی میزش غرید.

ترامل هم به نشانه ی موافقت نالید. هر دوی آنها خسته

بودند؛ در چهل و هشت ساعت گذشته، از زمانی که برای

اولین بار وارد خانه ی وینیک شدند، به ندرت استراحت کرده

بودند. با گذر هر ساعت، شانس پیدا کردن قاتلِ خانم وینیک

کاهش می یافت. به طور کلی، جرائم یا سریع حل می شدند، یا

اصلاً تمایلی به حل شدن نداشتند.

- « رونوشت آشغالاشونو نگاه کن. » و لیست فهرست

واری را به دین داد و او هم نگاهی مختصر به آن انداخت.

۲۴

زباله های معمولی مثل پسماندهای غذایی، پاکت های

مقوایی شیر خالی و جعبه های غلات، دسته ای از زباله های

پُستی غیرجذاب، کیسه های پلاستیکی خرید از تعدادی
فروشگاه، فیلترهای قهوه ی استفاده شده، یک جعبه پیتزا به
همراه دو برشِ باقی مانده، دستمال های کثیف آشپزخانه، یک
لیست خرید قدیمی، راهنمای تلویزیون هفته ی گذشته x ،
تعدادی شماره تلفن نوشته شده، یک چک باطل شده که برای
شرکت مخابرات نوشته شده بود، قوطی های خالی اسپری
های مختلف، روزنامه های یک هفته؛ واضح است که وینیک
ها اهل بازیافت نبوده اند. هیچ چیزی که وصله ی ناجور یا
غیر عادی باشد وجود نداشت.

« از شماره تلفن ها چه خبر؟ » دین پرسید.

ترامل : « من همین الان به جفتشون زنگ زدم. » به صندلی
خود تکیه داد و پاهای پوشیده در چرم ایتالیایی اش را روی
میز انداخت، « یکیشون اشتراک پیتزای سفارشی و اون یکی
هم شرکت کابلشونه xx. »

دین خرناس کشید. او نیز به صندلیش تکیه زد و پاهایش را روی میز انداخت؛ دان پُست (Don Post) xxx در مقابل گوچی (Gucci) xxxx، که با هم رقابت می کردند!!! چطور ممکن است؟!

آنها از بین چهار عدد پا و دو میزشان به یکدیگر نگاه کردند. گاهی اوقات بهترین فعالیت های مغزشان، در این حالت انجام میشد.

دین : « برای تحویل پیتزا، یه غریبه باید به خونه بره، و یه احتمال پنجاه - پنجاه وجود داره که شرکت کابل تعمیرکار فرستاده باشه. »

چهره ی لاغر و تیره ی ترامل متفکرانه بود : « حتی اگه یه تعمیرکار هم رفته باشه اونجا، شب نرفته. »

دین : « و احتمالاً انتظار زیادیه که انتظار داشته باشیم خانم وینیک اون وقت شب پیتزا سفارش داده باشه و همشو هم بخواد تنهایی بخوره. آنالیز محتویات شکمش ... » دست

راستش را دراز کرده و برگه های پخش شده روی میزش را واریسی کرد و در نهایت، آن برگه ای که میخواست را از بهم ریختگی روی میز جدا کرد: « اینجاست. دُکی میگه که اون برای حداقل چهار یا پنج ساعت هیچی نخورده بود. هیچ پیتزایی درکار نبود؛ پس پیتزای توی آشغالای مال قبل تر از اون بوده، حداقل برای نهار، شایدم یک یا دو روز قبل تر. »

بین تمام احتمالات وسوسه انگیزی که در پرونده ها به ذهنش میرسید، هیچ وقت یک تحویل دهنده ی پیتزا نبود.

ترامل: « ما از طریق آقای وینیک میتونیم بفهمیم که دقیقاً چه موقعی پیتزا سفارش دادن. »

دین: « و شرکت کابل هم میتونه بهمون بگه که برای خونه ی وینیک تعمیرکار فرستادن یا نه. »

ترامل: « پس ما عملاً یکی، یا احتمالاً دوتا غریبه داریم که به اون خونه رفتن. یه پسر پیتزایی بیرون خونه نگه داشته

میشه، ولی به هر حال اون خانوم رو دیده. یه تعمیرکار ممکنه
واقعا داخل خونه بوده باشه.»

x : مجله ای هفتگی است که در آمریکا منتشر می شود و برنامه
های تلویزیون هر هفته را لیست کرده و درباره ی آنها توضیح
می دهد.

xx : شرکتی که برنامه های تلویزیون، دسترسی به اینترنت، و
خدمات تلفن را با استفاده از کابل های زیرزمینی ارائه می دهد.
xxx و xxxx : نام دو برند

۲۵

دین با چشمانی که بخاطر تمرکز باریک کرده بود، گفت : «
زنا با تعمیرکارا حرف میزن. شاید اون زن ازش خواسته که

ساکت باشه چون همسرش شیفٲ سوم کار میکنه و حالا تو
اتاق خوابیده. مرده هم میگه که آره، خودشم قبلا شیفٲ سوم
کار می‌کرده و خیلی سخته؛ شوهرش کجا کار میکنه؟ و اون
زن هم بهش میگه، حتی زمانی که شوهرجانش خونه رو ترک
میکنه و زمانی که به خونه میرسه رو هم روی دایره میریزه.
چرا باید احساس نگرانی می‌کرد؟ به هر حال اگه اون مرد یه
شهروند شرافتمند نبود، شرکت کابل استخدامش می‌کرد؟ برای
زنا مسئله ی مهمی نیست که یه تعمیرکار رو راه بدن داخل و
وقتی که اون داره کار میکنه، تمام افکار و احساساتشون رو
براش بریزن بیرون. «

- «اوکی؛» ترامل دفترچه ای برداشت و روی پایش

گذاشت : « یک، از آقای وینیک می‌پرسیم که پیتزا دقیقا چه
زمانی رسیده بود و احتمالا نشونه هایی از پسری که تحویلش
داد هم می‌گیریم. «

- « شخص تحویل دهنده. میتونست یه دختر باشه.

همچنین یه تعمیرکار کابل هم میتونه دختر باشه. »

ترامل تصحیح کرد : « شخص تعمیرکار؛ ممکنه. اگه نبود،

اونوقت اسمشو از پیتزافروشی میگیریم و از اونجا ادامه میدیم.

دو، همینکارو با شرکت کابل هم انجام میدیم. »

دین احساس بهتری داشت. حداقل داشتند کاری انجام

میدادند و مسیری پیدا کرده بودند که جستجویشان را شروع کنند.

تلفنش زنگ خورد. خط تماس داخلی بود. دین دکمه را

فشرده و گوشی را برداشت : « هولیستر. »

- « دین؛ » ستوان بونس بود : « تو و ترامل بیاین دفتر من.

«

دین : « اومدیم. » گوشی را قطع کرد : « ال تی (LT) x

میخواد ما رو ببینه. » ترامل پاهایش را پایین آورد، ایستاد و

نالید : « اینبار چیکار کردی؟ »

دین شانه بالا انداخت : « چیزی نیست که راجع بهش بدونم. » او واقعا تجسم سینمایی از یک پلیس خشن نبود، اما قطعا مهارت خاصی در جفت پا ایستادن و قهوه ای کردن بقیه داشت؛ قبلا اتفاق افتاده بود. او فقط صبر چندانی در مقابل گزافه گویان نداشت.

دفتر سُتوان دو پنجره ی بزرگ به سمت داخل اداره داشت که از آنجا، آنها زنی را دیدند که پشت به در نشسته بود.

دین زمزمه کرد : « زنه کیه؟ » و ترامل سرش را تکان داد.

دین یک بار به شیشه ضربه زد و سُتوان بونس به آنها اشاره کرد که داخل شوند و گفت : « بیاین تو و درو ببندین. »

به محض اینکه داخل شدند، سُتوان گفت : « مارلی کین، اینا کارآگاه هولیستر و کارآگاه ترامل، مسئولان پرونده ی وینیک هستن. دوشیزه کین اطلاعات جالبی داره. »

× : سُتوان – مُخَفَفِ Lieutenant

تِرامِل جایی دور از دوشیزه کین، در آن طرف میزِ سُتوان،
صندلی ای را اشغال کرد. دین هم سمت دیگر آن زن، جایی
که خارج از محدوده ی دید مستقیمش بود اما خودش
می توانست چهره ی او را ببیند، به دیوار تکیه داد.

به سختی می توان گفت که زن به او و تِرامِل نیم نگاهی
انداخت؛ او حتی به سُتوان هم نگاه نمی کرد؛ انگار که تمرکزش
روی پرده هایی بود که پنجره های رو به بیرون را نسبتاً
پوشانده بودند. سکوت کوتاهی ایجاد شد و به نظر می رسید که
آن زن خود را در مقابل چیزی کنترل می کند.

دین با کنجکاوی به او که خیلی شق و رق نشسته بود، نگاه
میکرد؛ حتی می توانست سِفَت شدن عضلاتش را هم ببیند.

چیزی مبهم درباره اش وجود داشت که جذاب بود؛ چیزی که دین را مجبور می کرد به نگاه کردن به او ادامه دهد.

زن خیلی زیبایی نبود؛ چهره ی متعادلی داشت و مشخصاً چشمانش هم نازیبا نبودند، اما مطمئناً تلاشی هم برای جلب توجه انجام نداده بود. او کفش های ساده و تخت مشکی، دامن کتان بلند و تنگ مشکی که بلندیش تا اواسط ساق پا می رسید و یک بلوز سفید بدون آستین پوشیده بود. موهای تیره ی زیبا و ظاهراً تمیزی داشت، اما همه اش عقب و به شکل یکی از گره های محکم فرانسوی جمع شده بود.

از آن جایی که چشمان پلیسی دین به طور خودکار او را ارزیابی می کرد، حدس می زد که حدوداً سی ساله باشد. با وجود اینکه به خاطر نشستن زن، تخمین زدن سخت میشد، احتمالاً قدی میانگین داشت، شاید هم کمی کمتر. کمی لاغرتر از چیزی بود که دین می پسندید، حدود صد و بیست پوند؛ او

ترجیح میداد که یک زن بدن نرمی داشته باشد تا اینکه
استخوانی باشد.

دستان زن سخت به ران‌هایش چسبیده بودند و فهمید که
آنها توجهش را جلب کردند؛ دستانی باریک با استخوان بندی
زیبا و بدون هیچ گونه زیورآلات؛ حتی اگر دین تا به حال
متوجه نشده بود که حالت بدن زن، آرام نه، که شق و رق
است، آن دستان به آسانی تنش موجود در بدنش را به نمایش
می‌گذاشتند.

زن مستقیماً سر اصل مطلب رفت: « من سایکیکم
(Psychic).x » دین به سختی جلوی خودش را گرفت که
از روی تمسخر، خرناس نکشد. چشمانش به ترامل نیم‌نگاهی
سریع انداخت و در همین نگاه، ایده‌ای را به اشتراک گذاشتند
: یکی دیگر از ایده‌های کالیفرنایی و عجیبِ ستوان!

- « شب جمعه‌ی گذشته، من داشتم دیروقت از سینما به
سمت خونه رانندگی میکردم؛ » زن با حالت یکنواختی که

کیفیت صدای کم و اعصاب خُردکنش را هم از بین نمی‌برد،
ادامه داد.

دین فکر کرد که صدای زن مثل صدای افراد سیگاری است،
اما حاضر بود روی هرچیزی شرط ببندد که او سیگار
نمی‌کشد؛ افراد مقیّدی مثل او، به ندرت خود را به چنین
خطاهای پیش پافتاده ای آلوده می‌کنند.

x : انسانی که قدرت یا قدرت‌های ماوراءالطبیعه دارد.

۲۷

- « ساعت حدود یازده و سی دقیقه بود که سینما رو ترک
کردم. تازه از بزرگراه خارج شده بودم که یه تصویر از قتلی که
همون لحظه داشت اتفاق می افتاد تو ذهنم ظاهر شد. تصاویرِ

... ذهنی خیلی غافلگیرکننده هستن. به سختی تونستم ماشین
رو بکشم کنار خیابون. «

زن توقف کرد؛ انگار که برای ادامه دادن شک داشت. دین به
دستان او نگاه کرد؛ آنقدر به هم پیچیده بودند که خونی در آنها
باقی نمانده بود.

زن نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت : « من از
چشم های اون مرد، همه چیزو میبینم. اون از پنجره بالا کشید
و وارد خونه شد. «

هیکل دین سفت شد و نگاهش به سمت صورت زن رفت.
لازم نبود به ترامل نگاه کند تا بفهمد که توجه همکارش هم
جلب شده است.

داستان با صدایی آرام و ریتمی یکنواخت که به طرز عجیبی
هیپنوتیزم کننده بود، ادامه داده شد. چشمان زن گشاد و گیج
شده بودند، انگار که درونش را می نگرست :

- « داخل اتاق تاریکه؛ مرد منتظر میمونه تا زن تنها بشه.

میتونه صداشو از توی آشپزخونه بشنوه که داره با شوهرش صحبت میکنه. شوهرش خونه رو ترک میکنه و مرد منتظر میمونه تا ماشینش از خونه خارج بشه، بعد درو باز میکنه و شروع به حرکت میکنه. احساس شکارچی ای رو داره که میخواد با طعمه ش بازی کنه؛ ولی زن طعمه ی آسونیه. اون توی آشپزخونه ست و داره برای خودش یه فنجان قهوه میریزه. مرد یه چاقو از ست چاقوهایی که اونجا منتظرش بود برمی داره. زن صداشو میشنوه و میچرخه و میگه « آنسِل »؛ ولی بعدش مردو میبینه و دهنشو باز میکنه که فریاد بزنه. مرد خیلی نزدیکه؛ همین الان هم زنو تو چنگش گرفته، دستش روی دهنشه و چاقو هم روی گلویش. »

مارلی کین صحبتش را قطع کرد. دین روی صورت او تمرکز کرده بود و متوجه شد که حالا کاملاً، بجز در غنچه ی لب‌هایش، رنگ پریده است. او بخاطر فعل زمان حالی که زن

بطور وحشت آوری در جملاتش استفاده کرده بود، احساس می‌کرد که موهای پشت گردنش راست ایستاده اند؛ انگار که قتل همین الان داشت اتفاق می‌افتاد.

سُتوان تشویق کرد : « ادامه بده. »

یک لحظه طول کشید تا زن ادامه دهد و صدایش حتی از قبل هم یکنواخت تر بود؛ انگار که اینگونه می‌توانست از کلماتی که به زبان می‌آورد، فاصله بگیرد : « مرد مجبورش می‌کنه که لباس خوابشو در بیاره. اون داره گریه می‌کنه، التماسش می‌کنه که بهش آسیبی نرسونه. مرد اینو دوست داره؛ اون می‌خواد که زن التماسش کنه. می‌خواد که زن فکر کنه اگه هرکاری که اون بهش می‌گه رو انجام بده، میتونه جون سالم به در ببره. اینجوری بیشتر حال میده، وقتی که زن بفهمه... »

حرف خود را برید و جمله اش را ناتمام باقی گذاشت. بعد از ثانیه ای دیگر، ادامه داد : « مرد از کاندوم استفاده می‌کنه. زن بخاطر اینکار ممنونشه به مرد می‌گه « ازت ممنونم ». مرد

باهش مدارا میکنه و تقریباً برخورد آرامی داره. زن با وجود اینکه هنوز داره گریه میکنه، کم کم احساس آسودگی میکنه، چون مرد بهش آسیبی نمیرسونه و اون فکر میکنه که هر موقع کارش تموم بشه، فقط خونه رو ترک میکنه. مرد میدونه هرزه های احمق چطوری فکر می کنن.»

۲۸

- « وقتی کارش تموم شد، به زن کمک کرد که روی پاهاش بایسته. دستاش رو نگه میداره، خم میشه و گونه هاش رو میبوسه و زن هم همونجا وایمیسته تا لحظه ای که چاقو رو حس میکنه. مرد اولین زخم رو سطحی ایجاد میکنه، اینقدر که به زن بفهمونه قراره چه اتفاقی بیافته. اینجوری مرد میتونه اون ترسی که تو چشمای زن ایجاد میشه رو ببینه، اما زخم هم

نباید اونقدری عمیق باشه که طعمه رو ضعیف و گُند بکنه؛
اونجوری دیگه اصلاً حال نمیده.

زن وحشت میکنه، جیغ میکشه و سعی میکنه که فرار کنه و
حالا دیوانگی مرد افسار پاره میکنه. اون تمام زمانی که با زن
بازی می‌کرد و از ترس و حقارتش لذت می‌برد و اینکه اجازه
می‌داد امید به رهایی داشته باشه، دیوانگی خودشو کنترل
می‌کرد؛ ولی حالا میتونه آزادش کنه. حالا میتونه کاری که
بخاطرش اومده رو انجام بده. همین وحشت کاملی که میتونه
تو چشمای زن ببینه، به همراه احساس شکست ناپذیر بودن
خودش، اینا چیزاییه که مرد از همه بیشتر دوست داره.

اون میتونه هرکاری که بخواد با زن بکنه و کاملاً بهش غالبه؛
مرد از این موضوع کیف میکنه. اون خدای زنه؛ حالا مرگ و
زندگی زن به انتخاب اون بستگی داره و تصمیم با اونه؛ اما
البته که انتخابش مرگه، چون مرد اینجوری بیشتر لذت می‌بره.

زن داره میجنگه، اما درد و کمبود خون اونو ضعیف کرده؛
زن خودشو به اتاق خواب میرسونه و زمین میخوره. مرد ناامید
شده، اون میخواست که جنگیدن بیشتر ادامه داشته باشه.
ضعیف بودن زن اونو عصبانی میکنه. خم میشه که گلوی زنو
ببره و تمومش کنه که توی یه لحظه زن میپره روش. لعنتی
داشت نقش بازی می‌کرد و حالا هم داره مردو میزنه. مرد
میخواست سریع تمومش کنه ولی حالا بهش نشون میده؛ زن
هیچ وقت نباید تلاش می‌کرد که گولش بزنه. خشم مثل یه
بادکنک قرمز رنگ که با هوای گرم پر شده، درون مرد رو پر
میکنه. اینقدر پشت سر هم به زن چاقو میزنه که خودش خسته
میشه. نه، خسته نه. مرد اینقدر قوی هست که خستگی
براش معنایی نداره؛ اون کِسل شده. خیلی زود تموم شد؛ زن
درسشو یاد گرفت. اونقدری که مرد امیدوار بود سرگرم کننده
نبود. «

سکوت ایجاد شد و بعد از چند ثانیه، دین فهمید که داستان زن به پایان رسیده است. او هنوز همانطور شق و رق روی صندلی نشسته و نگاه خیره اش هم روی پرده های پنجره قفل شده بود.

به نظر می رسید که ستوان بونس بخاطر ندیدن واکنشی از سمت دین و ترامل سرخورده شده که بی صبرانه پرسید : « خُب؟ »

دین تکیه اش را از دیوار برداشت : « خُب چی؟ » حین اینکه به آن داستان یکنواخت و بی حس گوش میداد، خشم به آرامی در وجودش ایجاد شده بود؛ اما این خشم از نوع عصبانیتی سرد و کنترل شده بود.

او نمی‌دانست انگیزه‌ی این هرزه از آمدن به اینجا چه بود، ولی راجع به یک چیز مطمئن بود که برای فهمیدنش هم لازم نبود که فکرخوان باشد: این زن در صحنه‌ی قتل حضور داشت. شاید خودِ همین زن خانم وینیک را به قتل رسانده باشد، شاید هم نه؛ ولی زمانی که آن اتفاق رخ میداد، این زن در آن خانه بود یا دستِ کم شریک جرم قاتل بود و اگر فکر می‌کرد که می‌تواند با آن داستانِ مُزخرف، اینجا بازی در بیاورد و توجه رسانه‌های زیادی را جلب کرده و آنها را به این اطراف بکشانند، گیرِ آدمِ اشتباهی افتاده است.

بونس که بخاطر اینکه مجبور بود سوال بپرسد، عصبی شده بود، پرسید: «چی فکر می‌کنین؟»

دین‌شانه‌ای به نشانه‌ی تحقیر بالا انداخت: «یه سایکیک؟ واقع بین باشِ ال‌تی. این چرت و پرت‌ترین چیزی بود که تا به حال شنیدم.»

مارلی کین به آرامی تکانی خورد و آنقدر آهسته دستانش را حرکت داد که انگار انجام این کار برایش سخت است. به همان آرامی سرش را چرخاند و برای اولین بار به دین نگاه کرد. برخلاف خشم یخی دین، عضلات شکمش در واکنش به این نگاه به طور ناگهانی منقبض شدند.

هیچ تعجبی نیست که بونس همه چیز را باور کرده بود! چشمان این زن به رنگ آبی عمیق، تاریک و بی انتهای اقیانوس بود؛ از آن دسته چشمانی که یک مرد می‌توانست به آنها نگاه کند و حرفش را از یاد ببرد. جدا از خوش رنگیشان، چیز عجیبی درباره‌ی آنها وجود داشت؛ نوعی بیگانگی با این جهان که دین نمی‌توانست آن را کاملاً درک کند. با این وجود، خواندن حرف درون آنها ساده بود و دین بدون هیچ تردیدی می‌دانست که خیلی هم با جذابیتش او را تحت تاثیر قرار نداده است.

زن ایستاد، با او روبرو شد و در مقابلش گارد گرفت؛ انگار که آنها دو رقیب در غرب قدیم x هستند که هر لحظه امکان دارد یکدیگر را به خاک و خون بکشند. چهره ی زن آرام و به طرز عجیبی، دور از دسترس شد.

- « من چیزی که اتفاق افتاده بود رو بهتون گفتم. » زن با صدایی واضح که عمداً آن را تاثیرگذار کرده بود، ادامه داد : « می تونی باورش کنی یا نه؛ برای من فرقی نمیکنه. »
دین هم همان قدر عمدی جواب داد : « باید برات فرق بکنه. »

با اینکه دین منتظر بود تا زن چرایش را بپرسد، او اینکار را نکرد؛ به جای آن، دهانش به شکل لبخندی ریز و بدون شوخی کشیده شد و زمزمه کرد : « میبینم که از همین الان تبدیل به مضمون درجه یکتون شدم. پس چرا با گفتن آدرس من : ۲۴۱۱ هیزل وود (Hazelwood)، و شماره تلفنم : ۹۹۰۹-۵۵۵ ، از تلف شدن وقت شما و خودم جلوگیری نکنم؟! »

دین با تحسینی طعنه آمیز گفت : « روند رو بلدیا؛ تعجبی هم نیست. » یک قدم به زن نزدیک تر شد، آنقدر نزدیک که زن برای حفظ تماس چشمی باید بالا را نگاه می کرد، آنقدر نزدیک که به فضای شخصی زن تجاوز کرده و ماهرانه تهدیدش کند : « یا شایدم داری ذهنمو میخونی؛ آخه تو یه سایکیکی! » که تاکیدى ناخوشایند به کلمه ی آخر اضافه کرده بود : « شاید بتونی بهم بگی بعدش چی میشه؛ مگر اینکه نیاز به یه گوی کریستال داشته باشی تا بهت بگه من الان دارم به چی فکر میکنم. »

- « اوه، این کار اصلاً نیازی به یه ذهن خون نداره؛ تو خیلیم آدم عجیبی نیستی. » زن توقف کرد، سپس همان لبخند کوچک را دوباره به او نشان داد : « قصد ندارم از شهر خارج بشم. »
این زن کم نمی آورد...

x: سرزمین و زمانی که فیلم های وسترن و کابوی
(Cowboy: گاوپران) در آنها ساخته میشود.

۳۰

عضلات شکم دین دوباره منقبض شدند. در نگاه اول، زن
کسل کننده ای به نظر می رسید، آدم هیچ کاره ای که می ترسد
جلب توجه کند؛ اما اولین نگاه به چشمانش، به اجبار آن عقیده
را عوض کرد. زنی که روبرویش ایستاده بود، کمبود اعتماد به
نفس نداشت و حتی اینکه دین یک فوت (Foot)x از او
بلندتر بود، هیچ ترسی در او ایجاد نکرده بود.

چیزی آرام آرام توجه دین را جلب می کرد. لعنتی، او
می توانست رایحه ی این زن را بو بکشد؛ رایحه ای شیرین و
لطیف که هیچ ربطی به عطرهای دست ساز نداشت و کاملاً
مربوط به تن زنانه اش بود.

عکس العمل غیر ارادی بدن دین، او را از قبل هم عصبانی تر کرد : « مطمئن بشو که این کارو نمیکنی. » صدایش ضعیف و خشن بود : « چیز دیگه ای هست که توی گوی کریستالت ببینی؟ چیزی که بخوای به من بگی؟ »

زن با تمسخر خرخر کرد : « البته. » و برق ناگهانی درون چشمان آبی اش به دین گفت که در تله اش افتاده است : « برو به جهنم، کارآگاه. »

فصل چهارم

بونس به او خیره نگاه کرد : « لعنت بهت، هولیستر! حتما باید اینقدر عوضی می بودی؟ زنه اومد اینجا کمکمون کنه؛ محض رضای خدا! اون بهمون چیزای فوق العاده ای گفت... »

دین حرف او را برید : « فوق العاده ش تو حلقم! » از خشمی که هنوز در درونش میجوشید آگاه بود و حالا حداقل نیمی از آن را به سمت بونس نشانه رفته بود : « اگه خودش قتل رو انجام نداده، پس وقتی که داشته انجام می شده اونجا

بوده. یا خودش اینکارو کرده یا شریک جرمه، و حالا وقیحانه
میاد این داستانِ سایکیکی احمقانه رو به خوردمون میده تا مثلاً
ما رو به چالش بکشه ببینه میتونیم گیرش بندازیم یا نه!»

- «اون زن جزئیاتی رو میدونست که فقط قاتل یا قاتل ها
میتونستن بدونن.» ترمِل به صورت مختصر و مفید توضیح داد
: «لعتی، هممون قبلاً چرت و پرت هایی که سایکیک های
مشهور از تصاویر ذهنیه مشهورترشون میگن، شنیدیم.» و
رفتار آنان را تقلید کرد : «دارم یه نشونه هایی از حرف C
میبینم، یه چیزیه که مربوط به حرف C هست. و اون خیسه...
بله، بله... مطمئناً دارم یه نشونه هایی از خیسی میگیرم.
جسم نزدیک آب افتاده...»xx

دین حرف ترمِل را به پایان رساند : « که این توصیفات،
لیست جاهایی که باید دنبال جنازه گشت رو محدود به کل
این ایالت لعتی میکنه. چیزی که زنه توصیفش کرد، یه تصویرِ
ذهنیِ سایکیکی نبود؛ دیده های یه شاهد عینی بود. وقتی اون

اتفاق می افتاد، خانومه اونجا بود؛ و اون زن همین الان خودشو
تو جایگاه نفر اول لیست من قرار داد. «

بونس که ناامیدی اش آشکار بود، به صورت ضعیف
اعتراض کرد : « اون نمیتونسته این کارو بکنه. »

x : . سانتی متر

xx : احتمالاً منظور حرف C از کلمه ی Cold به معنی سرد
است. جسمی نزدیک به آب افتاده که خیس و سرد است.

۳۱

دین موافقت کرد : « تنها نه؛ اونقدر قدرت نداشت که بتونه
این کارو بکنه. »

ترمِل گفت : « حتماً باید این خانومو بررسی کنیم. »

سُتوان آهی کشید : « میدونم فکر می‌کنین ایده ی مسخره ای بود، ولی واقعاً سایکیک ها تو چند تا از پرونده هایی که درگیرشون بودم، کمکم کردن. »

دین خرناس کشید : « تا جاییکه من میدونم، سایکیک همون سایکاتیکه (Psychotic) × که چند تا از حرف هاش گم شده. »

- « خیلی خُب، خیلی خُب؛ » بونس هنوز ناراحت به نظر می‌رسید، اما دستانش را به نشانه ی مرخص کردنشان تکان داد و گفت : « ببین چي می‌تونين راجع بهش پیدا کنين. »
وقتی به سمت میزهایشان برمی‌گشتند، ترمِل درست پشت دین بود و از همان پشت، رو به او زمزمه کرد : « تو چه مرگته؟ »

دین : « منظورت چیه؟ فکر میکنی باید تظاهر می‌کردم که اون زنو قبول دارم؟ »

ترَمِل سرزنشش کرد : « نه؛ دارم میگم اینقدر تحریک شده بودی که سائزت شده بود اندازه ی یه باتونِ کوفتی؛ بعدشم که رفته بودی تو حَلَقِ زنه. نزدیک بود بچسبی به شکمش و حالیش کنی چقدر وضعت خرابه. »

دین چرخید و به همکارش خیره شد، اما هیچ بهانه‌ای به ذهنش نمی‌رسید که به زبان بیاورد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده، فقط از لحظه‌ای که زن، آن چشمان آبی تیره را به او دوخت، چنان تحریک شده بود که حتی یک گربه، با آن چنگال‌های تیزش، هم نمی‌توانست خراشی به اندامش وارد کند. هنوز هم بدنش منقلب بود. بالاخره گفت : « لعنت بهش، خودمم نمیدونم. »

ترَمِل : « اگه آستانه‌ی تحریک‌پذیریت اینقدر پایین اومده، همکار عزیزم، بهتره قبل از اینکه دوباره دور و بر اون زن پیدات بشه، خارششو بخوابونی. یا این خانوم خیلی خوب به کار با چاقو آشناست، یا با یکی نشست و برخاست داره که

اینکارو بلده. من که نمی‌خوام هیچ جایی از بدنم بزنه بیرون و
توجهشو جلب کنه. «

دین : « درباره ی زندگی جنسی من نگران نباش. » دین به
طور جدی توصیه کرد : « ما باید تا میتونیم از مارلی کین
اطلاعات بدست بیاریم. »

x : بیمار روانی - روان پریش - دیوانه

۳۲

قبلاً هیچ وقت این رفتارها او را عصبی نکرده بود. مارلی به
ترکیبی از ناباوری و تمسخر عادت داشت، اما همیشه نیاز
شدیدی به اینکه باور مردم را به دست آورد، متقاعدشان کند

که می‌تواند کمکشان کند، که ادعاهایش حقیقی هستند، در خود حس میکرد.

در مورد کارآگاه دین هولیستر، چنین نیازی را حس نمی‌کرد؛ اصلاً برایش مهم نبود که آن آدم غارنشین چه فکری می‌کند؛ تازه اگر بخواهد فرض را بر این بگیرد که مغز آن مرد، توانایی انجام پروسه‌ی پیشرفته‌ی فکر کردن را داشته باشد! شاید چون کاملاً میدانست رفتن به اداره‌ی پلیس چگونه می‌تواند زندگی‌ای را که با دقت و مراقبت ساخته بود مختل کند، خیلی می‌ترسید و به همین خاطر، چنین احساسی داشت. شاید هم چون خودش تغییر کرده بود، در چنین مواقعی دیگر احساسات گذشته را نداشت. وقتی رفتار آن مرد، آنقدر توهین کننده و تحقیرآمیز بود، او هیچ حسی به جز عصبانیت نداشت و مطمئناً نمیخواست آنجا بایستد و از آن مرد بخواهد که او را باور کند.

لعنتی، همین الان هم برای رفتن به محل کارش دیر کرده بود؛ پس با آنجا تماس گرفت. عصبانی بود که بخاطر هیچ و پوچ، در دردسر زیادی افتاده است. خود را در معرض بازگو کردن چیزی که دیده بود قرار داد و آن آدم نادان گفته هایش را « چَرَنَد » خوانده بود!

حرکاتش در آن ترافیک سنگین، تند و سریع بود، پس با اراده ای محکم، خود را مجبور کرد که تا قبل از اینکه باعث ایجاد تصادف شود، آرام بشود. او قبلاً اوقات زیادی را با افراد نادان دست و پنجه نرم کرده بود؛ آن مرد، به جز اینکه آن طور به او نزدیک شده و می خواست که با سائز جانورگونه ی بدنش، او را بترساند، موجود جدید و عجیبی نبود.

مارلی مجبور بود خود را مانند فولاد، محکم نشان بدهد تا بتواند با آن مرد روبه رو شود، تا اجازه دهد که آنقدر به او نزدیک شود.

آن مرد از مردانگی‌اش به عنوان یک سلاح استفاده کرده بود، چون میدانست که همه‌ی زنان، از اینکه یک غریبه آن‌جور بر بدن هایشان سایه بیاندازد، علی‌الخصوص مردی که به نظر می‌رسد از چوب ساخته شده و برای صبحانه هم میخ میل کرده (!)، احساس تهدید می‌کنند.

در مقایسه‌ی متداولِ پلیس خوب - پلیس بد، ظاهر آن مرد به طور خودکار او را پلیس بد نشان می‌داد. هیچ آدمی که عقلش به درستی کار کند از او انتظار ملایمت و مراعات نخواهد داشت.

وقتی که او در فاصله‌ی آن‌قدر نزدیک به مارلی ایستاد، تقریباً وحشت زده‌اش کرد. در ذهنش، هنوز می‌توانست هُرمی که بدن مرد تولید می‌کرد و بر فضای بین‌شان غلبه کرده بود را حس کند.

خشمگینانه فکر کرد که اگر خودش یک مرد بود، باز هم آن مرد آن کار را انجام می‌داد؟ غریزه‌اش به او می‌گفت نه. این

تاکتیکی بود که مردها فقط روی زنها اجرا می کردند، « تهدید لمس شدن »، و عجیب بود که چیز به این سادگی و ابتدائی، می توانست آن قدر ترسناک باشد.

۳۳

تنش لرزید. اگر آن مرد او را لمس می کرد، نمی توانست تحمل کند؛ حتماً آن وقت، مثل یک ترسوی به تمام معنا فرار می کرد.

آنقدر دیر کرده بود که پیدا کردن جای پارکِ خالی، در بانکی که محل کارش بود، هم سخت شده بود. مجبور شد سه بار کل پارکینگ را دور بزند تا بتواند قبل از دیگران، به جای ماشین یکی از مراجعانی که آنجا را ترک می کرد، پارک کند. سپس چند دقیقه ای در ماشین نشست و نفس های عمیق کشید تا بتواند کمی خود را آرام کند.

به ساختمان بانک که استحکامش به او احساس آرامش میداد، خیره شد. شغلش یک شغل خوب، امن و بی روح در واحد حسابداری بود. وقتی که به این شهر نقل مکان کرد، آن را انتخاب کرده بود. اعداد او را با افکار و احساسات، بمباران نمی کردند و هیچ چیزی هم از او نمی خواستند. هیچ وقت خصوصیاتشان تغییر نمی کرد؛ صفر همیشه صفر بود.

تمام کاری که باید انجام می داد این بود که آنها را در ستون ها بچیند، وارد کامپیوتر کند و حساب اعتبارها و بدهی های مراجعان را داشته باشد. اعداد همیشه منظم بودند و هیچ وقت مثل آدمیزاد، آشفته نمی شدند.

از این که خودش، خودش را حمایت مالی می کند، احساس خوبی داشت؛ حتی با اینکه می دانست نیازی به اینکار نیست.

زمانی که تصمیم گرفت که می خواهد در فلوریدا، سمت دیگر کشور و کاملاً دور از واشنگتن (Washington)،

زندگی کند، خانه‌ی کوچکی که حالا زندگی‌اش را در آن ساخته بود، برایش خریده شد.

دکتر ایول می‌توانست کاری کند که او هر ماه چکی مثل حقوق دریافت کند، اما آیا او آن را میخواست؟ نه، او نمیخواست و ترجیح میداد که بدون سیستم‌های حمایتی انجمن، در نهایت روی پای خودش بایستد.

حتی همین حالا تنها کاری که نیاز بود انجام دهد این بود که گوشی تلفن را بردارد و به دکتر ایول بگوید که به کمک نیاز دارد و آنوقت کمک برایش فرستاده خواهد شد. با اینکه اتفاق شش سال پیش تقصیر دکتر ایول نبود، در واقع تقصیر هیچ کس نبود، او هنوز هم با احساس گناهش دست و پنجه نرم می‌کرد.

آه کشید. چون دست‌مزدش ساعتی بود، هر دقیقه‌ای که آنجا می‌نشست، از فیش حقوقی کم میشد؛ پس قاطعانه کارآگاه هولیستر را از مغزش بیرون کرد و از ماشین پیاده شد.

- « هی عروسک، هنوز چیز جالبی پیدا نکردین؟ » کارآگاه فردریکا براون (Fredericka Brown) که فقط وقتی که فردی صدایش بزنند، جواب می‌دهد، وقتی از پشت صندلی دین رد میشد، ضربه ای آهسته به سر او زد.

او زنی قدبلند، باریک و همیشه رُک بود و از روی عادت، چهره ای دائماً شاد و خوشحال داشت که دیدنش باعث میشد بقیه لبخند بزنند.

به طور کلی برای خانم ها، پلیس بودن سخت است، علی الخصوص اگر کارآگاه باشند، اما فردی کاملاً مناسب جایگاهش بود. خوشبختانه متأهل هم بود و شوهرش که یک مربی عظیم الجثه ی فوتبال در دبیرستان بود، به نظر می‌رسید هرکسی که کوچکترین ناراحتی ای برای فردی اش ایجاد کند را تکه و پاره خواهد کرد.

فردی خیلی دوست داشت که با بقیه ی کارآگاه ها مثل پسرهای نوجوانی که در تیم شوهرش هستند رفتار کند؛

رفتاری که شامل ترکیبی گیج کننده از کمی لاس زنی و مادرانگی میشد.

۳۴

دین اخمی به او کرد : « این قرار بود پرونده‌ی شما باشه. ما آخر هفته مون خالی بود لعنتی. »

فردی لبخندی به نشانه‌ی احوال پرسی، به ترمیل که تازه سرش را از روی گوشی تلفنی بالا آورده بود که بیشتر ساعات صبح، کنار گوشش قرار داشت و انگار که به آنجا جوش خورده بود، زد و در همان حال، به نرمی جواب داد : « ببخشید. »

دین این بار پرسید : « دندونت چطوره؟ »

فردی : « بهتره. بی شوخی تا خرخره آنتی بیوتیک و مُسکن خوردم. چرک کرده بود؛ واسه همینم الان دارم عصب کشی میکنم. »

دین صمیمانه همدردی کرد : « چه بد! »

فردی : « در نهایت زنده میمونم، ولی وقتی من دنبال این کارا هستم، وُرلی بیچاره داره کارای پرونده هامونو پیش میبره. » وُرلی همکارش بود : « کاری هست که ما بتونیم برای کمک انجام بدیم؟ سرنخی که بتونیم براتون پیشو بگیریم؟ ما خودمون هم یه سری پرونده دستمون داریم، ولی از چیزایی که از بقیه شنیدم، صحنه ی جرم صبح شنبه درست از وسط فیلم ترسناک پریده بود بیرون. »

دین : « قشنگ نبود. » اگر در عمرش، یکبار چیزی را دست کم گرفته باشد، همین الان است.

فردی دوباره ضربه ای آرام و اینبار به شانه ی او زد و به دنبال کارش رفت. دین هم به سر کار خودش برگشت.

بیشتر فعالیت‌هایی که کارآگاه‌ها باید انجام می‌دادند، کسالت‌آور بود؛ فعالیت‌هایی که شامل گُلی مکالمه‌ی تلفن، خواندن اوراق، و یا بیرون رفتن برای صحبتِ رو در رو با مردم می‌شود.

دین چند ساعت اخیر را صرف دو کار اول کرده بود. معمولاً ترمِل، با داشتن صبرِ بیشتر، در این زمینه بهتر از او عمل می‌کرد؛ اما او این بار با انگیزه‌ای محکم، خودش را مجبور کرده بود که انجامش دهد.

اتفاقی که برای نیدین وینیک افتاد، نباید برای کس دیگری هم رخ دهد؛ اما عصبانیتش به این خاطر بود که مارلی کین، با اطلاعاتش، موی دماغ او شده است.

- «چیزی پیدا کردی؟» ترمِل که تلفن را قطع می‌کرد، با صدایی که ناامیدی به وضوح در آن پیدا بود، ادامه داد: «من که دستم از هردو جا، هم پیتزافروشی و هم شرکت کابل، خالی موند. کابلِ کل خیابون مشکل داشت و حدود یه بلوک

دورتر از خونه ی وینیک، خطش کلاً تعمیر شد. اصلاً نیازی نبود که وارد خونه ی کسی بشن. پیتزا رو هم یه دختر شونزده ساله تحویل داده و آقای وینیک هم کسی بوده که پولشو حساب کرده. به هر حال، به بن بست خوردیم.»

دین زمزمه کرد: « اینجا هم هیچی نیست؛ البته فعلاً. » تا جایی که او می توانست اطلاعات بدست آورد، مارلی کین هیچ وقت دستگیر نشده بود، حتی ماشینش هم هیچ وقت جریمه ی پارکینگ نشده بود.

اجازه نداد چنین چیزی ناامیدش کند. شاید « مارلی کین » یک نام مستعار باشد. اگر اینجور باشد، او بالاخره آن اطلاعات را به دست می آورد.

می شد مردم را از طریق شماره ملی، اظهارنامه های مالیاتی یا هر کدام از اموالشان ردیابی کرد. می دانست که آن زن کجا کار می کند و ماشینش چیست. تا حالا هم چند درخواست، مثل درخواست پرینت تماس های ورودی و خروجی، را فرستاده بود.

وقتی تحقیقاتش به پایان می رسید، حتی سائز لباس زیرش را هم خواهد داشت. می دانست که همین الان هم می تواند به خوبی آن را حدس بزند: **C**×. اول حدس میزد که سائز کاپش بیشتر از **B** نمی شود، اما آن بلوز سفیدِ راهبه ایش گول زننده بود. متوجه گردی و سوسه کننده ای شده بود که...

لعنتی! دیگر نباید درباره ی سکس فکر می کرد، حداقل نه در ارتباط با آن زن. هربار داستان ترسناک و مرگباری که او به هم بافته بود را به یاد می آورد، از خشم راه نفسش تقریباً بند می آمد. نیدین وینیک قبل از اینکه بمیرد، جهنم غیرقابل توصیفی را تحمل کرده بود و حالا مارلی کین، اگر نام واقعیش

این باشد، تلاش می‌کرد که آن را به یک موضوع فرعی تبدیل کند.

اگر رسانه های محلی با او تماس می‌گرفتند و می‌پرسیدند که شایعه ی همکاری OPD (دپارتمان پلیس اورلاندو) با یک سایکیک برای پیدا کردن قاتل درست است یا نه، اصلاً تعجب نمی‌کرد. اگر مارلی کین، به هر دلیل بیمارگونه ای، معروفیت می‌خواست، حرکت بعدیش این بود که خودش را به رسانه ها نشان بدهد.

گستاخی این زن، هنوز هم مبهوتش می‌کرد. او کلاً آن چرندیات سایکیکی را نادیده گرفته بود. تنها راهی که او می‌توانست چیزهایی که می‌دانست را بداند، این بود که آنجا بوده باشد. نمی‌دانست قتل دقیقاً همانجور که او تعریف کرد، اتفاق افتاده است یا نه، اما جزئیات مربوطه، کاملاً درست بود. تنها دلیلی که آن زن جرئت کرد توجه آنها را به خود جلب کند این بود که می‌دانست هیچ مدرکی وجود ندارد که او را به

این جنایت وصل کند. قاتل به شدت محتاط بود؛ پزشکی قانونی حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از ماده‌ای غیرعادی پیدا نکرده بود. پس او این کار را بخاطر هیجان تحقیر کردن دیپارتمان پلیس انجام داد و آن جزئیات را به رُحشان کشید و می‌دانست که آنها نمی‌توانند هیچ اتهامی به او وارد کنند.

آن زن خودش چاقو به دست نشده بود؛ درباره‌اش کاملاً مطمئن بود. پس قاتل اصلی کسی بود که زن او را می‌شناخت، کسی که به او نزدیک بود. یک برادر، شاید، یا یک دوست پسر. کسی که آنقدر نزدیک باشد که شکنجه و قتل را با او سهیم شود. او را در تخت خواب، با حرام زاده‌ای که خانم وینیک را تکه تکه کرده بود، تصور کرد و شکمش به هم پیچید.

زن اشتباه کرد که او را با چیزهایی که میدانست، دست انداخت. حالا او ریسمانی بود که دین را به سمت قاتل هدایت می‌کرد و او تا پایان کار، دست از سرش بر نمی‌داشت.

× : نشان دهنده ی سائزِ بندها و C نشان دهنده ی اندازه ی
کاپِ سوتین است که درجه بندی اش به شکل A، B، C ،
D، DD، DDD است؛ به این صورت که A، کوچک ترین و
DDD، بزرگترین سائز کاپ می باشد.

۳۶

ایستاد و دستش را به سمت ژاکتش دراز کرد و به ترمِل
گفت : « پاشو بریم. »

ترمِل : « جای خاصی تو ذهنته؟ »

دین : « می خوام با همسایه های دوشیزه کین صحبت کنم.

می خوام ببینم دوست پسر داره یا نه. »

نداشت. همسایه‌های سمتِ چپ که بازنشسته‌هایی از او‌هایو (Ohio) بودند، در این مورد اطمینان داشتند. آن‌ها که خودشان را بیل (Bill) و لو (Lou) معرفی کرده بودند، مارلی کین را انسانی ساکت و مهربان توصیف کردند که برای برداشتن روزنامه‌ها و نامه‌های آن‌ها و همچنین غذا دادن به گربه‌اشان، وقتی که آن‌ها به دیدن دخترشان در ماسیلون (Massillon) می‌رفتند، آماده به خدمت است. همسایه‌های زیادی آن‌قدر مهربان نبودند.

دین : « متوجه شدین کسی بره داخل خونه یا ازش خارج بشه؟ آدمای زیادی به دیدنش میان؟ »

لو : « تا جایی که من دیدم، نه. البته معلومه که من اینجا نمی‌شینم و خونه‌ی مارلی رو نمی‌پام. » او حرفش را با حس آزرده‌گیِ حق‌به‌جانب‌گرایانه‌ی آدمی که دقیقاً همین کار را انجام می‌دهد، گفت : « نه، من فکر نمی‌کنم تا به حال کسی رو دیده باشم که اومده باشه خونه‌ش. تو دیدی بیل؟ »

بیل فکَش را خاراند : « فکر نمی‌کنم. می‌دونین، اون زن همسایه‌ی عالی‌ایه. همیشه موقعی که می‌بینمش، باهامون حرف می‌زنه؛ مثل بعضی‌ها افاده‌ای نیست. تازه، حیاطشم تمیز نگه می‌داره. »

دین اخمی کرد و در دفترچه‌ی کوچکی که همه‌ی پلیس‌ها با خود حمل می‌کنند، چیزهایی را با خط بدی نوشت : « هیچ مهمونی نداره؟ » پافشاری کرد : « هرگز؟ »

لو و بیل به یکدیگر نگاهی انداختند، با درماندگی شانه بالا انداخته و سرهایشان را تکان دادند.

دین : « هیچ خانواده‌ای؟ برادر، خواهر؟ » باز هم سرها تکان داده شدند. غرید : « دوست‌دختر؟ »

لو با بدخلقی خفیفی تکرار کرد : « نه، هیچ کس. اون حتی به جای این‌که برای کارهای حیاطش، یکی از پسرهای محله رو استخدام کنه، خودش انجامشون میده. من تا حالا به غیر از پستچی، کسی رو اونجا ندیدم. »

بن بست. دین واقعاً گیج شده بود. نیم نگاهی به ترمِل
انداخت و اخم کمرنگش را دید که می گفت همکارش هم به
همان اندازه، هاج و واج مانده است. پیش می آمد که مردان،
گوشه گیر باشند، اما زنان به ندرت این گونه بودند. مسیر
دیگری را امتحان کرد: «اون خیلی بیرون می ره؟»
لو: «نه زیاد، نه. فکر کنم گه گذاری می ره سینما. تصورشم
نمی تونم بکنم تو هر نوع دردسری افتاده باشه. چرا، وقتی بیل
دوسال پیش پاشو شکوند، هر موقع که مجبور می شدم برم
بیرون، مارلی پیشش می موند.»

۳۷

دین متوجه شد که لو اصلاً به ترمِل نگاه نمی کند و تمام
بی میلی اش از این مکالمه را با نگاهی خیره، به او نشان

می دهد. دفترچه اش را بست : « ممنون برای کمکتون. » کمکی
نصفه و نیمه!

همسایه های سمت راست هم اساساً همان نظرها را داشتند؛
به استثنای اینکه خانم خانه، دو کودک خردسال پرسرو صدا
داشت که از پاهایش آویزان بودند و نمی شد از او انتظار داشت
که توجه زیادی به رفت و آمدهای خانه ی کناری داشته باشد.
نه، او هرگز کسی را ندیده بود که به دیدن مارلی بیاید.
آن ها به ماشین برگشتند، در سکوت داخلش نشستند و به
۲۴۱۱ هیزل وود خیره شدند. خانه ای یک طبقه، از نوع
خانه های ساخت دهه ی پنجاه، تمیز و محکم که با رنگ آمیزی
خوشایندی به رنگ ماسه تزئین شده و با ریزه کاری هایی که
خانم ها در خانه هایشان به کار می برند، به آن روح بخشیده
شده بود.

برای تزئینش از رنگ هایی که از نظر دین، رنگ های بستنی
(ترکیبی از صورتی، بنفش و...) بودند و فقط خانم ها و گی ها

(Gay) اسم‌شان را می‌دانستند، استفاده شده بود. ایوان جلویی، با چند گیاه سرخس و تعدادی گل صورتی که همگی داخل گلدان‌هایی آویزان شده از قلاب قرار داشتند، دُکور شده بود.

بنابراین آن‌ها همین الان چه فهمیدند؟ که محتمل‌ترین مظنون‌شان، به طریقی، شبیه راهبه‌هاست؟

بالاخره ترمِل گفت: «اون صدای گرومپی که الان به گوشمون خورد، صدای با کله‌رفتنِ خودمون تو دیوار بود.»

دین ابرو در هم کشید، اما هیچ انکاری وجود نداشت. مستأصل و عصبانی بود، اما بی شک ته دلش احساس...

آسودگی می‌کرد؟ لعنتی، چه مرگش بود؟ احساس آسایش می‌کرد چون یک پرونده‌ی قتل، تبدیل به معضل بزرگی شده و او نمی‌تواند از بهترین سرنخی که دارد، چیزی به دست آورد؟

گفت: «اون باید اونجا می‌بود. زیادی اطلاعات داشت.»

ترمِل شانه بالا انداخت: «یه احتمال دیگه هم وجود داره.»

دین : « چی مثلاً؟ »

ترمیل به آرامی پیشنهاد داد : « شاید واقعاً سایکیک باشه. »

دین : « کوتاه بیا بابا. »

ترمیل : « پس تو یه جور دیگه توضیحش بده. من که

نمی‌تونم. قبلاً راجع بهش فکر کردم. هیچ چیزی که ما

می‌تونیم راجع به اون زن به دست بیاریم، اشاره‌ی کوچیکی

هم به این که اون با کسی، ارتباط این جوری داشته باشه،

نمی‌کنه. با این که عجیب به نظر می‌رسه، شاید واقعاً یه چیزی

وجود داره. »

دین : « آره خب. شایدم قراره آدم فضایی‌ها تو زمین چمن

کاخ سفید فرود بیان. x »

ترمیل : « با حقیقت روبرو شو رفیق. زن همسایه از اون

آدماییه که هروقت یه پیکِ پیتزافروشی هم از خیابون رد

می‌شه، از پنجره سرک می‌کشه. اگه مارلی کین جایی می‌رفت

یا کسی می‌اومد خونه‌ش، می‌توننی روش شرط ببندی که معلوم می‌شد. «

دین : « هنوز دوستای محل کارش، اونایی که باهاشون ناهار می‌خوره، رو چک نکردیم. «

ترمل : « باشه، خب. هرچی شد، بهم خبر بده. من یکی می‌دونم چطوری وقتی به بن‌بست رسیدم، تشخیص بدم. «

x : برخلاف نظر خیلی از دوستان، اینجا منظور یک اتفاق خیلی نادر است، نه اتفاقی غیر ممکن.

مارلی به محض این که بانک را ترک کرد، او را دید. در ماشینش تنها بود و فقط آنجا نشسته و تماشایش می کرد. نور اواخر بعدازظهر خورشید از شیشه ی جلویی بازتاب میشد و اجازه نمی داد که صورتش را واضح ببیند، اما مطمئن بود که خودش است.

کارآگاه دین هولیستر. با اینکه فقط می توانست پهنای آن شانه های سنگین و فرم سرش را ببیند، چند احساس اولیه از غریزه ی حفاظت از خودش، مثل حس هوشیاری از خطر، او را تشخیص داده بودند.

دین از ماشینش پیاده نشد یا او را صدا نزد؛ فقط تماشایش کرد. مارلی هم درحالی که سعی می کرد به حضور آن مرد واکنشی نشان ندهد، قدم زنان به سمت ماشینش رفت.

وقتی از پارکینگ خارج شد، دین هم درست پشت سرش بود و او که راهش را در ترافیک عادی بعدازظهر ادامه داد، همانجا، درست سپر به سپر ماشینش می راند.

اگر آن مرد فکر می‌کرد که می‌تواند با این بازی بچگانه
حواس او را پرت کند، قرار بود سورپرایز شود؛ اعصاب او قبلاً
در شرایطی بسیار پریشان‌کننده تر از حالا امتحان شده و او از
آن جان سالم به در برده بود.

چند جایی کار داشت؛ کارهایی که اگر تحت تأثیر آن تصویر
ذهنی وحشتناک قرار نمی‌گرفت، می‌توانست آخر هفته
انجامشان دهد.

اجازه نداد حضور آن مرد جلوی کارش را بگیرد؛ اگر او
می‌خواست بداند مارلی بعد از کار، چه می‌کند، قرار بود
هیجان واقعی را تجربه کند!

جلوی خشک شویی نگه داشت، چند لباس کثیف را گذاشته
و چندتا تمیز را هم تحویل گرفت. مقصد بعدیش کتابخانه بود
که دو کتاب هم به آنجا بازگرداند.

سپس به خواربارفروشی نزدیک محل زندگی اش رفت. در
هر توقف، دین تا جایی که می‌توانست نزدیک به او پارک

می‌کرد، حتی دوبار هم دقیقاً کنارش توقف کرده و با
خونسردی منتظرش ایستاد تا برگردد.

وقتی از خواربارفروشی خارج شد، دین تماشایش می‌کرد
که چرخ دستی را با چهار پاکت خرید درونش، به سمت پشت
ماشینش حرکت داد و موقعی که در صندوق عقب را باز
می‌کرد، پایش را رویش گذاشت تا حرکت نکند.

قبل از اینکه صدای کوبیده شدن در، مارلی را هوشیار کند،
دین بیرون از ماشینش و تقریباً کنارش ایستاده بود. سرش به
بالا پرید و او آنجا بود، به بزرگی و ترسناکی یک طوفان
رعدوبرق.

چشمانش زیر عینک آفتابی بسیار تیره ای پنهان شده بودند.
عینک های آفتابی همیشه مارلی را به طرز مبهمی ناآرام
می‌کردند.

مانند دفعه ی قبل، حضور فیزیکی او به اندازه ی یک انفجار، پرقدرت بود و مارلی باید جلوی خودش را می گرفت تا بطور خودکار، قدمی به عقب برندارد.

با صدایی خونسرد و یکنواخت پرسید: « چی میخوای؟ »

۳۹

دین یکی از دستان بزرگش را دراز کرد و بدون کوچکترین زحمتی، یک پاکت خواربار را از چرخ دستی بلند کرد و درون صندوق گذاشت: « فقط دارم کمکت می کنم خریداتو جابه جا کنی. »

مارلی: « من تمام زندگیمو بدون تو مدیریت می کنم، کارآگاه. پس الان می تونم از پشش بریام. »

دین : « مشکلی نیست. » لبخندی که به روی مارلی زد، هم بدون ذره ای شوخی و هم تمسخرآمیز بود. سه پاکت باقی مانده را کنار پاکت اول در صندوق گذاشت : « نمی‌خواد به خودت زحمت بدی، تشکر کنی. »

مارلی شانه بالا انداخت : « باشه. » چرخید، قفل در ماشین را باز کرد و پشت فرمان خزید. جای پارک جلوی خالی بود، پس نیازی به دنده عقب نداشت. از فضای جلوی استفاده کرده و خارج شد و دین را تنها گذاشت تا چرخ دستی را پارک کند، یا هرکار دیگری که دوست دارد، با آن انجام دهد. حوصله ی باوقار بودن نداشت. خسته، غمگین، و عصبانی بود؛ تازه بدتر از آن، وحشت زده هم بود، نه از کارآگاه هولیستر، هر چقدر هم که آدم بدقلقی باشد. ترس‌هایش از این چیزها عمیق تر بود.

او از هیولایی که خانم وینیک را سلاخی کرده بود، می‌ترسید.

و او از خودش هم می ترسید.

وقتی که پشت دومین چراغ راهنمایی رانندگی از لحظه ی خروج از پارکینگ خواربارفروشی ایستاد، او دوباره پشت سرش بود. آن مرد واقعاً استعداد خاصی در دور زدن ترافیک داشت.

دیدن خانه اش به اندازه ی همیشه برایش جذابیت نداشت. به طرز عجیبی مطمئن بود که قرار است امنیت خانه اش توسط مرد بزرگ و سختی که به نظر می رسید از لحظه ی اول ملاقاتشان، از او بدش می آید، شکسته شود.

او به بدبینی مردم عادت داشت، اما به بیزاریشان نه. رفتار آن مرد او را آزار داده بود و داشتن چنین حسی، باعث تعجبش می شد.

کارآگاه هولیستر هیچ مفهومی برایش نداشت، پس این احساسش باید صرفاً به خاطر طبیعت انسان باشد که دوست دارد بقیه راجع به او افکار خوبی داشته باشند.

همانطور که انتظار می‌رفت، قبل از اینکه فرصت کند ماشینش را خاموش کند، دین وارد مسیر کوتاه ماشین روی داخل حیاطش شد. از ماشینش پیاده شد، عینک آفتابی اش را برداشت و در جیب پیراهنش چپاند.

مهم نبود که عینک های آفتابی چقدر مارلی را ناآرام می‌کردند؛ او ناگهان آرزو کرد که دین دوباره آن را بپوشد، چون چشمان میشی سبزش x که آخرین اشعه های نور خورشید در حال فرورفتن بهشان تابیده بود، سخت و به طرز ترسناکی، آتشین بودند.

x : منظور ترکیبی از رنگ قهوه‌ای (دور مردمک سیاه چشم) و سبز (در اطراف قهوه‌ای) برای رنگ عنیه است.

پرسید : « دیگه چیه؟ نکنه تمام این راهو اومدی که کمک
کنی خریدامو ببرم تو خونه! »

دین یادآوری کرد : « تو گفتی میتونی بدون کمک من از
پششون بر بیای. گفتم شاید بتونیم با هم یه صحبتی داشته
باشیم. »

کسی از خانه ی بغلی خارج شد. مارلی سرش را بلند کرد و
همسایه‌اش، لو، را دید که در ایوان ایستاده و با کنجکاوی به
آنها خیره شده است. برایش دست تکان داد و سلام بلندی
کرد. در کنارش، کارآگاه هولیستر هم دستش را تکان داد و
گفت : « خوشحالم که دوباره میبینمت. »

مارلی به شدت جلوی خشمش را گرفت. البته که این مرد
قبلاً آن بیرون از همسایه هایش سوال پرسید. انتظار دیگری هم

از او نداشت. صبح همین امروز نشان داده بود که خیلی به مارلی مشکوک است.

دین برخلاف چیزی که گفته بود، وقتی او در صندوق عقب را باز کرد، هر چهار پاکت را قاپید و در هر دستش، دوتا را نگه داشت و مؤدبانه گفت: « اول شما بفرمایید. »

مارلی شانه بالا انداخت؛ اگر او می‌خواست خریدهایش را جابه‌جا کند، مارلی خوشحال هم می‌شد که اجازه ی اینکار را بدهد.

قفل در ورودی را باز کرد و آن را برای دین نگه داشت، سپس به دنبالش وارد خانه شد و او را به آشپزخانه هدایت کرد تا پاکت‌ها را روی میز بگذارد.

مارلی: « ممنون. »

دین: « چرا الآن تشکر می‌کنی و قبلاً اینکارو نکردی؟ »

مارلی ابروهایش را بالا انداخت : « تو بهم گفتی تشکر نکنم.
« شروع به جابه‌جایی خریدهایش کرد : « تو ذهنت چی
میگذره، کارآگاه؟ »
دین : « قتل. »

شرایط مرگ نیدین وینیک طوری نبود که مارلی بتواند
درباره‌اش گستاخی کند. تنش، صورتش را سخت کرده بود و
چشمانش، گشاد و وحشت زده بودند؛ در همان حال به
سادگی گفت : « تو ذهن منم همینطور. »

دین به کابینت تکیه داد و متفکرانه به مارلی نگاه می‌کرد که
در آشپزخانه می‌چرخید، گاهی خم میشد و چیزی را اینجا انبار
می‌کرد، گاهی خود را می‌کشید تا چیز دیگری را در یک قفسه
ی بالایی بگذارد. تشویش صورت مارلی از نگاهش دور نمانده
بود.

نگاهی به اطراف انداخت. آشپزخانه اش را دوست داشت؛ البته این عقیده، نسبتاً هیجان انگیز بود. هر انتظاری هم که او از داخل خانه ی مارلی داشت، آرامش بخش بودن جزوِشان نبود.

آشپزخانه ی خودش فقط به درد رفع نیاز می خورد، مالِ تراِمل هم آخرین تکنولوژی ها را داشت و کاملاً وحشتناک بود. آشپزخانه ی مارلی کین آرامش بخش بود.

ردیف هایی از گیاهانی وجود داشت که در گلدانهای کوچک، در قفسه ای از ویتترین بالای سینک، رشد می کردند و به هوا، رایحه ای تازه می دادند.

کاشی زیر پاهایش به رنگ شیری، با طرح هایی از رنگ های آبی و سبز ملایم بود. محافظ های باز شده ی پنجره ها هم به رنگ همان آبی ملایم بودند. یک پنکه سقفی سفید، بالای میز نصب شده بود.

مارلی در حالی که پشتش را به او کرده و غذاهای کنسروی را روی یک قفسه می گذاشت، پرسید: « امروز راجع به من چیز جالبی پیدا کردی؟ »

دین جواب نداد و فقط با عصبانیت تماشایش کرد. نمی خواست او را از پیشرفت ها یا درجا زدن هایش مطلع کند. مارلی: « بذار خودم بگم. » به آرامی پیشنهاد داد: « امروز فهمیدی که من هیچ وقت دستگیر نشدم، هیچ وقت جریمه ی رانندگی نشدم و تا اونجایی که همسایه هام میدونن، قرار عاشقانه نمی دارم و کسی هم خونه م نمیاد. قبض هامو قبل از موعد پرداخت می کنم، از کارت های اعتباری استفاده نمی کنم، هیچ کدوم از کتاب های کتابخونه رو بیشتر از زمان مُوَجَهِش نگه نمی دارم؛ هرچند اگه امروز اون دو تا رو برنمی گردوندم، این اتفاق می افتاد. »

دین گفت : « چرا دوباره درمورد جمعه شب باهام حرف نمی‌زنی؟ » لحنش نیشدار بود. مارلی به راحتی کلِ امروزش را تغییر داد و او این را دوست نداشت.

عصبانیتی که تمام روز در وجودش می‌خروشید تحت کنترل بود، اما به زحمت. یقیناً این خانم او را اذیت می‌کرد. می‌توانست شانه هایش که منقبض شدند را ببیند.

مارلی : « کجاشو نفهمیدی؟ »

دین : « می‌خوام همه شو بشنوم. افتخار بده. فقط از اولش شروع کن. »

مارلی چرخید. صورتش به اندازه ی صبح، وقتی که داستان را برای اولین بار تعریف می‌کرد، رنگ پریده بود. دین متوجه شد که داستان او در دو طرف بدنش مشت شده اند.

با ملایمت پرسید : « صحبت کردن راجع بهش اذیت می‌کنه؟ » امیدوار بود که اینگونه باشد.

اگر وجدانش در عذاب بود، شاید احساسات درونی اش را بیرون می ریخت. قبلاً این اتفاق افتاده بود؛ البته معمولاً حماقت محض و غرور بیجا بود که گناهکاران را به سمت اعتراف هدایت می کرد.

۴۲

مارلی : « البته که اذیت میکنه. شنیدنش تو رو آزار نمیده؟ »

دین : « دیدنش خیلی بدتر بود. »

مارلی زمزمه کرد : « می دونم. » و برای لحظه ای، پوششِ حالت چشمانش برداشته شد.

در عمق دو چشم آبی تیره اش، درد و خشم وجود داشت، اما بیشترین چیزی که دین می توانست ببیند، بیچارگی ای بود که دقیقاً و مستقیماً مثل یک مشت به سینه اش کوبیده شد.

مجبور بود دستانش را مِشت کند تا برای حمایت از مارلی دراز نشوند. او ناگهان خیلی شکننده به نظر می‌رسید، انگار که ممکن است از حال برود.

با جدّیت به خودش یادآوری کرد که شاید هم او فقط یک بازیگر خوبِ عوضی است و سعی کرد که نگرانی ناخواسته و غیرمعمولش برای یک مضمون را کنار بزند. گفت: «برام از جمعه شب تعریف کن. گفתי داشتی چیکار می‌کردی؟»

مارلی: «رفته بودم یه فیلم ببینم، سانس ساعت نُهش بود.»
دین: «کجا؟» مارلی نام سینما را گفت.

دین: «چه فیلمی دیدی؟» او این را هم به دین گفت و سپس ادامه داد: «صبر کن. ممکنه هنوز ته بلیط رو هم داشته باشم. معمولاً اونو توی جیبم می‌ذارم. از اون موقع تا حالا لباسا رو نَشُستم، پس اون هنوز باید اونجا باشه.»

به سرعت از آشپزخانه بیرون رفت؛ دین تعقیبش نکرد اما با دقت گوش داد و حرکاتش را در خانه دنبال کرد؛ این طوری

اگر مارلی میخواست خانه را بدون اینکه او متوجه شود، ترک کند، نمی توانست.

البته دین راه ماشین او را قبلاً با ماشین خودش بسته بود و فکر هم نمی کرد که او بخواهد تلاشی برای فرار کند.

وقتی آنقدر اطمینان داشت که دین هیچ مدرکی علیهش ندارد، چرا باید اینکار را می کرد؟ هرچقدر هم که این قضیه اعصاب خردکن باشد، حقیقت داشت.

فقط یک دقیقه طول کشید تا او بازگردد. ته بلیط را با انداختن تکه کاغذ کوچک در دست دین، درحالی که مواظب بود اصلاً لمسش نکند، به او داد و سپس به سرعت چند قدم عقب نشینی کرد.

دین که متوجه این حرکت شد، دهانش تاب خورد. مارلی از این واضح تر نمی توانست به او نشان دهد که نزدیکیش را دوست ندارد.

به تَه بلیط در دستش نگاه کرد. با کامپیوتر ساخته شده بود،
با نام فیلم، تاریخ و زمانش که روی آن پرینت شده بودند. این
ثابت می کرد که او یک بلیط خریده بود، ثابت نمی کرد که واقعاً
فیلم را دیده است.

خودش هم آن فیلم را ندیده بود، پس نمی توانست از او
سوالاتی مربوط به آن بپرسد.

۴۳

دین : « چه ساعتی سینما رو ترک کردی؟ »

مارلی : « وقتی فیلم تموم شد، حدود یازده و سی دقیقه. »
درحالی که عصبی بود، کنار میز ایستاد.

دین : « موقع خونه اومدن، چه مسیری رو رانندگی کردی؟ »
مارلی به او گفت و حتی تعداد خروجی ها را هم عنوان کرد.

دین : « و کجا بودی وقتی اون تصویرذهنی معروف رو داشتی؟ »

لب‌های مارلی به هم فشرده شدند، اما خونسردی‌اش را حفظ کرد. صدایش محکم بود : « همونجور که امروز صبح بهتون گفتم، تازه بزرگراه رو ترک کرده بودم. تصاویر ذهنی همیشه خیلی... انرژی گیر هستن، واسه همین من ماشینو کشیدم کنار. »

دین : « انرژی گیر؟ چطوری؟ »
مارلی رک و راست جواب داد : « هوشیاریمو از دست دادم. »

ابروهای دین بالا پرید و تکرار کرد : « هوشیاریتو از دست دادی! » ناباوری موجود در صدایش به قدری واضح بود که کف دست مارلی از میل به سیلی زدنش به خارش افتاد : « منظورت اینه از استرس غش کردی؟ »
مارلی : « نه دقیقاً. »

دین : « پس چی، دقیقاً؟ »

مارلی بادرماندگی شانه بالا انداخت : « تصویرذهنی منو تحت کنترل می گیره. نمی تونم چیز دیگه ای رو ببینم، نمی تونم چیز دیگه ای بشنوم، هیچ چیز دیگه ای رو نمی شناسم. »

دین : « می فهمم. پس تو اونجا تو ماشینت نشستی تا تصویرذهنی تموم شد، بعدش با آرامش رانندگی کردی و بعدشم رفتی خوابیدی. »

اگه اینقدر مطمئنی که سایکیکی، دوشیزه کین، چرا دو روز منتظر موندی تا بیای و به پلیس بگی؟

چرا همون لحظه زنگ نزدی؟ اگه زنگ می زدی، هنوز ممکن بود بتونیم قاتلو تو محله یا شاید حتی تو خونه دستگیر کنیم. »

چهره‌ی مارلی، آخرین مقادیر رنگ جزئی‌اش را هم زیر شلاق آن صدای عمیق و نیش‌دار از دست داد.

امکان نداشت که بتواند اتفاقی که شش سال قبل رخ داده بود را توضیح دهد؛ اینکه چرا بعضی جزئیات، تا موقعی که مطمئن نشده بود که یک فلش بک داشته یا آگاهی بازگشته است، گیجش کرده بود.

نمی توانست اینگونه خود را در برابر این مرد افشاء کند، روانش را عریان کند تا به او اجازه دهد که تمام ترسهایش را، آسیب پذیری هایش را ببیند.

به جایش، روی چیزی که دین گفت و می توانست ردش کند، تمرکز کرد.

۴۴

درحالی که از لرزان بودن صدایش متنفر بود، با لکنت گفت :
« ن ... نه. » نفس عمیقی کشید تا ضعف جزئی اش را برطرف کند : « من فقط به سمت خونه نروندم.

یه پلیس گشت زنی متوجه ماشین من شد و ایستاد تا بینه مشکلی هست یا نه. از لحظه ای که ماشین رو کشیدم کنار خیابون تا موقعی که اون پلیس به شیشه ضربه بزنه و منو به خودم بیاره، به جز تصویرذهنی، هیچی یادم نمیاد.

بدنم خیلی می لرزید. بهش گفتم یه بیمار صرعی هستم و حتماً یه حمله ی خفیف داشتم. یکم مشکوک شد و مجبورم کرد که از ماشین پیاده بشم،

ولی درنهایت اجازه داد برم و تا خونه دنبالم اومد تا مطمئن بشه که سالم می رسم. «

دین تکیه اش را از کابینت برنداشت، اما تمام بدنش در حالت توجه کامل قرار گرفته بود : « اون موقع ساعت چند بود؟ »

مارلی : « نمی دونم. »

دین : « تخمین بزن. ساعت یازده و سی دقیقه سینما رو ترک کردی؛ حدود چه ساعتی تصویر ذهنیت شروع شد؟ »

مارلی : « یازده و چهل، چهل و پنج دقیقه. مطمئن نیستم. »

دین : « پس چه موقعی رسیدی خونه؟ تصویر ذهنی چقدر طول کشید؟ »

مارلی فریاد زد : « نمی‌دونم. » و سریع از او رو برگرداند : « به زور خودمو رسوندم خونه. بعدشم از حال رفتم و تا آخرای بعدازظهر شنبه بیدار نشدم. »

دین با دقت به پشت منقبض شده ی مارلی نگاه کرد. او می‌لرزید، لرزشی ظریف اما قابل رویت. باید خوشحال می‌شد که او را گیج کرده است، اما به جای آن، میلی دیوانه کننده به آرام کردنش داشت.

خیلی ناگهانی گفت : « من تو دسترس می‌مونم. » و قبل از این که تسلیم اشتیاقش شود، آنجا را ترک کرد. لعنتی، قضیه ی مارلی چه بود؟

از تحریک شدگی اندام‌های جنسی خودش کاملاً آگاه بود و می‌دانست که اگر مارلی هم نگاهش می‌کرد، امکان نداشت که

از چشمش دور بماند. خدا را شکر، به نظر می‌رسید که او
می‌خواست به هرجایی، به جز دین، نگاه کند.
درباره ی پلیس‌هایی که با خطر، تحریک می‌شدند، شنیده
بود اما خودش هیچوقت یکی از آنها نبود. مشکل لعنتی اش
چه بود؟

۴۵

همین که وارد ماشینش شد، اعتراف کرد که هیچ وقت نباید
به اینجا می‌آمد؛ حداقل نه بدون ترَمِل. یک روز هم طول
نکشیده بود، اما او نمی‌توانست صبر کند.

به همین خاطر در پارکینگ جایی که مارلی کار می‌کرد،
منتظر ایستاد و سپس تا خانه‌اش به دنبال او آمد. حرکت
احمقانه ای بود!

اگر مارلی با سْتوان تماس بگیرد و از این که دین او را با سوال هایش آزار می دهد، شکایت کند چه؟ اِل تی به آن ها اجازه داده بود که راجع به مارلی تحقیق کنند، اما دین می دانست که امروز بعد از ظهر، از حد گذشته است.

حداقل مارلی به او چیز جالبی داده بود که نیاز به چک شدن داشت. بررسی درستی اینکه یک پلیس گشت زنی ایستاده تا به وسیله نقلیه ی مشکوک را بررسی کند، نباید کار سختی باشد.

دین مکان و تاریخ را داشت و می دانست که آن زمان، شیفت سوم گشت زنی بود. مثل آب خوردن خواهد بود.

به اداره برگشت و تماس های تلفنی اش را شروع کرد. یک ساعت طول کشید تا نام پلیس گشت زنی مورد نظرش را پیدا کند؛ جیم ایوان (Jim Ewan)، سرباز کارآموده ای که تجربه ی شش سال فعالیت در خیابان ها را داشت.

وقتی با خانه افسر ایوان تماس گرفت، کسی جواب نداد.
یک ساعت دیگر منتظر ماند و چهار بار دیگر به افسر ایوان
زنگ زد، اما نتیجه ای نداشت.

ساعتش را چک کرد؛ تقریباً هشت بود و او احساس
گرسنگی می کرد. با خودش فکر کرد که می تواند صبح زود
بیدار شود و وقتی افسر ایوان از شیفت شبش برمی گردد، به
چنگش آورد، اما وقتی او چیزی را میخواست، هرگز کارش در
منتظر ایستادن خوب نبود.

چرا که نه؛ ایوان کمتر از سه ساعت دیگر در محل کارش
حاضر میشد، پس دین به این نتیجه رسید که ممکن است
بتواند چیزی برای خوردن پیدا کند،

سپس برگردد و همین امشب با افسر صحبت کند. هر چیزی که
از این مکالمه دستگیرش شود، یک شب وقت خواهد داشت
که درباره اش فکر کند.

تا خانه، ماشینش را راند. با بی‌دقتی، چند ساندویچ درست کرد و درحالی‌که با سروصدا آنها را می‌بلعید، پیام هایش را چک کرده

و نگاهی هم به نتایج فصل جدید بیس‌بال کرد. هنوز هم از تیم سانفرانسیسکو جانتز (The San Francisco Giants) خشمگین بود و می‌خواست هرکسی به غیر از آنها برنده شود.

۴۶

بیس‌بال نتوانست توجهش را نگه دارد و افکارش به سمت مارلی کین، به آن چشمان عمیق آبی که از یک گورستان هم غمگین‌تر و دردمندتر بود، بازگشت.

هر نقشه‌ای که مارلی داشت اجرا می‌کرد، خیلی با آن راحت نبود؛ مشخصاً هر بار که راجع به جمعه شب صحبت می‌کرد، آشفته می‌شد.

حتی یک بازیگر برنده‌ی اُسکار هم نمی‌توانست خود را مثل
گِچ، رنگ‌پریده نشان دهد، همان‌طوری که مارلی کین امروز
بعد از ظهر شده بود.

دین یادش آمد که چطور اندام باریک او می‌لرزید و دوباره
پُر شد از اشتیاق اینکه بازوهایش را دور او بیاندازد، او را
نزدیک خود نگه دارد و به او بگوید که همه چیز خوب
خواهد شد.

این حس حفاظتِ احمقانه دیگر چیست؟ دین آن را فقط به
عنوان غریزه‌ی طبیعی مردانه اش برای مراقبت از یک زن
می‌پذیرفت.

او درشت‌تر و قوی‌تر بود، پس چرا نباید خودش را بین
یک زن و هر گونه خطری که ممکن است تهدیدش کند، قرار
دهد؟

چرا نباید از یک زن وقتی که از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت،
محافظت می‌کرد و همیشه آماده می‌بود تا اگر آن پاشنه‌بلندهای

غیرقابل اعتمادی که خانم ها می پوشند، باعث شد که او بیافتد،
بتواند او را بگیرد؟

چرا وقتی که برنامه ی دیگری نداشت و می توانست مثل یک
سرباز رده پایین به او خدمت کند، نباید این کار را انجام
می داد؟

زمانی که یک پلیس گشت زنی بود، وقتی که تصادف های
ماشینی را بررسی می کرد، همیشه بدون هیچ گونه فکری، اول
زنان و کودکان درگیر را چک می کرد.

اما لعنت به او، قبلاً هرگز غریزه ی حفاظتش برای کسی که
از نظرش، مظنون به قتل بود، به کار نیافتاده بود.

او یک پلیس بود، مارلی یک مظنون. نمی توانست به خودش
اجازه دهد که به جز در مواقع نیاز و مربوط به شغلش، او را به
هر طریقی لمس کند. بغل کردن مارلی در لیست موارد
موردنیاز قرار نداشت.

اما او می‌خواست که این‌کار را بکند. لعنتی، او می‌خواست؛
می‌خواست که به مارلی اجازه دهد تا سرش را روی شانه اش
بگذارد، می‌خواست که گونه‌ها و گردنش را لمس کند،

سپس به دستانش اجازه دهد که پایین‌تر بیایند و بالاتنه‌اش
را بررسی کنند، انحنای شکمش را، شکاف نرم میان پاهایش
را... را

۴۷

همانطور که به خودش لعنت می‌فرستاد، به روی پاهایش
پرید. همین امروز صبح مارلی را برای اولین بار دیده بود و از
آن موقع تا حالا، نتوانسته بود از فکر کردن به او دست بردارد.
حتماً آن واکنش شیمیایی x قدیمی و دوست داشتنی او را کور
کرده بود.

ساعت را چک کرد : نه و پانزده دقیقه. جهنم و ضرر،
می توانست به پاسگاه بازگردد و همانجا منتظر افسر ایوان
بماند.

حداقل مُزخرفاتی که الان آنجا در حال رخ دادن بود، جلوی
فکر کردن زیادش به مارلی را می گرفت.

مدت کوتاهی را بدون اینکه بایستد، قدم زد، سپس کلیدهای
ماشینش را برداشت و برنامه را اجرا کرد.

همانطور که امیدوار بود، افسر ایوان زود به محل کارش آمد،
مثل خیلی از پلیس ها که اینکار را کردند.

در این صورت قبل از اینکه شیفت شروع شود، زمان زیادی
داشت تا لباس هایش را عوض کرده و قهوه بنوشد و در واقع،
به طریقی با برنامه ی همیشگی اُخت شود.

جیم ایوان تقریباً از همه لحاظ متوسط بود : قد متوسط، وزن
متوسط، چهره ی متوسط. اما چشمانش هوشیار بودند، مثل

چشمان بدبین یک پلیس که به دیدن همه چیز و انتظار داشتن هرچیز، عادت داشت.

او اتفاق جمعه شب را خیلی واضح به یاد می آورد. همینطور که فکرش مشغول آن بود، گفت : « یه ذره ترسناک بود. اون زن فقط مثل یه مجسمه اونجا نشسته بود.

چشماش باز و روی جایی قفل شده بود. اولش فکر کردم یه جنازه رو دستمه. چراغ قوه رو روشن کردم، ولی هیچ چیز مشکوکی رو تو ماشین نمی دیدم و تازه میتونستم بگم که اون نفس هم میکشه.

با چراغ زدم به شیشه ی پنجره، ولی یگم طول کشید تا اون به خودش بیاد. «

دین مورمورشدگی پریشان کننده ای را حس کرد که از ستون فقراتش بالا آمد : « شاید غش کرده بود؟ »

افسر ایوان شانه بالا انداخت : « تنها کسایی که من تا حالا دیدم چشماشون اونجوری رویه چیزی قفل شده، جسدها و دیوونه ها بودن. اگه فقط یه غش باشه، چشما بسته میشن. »
دین : « خب بعدش چی شد؟ »

افسر ایوان : « به نظر می رسید که اون واقعاً گیج شده بود و اولشم انگار ترسیده بود. تو حرکت کردنش مشکل داشت، مثل کسی که تازه از بیهوشی بیرون اومده باشه.

ولی بعدش تونست شرایط مدیریت کنه و شیشه رو بده پایین. گفت یه بیمار صرعی و حتماً یه حمله ی خفیف داشته. ازش خواستم از ماشین پیاده بشه و اونم انجامش داد. می لرزید، کل بدنش ارتعاش داشت. بوی الکل رو حس نمی کردم و به نظرم نمی رسید چیزی مصرف کرده باشه.

× : ترجمه ی تحت الفظی عبارت استفاده شده در متن اصلی،
به این معنی است : (Physical Chemistry) شاخه ای از

علم شیمی که مربوط به رابطه‌ی بین خصوصیات فیزیکی مواد و ترکیبات شیمیایی و تغییر شکل آنهاست؛ اما به نظر منظور نویسنده، ترجمه‌ی آورده شده در متن است.

۴۸

افسر ایوان : « شماره پلاکش رو تلفنی چک کرده بودم و اوکی بود، پس دلیلی نداشت که نگهش دارم. همونجور که گفتم، اون خیلی می‌لرزید، واسه همین تا خونه دنبالش رفتم که مطمئن بشم می‌رسه. »

دین پرسید : « اون موقع ساعت چند بود؟ »

افسر ایوان : « بذار ببینم. اگه بخوای میتونم برگه‌های گزارش خودمو چک کنم تا زمان دقیق رو بهت بگم، ولی فکر کنم یکم بعد از نیمه شب بود، شاید دوازده و پونزده دقیقه. »

دین گفت : « ممنونم. خیلی کمک کردی. »

افسر ایوان : « باعث افتخاره. »

دین که عمیقاً روی چیزهایی که افسر ایوان گفته بود فکر می‌کرد، دوباره به سمت خانه راند. با اینکه جلسه‌ی کوتاهی بود، اطلاعات زیادی به او داده بود.

اولاً، زمانی که نیدین وینیک کشته می‌شد، مارلی کین در سمت دیگر شهر نسبت به محل زندگی وینیک‌ها بود. مشاهدات افسر ایوان، گفته‌های مارلی را درباره‌ی اینکه چگونه «تصویرذهنی» او را تحت تأثیر قرار داد، تقریباً ثابت می‌کرد.

پس الان او چه در دست داشت؟

از لحاظ منطقی، دیگر نمی‌توانست مارلی را یک مظنون در نظر بگیرد و از این موضوع، چیزی در درونش آسوده شد. مارلی آن‌جا نبوده است و برایش یک مدرک داشت.

هیچ چیزی وجود نداشت که او را به قتل وصل کند... به جز
حرف‌های خودش. او رخ دادن قتل را دیده بود. هیچ راه
دیگری وجود نداشت. امّا چطور؟

او چیزی می‌دانست، چیزی که به دین نگفته بود، چیزی که
آن دردها را در چشمانش قرار داده بود. دین قرار بود بفهمد
که او چه چیزی را پنهان می‌کرد، دقیقاً بفهمد که او چگونه به
این قتل پیوند خورده است.

تنها گزینه‌ی دیگر این بود که مارلی واقعاً سایکیک باشد و
دین نمی‌توانست آن را بپذیرد. هنوز نه. شاید نه برای همیشه،
امّا... هنوز نه.

فصل ششم

وقتی که زن قدم‌زنان دور شد، مرد می‌توانست خشمی که
در درونش شعله می‌کشید را حس کند و به شدت آن را کنترل
کرد، همانطور که همه چیز را کنترل می‌کرد.

الآن زمان این نبود که به خشمش میدان دهد؛ مناسب نخواهد بود. هر چیزی در زمان خودش.

به پایین و فرم شکایتی که زن پُر کرده بود، نگاه کرد و وقتی که نامش را خواند، لبخند زد: ژاکلین شیتز (Jacqueline Sheets)، ۳۳۱۱ سایپرس تراس (Cypress Terrace).

قسم به مجازاتش، آرامش خاصی به او داد. سپس درحالی که مواظب بود تا بدنش جلوی دید آنته (Annette) از کاری که انجام می داد را بگیرد، فرم شکایت را در جیبش چپاند تا بعداً از شرش خلاص شود.

۴۹

فقط یک آدم احمق آن را همان اطراف رها می کرد تا بعداً یک آدم فضول، آن را ببیند و همه چیز را به یاد آورد؛ کارول جینز (Carroll Janes) خود را احمق نمی دانست. درواقع،

کاملاً برعکس، او به خودش افتخار می کرد که حواسش به همه ی جزئیات کوچک هست.

آنته از پشت سرش غُر غُر کرد: « نمی دونم چطور می تونی اینقدر آروم باشی وقتی مردم باهات این طوری حرف می زنن، آقای جینز. دلم می خواست تو صورت زنیکه مشت بزنی. »

ظاهر مرد کاملاً آرام بود. گفت: « اوه، اون یه روزی مُشتشو می خوره. »

از آنته خوشش می آمد؛ او هم باید با مسائل کاری مشابه مرد دست و پنجه نرم می کرد و همیشه وقتی کسی با او بدرفتاری می کرد، این زن با او احساس همدردی می کرد.

بیشتر مردم به اندازه ی قابل قبولی مؤدب بودند، ولی همیشه تعداد کمی هستند که باید بهشان درسی داده شود. گرچه، آنته همیشه باادب بود و او را آقا صدا می کرد.

او قدرِ شعور این زن را می دانست. آنته یک موجود حقیر
غیرجذاب، کوتاه، تیره و ساده ولی در حالت کلی،
دوست داشتنی بود.

او، مرد را آزار نداده بود، درحالی که خیلی از زنان دیگر، با
افاده های احمقانه و کج خلقی هایشان، اذیتش کردند.

کارول جینز ژست شق و رق نظامی به خود گرفت.
بیشتر اوقات فکر می کرد که کاملاً مناسب ارتش خواهد بود،
البته به عنوان یک افسر.

او عالی رتبه ترین فرد رسته ی خودش، در هر آکادمی ای که
می توانست شرکت کند، می شد.

اما متأسفانه ارتباطات لازم برای دسترسی به هیچ آکادمی
ارتشی را نداشت؛ ارتباطات واجب بودند و کسانی که آنها را
نداشتند، اجازه ی ورود پیدا نمی کردند.

این گونه بود که افراد طبقه ی بالای جامعه، مقامشان را حفظ می کردند. ملحق شدن به ارتش به عنوان یک سرباز وظیفه اصلاً گزینه ی قابل فکرکردنی نبود.

او هم از «آر او تی سی» (ROTC) × و هم از «اُو سی اِس» (OCS) ×× بخاطر اینکه برای آکادمیشان ارزشمند نبود، رد شد.

حالا به جای شغل ارتشی برجسته ای که باید می داشت، در این شغل تحقیرکننده ی رسیدگی به شکایات مشتری در یک فروشگاه زنجیره ای مجلل گیر افتاده بود؛ اما این به این معنی نبود که او اجازه می دهد تا استانداردهای شخصیش به قهقرا برود.

× : مجموعه ای از برنامه های کالج و دانشگاهی برای آموزش افسران دائمی (نه وظیفه) نیروهای ارتش ایالات متحده –

. Reserve Officer's Training Corps

xx: یک دوره آموزشی دوازده هفته‌ای که برای آموزش،
سنگش، ارزیابی و پرورش پایین‌ترین رده‌ی افسران دائمی در
ارتش، نیروی هوایی و... طراحی شده است - Officer
Candidate School.

۵۰

او پنج فوت و ده اینچ x قد داشت، اما اندام شق و رَقش
اغلب جوری به نظرِ مردم می‌رسید که انگار قدبلندتر است.
فکر کرد که کلاً مرد خوش‌ظاهری هم به حساب می‌آید، با
فُرم بدنی مناسب، با توجه به دوباری که در هفته به باشگاه
میرفت، و موهای پُرپشت و مجعدِ بلوندش؛ خصوصیاتِ
متعادل.

از تیپ زدن خوشش می‌آمد و همیشه نسبت به ظاهرش،
وسواس به خرج می‌داد. توجه به جزئیات، تفاوت بین پیروزی

و شکست را ایجاد می‌کرد و او هیچ‌وقت به خودش اجازه نمی‌داد که این را فراموش کند.

کنجکاو بود بداند آنته چه فکری می‌کند وقتی قدرتی که او، با کنترل کامل، پنهان کرده بود تا در زمان مشخصی آزاد شود، را کشف کند. گرچه، هیچ‌کس شک نکرد، به خصوص آنته.

اینکه همه را کاملاً گول می‌زد، به او رضایتی بی‌اندازه می‌داد. پلیس‌ها خیلی احمق و کاملاً به‌دردنخور بودند!

آنقدر صبوری کرد و منتظر ماند تا آنته برای استراحت بعد از ظهرش رفت و بعد به سراغ کامپیوتر رفت تا ببیند که ژاکلین شیتز در فروشگاه، حساب اعتباری دارد یا نه. داشت و این باعث خوشحالی او شد.

همیشه وقتی این دسترسی‌های اولیه به اطلاعات را داشت، همه چیز آسان‌تر می‌شد، هرچند، علاقه‌ای هم به گزارشات پرداختی ژاکلین نداشت.

اطلاعات فرم درخواستِ اعتبارِ هر مشتری، بالای هر فایل وجود داشت که شامل نام و شغلِ همسرِ متقاضی هم می‌شد. ژاکلین شیتز مطلقه بود. با زبانش صدایی به نشانه‌ی ناباوری ایجاد کرد. مایه‌ی تأسف است که او نمی‌توانست یک رابطه را حفظ کند.

البته این به این معنا نبود که او تنها زندگی می‌کند. شاید بچه داشته باشد یا دوست‌پسری که با او زندگی می‌کند، یا یک هم‌خانه‌ی لژیون. شاید هم با مادرش زندگی می‌کند. هر کدام از این سناریوها کار او را سخت‌تر می‌کند؛ اما غیر ممکن، به‌هیچ‌وجه. تقریباً امیدوار بود که چنین پیچیدگی‌هایی ایجاد شود؛ در اینصورت، آزمایش واقعی‌تری برای قدرت و هوشش بود.

چیز عادی‌ای نبود که اینقدر سریع پس از قبلی، خطاکارِ جدیدی در دست داشت. کمی هم کنجکاو بود که ببیند

خودش زیرک‌تر شده است، مثل ورزشکاری که تمریناتش را شدت می‌بخشد، یا نه.

امیدوار بود که حتی قوی‌تر، سریع‌تر، ذهنش بازتر و موج قدرتش شدیدتر هم شده باشد.

x : حدود یک متر و هفتاد و هشت سانت

۵۱

موقعی که محل کارش را ترک می‌کرد، می‌توانست انتظاری که در وجودش به جوش و خروش افتاده بود را حس کند.

این احساس لذت‌بخش را نادیده گرفت و روتینِ همیشگی‌اش را دنبال کرد، چون مشخصاً الآن نمی‌توانست به

آن اجازه دهد که قوی شود. زمانش نبود. با کمی منتظر ماندن،
زمانی که خود را رها می کرد، لذت بیشتری می برد.

پس به سمت آپارتمان‌ش راند، روزنامه خواند، یک بسته شام
آماده در فر گذاشت و زمانی که آن گرم می شد، میز را چید؛
زیربشقابی، دستمال سفره، همه چیز را همانجور که باید
می بود، قرار داد. اینکه تنها زندگی می کرد، دلیلی بر این نبود
که اجازه دهد استانداردهایش به قهقرا روند.

تنها زمانی که بیرون کاملاً تاریک شد، به خود اجازه داد تا
نقشه‌ای که از منطقه‌ی اورلاندو بود را بیرون آورد. سایپرس
تراس را پیدا کرد و درحالی که با دقت تمام پیچ‌ها را به ذهن
می سپرد، مسیر را از آپارتمان‌ش، با یک هایلایتِرِ زردرنگ
علامت زد.

از آنچه که فکر می کرد، نزدیک‌تر بود؛ با ماشین بیشتر از
پانزده دقیقه طول نمی کشید. چه آسان! سپس با ماشین، به
گردشی تفریحی و لذت‌بخش در هوای متعادل بهاری رفت.

از اولین بازدیدش، کمی بیشتر از فقط راندن در محله، پیدا کردن خانه و ذخیره‌ی آن در ذهن، دستگیرش شد. اطلاعات کم دیگری هم بدست آورد؛ مثل اینکه خانه‌های دیگر چقدر فاصله دارند،

آیا حیوانات اهلی زیادی در محله وجود دارد، حدوداً چند کودک آن اطراف پرسه می‌زنند، آیا اطراف حیاط فَنس دارد، اگر دارد، چند ماشین داخل جاده‌ی شخصی‌اش پارک شده‌اند یا اینکه خانه، گاراژ دارد یا نه.

چیزهای کوچکی مثل این‌ها؛ جزئیات. دیرتر اطلاعات بیشتری هم بدست می‌آورد؛ خیلی بیشتر. در هر بازدید، چیزهای بیشتری کشف می‌کرد؛ تا زمانِ بازرسی نهایی که وارد خودِ خانه شود و نقشه‌ی اتاق‌ها را یاد بگیرد.

تازه آنموقع اجازه می‌دهد که احساس لذت در وجودش رشد کند؛ چون اینکه درون خانه‌ی آن زن پرسه بزند، وسایلش را لمس کرده و درون کمد‌ها و کابینتِ سرویس بهداشتی‌اش را

نگاه کند، بدون اینکه او آنجا باشد، چیزی داشت که باعث می‌شد کیف کند.

این‌گونه، از قبل وارد حریم زن شده است، بدون اینکه او حتی بداند. آن موقع فقط بخش نهایی را کم خواهد داشت.

۵۲

در سایپرس تراس راند. به جای گاراژ، یک پارکینگ باریک آنجا بود که فقط یک در داشت و یک پونتیاک (Pontiac)× که پنج سال از تولیدش می‌گذشت، فضای آن را اشغال کرده بود.

آنجا هیچ ماشین، دوچرخه و یا اسکیت‌بورد دیگر، هرچیزی که وجود بچه‌ها را نشان دهد، نبود. داخل خانه، فقط یک چراغ روشن بود که نشان می‌داد یا فقط یک نفر درون خانه

است، یا همه‌ی افراد، درون یک اتاق هستند. معمولاً حالت اول درست بود.

بلوک را دور زد و برای دومین بار از کنار خانه عبور کرد؛ دوبار تمام چیزی بود که در یک بازرسی به خودش اجازه می‌داد. اگر کسی نگاه می‌کرد، که احتمالش هم وجود نداشت، دومین گذر به نظرش می‌رساند که کسی گم شده است، درحالی که سومین عبور، باعث شک میشد.

در دومین بار، متوجه فَنس شد که در کل سمت چپ خانه، جهتِ مخالف پارکینگ ماشین، کشیده شده بود. خوب است. فَنس، استتارکننده‌ی خوبی بود.

طرف راست خانه، آشکارتر از چیزی بود که او دوست داشت، اما روی هم‌رفته، شرایط بسیار خوبی بود، بسیار خوب. همه چیز داشت سرِجایش قرار می‌گرفت.

مارلی روی کاناپه خودش را جمع کرده بود و کتابی با
جذابیت ملایم را می‌خواند و حس می‌کرد که کم‌کم ریلکس
می‌شود.

او تمام روز استرس داشت و مشتاق بود بداند که آیا مثل
روز گذشته، وقتی که از محل کارش خارج شود، کارآگاه
هولیستر در پارکینگ منتظرش است یا نه.

مطمئن نبود که بتواند یکی دیگر از آن مواجهه‌های
غیردوستانه با او را تاب بیاورد. با این وجود، وقتی از بانک
خارج شد و او را ندید، حس کرد که کشتی‌اش غرق شده
است. انگار که منتظر بود تا این اتفاق بیفتد، اما نیافتاد!
سرش را به تکیه‌گاهِ کاناپه تکیه داد و چشمانش را بست.
صورت او پشت پلک‌هایش ایجاد شد؛ خطوط خشن، بینی
شکسته، آن یک جفت چشم عمیقِ میشی سبزش.

ظاهرش مصنوعی نبود؛ حتی اگر چهره‌اش هم متعادل‌تر بود،
حالت چشمانش همیشه او را متفاوت می‌کرد. آنها، چشمان
نافذ یک شکارچی بودند، همیشه در حال تماشا.
یک جورهایی فکر کرد که مردم اورلاندو می‌توانستند
خودشان را خوش‌شانس بدانند که او به سمت قانون رفت و
به جای آنها، مجرمان، شکارهای طبیعی او شدند.

x: یک شرکت خودرو سازی آمریکایی

۵۳

حالا علاوه بر نیروی ذاتیش، نگاهی که همه‌ی پلیس‌ها
داشتند هم اضافه می‌شد؛ آن مجموعه‌ی کامل بدگمانی،

فاصله‌ی غیرصمیمانه، دیواری که مجریان قانون، بین خودشان و کسانی که بهشان خدمت می‌کردند، می‌ساختند.

مارلی پلیس‌های زیادی را می‌شناخت و این را در همه‌ی آن‌ها دیده بود. پلیس‌ها فقط با هم‌نوع خودشان کنار می‌آمدند، با کسانی که چیزهای مشابه دیده‌اند، کارهای مشابه انجام داده‌اند.

هیچ‌کدام از آن‌ها به خانه نمی‌رفت و با همسرش راجع به چیزهای زننده و شرارت‌باری که هرروز می‌بیند، صحبت نمی‌کرد. چه موضوع عالی‌ای برای زمان شام می‌توانست باشد! پلیس‌ها نرخ طلاق بالایی داشتند. استرسِ این شغل باورنکردنی بود.

آنها هیچ‌وقت نمی‌دانستند که روی او چه حسابی باز کنند. البته اوایل همه او را به عنوان یک شوخی به حساب می‌آوردند، اما بعد از اینکه او خودش را ثابت کرد، همه‌ی

آن‌ها در اطراف او، بسیار معذب می‌شدند؛ زیرا هوشیاریِ سایکیکیِ مارلی، شامل آنها هم می‌شد.

فقط یک پلیس، یک پلیس دیگر را درک می‌کند؛ این یک حقیقت است. اما مارلی عواطف آنها را حس می‌کرد، خشم، ترس و انزجارشان را. آنها نمی‌توانستند در مقابل او، آن دیوار را بسازند و احساس آسیب‌پذیری می‌کردند.

آن وقت شش سال گذشته، مارلی باید یاد می‌گرفت که چگونه به روش بقیه‌ی مردم، با دریافت سرنخ‌های مبهمی از زبان بدن و تَن صدا، با خواندن ظاهرشان، عواطف آدم‌ها را درک کند. او مانند کودکی بود که تازه حرف زدن یاد می‌گرفت، چون قبلاً هرگز مجبور نبود که روی سرنخ‌های بَصَری حساب کند.

برای مدتی نخواست که چیزی یاد بگیرد؛ تمام چیزی که می‌خواست این بود که در سکوتی آرامش‌بخش، به حال خود

رها شود. اما انزوای کامل در طبیعت انسان نبود؛ حتی تارکان دنیا هم معمولاً با حیوانات سر و کله می‌زدند.

مارلی به محض اینکه احساس امنیت کرد، به‌طور غریزی شروع به تماشای انسان‌ها و بررسی آنان کرد. اما خواندن کارآگاه هولیستر سخت بود. دهانش به خنده‌ای خشک تاب خورد.

شاید خواندن او برایش سخت بود چون مارلی به سختی می‌توانست بایستد و به او نگاه کند. موضوع این نبود که کارآگاه دافعه داشت، چون با وجود تمام ویژگی‌های خشنش، او این‌گونه نبود، بلکه بیشتر به این دلیل بود که او خیلی پر قدرت بود.

او مارلی را ناآرام کرده بود. به‌گونه‌ای به مارلی خیره شد و با نگاهی او را کوبید تا مجبورش کرد خاطراتی را که ترجیح می‌داد فراموش کند، به یاد آورد.

از دین نمی ترسید؛ مهم نبود که او چقدر تلاش می کرد، در هر صورت نمی توانست مارلی را به قتل نیدین وینیک ربط دهد، چون هیچ ارتباطی وجود نداشت. هولیستر نمی توانست مدارکی که وجود ندارند را پیدا کند.

احساس ناآرامی خاصی کرد. خشکش زد؛ چشمانش سریع باز شده و بر ناکجاآباد متمرکز شدند، درحالی که خودش به طور ذهنی به دنبال احساسی که به آرامی به او القا شده بود، می گشت.

آن، تصویرذهنی یا هرچیزی که او را تحت کنترل بگیرد، نبود. اما قطعاً شرارتی مبهم و سرد، نوعی تهدید، را حس کرده بود.

سریع به روی پاهایش پرید و درحالی که تلاش می کرد تا افکارش را سامان دهد، شروع به قدم زدن کرد. چه اتفاقی

داشت می‌افتاد؟ آیا واقعاً آگاهی در حال برگشتن بود یا او واکنشی کاملاً نرمال به استرسِ زیاد را تجربه می‌کرد؟

داشت درباره‌ی هولیستر فکر می‌کرد و سپس، خیلی ناگهانی احساس ناآرامی و تهدید کرد. اگر هولیستر منبع آن تهدید بود، فهمیدنش بسیار آسان بود. اکثر آدم‌ها همین فکر را می‌کردند، اما مارلی آن حس را دوباره آنالیز کرد و هیچ ترسی از آن مرد را، به هر طریقی که به بازرسی‌های مربوط باشد، نتوانست پیدا کند.

شرارت دوباره به او سیلی زد، داشت قوی‌تر می‌شد. از انزجار ناگهانی‌ای که به او دست داد، حالت تهوع گرفت.

اتفاقی در حال رخ دادن بود. خدایا، اتفاقی داشت می‌افتاد. اما چه اتفاقی؟ به هولیستر ربط داشت؟ آیا او در خطر بود؟

مارلی تلوتلو خورد و ایستاد، مشت‌هایش گره خورده بودند. شاید باید با او تماس می‌گرفت تا ببیند که خوب است یا نه.

نیاز نبود حرفی بزند. اگر او به تلفن جواب می‌داد، واضح بود

که حالش خوب است. آنوقت مارلی می‌توانست فقط تماس را قطع کند. حقه‌ای بیچگانه!

این تهدیدِ شکل نگرفته، حال بهم‌زن بود. ناگهان شروع به عرق ریختن کرد، دچار تردید شده بود و خیلی سریع غرایز قدیمی، کنترل همه‌چیز را برعهده گرفتند.

با ذهنش عاجزانه به دنبال هولیستر گشت، تلاش کرد که آن ابر تیره‌ی شیطانی را بشناسد. این کار مثل راه رفتنِ کورمال‌کورمال در مه بود؛ نمی‌توانست روی چیزی تمرکز کند. درحالی‌که می‌نالید، دوباره در کاناپه فرو رفت. چه انتظاری داشت؟ شش‌سال بود که نمی‌توانست این کار را انجام دهد و حتی قبل‌تر از آن هم، کار راحتی نبود.

حالا چون یک تصویرذهنی عجیب داشت و این تهدید مبهم
را هم حس کرده بود، فکر می کرد که تمام مهارت های
قدیمی اش برگشته اند؟

امیدوار بود که آن ها هیچ وقت برنگردند، لعنت به آن! اما
فقط همین حالا بهشان نیاز داشت. نیاز داشت تا چیزی، این
وحشتی که حس می کرد را آرام کند.

اما اگر هولیستر هوشیار نباشد... حرفش را قبل از آنکه شکل
بگیرد، از ذهنش بیرون کرد. در آن صورت، او قادر نخواهد بود
که سیگنال های ذهنی آن مرد را دریافت کند.

در حالی که حالا حتی احساس آشفتگی بیشتری هم می کرد،
تصویری از همکار او، آلکس ترامل را در ذهنش فراخواند. او
به ترامل توجه زیادی نشان نداده بود، اما به قدری او را دیده
بود که بتواند صورتش را به یاد آورد.

چشمانش را بست و تمرکز کرد؛ موقعی که تلاش می‌کرد تا فرد خاصی را پیدا کند، صدای نفس کشیدن‌های تند و خشن خود را می‌شنید.

فکر کن! سرسختانه به خودش دستور داد. به تِرامِل فکر کن. هیچ فایده‌ای نداشت. هیچی. درحالی‌که ریز ریز ناسزا می‌گفت، دفترِ تلفن را برداشت و با انگشتش، لیست حرف «ه» را آنقدر جستجو کرد تا اسامیِ هولیستر را پیدا کرد. چرا اینقدر از این لعنتی‌ها، زیاد بود؟ آها، آنجاست. دین هولیستر. مارلی گوشی را برداشت و قبل از اینکه بتواند نظر خود را عوض کند، شماره را گرفت.

خیلی ناگهانی احساس کرد می‌داند که حالِ دین کاملاً خوب است. این حالت مثل گذشته نبود. او احساساتِ دین را دریافت نکرده بود. هیچ بمباران ذهنی‌ای وجود نداشت.

مارلی فقط می‌دانست. تصویری ذهنی از دین داشت که آن
مرد با پاها و بالاتنه‌ی برهنه، جلوی تلویزیون نشسته و
درحالی که یک بازی بیس‌بال را تماشا می‌کند، آبجو می‌نوشد.
وقتی که دستش را دراز کرد تا تلفن را جواب بدهد، زیرلب
نفرینی زمزمه کرد و سپس : « هان؟ »

مارلی از جا پرید. آن کلمه درست همان‌جور به گوشش رسید
که او دین را در ذهنش، در حال صحبت کردن با تلفن به
تصویر کشیده بود.

مارلی: « آه... ها. متأسفم. » به تته‌پته افتاد و گوشی را با
سروصدا سرجایش گذاشت. به تلفن خیره شد و آنقدر گیج
بود که نمی‌دانست باید چه کار کند.

او صداهای واضح بازی بیس‌بال را در پس‌زمینه، شنیده بود.

دین شانه‌هایش را با خشمِ خفیفی بالا انداخت و تماس را قطع کرد. فقط در همان زمان کوتاهی که توجهش را از صفحه‌ی تلویزیون گرفته بود، یک اوت (Out) را در بازی از دست داده بود.

با صدایی که به نشانه‌ی عصبانیت از خودش در می‌آورد، به عقب تکیه داد؛ پاهای برهنه‌اش را روی میز عسلی جلویش گذاشت و مچ‌هایشان را روی هم انداخت.

این راحت‌ترین حالتی بود که در این چند وقت اخیر، در آن قرار داشت؛ بدون پیراهن، بدون کفش، آبجوی درون دستش هم که به قدری سرد بود که موقع نوشیدن، دهانش به گِزگز می‌افتاد.

کسی که تماس گرفته بود، خانم بود؛ او این را به‌طور غریزی می‌دانست. حتی اگر آن صدا، ضعیف بوده و به‌طرز غیرعادی‌ای، خَش داشته باشد؛ صدای یک آدم سیگاری.

به مارلی کین فکر کرد. صدای او هم آن خَش کوچک را داشت؛ صدایی که هر موقع آن را می شنید، باعث می شد که تحریک شود. نگاهی غیرارادی به پایین تنه اش انداخت. بینگو. دستش را دراز کرد تا تلفن را بردارد. پس از تماس کوتاهی با اطلاعات محلی، خلاصه وار مارلی را بازخواست کرد : « همین الان تو زنگ زدی؟ »

مارلی : « من ... بله. معذرت میخوام. »
دین : « دلیلی داشت؟ » می توانست صدای نفس کشیدن او را که سریع و سطحی بود، روی خط بشنود. چیزی او را آشفته کرده بود.

مارلی بالاخره اعتراف کرد : « من نگران بودم. »
دین : « نگران؟ درمورد چی؟ »
مارلی دوباره گفت : « فکر کردم شاید تو دردرس خاصی افتاده باشی. اشتباه می کردم، معذرت می خوام. »

دین با ناباوریِ اغراق آمیزی تکرار کرد : « تو اشتباه می کردی. فکرشو بکن! »

مارلی گوشی را محکم درون گوش او کوید. دین چهره در هم کشید و اقدام کرد که دکمه‌ی تماس مجدد (Redial) x را فشار دهد، اما به جای این کار، گوشی را سرجایش گذاشت. به جای اینکه طعنه بزند، باید تلاش می کرد تا بیشتر درباره‌ی چیزی که مارلی را آن قدر آشفته کرده بود، بفهمد. شاید، نیدین وینیک، روی وجدانش سنگینی می کرد. شاید نزدیک بود که او همه چیز را لو بدهد.

x : دکمه‌ای که روی تلفن های خانگی وجود دارد و با فشردن آن، می توان با شماره‌ی قبلی‌ای که با خود گوشی گرفته شده است، تماس گرفت.

افسر ایوان مارلی را تبرعه کرده بود، اما او که هنوز این را نمی‌دانست. دین هنوز هم شرط‌پولی می‌بست که او هویت مجرم را می‌داند و حالا به خاطر بی‌ملاحظگی خودش، این فرصت فهمیدن را از دست داد، چون الآن مطمئناً مارلی با او صحبت نمی‌کرد.

سپس متوجه شد که هیچ‌کدام از آن‌ها، خودشان را معرفی نکردند؛ مارلی می‌دانست که او پشت‌خط است، همان‌طور که او می‌دانست مارلی تماس گرفته بود. و مارلی در مورد یک چیز هم درست می‌گفت؛ او در دردرس افتاده بود. دوباره به پایین‌تنه‌اش نگاه کرد؛ دردسری بزرگ.

وسوسه به او بیشتر زد. آبجو را روی میز کوباند؛ آنقدر محکم که از قوطی‌اش، گف بیرون ریخت. سپس، درحالی‌که به حماقت خودش لعنت می‌فرستاد، گوشی را برداشت و روی دکمه‌ی تماس مجدد کوبید.

مارلی حتی قبل از اینکه بوق اول کامل شود، جواب داد و به

او پرید : « چیه؟ »

دین : « چه اتفاقی داره می‌افته؟ باهام حرف بزن. »

مارلی اینبار با ملایمت پرسید : « دوست داری چی بگم؟ »

دین : « چطوره دلیل واقعی اینکه زنگ زدی رو بگی؟ »

مارلی : « بهت که گفتم. فکر کردم مشکلی وجود داره. »

دین : « چی این فکر رو تو مغزت انداخت؟ » با اینکه تلاش

زیادی می‌کرد، نمی‌توانست بدبینی را از تَن صدایش حذف کند.

مارلی نفسی عمیق و آرام‌کننده کشید : « ببین. من در مورد

تو، یه حس دلشوره داشتم و نگران شدم. اشتباه می‌کردم. »

دین : « چی باعث شده فکر کنی که اون حس، مربوط به

منه؟ »

سکوت کامل. منتظر ماند، اما مارلی هیچ نگفت. یک

جورهای سکوت کامل بود، بدون حتی صدای

نفس کشیدن‌های او. آن هشدار، ستون فقراتش را لرزاند.

دین: «تو خوبی؟» با صراحت صدا زد: «مارلی؟»

سکوت: «یالا دلبر. باهام حرف بزن. یا من همین الان راه

می‌آفتم میام اونجا.»

مارلی: «نه!» صدایش خفه به نظر می‌رسید: «نه، نیا اینجا.

»

دین: «تو خوبی؟»

مارلی: «آره. آره، خوبم. فقط داشتم به یه چیز دیگه فکر

می‌کردم.»

دین: «مثل؟»

مارلی: «شاید به تو ربطی نداشت. شاید مربوط به

یکی دیگه بود. باید درموردش فکر کنم. خداحافظ.»

دین : « قطع نکن. » اخطار داد : « لعنتِ خدا بهت بیاد،
 مارلی. قطع نکن. تُف توش. » بوقِ آزاد در گوشش به صدا
 درآمد. گوشی را سرجایش کوباند و به روی پاهایش پرید.
 به آنجا می‌رفت تا اوضاع را چک کند... و چه چیزی پیدا
 می‌کرد؟ واقعاً شک داشت که مارلی در را به رویش باز کند. نه
 اینکه دین هم دلیلی برای این کارش داشته باشد، چون افسر
 ایوان مارلی را تبرعه کرده بود.

این قضیه تمام روز او را آزار داده بود. به این ترتیبی که الان
 بود، همه چیز خیلی ناامیدکننده به نظر می‌رسید، مگر اینکه چیز
 جدیدی رو می‌شد.

او هیچ دلیلی برای صحبتِ دوباره با مارلی نداشت و احتمال
 حل پرونده‌ی نیدین وینیک هم، کمتر و کمتر به نظر می‌آمد.

چیزی که او را آزار می‌داد این بود که به نظر می‌رسید این پرونده، یک سِر واقعی خواهد بود. غریبه‌ای که یک غریبه را می‌کشد؛ نوعی که هرگز حل نمی‌شد.

خانم وینیک شایسته‌ی بهتر از این‌ها بود، و او نمی‌خواست که هرگز دوباره مارلی کین را ببیند. اگر او ربطی به این پرونده نداشت، که دین هم قانوناً باید این موضوع را می‌پذیرفت، پس باید چیز جدیدی را ترتیب می‌داد.

چیزی که حس می‌کرد را دوست نداشت، اما لعنتی آنقدر قوی بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت.

مارلی قدم می‌زد. به نوبت هم فحش می‌داد و هم اشک‌هایش را پاک می‌کرد. هولیسترِ لعنتی! او خیلی عصبانیش کرده بود؛ آنقدر عصبانی که اگر همان لحظه آنجا بود، می‌توانست با خوشحالی تمام او را بزند.

اما هولیستر کوچکترین مشکل او بود؛ آگاهی قطعاً داشت برمی‌گشت، شاید کمی تغییر یافته‌تر از قبل. شاید به اندازه‌ی

گذشته نمی‌توانست احساسات بقیه را بفهمد؛ شاید حالا
غیب‌بینی بیشتری داشت.

وگرنه به چه روش دیگری می‌توانست بداند که هولیستر
بازی بیس‌بال تماشا می‌کرده است. به چه روش دیگری
می‌توانست جواب او را، درست در همان لحظه، انتظار داشته
باشد. این اتفاق قبلاً هرگز رخ نداده بود.

داشت در مورد آن مرد فکر می‌کرد، گرچه ناخواسته بود، اما
وقتی که ناآرامی، حس خطر، تاثیری شدید و ناگهانی رویش
گذاشت، بی‌شک او در ذهن مارلی بود.

او هم اتوماتیک‌وار فکر کرده بود که هر چیزی باشد، مربوط
به آن مرد خواهد بود. اما اینگونه نبود؛ فقط آنقدر کارآگاه در
ذهنش، حضور قوی‌ای داشت که متوجه نشده بود آن دو به
هم مربوط نیستند.

این به آن معنا بود که مارلی دوتا مشکل داشت؛ نه، سه تا. یک؛ مهارت‌های فراحسی‌اش، کاملاً بی‌مقدمه داشتند برمی‌گشتند. او این را نمی‌خواست، اما آن‌ها داشتند این کار را می‌کردند و او باید با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

پذیرش این قضیه را فعلاً به کناری راند، چون گرچه این مشکل بیشترین تأثیر را روی زندگی‌اش می‌گذاشت، مشکلات دیگرش ضروری‌تر بودند.

دو؛ کارآگاه هولیستر داشت یک پیچیدگیِ بزرگ می‌شد، البته، همین الآن هم بود. آن مرد او را بیشتر از هر کسی که تا به حال ملاقات کرده بود، عصبانی کرد، و این کار را بدون اینکه تلاشی هم برایش بکند، انجام داد.

او یک انسان غارنشین، کنایه‌زن و شکاکِ بزرگ بود و مارلی می‌توانست خشم او را که بر خودش می‌تابید، حس کند. آنقدر قوی بود که هرباری که مارلی او را دید، تقریباً تسلیم

وسوسه‌ی اینکه صورتش را پشت دستانش پنهان کند، شده بود.

او با نوعی مردانگیِ آتشین، می‌سوخت و زنان را مجبور می‌کرد که برگردند و موقع تماشایش، چشمانشان را گرد کنند.

مارلی می‌دانست که تجربه‌ی زیادی در ارتباط با مردها ندارد، اما این به آن معنا نبود که احمق است. واکنش‌هایش به آن مرد، زیادی، بیش از اندازه، شدید بود.

آخرین چیزی که الان به آن نیاز داشت، این بود که با یک جذابیتِ جنسی دست و پنجه نرم کند، به‌خصوص وقتی که چیزی هم از آن در نمی‌آمد.

همین‌طور که غُر می‌زد، متوجه شد که هولیستر هم همان جذابیتِ ناخواسته را حس می‌کند. او مارلی را « دلبر » صدا زده بود.

احتمالاً تنها چیزی که او را عقب نگه داشته بود، شکش نسبت به مارلی بود، که آن هم با توجه به نبودِ مدرک، نمی‌توانست دوامی بیاورد.

مردانی مثل او، وقتی زنی را می‌خواستند، درنگ نمی‌کردند. به محض اینکه اعتراف می‌کرد که او ربطی به قتلِ نیدین وینیک ندارد، مارلی باید در برابرش، از خود دفاع می‌کرد. که حالا به مشکل شماره‌ی سومش می‌رسد. مشکلی که آنقدر پریشان‌کننده است که فکر کردن درباره‌اش را به تعویق انداخت؛ شرارتی که حس کرد و او را بسیار ناآرام ساخت، ساختار یا هویتی مشابهِ نیرویی که شب به قتل رسیدنِ نیدین وینیک حس کرده بود، داشت.

همان مرد بود. او هنوز آن بیرون بود و شرارتش روی شخصِ دیگری متمرکز شده بود. آن نیرو، هنوز شکل نگرفته بود و مارلی فقط بازتابی از آن را دریافت کرد. او دوباره می‌خواست حرکتی انجام بدهد و مارلی تنها امیدی بود که

پلیس داشت، که قربانی احتمالی آن مرد داشت، تا بتواند به
موقع جلوییش را بگیرد.

۶۰

مارلی هیچ چیزی برای ادامه نداشت؛ نه چهره‌ای، نه اسمی.
گرچه بالاخره می‌تواند روی قاتل تمرکز کند، با او همراه شود
و در نهایت، او اشتباهاتی می‌کند که به مارلی، هویتش را
می‌گوید.

مارلی مجبور می‌شد با پلیس همکاری کند، که این به معنای
کار کردن با هولیستر بود. هیچ شکی نداشت که شرایط سخت
و ناخوشایندی خواهد بود، اما هیچ انتخاب دیگری هم
نداشت. او در این شرایط گیر کرده بود و هیچ راهی برای فرار
نداشت.

صبح روز بعد، او تازه لباس پوشیدنش را تمام کرده بود که
ضربه‌ی سنگینی بر در جلویی خانه‌اش، باعث شد که از جا
بپرد و سپس همزمان با آزدگی و هشدار، اخم کند.

هیچ شکی نداشت کسی که ساعت هفت و بیست دقیقه‌ی
صبح بر درش می‌کوبد، کیست و برای فهمیدنش هم نیاز به
هیچ‌گونه مهارت خاصی نبود.

اما بهترین راه دست و پنجه نرم کردن با آن مرد، این بود که
به او اجازه ندهد تا بفهمد هر گونه واکنشی نسبت به او نشان
می‌دهد. او به خشم مارلی به چشم یک ضعف نگاه خواهد
کرد

و اگر حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از جذابیتِ ناخواسته‌ای که
مارلی حس می‌کرد، می‌دید، فقط خداوند باید به مارلی کمک
کند. او بیشتر از این‌ها سلطه‌جو بود که اجازه بدهد هر
موقعیتی از دست برود.

نمی‌خواست به داخل دعوتش کند؛ باید به سرِ کار می‌رفت
و هیچ قصدی نداشت که اجازه بدهد آن مرد باعث دیر
کردنش بشود.

در حال رفتن به سمت درِ جلویی، کیف دستی‌اش را
برداشت و کلیدهایش را هم در دست گرفت. وقتی که در را
باز کرد او تقریباً توی صورتش، با یک دست عضلانی تکیه
داده شده به چارچوب و دستِ دیگرِ بالا آمده و آماده برای
کوبیدن دوباره به در، ایستاده بود.

نزدیکیِ بدنش، مارلی را مجبور کرد که نفسش را حبس
کند؛ واکنشی که با قدم به بیرون گذاشتن و چرخیدن برای
بستن درِ پشت سرش، پنهانش کرد.

متأسفانه دین به عقب حرکت نکرد و مارلی کاملاً چسبیده
به او، به تمام آن حرارت و ماهیچه‌های سخت، ایستاد.

عملاً در میان بازوهای او قرار داشت؛ تمام کاری که نیاز بود
مرد انجام دهد این بود که دستانش را دور او به هم نزدیک
کند، آن وقت مارلی گیر می افتاد.

۶۱

در حالی که تلاش می کرد تا آن وضعیت را نادیده بگیرد، با
سرسختی روی قفل کردن در تمرکز کرد.
نگاه کوتاهی که به صورتش انداخته بود، گفته بود که او
امروز صبح گج خلق است، اما حالا لبِ مرز بودن
هشداردهنده‌ی تحریک‌پذیریِ مردانه‌ای را زیر بدخلقی‌اش
حس می کرد.

او به اندازه‌ی نَریانی (یک اسب نر) که در فصل جفت‌گیری،
بوی یک مادیان (اسب ماده) به مشامش می خورد، زودرنج بود.

این تصویر ذهنی، مایه‌ی تأسف بود و به‌جا بود که قلب
مارلی شروع به وحشیانه تپیدن کند.

درحالی‌که پشتش به سمت هولیستر بود و خودش با قفل
کله‌شق گُشتی می‌گرفت، ناگهان متوجه‌ی فشارِ واضحِ بدن او
به نشیمن‌گاه خودش شد.

برآمدگی‌ای که ممکن نبود اشتباه گرفته شود، ایجاد شده
بود، کُلفت و سِفَت که مفهومش هم معلوم بود.

قفل بالاخره جا افتاد و صدای کلیکی ایجاد کرد. از
آنجایی‌که به‌دلیل تردید، خشکش زده بود، بی‌حرکت ایستاد.
اگر حرکت می‌کرد، به بدن او مالیده می‌شد؛ اگر حرکت
نمی‌کرد، ممکن بود او آن را یک چراغ سبز در نظر بگیرد.

چشمانش را در مقابل این وسوسه‌ی موزیانه که به سادگی
بچرخد، با او روبرو شود و با دسترسی دادن به او، بی‌صدا،
اجازه‌ی نزدیکی دهد، بست.

فقط اطمینان از اینکه این کار جواب نمی‌دهد، که زیر
حمله‌ی یک وحشت‌شش‌ساله خُشکش خواهد زد، جلوی
تسلیم شدنش را گرفت. نمی‌توانست دوباره تحملش کند.
صدایش را مجبور کرد تا کار کند: «چی می‌خواهی کارآگاه؟
» سپس توانست زبانش را گاز بگیرد. تحت چنین شرایطی،
انتخاب کلماتش اشتباه بود.
با تحریک‌شدگیِ او که به بدنش برخورد می‌کرد، چیزی که
او می‌خواست واضح بود.
هولیستر برای دو ثانیه جواب نداد. مارلی بالا آمدن قفسه‌ی
سینه‌ی او را موقع دَم کشیدنش حس کرد.
سپس، هزاران بار شکر، خوشبختانه، او یک قدم به عقب
برداشت: «من اینجا به عنوان یه کارآگاه نیستم. فقط اومدم
بینم خوبی یا نه.»

آن تَنَشِ جنسیِ سنگین، با فاصله‌ی کوچکِ بین‌شان کاهش یافت و باعث شد مارلی حس کند که از غُل و زنجیر آزاد شده است.

۶۲

این آسودگی باعث مَنگی‌اش شد. عکس‌العملی که مارلی در جوابش، چنین عمل کرد: «خوبم.» به تندی گفت و قبل از اینکه کارآگاه بتواند جلوی‌اش را بگیرد، از پله‌ها پایین رفت. او، لعنتی. ماشینِ او راه ماشینِ خودش را در جاده‌ی شخصی بسته بود. ایستاد، خویشتن‌داری‌اش آنقدری بازگشته بود که قبل از چرخیدن و روبرو شدن با او، فقط برای زمان کوتاهی، تأمل کند.

مارلی: «من باید برم و گرنه سرِکار دیرم می‌شه.»

او به ساعت مچی‌اش نیم نگاهی انداخت : « همه‌ش یه رانندگیِ پونزده دقیقه‌ایه دیگه. کُلی وقت داری. »

مارلی : « دوست دارم زودتر حرکت کنم. شاید یه موقع مشکلی پیش اومد. »

این توضیح نظر مرد را تغییر نداد. چشمانِ خُمارِ میشی‌اش، که حالت درونیشان پنهان شده بود، روی مارلی حرکت کرد : « چیز دیگه‌ای هم دیشب ترسوندت؟ »

مارلی : « من نترسیده بودم. »

دین : « به من که نتونستی چیز دیگه‌ای رو نشون بدی. »

مارلی تکرار کرد : « من نترسیده بودم. » این بار درحالی‌که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. کله‌شَقیِ باورنکردنیِ این مرد، همین الان هم داشت اعصاب او را خُرد می‌کرد. مارلی نیاز داشت که از او دور شود. همین حالا.

دین : « البته که ترسیده بودی. همین حالا هم ترسیدی. »
نگاه خیره‌اش، دوباره مارلی را بررسی کرد و به نرمی گفت : «
هرچند، نه به دلیل مشابه. »

این بار وقتی پلک‌هایش بالا آمدند، مارلی درخششی درنده از
هوشیاریِ مردانه‌اش را دید. بدنش منقبض شد و سرمایی از
ترس را لمس کرد.

شاید این مرد خودش یک سایکیک نباشد، اما گزینه‌های
مردانه‌اش تیزبین بودند. از سر باز کردن او سخت‌تر از چیزی
خواهد بود که مارلی فکر می‌کرد، چون او عکس‌العملی را که
مارلی نتوانسته بود کاملاً پنهان کند، حس کرده بود.

هولیستر به سمت او قدم زد و مارلی سریعاً به طرف
ماشینش عقب‌نشینی کرد. در ماشین را با حرکتی ناگهانی کشید
و درحالی‌که از آن به عنوان سنگری موقت در مقابل مرد
روبرویش استفاده می‌کرد، به پشتش خزید.

کارآگاه از بالای درِ باز، او را تحت نظر گرفت. حالا
چشمانش تیز و به طرز نافذی، جدی بودند : « آروم باش. »
زمزمه کرد : « وارد چنین هیجانی نشو. »

[AM : //]

۶۳

مارلی که تقریباً بیشتر از ظرفیتش، هیجان زده بود، به او خیره
شد. اگر این مرد، زود آنجا را ترک نمی کرد، مارلی کنترلش را
از دست می داد و چیزی می گفت که می دانست بعداً پشیمان
می شود.

برای تکیه گاه، به درِ چنگ زد و بندهای انگشتانش، بخاطر
این تلاش، سفید شده بودند : « ماشینتو تکنون بده کارآگاه، و
دیگه خونه ی من نیا، مگر اینکه حُکم داشته باشی. »

آفرین هولیستر. دین وقتی به خودش بدوبیراه می گفت،
حس خشونت داشت. به میزش خیره شد و همه‌ی اطرافش
از صدای قاطی شده‌ی آدم‌ها و زنگ خوردن‌های بی پایان
تلفن‌ها را نادیده گرفت.

او در درماندگی، چه از نظر جنسی و چه از نظر حرفه‌ای،
بی تجربه بود. هیچ ایده‌ای، هیچ شاهی، در مورد پرونده‌ی
وینیک وجود نداشت. تحقیقات به هیچ جایی نمی رسید و به
نظر می رسید که گرایش او به مارلی کین هم به سرعت داشت
همان مسیر را طی می کرد.

چه انتظار دیگری داشت؟ که او متوجه‌ی تحریک شدگی اش
که به باسن او فشرده می شد، نشود؟ تازه، چیزی که باعث
تعجب است این بود که او شروع به جیغ کشیدن نکرد.
باید همان لحظه‌ای که او پایش را از خانه بیرون گذاشت،
خودش را عقب می کشید، ولی این کار را نکرد. اولین لمسِ

تصادفی بدن او، دین را در جایش خشک کرد. تمام حواسش به طرز دردناکی بر نقطه‌ی اتصال متمرکز شده بود.

آنقدر حس خوبی داشت که به سختی می‌توانست تحملش کند، اما همزمان، کافی هم نبود. او بیشتر می‌خواست.

می‌خواست که مارلی را برهنه کند، که به درونش فرو برود.

می‌خواست پاهای او را پیچیده به دور ران‌هایش حس کند.

می‌خواست لرزیدن او موقع به اوج رسیدن زیر خودش را

حس کند. می‌خواست او را تحت سلطه‌ی خود درآورد،

مقاومتش را درهم کوبد،

کاملاً او را مطابق میل خودش تسلیم کند تا هر موقع او را

خواست، داشته باشدش... و می‌خواست که از او در مقابل

همه‌چیز و همه‌کس محافظت کند.

به همین دلیل بود که امروز صبح در ایوان جلویی خانه‌ی

مارلی بود. تمام طول شب نتوانست استراحت کند. تقریباً

مطمئن بود که چیزی او را ترسانده است، اما کاملاً اطمینان

داشت که اگر دوباره با او تماس بگیرد، او تحویلش نخواهد گرفت.

وقتی که صبح شد، نتوانست جلوی خودش را بگیرد. باید خودش می‌دید که او خوب است یا نه. آن وقت حالا چه کار کرد؟ حتی بیشتر باعث بیزاری او شد.

[AM : //]

۶۴

از همان اول با مارلی بد رفتاری کرده بود و هنوز هم نمی‌دانست که باید با او چه کار بکند. افسر ایوان او را از این که سر صحنه‌ی قتلِ نیدین وینیک باشد، تبرئه کرده بود، اما واضح است که او چیزی درباره‌اش می‌دانست و با آن، پیشِ پلیس آمده بود.

پس او که بود؟ مضمون یا شاهد؟

منطق می‌گفت گزینه‌ی اول، نوعی شَمّ تشویش‌برانگیز
می‌گفت گزینه‌ی دوم و پایین‌تنه‌اش، بی‌رودربایستی، هیچ
اهمیتی به هیچ کدام نمی‌داد.

- « تو در حالتِ کاملاً بی‌اعصابی به سر می‌بری. » تِرامِل که
در صندلی‌اش، به عقب تکیه داده بود و ظاهرِ او را تماشا
می‌کرد، با تنبلی نظر داد.
دین صدای خُرْخُرِی از خود درآورد. در این مورد، هیچ
انکاری وجود نداشت.

تِرامِل : « تازگی‌ها با مارلی حرف زدی؟ »

دین با دلخوری، نیم‌نگاهی به او انداخت و خلاصه‌وار گفت
: « امروز صبح. »

تِرامِل : « و؟ »

دین : « و هیچی. »

تِرامِل : « هیچی؟ پس چرا بهش زنگ زدی؟ »

دین : « نزدِم. » مدادی را بدون توقف چرخاند : « رفتم
خونه‌ش. »

تِرامِل : « اوهو. رازداری جلوی همکارت، هاه؟ »

دین : « رازی نیست که بخواد نگه داشته بشه. »

تِرامِل : « پس چرا رفتی اونجا؟ »

لعنتی، تمام این سوال و جواب‌ها داشت باعث می‌شد که
احساس دستپاچگی کند. برای لحظه‌ی کوتاهی، خیلی کوتاه، با
مضنون‌هایی که او و تِرامِل، ساعت‌ها بازجویی کردند، احساس
همدردی کرد.

جواب داد : « همینجوری. » به طرز آشکاری، طُفره می‌رفت و
اصلاً برایش مهم نبود که تِرامِل این را می‌داند.

تِرامِل : « همینجوری، هاه؟ » داشت لذت می‌برد و چشمان
تیره‌اش پر از خوشحالی بود. هرگز فکر نمی‌کرد روزی را ببیند

که رفیقِ خوبش، دین، برای یک زن، این قدر دستپاچه باشد و قصد داشت که از هر دقیقه‌اش لذت ببرد.

دین هرگز مشکلِ زن نداشت؛ آن‌ها همیشه خیلی بیشتر از اینکه او بهشان اهمیت بدهد، به او اهمیت می‌دادند که همین موضوع، به او برتریِ فوق‌العاده‌ای در رابطه‌هایش می‌داد.

او هرگز با زنی بدرفتاری نکرد، اما از طرفی هم تأثیر آن‌ها بر او بسیار ناچیز بود. اگر آن‌ها ساعت‌های بی‌قاعده‌ی او را دوست نداشتند، چه بد! اگر مجبور بود قراری را از دست بدهد، خب که چه؟ او به غیر از جسمش، هرگز چیز دیگری از خودش را به یک زن نمی‌داد، زیرا کار همیشه اول می‌آمد.

دین یک پلیسِ خیلی خوب بود، یکی از بهترین‌ها، اما برخلاف بقیه‌ی آن‌ها که با کشمکش‌های بینِ کار و روابط، دست‌وپنجه نرم می‌کردند، او تقریباً بدون آسیب، از دریا‌های خشنِ روابط عاشقانه سفر کرده بود. بنابراین خوب بود که حالا او را در حالِ گم کردنِ دست و پایش می‌دید.

بار دیگر به آن هیولا سیخونک زد : « چی می گفت ؟ »

دین ابرو درهم کشید و نگاهِ دلخورِ دیگری به سمت همکارش پرتاب کرد : « چرا این قدر کنجکاو شدی ؟ »

ترامل دستانش را از هم باز و تظاهر به بی گناهی کرد : « فکر می کردم داریم با هم روی این پرونده کار می کنیم. »

دین : « هیچ ربطی به پرونده نداشت. »

ترامل : « پس چرا اون جا بودی ؟ »

دین : « فقط رفتم بهش سر بزنم. »

ترامل نتوانست جلوی نخودی خندیدنش را بگیرد و وقتی که هنوز هم داشت می خندید، تلفن زنگ خورد.

دین گوشی را برداشت و داخل آن بلند گفت : « کارآگاه
هولیستر. »

صدایی خلاصه‌وار در گوشِ دین گفت : « بالاخره یه
چیزی دربارهی اون خانوم کین که دربارش پرسیده بودی،
رو شد. جالبه، خیلی جالبه. »

دین با اولین اشاره به نام مارلی، شق‌ورق شد و تمام بدنش
به حالتِ آماده‌باش درآمد : « واقعاً؟ چی مثلاً؟ »

- « می‌ذارم خودت بخونیش رفیق. دارم برات فکسش
می‌کنم. نمی‌دونستم درگیرِ این جور مزخرفات شدی. هرچند،
زن خوشگلیه. »

دین اتوماتیک‌وار گفت : « آره. مرسی بیدِن (Baden).
یکی طلبت. »

بیدِن : « دارم می‌زنم به حسابت. » با خوش‌رویی گفت : «
می‌بینمت. »

دین تماس را قطع کرد و ترامپل را دید که با توجهی وافر، او را تماشا می‌کند. تمام آن تفریح از بین رفته بود : « چی شده؟ »
دین : « بیدن داره برام یه سری اطلاعات درباره‌ی مارلی کین فکس می‌کنه. »

ابروهای ترامپل بالا رفتند : « بدون شوخی، فکر نمی‌کردم هیچی درباره‌ی اون زن پیدا بشه. »
دین : « حالا که شده. »

ماشین فکس که در گنجی قرار داشت، به کار افتاد و شروع به کاغذ بیرون دادن کرد. دین با صورتی عبوس بلند شد و به آن‌جا، پیشِ دستگاه رفت. مطمئن نبود که می‌خواهد آن‌ها را ببیند یا نه.

دو روز پیش خیلی دوست داشت که دستش به اطلاعاتی درباره‌ی او برسد، اما حالا نه. از شب گذشته که مارلی با او تماس گرفت، دین حتی تلاشی هم برای انکارِ تأثیری که او رویش می‌گذاشت، نمی‌کرد.

لعنتی، او را می‌خواست و می‌خواست که او بی‌گناه باشد.
می‌خواست که توضیحاتی برای چیزهایی که دوشنبه به آنها
گفته بود، وجود داشته باشد.

ترامل آمد تا کنارش بایستد و با نگاه تیره و خیره‌اش، او را
مرموز تماشا کرد.

اولین کاغذ بیرون آمد. فتوکپی‌ای از مقاله‌ی یک روزنامه بود.
سریع عنوان را چک کرد :
سایکیکِ نوجوان x، کودک گمشده را پیدا می‌کند.

x : حدوداً بین سنِ ده تا نوزده سالگی

[AM : //]

تِرامِل سوتی کشید که همان یک نُتش هم تقریباً بی صدا بود.
صفحه پشت صفحه می آمد. همه ی آن ها یک مضمون مشترک
داشتند؛ توانایی های سایکیکیِ مارلی کین.

به نظر می رسید برخی از مقاله ها از مجلات روان شناسی یا
نشریه های فراروان شناختی x باشند. چند تصویر دانه دار xx
چاپ شدند که مارلی ای جوان تر، تقریباً بچه، را نشان می دادند.
بیشتر کاغذها، مقاله های روزنامه ها بودند و گزارش می دادند
که چگونه، سایکیکِ نام برده شده، مارلی کین، برای حل
پرونده های مختلف با پلیس همکاری می کرد.

متوجه شد که تمام مقاله ها از شمال غرب اند؛ بیشترشان از
اُرگون (Oregon) و واشینگتن (Washington)، اما
تعدادی هم از آیداهو (Idaho)، یکی از کالیفرنیا شمالی و
یکی هم از نوادا (Nevada) بودند.

مارلی گاهی اوقات به عنوان، غیب بین جوان، یک بار،
دوست داشتنی و دوبار، خارق العاده توصیف شده بود.

در مقاله‌ها، این مضمون مشترک وجود داشت که در ابتدا، نیروهای پلیس محلی هم نسبت به استعدادهای او بدبین بودند و آن‌ها را مسخره می‌کردند، تا این‌که مارلی دقیقاً همان کاری را که گفته بود می‌تواند انجام دهد، انجام داد.

معمولاً کارش پیدا کردن افراد گمشده بود، اما در چند مورد کمک کرد تا آدم‌رباها را هم پیدا کنند. چندین بار اشاره شده بود که وقتی دوشیزه کین درگیر پرونده‌ای نبود، در بولدر (Boulder)، کلرادو (Colorado)، در مؤسسه‌ی فراروانشناختی زندگی می‌کرد.

از کسی به نام دکتر استرلینگ ایول (Dr. Sterling Ewell)، یک پروفیسور فراروانشناسی در مؤسسه، چندین بار نقل قول شده بود.

ترامبل درست کنار دین ایستاده بود و هر صفحه را همزمان با او می‌خواند. هر دویشان ساکت بودند. حتی با این‌که از قبل

خودِ مارلی به آن‌ها هشدار داده بود، خواندن درباره‌شان ، به رنگ سفید و مشکی، آشفته‌کننده بود.

سپس، یک عنوان ناخوشایند از بین برگه‌ها بیرون پرید :
قاتل به سایکیک حمله می‌کند.

دین برگه را گرفت و موقع چاپ شدنش آن را محکم نگه داشت، سپس وقتی که از ماشین بیرون آمد، هر دو شروع به خواندنش کردند.

x : علمی که توانایی‌های ماورائی را مورد مطالعه قرار می‌دهد.

xx : تصویری که کاغذ چاپش، کاغذ سیلک (Silk) باشد و

زبریِ سطح آن، با لمس حس بشود.

[AM : //]

زنجیره‌ای از بچه‌دزدی‌ها در منطقه‌ای دوردست از واشینگتن اتفاق می‌افتاد. یک بچه، مُرده پیدا شده و دوتایِ دیگر، همچنان گم شده بودند.

مارلی توسط کلانتر محلی، که قبلاً در شهر دیگری با او همکاری کرده بود، به میدان آورده شد تا کمک کند که بچه‌ها را پیدا کنند.

درست قبل از این که او به آن جا برسد، یک بچه‌ی دیگر ناپدید شد. در همان روز، مقاله‌ی بلندی هم درباره‌ی مارلی، در یک روزنامه به چاپ رسیده بود.

آن شب، آرنو گلین (Arno Gleen) او را از اتاق مسافرخانه‌اش دزدید و به جایی که آخرین بچه‌ی دزدیده شده، پسر بچه‌ای پنج‌ساله، را برده بود، برد.

اما کسی او را دیده بود و در نتیجه، کلانتر خبردار شد. شهر کوچکی بود و آن‌ها می‌توانستند گلین را شناسایی کرده و ردش را بزنند.

اما وقتی به آن‌جا رسیدند، پسرِ کوچک مُرده بود. گرچه برای نجات زندگیِ مارلی، به موقع رسیده بودند، اما او به شدت کتک خورده بود. شرایط او در مقاله‌ای دیگر، « بیچاره » گزارش شده بود.

پس از آن، هیچ چیز دیگری وجود نداشت. مطلقاً هیچ چیز. دین تاریخ آخرین مقاله را چک کرد. کمی بیشتر از شش سال پیش. برای شش سال، مارلی کین رسماً از دیدِ عموم ناپدید شده بود.

چرا به فلوریدا تغییر مکان داده بود؟ به محض این که این فکر به ذهنش رسید، نقشه‌ای را تصور کرد و فهمید چرا. فلوریدا دورترین مکان نسبت به واشینگتن بود که می‌توانست برود و همچنان در کشور باشد.

اما چرا بعد از شش سال گمنامی و یک زندگی کاملاً نرمال،
وارد دفتر سُتوان شد و درباره‌ی قتلِ نیدین وینیک به آن‌ها
گفت؟

- : « نمی‌تونست راحت باشه، » تِرامِل زمزمه کرد؛ معلوم
بود که مسیرِ فکریِ مشابهی را دنبال می‌کند : « این‌که بخواد
بعد از اتفاقی که آخرین بار افتاد، دوباره خودشو درگیر بکنه. »
دین دستش را درون موهایش کشید. بخشی از او ذوق‌مرگ
بود؛ آخرین تردیدش هم نابود شده بود. توضیحی برای
اطلاعات مارلی وجود داشت.

اگر هنوز نمی‌توانست باور کند، حداقل حالا مجبور بود که
ناباوری‌اش را هم کنار بگذارد. از نظرش، دیگر اصلاً دلیلی
وجود نداشت که از مارلی دور بماند. می‌توانست همان‌جور که
بدنش از همان ابتدا می‌خواست، به دنبال او برود.

[AM : //]

اما بخش دیگری از او، لجوجانه نمی‌خواست چیزی که خوانده بود را بپذیرد. نیمی از آن به دلیل غیرممکن بودن محض این اتفاقات بود، برای این‌که این قضیه، برخلاف گرایش کسی که تا این اندازه بر واقعیت و حقایق مُقید بود، پیش رفت.

نصفِ دیگرش، زنگ خطر بود. لعتی، اگر واقعی باشد، چه؟ او نمی‌خواست کسی ذهنش را بخواند. اما بعد از لحظه‌ای فکر کردن درباره‌اش،

باید اعتراف می‌کرد که خوب می‌شد اگر یک زن می‌توانست بفهمد که او چه احساسی دارد و نیازی نبود که او درباره‌اش صحبت کند.

اما قضیه فقط همین نبود. او یک پلیس بود. او چیزهایی را دید، شنید و انجام داد که نمی‌خواست به عنوان اطلاعاتِ مشترک بین خودش و زنی که با او در ارتباط است، باشد. این چیزها را فقط یک پلیس دیگر درک می‌کرد. این شغل آن‌ها را مجزا کرده و برای همیشه از افراد غیرنظامی جدا کرده بود.

بعضی چیزها، که در ذهن او زندگی می‌کنند، با او به قبر خواهند رفت. چهره‌ی بعضی از قربانیان را همیشه خواهد دید. دوست نداشت که کسی به حریمِ ذهنش تجاوز کند، نه حتی مارلی. کابوس‌های او، مالِ خودش بودند.

برگه‌ها را جمع کرد و گفت: «می‌خوام برم یه سریشونو چک بکنم، با دکتر ایول حرف بزنم و درباره‌ی شیش سال گذشته یه چیزایی بفهمم.»

ترامل کمی عجیب به نظر می‌رسید، طوری که انگار هم سرگرم شده بود و هم احساس همدردی می‌کرد. دین نگاهی تهدیدآمیز به او انداخت.

گاهی اوقات، داشتن همکار مثل زندگی با یک سایکیک بود. شما و همکارتان باید خیلی خوب همدیگر را بشناسید. لعنت به او، ترامل آنقدر سادیسمی بود که از دیدن به هم پیچیدن او برای یک زن، لذت ببرد.

غرید : « چی این قدر خنده داره؟ »

ترامل شانه بالا انداخت : « به نظر می‌رسه قراره باهاش کار کنیم. فقط داشتم تصویرت می‌کردم داری سعی می‌کنی که اون ازت خوشش بیاد، اونم بعد از این که شما دوتا اون جوری با هم گرم گرفتین. یا شایدم باید بگم، گرم نگرفتین! »

[AM : //]

دین به میزش بازگشت و شروع به تماس گرفتن کرد. به طرز
کنایه آمیزی، زمانی را به یاد آورد که برای کارآگاه شدن
درخواست رسمی می داد.

آن زمان، مقدار زیادی فعالیت میدانی و جفت و جور کردن
تکه های مبهم مدارک با هم، کاری مثل کارِ شرلوک هولمز
(Sherlock Holmes)، را تصور کرده بود.

به جای آن، او ساعات زیادی را پای تلفن صحبت کرده و
فهمیده بود که خوبیِ یک کارآگاه، به زرنگی و خوبیِ
خبرچین هایش بستگی دارد.

یک کارآگاه باهوش، ارتباطات زیادی با افراد نابابی که
تمایل داشتند دیگران را لو بدهند، در خیابان ایجاد می کند.
خیلی بد شد که او هیچ جاسوسی در محل زندگی نیدین
وینیک نداشت.

تماسی با بخش اطلاعات، شماره‌ی مؤسسه‌ی فراروانشناختی
در بولدِر را به او داد. کمتر از یک دقیقه‌ی بعد، او داشت به
دکتر استرلینگ ایول وصل می‌شد.

دین : دکتر ایول، من کارآگاه دین هولیستم، دپارتمان پلیس
اورلاندو. «

ایول : « بله؟ »

دین اخم کم‌رنگی کرد. احتیاطِ زیادی در همان یک کلمه
وجود داشت : « می‌خواستم چندتا سؤال درباره‌ی مارلی کین
ازتون بپرسم. اون قبلاً وابسته به مؤسسه بود. »
پروفسور با خونسردی گفت : « منو ببخش کارآگاه. من هیچ
اطلاعاتی از همکارام رو پشت تلفن نمی‌گم. »

دین : « دوشیزه کین تو دردسر نیوفتاده... »

ایول : « هرگز همچین فکری درباره‌ش نکردم. »

دین : « من فقط یه کم اطلاعاتِ پیش زمینه‌ای ازش می‌خوام. »

ایول : « همون جور که گفتم کارآگاه، متأسفم. من هیچ راهی ندارم که بدونم تو همونی که میگی، هستی یا نه. خیلی پیش اومده که خبرنگارهای نشریاتِ زرد x با ادعای این که از دیپارتمان‌های مختلفِ پلیس هستن، می‌خواستن اطلاعات بگیرن. »

دین کوتاه گفت : « زنگ بزن به دیپارتمانِ پلیسِ اورلاندو. در مورد من سؤال کن. »

ایول : « نه. اگه تو اطلاعاتی درمورد دوشیزه کین می‌خوای، باید شخصاً بیای و بخوای کارآگاه، البته با مدارک شناسایی درست و حسابی. خداحافظ کارآگاه! »

تلفن در گوشِ دین صدای کلیک ایجاد کرد و او با فُحشی، گوشی را قطع کرد.

x : نشریاتِ پرطرفداری هستند که در بین عموم مردم، به شایعه‌پراکنِ شهرت دارند. این نشریات به مسائل احساسی و

رمانتیک، گزارش حوادث و جنایات و شایعاتِ رایج
می‌پردازند.

[AM : //]

۷۰

ترَمِل : « خوب نبود؟ »

دین : « باهام حرف نمی‌زد. »

ترَمِل : « دلیلی داشت؟ »

دین : « گفت اطلاعات رو پشت تلفن نمی‌ده. اگه من

می‌خوام چیزی درباره‌ی مارلی بدونم، باید برم بولدِر و شخصاً
باهاش صحبت کنم. »

ترَمِل شانه بالا انداخت : « خب مشککش چیه؟ برو بولدِر. »

دین نگاهی عصبانی به او انداخت : « اِلَ تِی کُلی خوشحال
میشه بفهمه مارلی واقعاً یه سایکیکه، ولی اصلاً امکان نداره که
اجازه‌ی گرفتن بلیط هواپیما، فقط برای بررسی گذشته‌ی کسی
که مضمون نیست رو بده. »

ترَمِل : « تا موقعی که سَعِیتو نکنی که نمی‌دونی. »

ده دقیقه‌ی بعد، دین جوابی که انتظار داشت را گرفت.
بونس واقعاً خوشحال بود که حدسش درباره‌ی مارلی، درست
از آب درآمد و حتی کمی هم گیر داده بود که خودش هم باید
ته‌مایه‌ای از توانایی سایکیکی داشته باشد.

دین به سختی خودش را در مقابل چشم‌غُرّه رفتن کنترل
کرد. با این وجود، هیچ راهی وجود نداشت که سَتوان بتواند
هزینه‌ی فرستادن دین به کُلرادو، برای چک کردن چیزی که
واقعاً نیاز به چک شدن نداشت را قبول کند. آن‌ها همین‌حالا
هم تأییدیه‌هایی که می‌خواستند را داشتند، مگر نه؟

او آن شش سال گم شده را، انگار که مهم نباشد، از ذهن بیرون کرده بود. بودجه محدود بود و آن‌ها به تمام منابعی که داشتند، برای پیگیری مجرمان احتیاج داشتند، نه تجسس در زندگی خصوصی افرادی که کار بدی انجام نمی‌دهند.

اما آن شش سال برای دین مهم بود: «اگه من فردا مرخصی بگیرم و خودم برم، اعتراضی داری؟»

بونس یگه خورده به نظر می‌رسید: «منظورت اینه خودت هزینه شو بدی؟»

دین: «دقیقاً این همون چیزیه که منظورمه.»
بونس: «خب، نه. فکر نکنم مشکلی باشه، به جز این که تو وسط تحقیقات یه قتلی.»

دین: «اینم بهش ربط داره. تازه تحقیقات جایی نمی‌ره. ما هیچ مدرکی، هیچ انگیزه‌ای، هیچ مضمونی نداریم.»

بونس آهی کشید: «پس برو. ولی فقط فردا. می‌خوام صبح جمعه اینجا باشی.»

دین : « مشکلی نیست. » به میزش برگشت و اتفاقات را به

ترمیل گفت. بعد از آن، دوباره شروع به تلفن زدن کرد.

مجبور شد با سه تا شرکت هواپیمایی تماس بگیرد تا یک

پرواز خالی پیدا کند. بعد از رزرو بلیطش، دوباره با دکتر ایول

تماس گرفت و خلاصه وار به او خبر داد که چه زمانی به آن جا

خواهد رسید.

[AM : //]



۷۱

بدون برتا، احساس برهنگی می کرد، اما از آنجایی که در

مقام رسمی ای سفر نمی کرد، با بی میلی آن را در خانه جا

گذاشت. با این وجود، نمی توانست خودش را مجبور کند که

بدون هیچ سلاحی سفر کند،

پس یک چاقوی جیبی که در ظاهر، فقط کمی از حالت عادی بزرگ‌تر بود و چیز غیرمعمول دیگری نداشت اما، تیغه‌ای داشت که از آلیاژی قوی‌تر از استیل ساخته شده بود، با خود حمل می‌کرد.

همچنین، آن چاقو تعادلِ عالی‌ای هم داشت که چیزی ضروری برای انواع پرتابی‌اش بود. پرتابِ چاقو، مهارتِ کوچکِ محرمانه‌ای بود که او، براساسِ این نظریه که روزی ممکن است به کار آید، به خودش یاد داده بود. با یک تپانچه برابری نمی‌کرد، اما بهتر از هیچ‌چیز بود.

در پروازها عصبی می‌شد. خودِ پروازکردن نبود که او را آزار می‌داد، بلکه فشارِ گیرکردن در فضایی کوچک، با تعداد زیادی غریبه، اذیتش می‌کرد.

نمی‌توانست عادات قدیمی را کنار بگذارد، نمی‌توانست بین درحالِ انجامِ وظیفه و درحالِ مُرخِصی مرزی قائل شود. در هر صورت، او همان مرد بود.

این به این معنا بود که به‌طور خودکار همه را زیر نظر می‌گرفت، ناخودآگاه هر رفتار غیرعادی را به‌خاطر می‌سپرد، حالات را بررسی می‌کرد و دائماً در حال ارزیابی موقعیت بود. شرایط کسالت‌آوری بود، اما به این معنا نبود که می‌تواند از این کار دست بردارد. مطمئن بود به محض این که گاردش را پایین بیاورد، اتفاق بدی خواهد افتاد؛ این قانونی نانوشته بود. اولین پرواز را گرفته بود و به‌خاطر دوساعت اختلاف زمانی بین اورلاندو و کُلرادو، خیلی زودتر از ناهار به دِنور (Denver) رسید.

هیچ بار و بَنه‌ای نداشت، پس تنها کاری که باید انجام می‌داد این بود که به باجه‌ی اجاره‌ی ماشین برود و برای یک روز، ماشینی کرایه کند.

بولدر در حدود بیست و پنج مایل به سمت شمال غرب قرار داشت که در تمام مسیر، بزرگراهی بین ایالتی کشیده شده بود.

وقتی به آن شهر رسید، ایستاد تا به آدرس مؤسسه نگاهی
بیاندازد و درباره‌ی مسیرها پرس‌وجو کند.

با تمام این‌ها، زمانی که او به مؤسسه رسید، ساعت دوازده و
سی دقیقه بود. هیچ فَنس یا دروازه‌ای وجود نداشت. چشمان
پلیسی‌اش مشاهده می‌کرد که در بهترین حالت هم، میزان
امنیت آن‌جا کافی نبود.

[AM : //]



۷۲

یک زنگِ هشدار که برای دَرِ عجیب بود، به آن وصل شده
بود، اما چیزی نبود که یک دزدِ درجه‌سه نتواند خلعِ سیلاحش
کند.

مؤسسه‌ی فراروانشناختی خیلی ساده و درشت، با حروفِ بزرگ (ABCD...) روی درهای دوجداره نوشته شده بود. درها را با فشار باز کرد و متوجه شد که هیچ صدایی وجود ندارد تا ورود او را خبر دهد.

این‌طور که به نظر می‌رسید، هرکسی از خیابان می‌توانست خیلی راحت وارد آن‌جا شود. حدود بیست قدم داخل راهرو، دفتری در سمت چپ قرار داشت که درش باز بود.

دین به سمت آن‌جا رفت، برای لحظه‌ای در درگاه ایستاد و در سکوت، زنی میانسال و آراسته را مقابلِ کامپیوتر مشاهده کرد که حینِ تمرکز روی چیزی که از هِدسِتِ روی گوش‌هایش می‌شنید، نامه‌ای را تایپ می‌کرد.

گلوش را صاف کرد، زن نگاهی به بالا انداخت و لبخندی زد که مثل نور مستقیم خورشید بود: «اوه، سلام. خیلی منتظر موندی؟»

دین : « نه. همین الان او مدم. » زن چهره‌ی بسیار بشاشی داشت و دین متوجه شد که خودش هم دارد به او لبخند می‌زند.

به نظر می‌رسید این مکان به همان میزان که امنیت کمی دارد، رسمیت کمی هم دارد : « من دین هولیستر، دیپارتمان پلیس اورلاندو. اینجا تا پروفیسور استرلینگ ایول رو ببینم. » زن : « بهش زنگ می‌زنم که خبر بدم تو اینجا یی. منتظرت بود، واسه همین به جای اینکه بره بیرون، امروز ناهارشو با خودش آورده. »

بی‌تکلفی آن جواب باعث شد که دین دوباره لبخند بزند. چشمان قهوه‌ای زن برق زد : « اون شوهرمه. » به‌طور محرمانه با او در میان گذاشت : « من اگه بخوام می‌تونم شهرتشو پنچر کنم، حالا نه این که اونم خیلی اهمیت می‌ده. »

گوشی را برداشت و دو عدد را فشار داد : « استرلینگ، کارآگاه هولیستر این جاست. باشه. » تماس را قطع کرد : « برو

دفترش. خودم می‌بردَمِتَا، ولی امروز کار سرم ریخته. راهروی
بعدی رو برو سمت راست، دفترش تَه راهرو، سمت راسته. «
دین : « ممنون. » موقع ترک کردن زن، به او چشمک زد.
چیزی که مایه‌ی تفریحش شد این بود که زن هم در جواب، به
او چشمک زد.

[AM : //]

۷۳

پرفسور ایول مردی قدبلند و چهارشانه، با موهای پُرپشتِ
سفید و صورتی چروکیده بود که گذرِ سال‌های عمرش را
نشان می‌داد. مانند همسرش، مرد بسیار بَشاشی به نظر می‌رسید
و او هم خیلی اهلِ رسمیت نبود.

یک شلوار کتانِ عهدِ بوقی و یک پیراهن راه‌راهِ رنگ و رو
رفته به تن کرده و پاهایش، پوشیده در یک جفت بوتِ
پوست‌پوست شده بودند.

دین بلافاصله احساس صمیمیت کرد، چون مشخصاً
پروفسور لباس پوشیدن را تا اندازه‌ی زیادی در سطوح پایینِ
لیستِ اولویت‌هایش قرار داده بود.

چشمانِ آبیِ او، با هوش و شوخ‌طبعی‌اش می‌درخشید، اما
قبل از این‌که برخی از شک‌های تا آن لحظه دیده نشده‌اش
محو شوند، برای یک دقیقه‌ی طولانی، بسیار زیرکانه دین را
تحت نظر گرفت.

دین با شگفتی متوجه چیزی شد و گفت: «همه‌ی اون چیزا
در مورد خبرنگارهای نشریاتِ زرد چَرَنَد بود. تو...» متوقف
شد و نمی‌خواست پروفسور را به چیزی نسبت بدهد که
خودش آن را باور نداشت.

پروفسور ایول با ملایمت جبران کرد: « سایکیک. » یکی از
دستان بزرگش را به سمت صندلی‌ای که راحت به نظر
می‌رسید تکان داد: « بشین، بشین. »

وقتی دین اطاعت کرد، خودش هم دوباره روی صندلی‌اش
نشست و گفت: « نه خیلی. اصلاً شبیه بعضی از آدم‌هایی که
باهاشون کار می‌کنم نیستم. ولی یه استعداد کوچیکی که دارم
اینه که وقتی آدم‌ها رو شخصاً می‌بینم،

خیلی خوب می‌شناسمشون. واسه همین پشتِ تلفن اطلاعات
نمی‌دم. درک‌های راهِ دورِ من مایه‌ی تأسفن. » و با ماتم‌زدگی
لبخند زد.

دین: « هیچ ذهن‌خونی یا هرچیزی شبیه اون در کار نیست؟

«

پروفسور هرهر خندید: « نه، می‌تونی راحت باشی. تِلپاتی

قطعاً یکی از استعدادهای من نیست. همون جور که زنم با

خوشحالی بهت می‌گه. حالا برام از مارلی بگو. اون چطوره؟ »

دین به خشکی گفت : « امیدوار بودم تو در موردش بهم
اطلاعات بدی. »

پروفسور یادآوری کرد : « تو هنوز چیزی نپرسیدی. من
پرسیدم. »

دین بین بی صبری و شوخ طبعی گیر کرده بود. چیزی
درمورد آن پروفسور عالی قدر وجود داشت که تا حد زیادی او
را به یاد یک چشم سفید شش ساله می انداخت.

[AM : //]

۷۴

اجازه داد که شوخ طبعی، میدان را به دست بگیرد و دل به
دل توقع پروفسور داد. در حال مالیدن فکش اعتراف کرد : «
نمی دونم چی می تونم بهت بگم. من آدم مورد علاقه ی اون

نیستم. دیروز صبح که دیدمش، بهم گفت دیگه پا تو ملکش
نذارم، مگر این که حکم داشته باشم. «

پروفسور با خوش حالی آهی کشید: « مارلی اینه. می ترسیدم
که شوک به طور دائمی بهش آسیب زده باشه. اون اگه بخواد
می تونه خیلی صبور باشه، ولی بعضی اوقات می تونه یه کم
کج خلق بشه. «

دین غرید: « درموردش بهم بگو. « سپس روی چیزی که
همان لحظه گفته شده بود، قفل کرد: « این شوکی که می گی،
موقعی بود که گلین اونو دزدید؟ «

پروفسور: « آره، وحشتناک بود. مارلی برای یه هفته تو
حالت کاتاتونی (Catatonic) قرار داشت و حدود دوماه
هم، حرف نزد. همه، به علاوه خودش، فکر می کردیم که تمام
توانایی های سایکیکی شو از دست داده. «

آن چشمان آبی درخشان دین را بررسی کرد: « از علاقه ی
تو بهش، فکر می کنم که اون توانایی ها برگشتن. «

دین : « شاید. » نمی‌خواست خود را متعهد به چیزی کند.

پروفسور : « آه، می‌فهمم. شک. اما تو این قدر در مورد چیزی که اون بهت گفته کنجکاو بودی که یه بلیط هواپیما بگیری و بیای منو ببینی. اشکالی نداره کارآگاه؛ نه فقط شک قابل انتظاره، که نشونه‌ی سلامت هم هست.

اگه به‌طورخودکار، هرکی هرچی بهت می‌گفت رو باور می‌کردی من نگرانتم می‌شدم. یکی از نتیجه‌هاشم این می‌شد که تو توی شغلت اِفتضاح می‌شدی. »

دین سرسختانه بحث را به موضوع برگرداند : « در مورد آدم‌دزدی. یه مقاله تو روزنامه بود که می‌گفت مارلی کُتک خورده. » با سنگ‌دلی جلوی خودش را گرفت تا جزئیاتش را تصوّر نکند.

او نتایج خیلی زیادی از کُتک‌زنی‌ها را دیده بود و نمی‌خواست که مارلی را در آن شرایط به تصویر بکشد : « از

اون موقع، دیگه هیچی درموردش وجود نداشت. یعنی می‌گی
زخم‌هاش این قدر شدید بودن که...»

پروفسور ایول حرفش را قطع کرد: «نه، اون جوری نه
اصلاً. نمی‌خوام شدت زخم‌هاشو کم‌اهمیت جلوه بدم، ولی
خیلی قبل‌تر از این‌که اون دوباره شروع به حرف‌زدن بکنه،
زخم‌هاش کاملاً درمان شده بودن. تو این مورد، شوک‌ذهنی
بیشترین آسیب رو به مارلی رسوند.»

x: روان‌گسیختگی کاتاتونی - نوعی روان‌گسیختگی که
شخص مبتلا به آن، دچار اختلالات حرکتی شده و گاهی به
مدت طولانی بدون حرکت یا صحبت، باقی می‌ماند.

[AM : //]

دین: « چه اتفاقی افتاد دقیقاً؟ »

پروفسور متفکر به نظر می‌رسید: « چه قدر در موردِ

فراروان‌شناسی می‌دونی؟ »

دین: « اِملاءشو بِلدم. »

پروفسور: « می‌فهمم. رو همین حساب فکر می‌کنم بیشترین

اطلاعات تو در موردش، از شوه‌های تلویزیونی و پیش‌گوه‌های

نمایشگاه‌های شهری جمع شده. »

دین: « تقریباً. »

پروفسور: « خب هرچی فکر می‌کنی می‌دونی رو بریز دور.

همیشه فکر می‌کردم که بنیادش خیلی ساده‌ست: انرژیِ

الکتریکی. هر فکر و عملی، از انرژیِ الکتریکی استفاده می‌کنه.

این انرژی قابلِ تشخیصه.

بعضی آدم‌ها به نیشِ زنبور حساسن؛ بعضی‌ها به انرژی حساسن. درجه‌های مختلفی از حساسیت وجود داره، با تعدادی از آدم‌ها که حساسیتِ خفیف دارن و تعدادِ خیلی کمی که فوق‌حساسن.

نمی‌فهمم چرا باید این مسئله با شعبده‌بازی قاطی بشه، هرچند البته که شارلاتان‌هایی هم هستن که اگه توانایی سایکیکی بهشون درِ کو×نی هم بزنه، باز نمی‌شناسنش...»

پروفسور حرفش را قطع کرد و نگاهی خجول به دین انداخت: «بخشید، زنم بهم می‌گه کنترلمو از دست می‌دم.»
زنش هم حق داشت. دین لبخند زد: «می‌فهمم. حالا درمورد مارلی...»

پروفسور: «مارلی استثنائه. بیشترِ آدم‌ها مقداری توانایی فراحسی دارن و بهش حدس و گمان، غریزه‌ی درونی، شَمّ مادرانه یا هرچیزی که باهاش راحت باشن، می‌گن.

درجه‌ی توانایی شون کمه. بعضی‌ها یه کم از اون‌ها تیزترن. تعداد کمی حتی حساس‌تر از گروه دُوْمَن، تا درجه‌ای که می‌تونن تست بشن. و بعد از اون، کم‌یاب‌ها هستن، مثل مارلی.

اون حساس‌ترین گیرنده‌ایه که من تا حالا دیدم. اگه بخوام مقایسه بکنم، بیشترِ مردم هواپیمای دوباله x و یه تعداد کمی سِسنَا (Cessnas) xx هستن، اون وقت مارلی یه جِتِ جنگی با عملکردِ عالیه.

دین: « شما تستش کردین دیگه؟ »

پروفسور با عشق و علاقه‌ی زیادی گفت: « خدای من، مارلی تقریباً از وقتی که چهارسالش بود مدام تست می‌شد. حتی اون موقع هم می‌تونست بدخلق بشه. »

x: نوعی وسیله‌ی هواییِ اولیه با دو جفت بال که یکی بالای دیگری قرار می‌گیرد.

xx: هواپیماهای تک موتوره‌ی دو، چهار و شش نفره.

[AM : //]

۷۶

دین: « استعدادهاش...ش دقیقاً چی آن؟ »

پروفسور: « اون بیشتر یه اِمپاته (Empath) x. »

دین: « یه چی؟ »

پروفسور: « اِمپات. اون یه اِمپاته. عواطفِ بقیه رو حس

می‌کنه، اون قدر زیاد که یه رانندگی معمولی تو یه خیابونِ

شلوغ می‌تونه باعث بشه که از درموندگی جیغ بکشه. همه‌ی

اون احساسات بُمباران می‌کنش، همه‌طرفه.

مارلی یه بار به شکلِ مخلوطی از جیغ‌ها و پارازیت، اونم با

صدای بلند، توصیفش کرد. بزرگترین مشکلی که اون داشت،

کنترل و مسدود کردنش بود؛ این جوری می‌تونست به‌طور نرمال کارهاشو بکنه. «

دین : « گفتی بیشتر. دیگه چه کارایی می‌کنه؟ »

پروفسور او را تماشا کرد : « یه جوری گفتی انگار مارلی فقط تو یه زمینه استعداد داره. » تَن صدایش مخالفت‌آمیز بود.

دین : « قصدِ توهین نداشتم. بهت دروغ نمی‌گم و ادعا نمی‌کنم که همه‌ی اینارو باور می‌کنم، ولی علاقه‌مند شدم. » و اگر در زندگی چیزی را دست‌کم گرفته باشد، این همان چیز بود.

پروفسور ایول با نگاهِ تاحدی پیروزمندانه، پیش‌بینی کرد : « بالاخره باور می‌کنی، همه‌تون باور می‌کنین، وقتی یه کم دور و برِ مارلی باشین. »

دین : « همه‌تون کیه؟ »

پروفسور : « پلیس‌ها. شما بدبین‌ترین آدمای جهان هستین، ولی درنهایت نمی‌تونین کاری که مارلی می‌تونه انجام بده رو انکار بکنین.

برگردیم به سؤالِ تو : اون یه کمم غیب‌بینه، هرچند مطمئناً نه تا اون حدی که اِمپاته. موقعی که مجبوره تمرکز کنه تا از غیب‌بینی‌ش استفاده کنه، باید اول تمرکز بکنه تا توانایی‌های اِمپاتیِ خودشو مسدود کنه، بعضی اوقات هم نمی‌تونست کاملاً انجامش بده. »

دین : « منظورت اینه چیزایی که اتفاق میوفتن رو پیش‌بینی می‌کنه؟ »

پروفسور : « نه، اون میشه علمِ غیب. »

دین پیشانی‌اش را مالید. احساس می‌کرد دارد سردرد می‌گیرد : « فکر نمی‌کنم همه‌چیزو درست فهمیده باشم. همیشه فکر می‌کردم یه غیب‌بین کسیه که یه گویِ کریستال داره و آینده رو پیش‌بینی می‌کنه. »

پروفسور ایول خندید : « نه، اون یه شارلاتانه. »

دین : « گرفتم. اوکی، یه اِمپات کسیه که عواطفِ بقیه‌ی مردم
رو می‌گیره و حس می‌کنه. »

x : کسی که عواطف دیگران را جذب کرده، حس و درکشان
می‌کند.

[AM : //]



۷۷

پروفسور سرش را تکان داد : « یه غیب‌بین اشیاءِ دوردست
رو حس می‌کنه و از اتفاقاتِ مکان‌های دور، آگاهه. یه پیش‌گو
کسیه که اتفاقاتِ آینده رو می‌دونه و یه کنترل‌کننده‌ی اشیاء هم

کسیه که می‌تونه با نیروی ذهنش، اجسامِ فیزیکی رو حرکت بده. «

دین : « اونایی که قاشقِ خَم می‌کنن. »

پروفسور : « بیشترشون شارلاتانن. » خَم‌کنندگانِ قاشق با یک تکان دست از سر بیرون شدن : « نمی‌گم یکی دوتاشون استعدادِ کنترلِ اشیاء رو ندارن، ولی برای بیشترشون، این فقط یه سیاه‌بازیه.

هیچ‌کدوم از توانایی‌های فَرّاحسی نمی‌تونن راحت گروه‌بندی بشن، چون قابلیت‌ها، درست مثل تواناییِ خونندن، بین آدم‌ها فرق می‌کنه. «

دین : « و ترکیبِ خاصِ استعدادهای مارلی باعث شده کارش تو پیدا کردنِ آدم‌ها خوب باشه؟ »

پروفسور : « مممم. خارق‌العاده. اِمپاتِ مارلی این قدر قویه که وقتی روی آدم خاصی تمرکز می‌کنه، اون ... خُب، بهشون می‌گفت تصویرِ ذهنی، ولی من تو طولِ اتفاق افتادنشون مارلی

رو بررسی کردم، و اگه جاش بودم، یه کلمه‌ی قوی‌تر از این
براش استفاده می‌کردم.

یه تصویرِ ذهنی چیزیه که راحت می‌تونه قطع بشه. اون
یه جوری بود که انگار مغزِ مارلی از سرش می‌ره بیرون، هرچند
البته که این‌طور نبود.

ولی مارلی کاملاً مغلوبِ اون اتفاق می‌شه. این قدر کامل با اون
شخص هم‌دردی می‌کنه که هیچ چیز دیگه‌ای حالیش نیست.
البته به طرزِ وحشتناکی هم خالی از انرژی می‌شه. عملاً بعدش
غش می‌کنه. ولی تا وقتی که وصل باشه، این قدر اون دور و بر
رو می‌بینه که مکانشو شناسایی کنه

و همیشه تونست اینقدر با خستگی مقابله کنه که جزئیات رو
به افسرهای محلیِ قانون برسونه. «

دین : « دیگه چه اتفاقی با آرنو گلین افتاد؟ »

چهره‌ی پروفیسور ایول تغییر کرد، حالتش ترکیبی از درد و
نفرت بود : « گلین یه هیولا بود. یه بچه‌باز، یه سادیست x ، یه

قاتل. پسرهای کوچک رو دوست داشت. اونا رو می دزدید و می بردشون یه مکان دورافتاده، یکی دو روز ازشون سوءاستفاده می کرد، بعدم می گشتشون.

بدبختانه تو یه شهر کوچک، رازی وجود نداره و وقتی کلانتر برای کمک، به مارلی زنگ زد، تا قبل غروب آفتاب خبرش تو همه جای شهر بود.

روز بعد یه مقاله‌ی چشمگیر در مورد مارلی تو روزنامه‌ی محلی بود، به موفقیت‌ها و این که اون کی می رسه اشاره شده بود. گلین منتظر بود و به محض این که تنها گیرش آورد، اونو تو چنگش گرفت.

× : سادیسمی - کسی که از زجرِ دیگران لذت می برد.

[AM : //]

دین : « ولی اگه مارلی همون قدری که می گی اِمیاته، چرا
گلین رو حس نکرد؟ »

پروفسور : « اون موقع یاد گرفته بود چطوری مسدودش کنه
و هر موقع تو یه شهر بود، اتوماتیک وار این کار رو می کرد. فقط
این جوری می تونست فعالیت بکنه.

و یه سری آدم هستن که خودبه خود، مخابره های خودشونو
مسدود می کنن؛ شاید گلین یکی از اونا بود. شایدم فقط یه
جامعه ستیز بود و از دزدیدن مارلی، هیچ حسی نداشت.

مارلی هیچ وقت چیزی نمی گه. درواقع، اون کلاً هیچ وقت در
موردش حرف نمی زنه. »

دین داشت احساس بدی را حس می کرد، احساسی که
خیلی هم احتمالش زیاد بود : « بهش تجاوز کرد؟ » صدایش
ضعیف و خشن بود.

پروفسور سرش را تکان داد : « نمی‌تونست. »

دین نفسش را بیرون داد و چشمانش را کوتاه بست.

پروفسور : « ولی تلاششو کرد. » به پایین و دستانش نگاه

کرد، دهانش فشرده می‌شد : « مارلی رو جایی برد که آخرین قربانی شو قائم کرده بود.

از اون پسر کوچولو به طرز وحشتناکی سوءاستفاده شده بود. گلین به یه تخت بسته بودش. فکر کنم بچه حدوداً پنج‌سالش بود.

مارلی رو پرت کرد روی زمین، لُختش کرد و سعی کرد بهش تجاوز کنه. ولی اون یه پسر کوچولو نبود، واسه همین گلین نمی‌تونست اون‌قدری که نیاز، تحریک بشه.

هر بار که شکست می‌خورد، مارلی رو می‌زد و خشم خودشو هم بزرگتر می‌کرد. شاید فکر می‌کرد تحمیل درد، به اندازه‌ی کافی تحریکش می‌کنه، ولی این جور نشد

و تو یه جنونِ آنی، به بچه حمله کرد. جلوی چشمای مارلی،
این قدر به اون پسرِ کوچیک چاقو زد تا کُشتیش.

بیست و هفت تا سوراخ تو صورت، قفسه‌ی سینه و شکمِ بچه
بود و تمام اون مدت، مارلی به بچه وصل بود. اون مُردنِ بچه
رو احساس کرد.

فصل هشتم

دین حس می کرد که انگار از درون خراشیده شده است.
نیازی نبود تصوّر کند که مارلی چه چیزی را تجربه کرده است.

او یک پلیس بود؛ آن قدر دیده بود که همیشه باید برای
تهیه‌ی جزئیاتِ پرونده‌ها، روی تصوراتِ خودش حساب باز
می کرد.

[AM : //]

او می دانست که ضَرْب و شَتَم ها واقعاً چگونه بودند.
 می دانست چاقوکشی ها چه شکلی بودند. می دانست چه قدر
 خون آن جا بود، چه طور پخش می شد و می شد تا همه چیز،
 حتی رویاهای آدم را، می پوشاند.

او می دانست آن پسرِ کوچک چه طور زارید و جیغ کشید،
 وحشت و ناامیدی اش، درد و درماندگیِ مطلقش را در چهره ی
 بچه های دیگر دیده بود.

مارلی آن را تحمل کرد و وقتی تصویرذهنیِ قتلِ نیدین
 وینیک را دید، تماشای دوباره ی آن تصاویر چه هزینه ای
 برایش داشت؟ شباهتِ موجود بینِ این دو موقعیت، تهوع آور
 بود.

در ملاقاتش با پروفیسور ایول، از جایی به بعد، بدبینیِ
 همیشگی اش کاهش یافته و تُخْمِ احتمال کاشته شده بود. این
 را دوست نداشت، اما برخلافِ خواسته اش، پذیرفته بود که

مارلی مُردنِ خانم وینیک را دیده است. چنین چیزی، شاید فقط یک بار اتفاق می افتاد.

با توجه به گفته های پروفیسور، بعد از این که زخم ها و شوک احساسی ای که مارلی از آن رنج می برد، درمان شدند، او کلاً هیچ توانایی فراحسی ای نداشت.

برای اولین بار در عمرش، می توانست زندگی نرمالی داشته باشد. این چیزی بود که او همیشه می خواست تا بتواند انجام دهد. اما هزینه اش وحشتناک بود؛ حتی بعد از شش سال، هنوز داشت تاوان پس می داد.

حالا دین می دانست که چرا هیچ دوست پسری وجود نداشت. این قضیه او را مُصمّم تر کرد تا آن شرایط را تغییر دهد.

درواقع می توانست از زنجیره ی مغایرت هایی که ذهنش را بسته و ادراکِ درونی اش را درهم و برهم می کرد، کمی مات و مبهوت شود.

او همیشه قادر بود که خودش را کمی دور نگه دارد و از
بیشترِ نگرانی‌هایی که مثل خوره، به جانِ پلیس‌های دیگر
می‌افتاد، تأثیر نپذیرد. از نظر شخصی، او حتی آن قدری لذت
نمی‌برد که به لعنت خدا بی‌آرزد.

به چیزهای ماورائی اعتقادی نداشت و همیشه به کسانی که
باورشان داشتند، می‌خندید. حالا خودش را درحالی می‌یافت
که نه تنها در نیمه‌ی راهِ باورکردن بود، بلکه در تلاش بود تا
بفهمد چگونه می‌تواند از مارلی برای پیدا کردنِ قاتلِ نیدین
وینیک استفاده کند.

[AM : //]

آخرین فکرِ دین، گِرهِ دیگری را در روده‌هایش به هم پیچاند.
می‌خواست که از مارلی محافظت کند، نمی‌خواست که او، به
هیچ طریقی، با قاتلِ دیگری درگیر شود.

اما یک پلیس بود و شغلش این بود که از هر منبعی که
می‌تواند، استفاده کند تا پرونده‌ی یک جُرم را حل کند،
به‌خصوص جُرمی که این قدر وحشیانه بود.

نیازی نبود که آن حرام‌زاده، آن اطراف پرسه بزند و بینِ
مردم از همه جابی خبر، ول بچرخد.

برخلافِ غریزه‌ی اصلیِ مردانه‌اش که می‌گفت مارلی را از
این ماجرا دور نگه‌دارد، می‌دانست که اگر ممکن باشد، از او
استفاده خواهد کرد.

هرکاری که می‌توانست، برای ایمن نگه داشتنِ مارلی انجام
می‌داد، اما بزرگ‌ترین نیاز، این بود که این مردک را پیدا کند و
از شرّش خلاص شوند.

وحشیگریِ قتلِ جوری بود که تقریباً مطمئن بود حکمِ اعدام داده می‌شود، مگر این که قاتل، دیوانه‌ای باشد که برای دیوانگی‌اش، مدرک دارد.

ناسازگاریِ دیگری هم وجود داشت که با احتیاطِ مردانه‌ی خودش بود. هیچ‌کدام از مردانی که می‌شناخت، از روی میلشان، جنجال و محدودیت‌های رابطه‌ای احساسی با یک زن را قبول نمی‌کردند و او هم استثناء نبود.

او زندگی‌اش را دوست داشت، پابندنبودن به یک زن را دوست داشت. نمی‌خواست که مجبور باشد برای زمانش، به کسی جواب پس بدهد،

نمی‌خواست که مجبور باشد موقع برنامه‌ریختن برای کاری که دوست دارد، کس دیگری را هم در نظر بگیرد. ولی حالا مارلی آن‌جا بود و لعنت به آن اگر حس نمی‌کرد که گرافتاده است.

قبلاً هم به زن‌های زیادی جذب شده بود، اما نه به این صورت. این یک تب، یک نیازِ جانکاه بود که هیچ وقت او را ترک نمی کرد.

فقط چهار روز از زمانی که وارد دفترِ بونس شد و مارلی را برای اولین بار دید، می گذشت و از آن زمان، او از ذهنش بیرون نرفته بود.

هرچه بیشتر درباره اش می فهمید، بیشتر درگیرش می شد. با این که کاملاً مخالف این قضیه بود، مطمئناً مارلی هیچ کاری انجام نمی داد که او را درگیر کند؛ دین همه ی این کارها را خودش انجام می داد

و برای هر اینچ از این راه، باید با مارلی می جنگید. او، از زمانی که گلین تقریباً نابودش کرد، کاملاً از مردها دوری کرده بود، چه از لحاظ احساسی و چه جنسی.

دین سعی کرد به خودش بگوید که عقب بکشد، به مارلی
زمان و فضا بدهد تا به او اعتماد کند، اما می دانست که قرار
نیست این اتفاق بیافتد.

او هرگز از آن نوع آدم‌هایی نبود که بنشیند و منتظر بماند.
قرار بود مارلی را، آن هم خیلی زود، مال خودش کند. مارلی از
رابطه‌ی جنسی خواهد ترسید، که قابل درک بود.

دین، و نه هیچ‌کس دیگر، قرار بود به او یاد بدهد که آن
رابطه، می‌تواند لذت‌بخش هم باشد. او هرگز در زندگی‌اش
آدم حسودی نبود، اما حالا به‌خاطر حسادت، تقریباً احساس
خشم می‌کرد.

خدا شاهد بود که حسادتش نه به گلین، که به هر مرد
دیگری بود که آن بیرون، به مارلی نگاهی می‌انداخت و در آن
چشمانِ آبی بی‌انتهای گم می‌شد.

می‌خواست این حق را داشته باشد که او را مالِکانه، کنار
خود بکشد و با نگاهِ خیره‌اش، به هر حرام‌زاده‌ای که جرئت
کرده خیلی طولانی نگاهش کند، اخطار دهد.

[AM : //]

۸۱

قرار بود ترمِل بخاطر مسخره‌بودنِ این شرایط، پیروزمندانه
نگاهش کند. دین هرگز مشکلی در جداکردن زندگی
عشقی‌اش از کار نداشت، چون اولویت، همیشه با کارش بود.
حالا او این‌جا بود، دیوانه‌ی زنی که بهترین ارتباطش با یک
قاتل محسوب می‌شد.

ساعت نه و سی دقیقه بود که هواپیمایش فرود آمد. خسته
بود، از قبل از طلوعِ آفتاب بیدار بود، دیگر به این موضوع

اشاره نشود که بیشترِ مسیرش در طول کشور را پرواز کرده و برگشته بود.

از یک تلفنِ همگانی در فرودگاه با ترمَل صحبت کرد و گفت که صبح او را خواهد دید و آن موقع همه چیز را به او خواهد گفت. بعد از قطع کردنِ تماس، برای دقیقه‌ای در حالِ فکر کردن ایستاد.

خسته بود، لباس‌هایش به هم ریخته بودند و خودش هم بدخُلُق بود. باید به خانه می‌رفت، کمی می‌خوابید و به همه چیز فکر می‌کرد. می‌دانست که باید چه کار کند، اما لعنت به او اگر آن کارها را انجام می‌داد. او می‌خواست که مارلی را ببیند.

ممکن است که او پیچیدگی‌ها را دوست نداشته باشد، اما برای درگیر شدن با آن‌ها صبر نداشت، مانند پروانه‌ای که به سرعت و با سَرْمَسْتی، به سمت یک شعله می‌رود.

پنجمین باری که در می زد، مارلی با حرکتی سریع، در را باز کرد و محکم و استوار، در درگاه ایستاد. حالت ایستادنش به وضوح اجازه‌ی ورود دین را رد می کرد.

به سردی گفت : « ساعت ده و نیمه، کارآگاه. اگه حکم نداری، از ایوان من برو بیرون. »

دین به راحتی جواب داد : « حتماً. » و به جلو قدم برداشت.

مارلی برای این حرکت آماده نبود، برای همین به طور خودکار و قبل از آن که بتواند جلوی خودش را بگیرد، عقب کشید تا به او فضا بدهد. سپس سعی کرد با گرفتن در، خودش را پیدا کند، اما خیلی دیر بود؛ آن مرد همین حالا هم از دروازه گذشته بود.

وقتی دین در را پشت سرش می بست، چشمانش را از روی مارلی برنداشت. او یک شلوارک با پاچه های بریده شده و ریش ریش، جوراب های شل و ول و یک تیشرت نازک قدیمی

پوشیده بود که روی پستان‌های بدون سوتینش، درست مثل
این‌که پوستِ بدنش باشد، افتاده بود.

او که هیچ تلاشی برای مخفی کردن مسیر نگاه خیره‌اش
نمی‌کرد، متوجه شد که آن پستان‌ها، خیلی زیبا هستند. بزرگ و
سربالا، با نوک‌های تیره‌ی کوچکی که پارچه‌ی لباسش را
برجسته می‌کردند.

[AM : //]



۸۲

دهانش خشک و اندام‌های جنسی‌اش سفت شدند، همان
واکنشی که هربار که کنار او بود، از خودش نشان می‌داد.
کم‌کم داشت شروع می‌کرد به این‌که انتظارش را بکشد، آن را
جلو بیاندازد، از آن لذت ببرد.

شلخته بودن لباس های او، شوکه اش کرد و کاملاً متوجه ظاهر خشکی که مارلی همیشه از خودش به نمایش می گذاشت، شد.

پشت آن ظاهر، زنی بود که هوس انگیزی ذاتی اش، نفس دین را بند می آورد و باعث می شد بفهمد که او چه قدر در پنهان کردن آن زن، موفق عمل کرده است.

می خواست برای این ضعیف شدنش سرتکان دهد و از طرفی، خدا را هم شکر کند که از قرار معلوم، هیچ مرد دیگری درون آن حفاظها را ندیده است.

مارلی از یک پیاز هم لایه های بیشتری داشت و مصمم بود که آنها را زیر سپر زبری که ساخته بود، پنهان نگه دارد. آن نگاه خیره ی فوق العاده عصبانی ای که به دین می انداخت، احتمالاً باید پوستش را خشک کرده باشد.

دین به طور غیرارادی می دانست که پر خاشگری او، به خاطر آسیب پذیر بودنش است. بدیهی بود که به خاطر سوءظن

گذشته‌ی دین، و کمی هم به دلیلِ بازجوییِ آرامش، عصبانی باشد،

اما بیشترِ نگرانی‌اش به این دلیل بود که دین او را این‌گونه، بدون زرهِ لباسِ مُبدَلِ خوش‌برخورد بودنش می‌دید. در موردِ مارلی، صبر نتیجه نمی‌داد. او خیلی به پنهان شدن، به محافظت از خودش، عادت کرده بود.

دین قرار بود مجبور شود تا سدهای دفاعیِ او را درهم بشکند و مجبورش کند تا به او اجازه‌ی نزدیکی دهد. وقتی تصمیم گرفت که چه‌طور این کار را انجام دهد، خونس با گرمی جوشید.

عمداً به نگاهِ خیره‌اش اجازه داد تا روی او بچرخد. موهای براقِ تیره‌اش به صورتِ شُل، روی شانه‌هایش آویزان بود. آن را دوست داشت.

پاهای برهنه‌اش... تکانِ شدیدِ دیگری از هوس را حس کرد. لعنتی، پاهایش عالی بودند. و پستان‌هایش آن‌قدر وسوسه‌انگیز

بودند که دهانش شروع به تولید بُزاق کرد و تا جایی ادامه پیدا کرد که دیگر همه کار می کرد، به جز راه انداختن آب دهانش. قرار نبود تلاش کند تا جذب شدگی اش را حتی برای یک دقیقه دیگر هم پنهان کند. زمان آن رسیده بود که شروع کند مارلی را به آن عادت دهد.

[AM : //]

۸۳

وقتی که آن مرد همچنان به خیره شدنش به پستان های مارلی ادامه داد، او از عصبانیت سرخ شد، دستانش را با حالتی نیمه خصمانه - نیمه دفاعی روی سینه گره زد و اخطار داد : « اگه دلیل خوبی برای او مدنت نداشته باشی، یه شکایت نامه در موردت می نویسم. »

نگاه خیره‌ی دین، سریع به سمتِ بالا حرکت کرد و ناگهان گفت : « من رفتم بولدِر. همین یه ساعت پیش برگشتم. » متوقف شد و به دنبال هر نشانه‌ی ضعیفی در ظاهرِ مارلی گشت.

او چیز زیادی بُروز نداد، اما دین داشت یاد می‌گرفت که چشمانش را بخواند. آن زن بلد نبود که چگونه حالتِ چشمانش را کاملاً بی‌پوشاند.

دین : « با دکتر ایول حرف زدم. » مردمک‌های مارلی تا حدِ زیادی گشاد شد و هیچ نقابی روی وحشت‌زدگی‌اش وجود نداشت. با حالتی شق و رق و خیره به دین، ایستاد : « خُب؟ » دین به او نزدیک شد، آن‌قدر نزدیک که می‌دانست او می‌تواند حرارتِ بدنش را حس کند، به‌حدی نزدیک که یک‌جورهایی او را با ساینِ بدنش بترساند و متقاعدش کند کاری که خودش می‌خواهد را انجام دهد.

این کار، روشی بود که او قبلاً در بازجویی هم انجام داده بود، اما این بار تفاوتِ بزرگی در رفتار خودش وجود داشت.

صحبت کردن با مارلی هنوز هم مهم بود، اما در زیر آن مسئله، نیازِ جنسیِ قوی‌ای وجود داشت که آن زن را از وجودِ خودش به عنوان یک مرد، آگاه کند.

نزدیکیِ بدنش، مارلی را شوکه کرد؛ دین سُست شدنِ او را دید، رنگِ ناگهانی در گونه‌هایش را دید، سوسوی هراسیده‌ی چشمانش را دید.

مارلی به خودش اجازه‌ی عقب‌نشینی نداد، اما تا حد زیادی بی‌حرکت شد و وقتی که عطرِ گرمِ پوستِ آن مرد به او می‌رسید، حفره‌های بینی‌اش می‌سوختند.

رایحه‌ی زنانه‌ی او هم به طرز ماهرانه‌ای در اطراف دین پیچیده بود و او را باز هم جلوتر می‌کشید. عطری پاک که از صابون بود و به او می‌گفت زمان زیادی از حمام کردنش نمی‌گذرد، با ملاحظتِ شورانگیزِ زن مخلوط شده بود.

دین می خواست به پایین خم شود و بینی اش را به گردن زن بمالد، که آن رایحه‌ی ضعیف را تا منبعش دنبال کند و تمام جاهای جالبی که ممکن بود آن عطر، ماندگاری بیشتری داشته باشد را بررسی کند.

بعداً. الآن برای این کار خیلی زود بود.

زمزمه کرد : « خُب این که دکتر جون چیزای جالب زیادی برای گفتن داشت. » شروع به چرخشی آرام به دور مارلی کرد، می گذاشت که بدنش به بدن او مالیده شود. این لمس‌های خفیف در رگ‌های عصبی اش، مانند الکتریسیته، حس مورمور شدن ایجاد می کرد.

نریان به دورِ مادیان می چرخید و او را به لمسش، به
رایحه‌اش، عادت می داد و رامش می کرد.

دین: « انگار تو یه جور معجزه‌ی ادراکِ فراحسی (ESP) هستی، البته اگه به این جور چیزا اعتقاد داشته باشی. »

لب‌های مارلی فشرده شدند و دوباره خودش را تحتِ کنترل گرفت، حتی نیم‌نگاهی هم به دین که هم‌چنان به چرخشش دورِ او ادامه می داد، نمی انداخت و تماس‌های کوتاهِ بازو یا سینه‌ی آن مرد یا لمسِ سریعِ رانش را نادیده می گرفت.

مارلی: « که البته تو باور نداری. »

دین باملایمت گفت: « نَع. » این حرفش کاملاً دروغ نبود، اما نمی خواست به او بگوید که حداقل تا پنجاه درصد متقاعد شده است. اگر مارلی عصبانی می شد، دین واکنش خیلی بیشتری از او می گرفت و این دقیقاً همان چیزی بود که او می خواست.

دین : « مگر این که بتونی بهم ثابتش کنی. چرا یه بار تلاشتو
نمی کنی؟ یا لا مارلی، ذهنمو بخون یا یه کاری بکن. » آرام و
آرام، می چرخید و می چرخید. اصلاً اجازه نمی داد که مارلی از
لمسش، از حرارتش، فرار کند.

مارلی : « نمی تونم. احتمالاً یه چیزی تو ذهنته که نمی ذاره. »

دین : « تلاش خوبی بود، ولی چیزی رو ثابت نمی کنه. »
صدایش را پایین نگه داشته بود و تقریباً زمزمه می کرد : «
مجبورم کن باور کنم. »

[AM : //]

مارلی تَشَر و سیخونک زد : « من ژانگولربازی × نمی‌کنم. »
مدام تَنَشِ بیشتر و بیشتری را به سمت خود جذب می‌کرد و
قدرتِ نزدیکی دین، روی اعصابش بود.

دین : « حتی برای اثباتِ بی‌گناهی تو قتل؟ » مارلی را
بازهم بیشتر تحتِ فشار گذاشت : « اگه هنوز متوجه نشدی،
دَلِبر، بدون این‌جا خونه‌ی خاله نیست. »

سرِ مارلی به سرعت چرخید، آن موهای تیره در هوا پرواز
کردند و او قدرتِ کاملِ نگاهِ خیره‌اش را روی دین انداخت.
آن چشمانِ آبی، مثل چشمانِ یک گربه، باریک شده بودند.
با حالتی متفکرانه گفت : « فکر کنم می‌تونستم تو رو به یه
وَزَغ تبدیل بکنم. » سپس شانه بالا انداخت : « ولی قبلاً یکی
منو تو این‌کار شکست داده. »

دین غُرشی از خنده کرد که مارلی را شگفت‌زده کرد :
زیادی نمایش‌های افسونگر (Bewitched) ×× رو نگاه
کردی. اون دیگه می‌شه جادوگری، نه درکِ فراحسی. »

آن چرخش‌های آرام، بالاخره مارلی را عصبانی کرد.
بی‌مقدمه از جا پرید و به سمت آشپزخانه رفت.

دین اجازه داد که برود و خودش هم پشت سرش، با
فاصله‌ای نزدیک، او را دنبال می‌کرد. با ملایمت گفت: « قهوه!
ایده‌ی خوبیه. »

البته مارلی قصد درست کردن قهوه را نداشت و فقط
می‌خواست فرار می‌کرد. اما همان‌طور که دین انتظارش را
داشت، با خوشحالی، کاری که می‌توانست انجام دهد را در
هوا قاپید.

حواسش پرت شده بود و کاملاً با آن مقابله می‌کرد. دین
کم‌کم داشت متوجه می‌شد که کنترل، چه‌قدر برای مارلی مهم
است و چه‌قدر بد بود که نمی‌توانست به او اجازه دهد آن را
حفظ کند.

مارلی در کابینتی را باز کرد و یک قوطی قهوه بیرون آورد.
دستانش آشکارا می لرزیدند. سپس از حرکت ایستاد و وقتی که
با دقت، قوطی را روی کانتر می گذاشت، پشتش به دین بود.
بی اختیار گفت : « من ذهن ها رو نمی خونم. تله پات x
نیستم. »

دین : « نیستی ؟ » این دقیقاً چیزی نبود که دکتر ایول گفته
بود...

x : کارهای نمایشی مثل آکروبات، شعبده و... که برای
سرگرمی انجام می شوند.

xx : یک سریال طنز آمریکایی که از سال ۱۹۶۴ تا سال ۱۹۷۲
از شبکه ی ABC پخش می شد.

xxx : کسی که بتواند بدون حواس پنجگانه ی بینایی، بویایی،
شنوایی، چشایی و لامسه و فقط با قدرت ذهنش، با دیگران
تبادل اطلاعات کند.

تَه‌مایه‌ای از حسِ پیروزی داشت. بالاخره مارلی به جای مقاومت در برابرش، کم‌کم شروع به حرف‌زدن با او می‌کرد. می‌خواست که دستانش را دور او بگذارد، نزدیک به خود نگهش دارد و در برابر شوکِ ذهنیِ خاطراتش، پناهش دهد. اما برای این کار، خیلی زود بود. مارلی حالا از لحاظ فیزیکی، متوجه او بود، اما هنوز هم می‌ترسید و رفتارِ خصمانه‌ای داشت.

مارلی : « نه... نه یه تِلپاتِ واقعی. » سرش را پایین انداخت و به قهوه نگاه کرد.

دین می توانست ببیند که دستانِ او هنوز هم در حال لرزش

بودند : « پس چی هستی ؟ »

پس چی هستی؟ مارلی انعکاسِ این سوال را در مغزش شنید. بعضی از مردم ممکن است بگویند عجیب و غریب. بقیه کلمه‌ی شارلاتان را استفاده می کردند.

کارآگاه هولیستر آن قدرها هم مؤدب نبود. او مارلی را دغَلکار و احتمالاً شریکِ جُرم صدا زده بود. البته، مسخره است. حتی این مرد هم تا حالا، بعد از رویارویی با کمبودِ کاملِ مدرک، فرصت و انگیزه، می خواست مجبور شود تا از آن ایده دست بردارد.

گرچه، مارلی را چک کرد. او واقعاً به بولدِر رفت، با دکتر ایول صحبت کرد و حالا درباره اش می دانست. ممکن است که باور نکرده باشد، اما حداقل الآن به جای این که خیلی راحت او را متهم کند، داشت سوال می پرسید.

اما او چه قدر می دانست؟ دکتر ایول، اگر حق انتخاب داشته باشد، می تواند به یک سیاست مدار هم اصول اخلاقی یاد بدهد. او چه مقدار به یک غریبه، حتی اگر پلیس باشد، گفته بود؟

مارلی واقعاً امیدوار بود که دین همه چیز را نداند، چون در آن صورت می خواست در موردش از مارلی سؤال بپرسد و او فکر نمی کرد که بتواند تحمل کرده و تمام آن را بیرون بریزد. به طرز عجیبی، احساس آسیب پذیری و افشاء شدگی می کرد. دین این کار را با او کرده بود، با تحمیل بدن بزرگش در فاصله ای خیلی نزدیک به مارلی که حرارتش، پوست او را می سوزاند، با کشیدن عمدی بدنش به او، با آشکارا خیره شدن به پستان هایش.

مارلی حتی نمی خواست بیشتر از چیزی که بود، از وجود دین آگاه شود. او در انزوای خودش، ایمن بود. دین به آرامی تکرار کرد: « تو چی هستی؟ »

[AM : //]

مارلی چرخید تا با او روبه‌رو شود. حرکتش آهسته و
 عامدانه بود. شانه‌هایش را طوری صاف کرد که انگار برای
 آزمونی سخت، خودش را آماده می‌کند: « من یه غیب‌بینِ
 اِمیاتم، یا... بودم. » ناگهان گیج شد و پیشانی‌اش را مالید: «
 فکر کنم هنوزم هستم. »

دین: « ولی تو قبلاً ذهن‌ها رو می‌خوندی. »
 مارلی: « شاید. نه دقیقاً. » توضیح این‌که آن‌قدر به کسی
 وصل باشی که بتوانی افکارش را از طریقِ عواطفش تفسیر
 کنی، کارِ سختی بود. گاهی اوقات ارتباط آن‌قدر قوی بود که
 این اتفاق بیافتد.

دین، درحالی که با دقت کلماتش را انتخاب می کرد، گفت : «
اونجور که دکتر ایول می گفت، تو حساس ترین پذیرنده ای
بودی که اون تا حالا شناخته. »

مارلی نگاهی خسته به او انداخت : « پذیرنده هم یه کلمه
مثل بقیه ست. من یه چیزایی جذب می کنم... می کردم. عواطف،
انرژی کارها. بعضی اوقات هم افکار، ولی معمولاً عواطف
بیشتر از افکار واقعی بودن. پارازیتش قابلِ باور نبود. »

دین : « واسه همین به تحقیقِ دکتر ایول مُلحق شدی، برای
آسایشِ محیطِ کنترل شده. »

مارلی لبش را گاز گرفت : « آره. نمی تونستم تو خیابون
رانندگی کنم، تو فروشگاه خرید کنم، برم سینما. مثلِ این بود
که هزارتا صدا، هم زمان داشتن تو سَرَم جیغ می کشیدن.
بیشترِ آدمای هیچ تلاشی واسه قائم کردنِ خودشون نمی کنن، اونا
خیلی راحت همه چیزو مثلِ یه تفنگِ شکاری، منفجر می کنن و
عواطفشونو تو همه ی جهت ها می ریزن بیرون. »

دین : « ولی تو تو ی مؤسسه زندگی نکردی. »

مارلی : « نه، من یه خونه ی کوچیک بیرون بولدر داشتم.

جای آرومی بود. »

دین : « می دونم شیش سال پیش چه اتفاقی افتاد. »

جمله ی خبری خلاصه وارش، مانند این بود که در ناحیه ی
بین دو چشمش، ضربه بخورد. مارلی از قدرت ضربه، گیج شد
و به عقب، به سمت کابینت، تلو تلو خورد.

دین حرکت کرد و با آن ظرافت گربه وار و کُشنده، که برای
چنین مرد بزرگی بسیار عجیب بود، به سمت او آمد.

مارلی، گیج و وحشت زده، یک دستش را بیرون نگه داشت تا
آن مرد را از خود دور کند. با راحتی خنده داری، دین آن را
کنار زد و در ازایش، مارلی را به درون دستانش کشید.

[AM : //]

هولِ بدنِ سفتِ دینِ چسبیده به بدن خودش، مدهوش کننده بود. او به طرزِ باورنکردنی‌ای داغ بود و آن زن را حتی از بین لایه‌های لباسشان می‌سوزاند. بازوهای عَضُلَه‌ایش به اندازه‌ی زنجیرهای فولادی، غیرقابل‌انعطاف بودند.

آن دستان، مارلی را نزدیک‌تر کشیدند، تا جایی که ران‌هایش به ران‌های او چسبیده بود، تا جایی که پستان‌هایش به برآمدگی‌های محکمِ عضلاتِ شکمِ او فشرده می‌شدند. مارلی حس می‌کرد ضعف دارد و زمان و مکانِ خود را گم کرده است. در تلاشی برای محکم نگه‌داشتنِ خود، اتوماتیک‌وار به عضلاتِ دوسرِ x او چنگ زد.

دین زمزمه کرد: «نترس.» سرش را تا سرِ او خَم کرد و زمانی که بینی‌اش را خیلی آرام، به یک سمتِ گردنِ او می‌مالید، نفسِ داغش گوشِ او را قَلَقَلک داد.

به گودیِ کوچکِ زیرِ گوشِ او زبان زد و تأثیر آن حرکت
که به لطافتِ بوسه‌ی یک مادر بود، باعث شد مارلی بلرزد.

دین : « اجازه نمی‌دم چیزی شبیهِ اون اتفاق دوباره برات
بیافته. میدونم الان از مردها ترس داری، دلبر، ولی من مراقبتم.
قراره حواسم واقعاً خیلی خوب بهت باشه. »

مارلی سرش را عقب کشید تا بتواند به او نگاه کند.
چشمانش درشت بودند و از وحشت، آرام حرکت می‌کردند.
به‌طورِ ضعیف خروشید : « داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟
»

ترسیده بود، ترسیده از شیوه‌ای که همه‌چیز خیلی ناگهانی از
کنترلش خارج شد، ترسیده از نزدیکیِ بدنِ بزرگِ آن مرد. او
این را نمی‌خواست، نمی‌خواست که مجبور شود با خاطرات و
وضعیت‌های نامناسب دست و پنجه نرم کند.

به دلایلی، آن مرد تصمیم گرفته بود که آتشِ گسترده‌ی
جذابیتی که هر دوی آنها با آن می‌جنگیدند را نادیده نگیرد و

با سرعتِ شگفت‌انگیزی، به‌سوی تغییرِ موقعیت‌شان حرکت کرده بود.

در حال حاضر هیچ اثری از کارآگاه در او نبود؛ او کاملاً یک مرد بود و چشمانِ میشی‌اش با نیتی جنسی، می‌درخشیدند. دین دهانش را به شقیقه‌ی مارلی فشرد: «تو تختِ دلبر. وقتی داریم عشق‌بازی می‌کنیم.»

مارلی شق و رق شد و شانه‌های سنگین او را تا جایی که می‌توانست هل داد. دین اصلاً تکان نخورد: «نه. من اینو نمی‌خوام. ولم کن!»

دین محکم گفت: «هیش.» او را حتی نزدیک‌تر کشید: «فقط دارم بغلت می‌کنم مارلی. همین. از اولین باری که صبح دوشنبه چشمام بهت افتاد، می‌خواستم بغلت کنم.»

×: در تصویری که پایین آمده است، مناطقِ قرمز رنگ، همان عضلاتِ دوسرِ بازو هستند.

مارلی درحالی که به دنبال هر نوع سیلاحی می گشت، بدون فکر گفت : « باید یه قانون علیه کارآگاهی که با یه مظنون لاس می زنه وجود داشته باشه. اگه فکر می کنی گزارشت رو نمی دم... »

دین حرفش را بُرید : « تو مظنون نیستی. » دهانش کج شد : « شاید باید زودتر بهت می گفتم، ولی افسری که که جمعه شب دیده بودت، عذر خیلی خوبی بهت داد، تو که نمی تونی هم زمان دو جا باشی. »

مارلی بی حرکت شد. توجهش روی چیزی که دین همان لحظه گفت، متمرکز و نگاه خیره اش روی نگاه او قفل شده بود.

دین به طرز ناخوشایندی متوجه شد که چیزی، با تأثیرگذاریِ عجیب، درباره‌ی چشمانِ او وجود دارد.

مارلی : « کی باهاش حرف زدی؟ »

تُن یکنواختِ صدایش، دین را گول نزد و او از درون لرزید : « آممم... شب سه‌شنبه. » باید دروغ می‌گفت. اصلاً نباید از اول این قضیه را به میان می‌آورد، حداقل نه همین‌الآن. او باید...

مارلی او را گاز گرفت.

دین تقریباً انتظار داشت که کتک بخورد. باید اعتراف می‌کرد که شاید یک ضربه حَقَش بود و اگر این کار باعث می‌شد که مارلی حسِ بهتری داشته باشد، راضی بود که همان یکی را تحمل کند.

به علاوه، آن‌طوری که مارلی را نگه داشته بود، می‌دانست که او نمی‌تواند قدرتِ زیادی پشتِ ضربه‌اش قرار دهد.

از قرار معلوم، مارلی هم متوجه آن قضیه شد، چون به سادگی به جلو خم شد و دندان‌هایش را در قفسه‌ی سینه‌ی او فرو کرد.

دین فریاد زد: « آوچ! » و از آن درد شدید، از جا پرید. مارلی مثل یک بول‌داگ (Bulldog) x، گرفته بود و ول نمی‌کرد. دردی که حرکت ناخواسته‌ی دین، باعث شده بود، خیلی سریع قانعش کرد که تکان نخورد: « تَف توش! شِلش کن! »

مارلی هم این کار را کرد و با رضایت شرارت‌باری، او را که با عجله قدمی به عقب برداشت و قفسه‌سینه‌اش را مالش داد، زیر نظر گرفت. لکه‌ای خیس روی پیراهنش، جایی که مارلی گاز گرفت را علامت زده بود.

x: نژادی از سگ‌ها که تصویرش در پایین آمده است.

[AM : //]

محتاطانه دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد و نگاهی انداخت.
 انتظار داشت خون ببیند، گرچه ندیدنش هم باعث نشد که
 چندان احساس بهتری داشته باشد. اما جای دندان‌های کوچک
 و تیزِ مارلی بر پوستش، واضح بود. حتی خیلی کبود هم نشده
 بود.

زمزمه کرد: «پروفسورِ گفت تو خیره‌سر بودی، ولی حرفی
 درباره‌ی آدم‌خواری نزد.»

مارلی گفت: «حقته. حتی وقتی می‌دونستی من داشتم
 حقیقت رو می‌گفتم، تا دو روز موی دماغم می‌شدی.»
 دین کمی خجول به نظر می‌رسید و به مالیدنِ قفسه‌سینه‌اش
 ادامه داد: «باید بهانه می‌داشتم.»

مارلی : « که چی کار بکنی؟ »

دین : « بینمت. »

مارلی در حالی که برمی گشت تا قوطی قهوه را بردارد و به کابینت بازگرداند، طعنه آمیز پرسید : « این قراره تو رو تو چشم من، دوست داشتنی بکنه؟ من نمی خوام قهوه درست کنم. حالا می تونی بری. »

دین : « فرداشب باهام شام می خوری؟ »

مارلی : « نه. »

دین بازوانش را در هم گره زد : « پس منم نمی رم. »

مارلی از استیصال، کف دستش را روی کانتر کوبید و چرخید تا با او روبرو شود : « نمی تونی ایماواشاره رو بفهمی؟ من اینو نمی خوام. هرچی داری پیشنهاد می دی، من نمی خوامش. »

دین : « این دروغه. » آن چشمانِ میشی دوباره و این بار با
لجاجت، می درخشیدند. مارلی قبلاً آن خصیصه را در او کشف
کرده بود. مثل این بود که یک گاوِ نر در آشپزخانه اش دارد و
نمی تواند از جا، تکانش دهد.

دین : « تو هم همون حسی رو داری که من دارم. » بی وقفه
ادامه داد : « تو جذبِ من شدی و این قضیه تو رو مثلِ چی
می ترسونه، اونم به خاطرِ گلین. »

چهره ی مارلی بی حس شد : « نمی خوام درباره ی گلین
حرف بزنم. »

دین : « قابلِ فهمه. ولی من قرار نیست بهت اجازه بدم اونو
بینِ ما دوتا نگه داری. اون حروم زاده مُرده؛ هرگز نمی تونه
اذیت کنه. لذت های زندگی اون قدر زیاد هست که بهشون
پشت نکنی. »

مارلی با ریشخندی واضح پرسید : « و تو دقیقاً همون مردی هستی که می‌تونه بهم نشون بده چی رو دارم از دست می‌دم، درسته؟ »

دین : « شک نکن، دلبر. »

[AM : //]

۹۱

مارلی که خود را از دین دور نگه می‌داشت، بازوانش را در هم گره زد و به عقب، به کابینت، تکیه داد و اعلام کرد : « همیشه از این‌که دلبر یا بیبی صدام کنن، متنفر بودم. »

دین : « باشه. هرچی دوست داشته باشی صدات می‌کنم. »

مارلی : « دوست ندارم منو هیچی صدا بزنی. نمی‌تونی با
اون گله‌ی کودنت اینو بفهمی، کارآگاه؟ هیچی نمی‌تونه بین ما
وجود داشته باشه. نقطه، سرخط. »

دین ناگهان نیشش را باز کرد و به‌خاطرِ معجزه‌ای که آن
کار، روی ترکیب‌های خشنِ چهره‌اش انجام داد، قلبِ مارلی
بلند تپید.

دین : « همین‌الآن هم بین ما یه چیزایی وجود داره. می‌تونی
کسِ دیگه‌ای رو به یاد بیاری که اون‌قدری که من تو رو
عصبانی می‌کنم، عصبانیت کنه؟ »

مارلی اعتراف کرد : « همین‌طوری بدونِ فکر کردن، نه. »

دین : « می‌بینی؟ منم همین‌جوری‌ام. از وقتی صبحِ دوشنبه
دیدمت، رو مودِ خیلی بدی بودم. ازت بخاطرِ مظنون بودن
عصبانی بودم، از خودم بخاطرِ این‌که با وجود این قضیه،
این‌قدر جذبت شدم، عصبانی بودم. »

مارلی پیشنهاد داد : « شاید فقط خیلی بدجور از هم‌دیگه
بدمون میاد. »

دین : « فکر نکنم. » نیم‌نگاهی سریع به پایین انداخت : « یه
مدرک برخلافش وجود داره. »

مارلی به‌شدت اشتیاقش برای این‌که به نگاهِ خیره‌اش اجازه
دهد پایین برود را کنترل کرد. بعد از چیزی که دیروز صبح در
ایوانش حس کرده بود، تا حدِ زیادی مطمئن بود که چه‌چیزی
خواهد دید.

برخلافِ خودش، این‌که دین از عکس‌العملِ بدنش، کمی
احساسِ گیجی می‌کرد، دلش را برد و او تمام اراده‌اش را به‌کار
گرفت تا آن را نشان ندهد. این‌کار درست نبود.

بدونِ این‌که به آن مرد اجازه بدهد تا ببیند چه‌قدر آرزو
می‌کرد که همه‌چیز می‌توانست متفاوت باشد هم، دلسرد کردنِ
او قرار بود به اندازه‌ی کافی، کارِ سختی باشد.

مارلی همیشه انتظارِ یک رابطه‌ی نُرمال را می‌کشید، اما همیشه جدا مانده بود، ابتدا به‌خاطرِ استعدادهای خودش، سپس توسطِ گلین. با صدای بلند گفت: « این درست نیست. »

دین دوباره به‌سمتِ پایین نگاه کرد: « این جوری فکر می‌کنی؟ نمی‌دونم. » پُرتردید گفت: « به‌نظر می‌رسه که برای من، خیلی هم مناسبه. »

[AM : //]

۹۲

مارلی شوکه‌شده، بلند خندید و سریع دستش را روی دهانش کوبید تا صدا را خفه کند. دین دوباره نیشش را برای او باز کرد و باعث شد حتی با این‌که سعی می‌کرد خودش را کنترل کند، قلبش حرکاتِ آکروباتیک اجرا کند.

این مرد خیلی بیشتر از آن چیزی که مارلی ترسش را داشت، خطرناک بود؛ می‌توانست باعث شود که او بخندد. او که داشت سریع سرِ عقل می‌آمد، گفت: « من نمی‌تونم. » صدایش نرم و با ته‌مایه‌ای از افسوس بود که نمی‌توانست پنهانش کند: « گلین... »

دین با دو قدم بلند خودش را به او رساند و دستانش را دورِ کمرش انداخت. شوخ‌طبعی از چهره‌اش فرار کرده بود، جوری که انگار هرگز وجود نداشته است: « گلین مُرده. تنها روشی که می‌تونه بازم اذیت کنه اینه که تو بهش اجازه بدی. »

مارلی: « فکر می‌کنی به این آسونیه؟ »

دین: « نه، اصلاً. فکر نمی‌کنم آسونه. من پلیسم، یادت بیار. دیدم قربانی‌های تجاوز چه بلایی سرشون می‌آد. »

مارلی: « به من... »

دین : « عملاً تجاوز نشده؟ می‌دونم. ولی اون سَعِشو کرد و چون نتونست، تو رو مثل چی زد. اگه توت می‌کرد، احتمالاً واکنشت خیلی هم با الان فرق نمی‌کرد. »

مارلی دوباره خندید، اما این بار صدایش گوش‌خراش و شدید بود : « این یه کم فرق می‌کنه. کاش بهم تجاوز می‌کرد. اون شب بیدار بودم و می‌دونم اگه گلین می‌تونست راست کنه، شاید اگه من اون قدر سخت باهاش نمی‌جنگیدم، اون پسر کوچولو می‌تونست هنوز زنده باشه!

ولی اون هی بیشتر و بیشتر دیوونه شد، منم به دست‌وپازدن ادامه دادم و یهوئی، منو ول کرد و به اون پسر کوچولو حمله کرد. » برای دقیقه‌ای ساکت ماند، سپس گفت : « اسمش داستین (Dustin) بود. مامان باباش صداش می‌کردن داستی (Dusty). »

دستان دین از تشنج، روی کمرِ مارلی، ابتدا محکم و سپس شُل شد. به آرامی گفت : « این تقصیرِ تو نبود؛ هیچ‌کس

نمی‌تونه پیش‌بینی کنه یه مردِ دیوانه چی کار می‌خواد بکنه. ولی
برای این‌که مجبور بشی با چیزی دست‌وپنجه نرم کنی، این
گزینه‌ی بدیه. »

سینه‌اش از احساسی سرکوب‌شده، تنگ شده بود. به آرامی
موهای مارلی را ناز کرد، سپس انگشتانش را زیرِ وزنِ گرم و
آبریشمی‌شان فرو برد تا سرِ او را در دستِ بزرگِ خود نگه
دارد: « تا حالا همه چیزایی که اون شب اتفاق افتاد رو به
کسی گفتی؟ »

مارلی سرش را تکان داد: « همه چیزو نه. جزئیات رو نگفتم.
خیلی زننده بود. »

[AM : //]

دین : « چیزایی که الآن به من گفتی رو، به کسِ دیگه‌ای هم گفتی؟ »

مارلی : « نه. » به بالا نگاه کرد، چشمانش گیج بودند : « نمی‌دونم چرا الآن این کار رو کردم. »

دین : « چون بین ما، یه چیزایی هست و همون قدر که من نمی‌تونم انکارش کنم، تو هم نمی‌تونی. ما هنوز با هم راحت نیستیم، ولی یه روزی درست می‌شه. من می‌تونم منتظر بمونم. و می‌تونم منتظرِ اینم بمونم که تو آماده‌ی عشق‌بازی بشی. »

مارلی، درمانده از کله‌شقیِ این مرد، از ناتوانیِ خودش برای قانع کردنِ او، سرش را تکان داد. نمی‌دانست بخندد یا جیغ بکشد : « خیلی به خودت مطمئنی. »

دین زمزمه کرد : « بهم اطمینان کن. » انگشتانِ قوی‌اش، سرِ مارلی را ماساژ داد و تنشی که او حتی از وجودش آگاه نبود را آرام کرد : « حالا در موردش فکر می‌کنی، و هرچی بیشتر درباره‌ش فکر کنی، بیشتر به این ایده عادت می‌کنی. »

بعد کم کم راجع بهش کنجکاو می‌شی، مشتاق می‌شی بدونی ما
باهم چه جوری می‌شیم. کارت تو جمع و جور کردن دوباره‌ی
زندگیت خوب بود، ولی تو باهوش‌تر از اونی که ندونی تا
زمانی که دوباره تو تخت، به یه مرد اعتماد نکنی، هنوز داری
به گلین اجازه می‌دی که روت نفوذ داشته باشه.

قدم بعدی واضحه، و من می‌تونم یه چیزی رو بهت قول بدم :
اگه کسی باهات بره تو تخت، اون یه نفر منم. « و قبل از آن که
مارلی بتواند به جوابی به آن جمله‌ی خبری با اعتماد به نفس
فوق‌العاده بالا فکر کند، دست او را گرفت و به سمت نشیمن،
هدایتش کرد.

کف دستش، پینه‌بسته و انگشتانش، گرم و قوی بودند.
لمسش، از قصد، آرام بود، مثل مردی که کاملاً از قدرت
خودش آگاه بوده و مراقب است که فشار ندهد.

چیزی اغفال‌کننده درباره‌ی دستان چسبیده‌اش به دستان
مارلی وجود داشت، نیازی مبهم و اطمینان‌بخشی... اعتماد.

مارلی به طرزِ عجیبی با او احساسِ امنیت می‌کرد، هرچند نه امنیت نسبت به خودِ او.

دین گفت: « بیا بشینیم. » و او را به سمتِ کاناپه هدایت کرد. مارلی خیلی دیر سعی کرد که مسیرش را به سمتِ یک صندلی تغییر دهد، اما دین او را به سوی کاناپه کشید و کنارِ خود نشاند.

وقتی که با آهی از آسودگی، به عقب تکیه داد و پاهای بلند و عضلانی‌اش را، جلویِش دراز کرد، دستِ مارلی را گِره‌خورده در دستِ خود نگه داشته بود: « صندلی‌های هواپیما برای آدم‌های بلندتر از پنج و نیم فوت ساخته نشدن. هنوزم حس می‌کنم یه جا چپونده شدم. »

[AM : //]

مارلی با خستگی گفت : « چرا نمی‌ری خونه. دیر وقته. »

دین : « چون هنوز باید با هم حرف بزنیم. »

مارلی سرش را تکان داد و تلاش کرد که دستش را بکشد و

آزاد کند. تلاشی بی‌ثمر بود : « هیچی نداریم که دربارش

حرف بزنیم. »

دین : « چندتا سؤال دیگه درمورد چیزی که جمعه‌شب

دیدي، دارم. »

مارلی منقبض شد. نمی‌توانست جلوی این واکنش را بگیرد؛

هرباری که یاد آن شیطان می‌افتاد، چیزی در درونش یخ

می‌بست : « من قبلاً همه‌چیزو بهتون گفتم. فردا یه روزِ کاریه

و من می‌خوام یه کم بخوابم. »

دین درحالی‌که لبخند می‌زد، سر او را شیره مالید : « فقط

چند دقیقه. » آن خمیدگی کوچکِ دهانش، باعثِ تداخلِ

دیگری در ریتمِ قلبِ مارلی شد و او به سرعت، جهتِ نگاهش

را عوض کرد.

آخر چه کسی فکر می‌کرد که چنین صورتِ زُمختی، بتواند
چنین لبخندِ افسونگری تولید کند. برای حفاظتِ مارلی، او
نباید اجازه داشته باشد به‌غیر از اَحم، کارِ دیگری انجام دهد.
دین سکوتِ او را به نشانه‌ی موافقت در نظر گرفت و گفت
: « تو هواپیما در موردش فکر کردم. تو مظنون نیستی،
شاهدی. درواقع، تو تنها شاهی هستی که داریم.
ما هیچ سرنخ، هیچ مدرک و هیچ ایده‌ای نداریم که داریم دنبال
کی می‌گردیم. دوتا احتمالِ قبلی به بن‌بست رسیدن. نمی‌گم
این چیزمیزهای ماورائی رو باور می‌کنم، ولی حاضرم رو هر
سرنخی که می‌تونی بهم بدی، تحقیق کنم. مثلاً، می‌تونی مرده
رو برام توصیف کنی؟ »

مارلی شیوه‌ی تحقیق‌آمیزی که او گفت « چیزمیزهای ماورائی
را نادیده گرفت و سرش را تکان داد.

دین : « هیچی هیچی؟ دست بردار. تو صحنه‌ی قتلو با
ریزترین جزئیات توصیف کردی. »

مارلی : « ولی من از چشمای اون می دیدم. همه چیزای دیگه
رو دیدم. اون مرد رو، نه. »

دین : « دستاشو دیدی؟ »

خاطره‌ای توجهش را جلب کرد. خاطره‌ی دستی که به سمتِ
یک چاقو دراز شد، چاقو را نگه داشت، با آن ضربه زد... : «
آره. » کلمه با صدایی زمزمه‌مانند گفته شد.

دین : « خوبه. » چشمانِ مارلی کمی نامتمرکز شد. دین که
نمی‌خواست او را از جا بپراند، صدایش را تا جایی که
می‌توانست، آرامش‌بخش کرد : « پوستش چه رنگی بود؟
روشن یا تیره؟ »

مارلی : « نمی‌دونم. »

دین : « فکر کن، مارلی. »

مارلی : « نمی‌دونم! دستکش پوشیده بود. دستکش‌های
جراحی. آستین‌هاشم بلند بود. » متوقف شد، دوباره به درونش
نگاه می‌کرد : « لباساش تیره بودن. »

دین : « حتی وقتی به اون زن تجاوز می‌کرد هم
دستکش‌هاشو در نیامورد؟ »

مارلی : « نه. »

[AM : //]

۹۵

دین : « اوکی. پس بیا روی قدش کار کنیم. می‌دونیم قد
خانوم وینیک چه قدر بود. در مقایسه با اون، قد اون مرد
چه قدر می‌شد؟ »

مارلی در سکوت، از شیوه‌ای که مغز پلیس‌ها کار می‌کرد،
حیرت کرد؛ او اصلاً به قد فکر نکرده بود. درحالی‌که تلاش
می‌کرد حواسش را روی تصویر ذهنی‌اش جمع کند، برای
تمرکز سرش کج شد.

مارلی : « اولین بار که تو آشپزخونه گرفتش، نزدیکِ خودش
نگهش داشته بود، که یه دست روی دهنِ اون خانوم بود و
دستِ دیگه‌ش هم چاقو رو نگه می‌داشت. »

دستانش را در موقعیت‌هایی که توصیف کرده بود، نگه
داشت و پانتومیمِ حرکت را اجرا می‌کرد : « دستی که روی
دَهنِ خانومه‌ست این جوریه، هم‌راستا با شونه‌ی اون مرد. »
دین : « پس می‌شه هم‌سطحِ دَهنِ اون زن. این نشون می‌ده
قَدِ مَرده، حول‌وحوشِ شیش پائه. نمی‌تونیم بفهمیم بلندی
گردنش چه قدره. ممکنه یه اینچ کوتاه‌تر یا بلندتر باشه... ولی
حداقل این یه چیزی هست. صداش چی؟ چیزی ازش یادت
میاد؟ »

مارلی چشمانش را بست : « چیزی که چشم‌گیر باشه، نه.
فقط صدای یه مرد بود. نه چیزِ عمیق یا بلندی. » صدای اصلی
او مهم نبود؛ آن صدا تحتِ تأثیرِ خشونتِ درحالِ تلاطم و
نفرتِ عواطفِ او، قرار گرفته بود.

دین : « لهجه چه طور؟ می تونی لهجه رو تشخیص بدی؟ »

مارلی در حال بازکردن چشمانش، فوراً گفت : « جنوبی نبود. هُنر کردی! این جا اورلاندوئه؛ نصف جمعیت، از جمله من، از یه جای دیگه هستیم. »

دین : « می تونی یه کم جزئی ترش کنی؟ کُلی لهجه‌ی مشخص وجود داره : نیویورک (New York)، بوستون (Boston)، اوهایو (Ohio)، شیکاگو (Chicago)، مینه‌سوتا (Minnesota)، لهجه‌های غربی. »

حتی موقعی که او داشت آن‌ها را پشت سرهم ردیف می کرد هم، مارلی سرش را تکان می داد : « هیچی که من بتونم روش انگشت بذارم، نبود. اون مرد واقعاً اونقدرها هم حرف نزد، شایدم من جذبش نکردم. »

دین : « پس بیا بریم رو یه چیز دیگه. تصویری از بدنش داری؟ » تنفر شدیدی از چهره‌ی مارلی عبور کرد. دین فوراً گفت : « منظورم وزنشه. لاغر، متوسط، یا چاق بود؟ »

مارلی به او نگاهی چپ‌چپ انداخت : « فکر کنم متوسط. و قوی، خیلی قوی. شاید به‌خاطرِ عصبانیت یا آدرنالین بود، ولی اون زن در برابرش، بیچاره بود. مرده از این قضیه خوشحال بود. عاشقش بود. »

[AM : //]

۹۶

مارلی ناگهان خیلی خسته شد، به عقب تکیه داد و فهمید که زمانی در طولِ مکالمه‌اشان، دین دستش را پشت او انداخته است. بنابراین وقتی که عقب نشست، تقریباً در دستانِ او قرار داشت.

به سمتِ جلو پرید تا در جواب، متوجه شود که آن دستِ سنگین، دورِ شانه‌هایش است و باری دیگر، او را به سمتِ

عقب هدایت می‌کند. صورت دین خیلی به صورتِ مارلی نزدیک بود.

دین : « شششششش، وحشت نکن. » با صدایی نرم و عمیق گفت : « تو هنوز دستِ منو نگه داشتی و اون یکی دستم هم پشتته. اوکی‌یی. »

مارلی به او خیره شد و پرخاش کرد : « من دستِ تو رو نگه نداشتم. تو مالِ منو نگه داشتی. »

دین : « جزئیاتِ فرعی. می‌خوام ماچت کنم مارلی... »

مارلی سریع هشدار داد : « دوباره گازت می‌گیرم. »

دین شانه بالا انداخت و گفت : « همیشه بیشتر از

احساسات، شجاعت داشتم. » و خیلی آرام، دهانِ او را با دهانِ خود نوازش کرد. تماسی زودگذر بود، لطیف‌تر از یک نجوا، اما مملو از اثرِ وسوسه‌کننده‌ی مزه‌ی این مرد.

نبضِ مارلی دوباره تند شد، اما قبل از این که ترسِ قابلِ توقع بتواند نمودِ خارجی پیدا کند، دین داشت عقب می‌کشید.

آخمی کوچک، آبروهای مارلی را به سمتِ هم کشیده بود. دین دستِ او را رها کرد، بالاخره، و چانه‌اش را در کفِ دستِ خود نگه داشت.

رفت و آمدِ خشنِ انگشتِ شصتش، پُری لبِ پایینِ مارلی را پیمود و نگاهِ خیره‌اش هم روی این حرکتِ متمرکز شده بود. پرسید: « افکارِ بدی اومد تو ذهنت؟ » صدایش حتی عمیق‌تر و نرم‌تر شده بود.

جوابِ مارلی یک زمزمه بود: « نه. »

دین: « حالا که اینجوریه... » این بار دهانش کِش داد. مارلی را نگه نداشته بود. او احساس نمی‌کرد که تحتِ فشار است، اما یک‌جورهایی هم برای دورشدن، ناتوان بود.

لبانِ دین، محکم و گرم بودند، اما وقتی که حرکت می‌کردند و لبانِ مارلی را برای همراهی با خود، شکل می‌دادند، در فشارشان ملاحظه می‌کردند. مارلی هر دو دستش را دورِ مُچِ کُلفتِ او حلقه کرد و چشمانش با پَرپَرزنی، بسته شدند.

لذتِ لطیفِ بوسه، او را گیج و منگ کرد. انتظارِ چنین توجهِ
محبت‌آمیزی از او، یا سیلِ هیجانی که درونِ خودش می‌تاخت
را نداشت. صدایِ کوچکی از روی بُهت از خود ایجاد کرد و
دین بلافاصله سرش را بلند کرد.

[AM : //]

۹۷

دین : « خوبی ؟ »

مارلی در حالِ باز و بسته کردنِ چشمانش، به لُکنت افتاد : «
آ... آره. »

دین : « خوبه. » دوباره سرش را تا سرِ مارلی خم کرد، بوسه
را ادامه داد و زبانش به درونِ دهانِ مارلی لغزید. نه این‌که
عمیق فرو رود، بلکه او را دعوت به چشیدنِ خود کند.

مارلی نمی دانست چه کار کند. اتفاقی که در حالِ رُخ دادن بود، خیلی متفاوت با چیزی بود که او انتظار داشت و نمی توانست به آن فکر کند. گیج کننده ترین حقیقت این بود که او نترسیده بود. این اصلاً شبیه... نه، حتی درباره ی نام او هم فکر نمی کرد.

لذتِ موّاجی که حس می کرد، باارزش تر از آن بود که خراب شود. با دودلی و درحالی که به غریزه ای که برای طولانی مدت مورد استفاده قرار نگرفته بود اعتماد می کرد، دعوت را پذیرفت و زبانِ دین را به آرامی مکید.

همان لحظه، لرزشی از بدنِ بزرگِ دین گذشت که مارلی را شگفت زده کرد. دوباره آن کار را انجام داد و دین با صدای بلند نالید، صدایی عمیق که از سینه اش بیرون می آمد.

شوقِ این قدرتِ حسی تازه پیدا شده، با کم رویی، درونِ مارلی شگفت کرد. دین ناگهان دهانِ مارلی را رها کرد و عقب

نشست. پوستش گُلگون شده و رویِ استخوانِ گونه‌هایش،
محکم کشیده شده بود.

دین : « همین بَسه. این تقریباً زیادی زیاده. من الآن می‌رم،
قبل از این که سعی کنم زیادی بهت فشار بيارم. »

مارلی به روی او پلک زد. چشمانش مَسْت و گیج بودند،
انگار که کاملاً مطمئن نبود چه اتفاقی افتاد است.

دین خیلی به خودش مطمئن نبود. او از زمانی که
پانزده سالش بود و باکِریگی اش را زیرِ صندلی های ارزان قیمتِ
استادیوم، با یک تشویق کننده ی هفده ساله از دست داد، با یک
بوسه ی ساده تحریک نشده بود.

خودش را مجبور کرد که قبل از آن که اشتباهِ بزرگی کند و
نظرش را درباره ی رفتن تغییر دهد، بایستد. او مارلی را بوسیده
بود و این برایش کافی نبود، اما احتمالاً بیشترین مقداری بود
که مارلی می توانست تحمل کند.

روی هم رفته، از عَصْرَش بسیار راضی بود. همان طور که به سمتِ در می رفت، گفت : « فردا بهت زنگ می زنم. »

مارلی به دنبالش رفت، هوشیاری به سرعت به چشمانش برمی گشت. دین به او چشمک زد : « صدای سِک ×سیت حتی از پشتِ تلفن هم تحریکم می کنه. »

[AM : //]

۹۸

تمام لطافت، مثل نوری که سوسو می زند و خاموش می شود، از ظاهرِ مارلی محو شد. رُک و راست گفت : « خوش حالم دوستش داری. وقتی گلین داشت اون پسر کوچولو رو تیکه پاره می کرد، این قدر جیغ کشیدم که صدام گرفت. از اون به بعد، مثل همیشه نشد. »

فصل نهم

آن قدر پر انرژی بود که تقریباً آزاردهنده شده بود. کارول جینز می توانست چشم به راهی و قدرتی که درونش جمع می شد را حس کند، آن قدر که به نظر می رسید باید بدرخشد. او همیشه از این که مردم نمی توانستند قدرت را ببینند، متحیر بود، اما بیشتر مردم واقعاً به طرز غیرعادی ای احمق بودند. قرار بود امشب باشد. عادی نبود که فقط یک هفته از موردِ جمعه ی پیش گذشته است، اما این یکی خیلی آسان بود. هیچ مسئله ای برای به تعویق انداختن وجود نداشت. و این لذت بخش بود، این افزایش تدریجی قدرت، تقریباً به محض این که درخشش قبلی محو شد. البته، او نمی توانست روی این که این اتفاق هر هفته بیافتد، حساب کند. بی ادب های واقعی آن قدرها هم زیاد نبودند و او معمولاً دوست داشت که خیلی بیشتر طولش دهد، شاید حتی به اندازه ی یک ماه، اما این به آن علت بود که تقریباً همیشه،

مسائلی که باید بر آن‌ها غلبه می‌شد، پیچیدگی‌هایی که باید حل می‌شدند، وجود داشت.

ژاکلین شیتز هیچ کدام‌شان را نداشت. او تنها زندگی می‌کرد، روالِ عادیِ زندگی‌اش آن قدر سخت بود که خفه کننده بود. نه، هیچ دلیلی برای منتظر ماندن وجود نداشت.

عجیب بود که همیشه، این زنان بودند که ادب نداشتند، گرچه او یکی دوبار هم مَوْظَف شده بود که یک مرد را تنبیه کند. زمانی که طرفِ مقابلش مرد بود را دوست نداشت. این به این دلیل نبود که قدرتِ بدنیِ یک مرد، سخت‌ترش کند؛ خودِ او، نمادِ تحقیرِ این مفهوم بود.

او آن قدر قوی بود که تقریباً هر کُسی را مهار کند و مرتب هم کار کرد تا آن قدرت حفظ شود. مردان فقط آن لذت، آن فرصت برای تحریکِ مدت‌دار، در بازه‌ی زمانی‌ای که قدرت ساخته می‌شد، را ارائه نمی‌دادند.

آنان کسالت‌بار بودند. و البته او همجنس‌باز x نبود، بنابراین حداقل نصف لذتش از بین می‌رفت. امکان نداشت که او بتواند یک مرد را بُک‌xند.

اگر گاهی اوقات کمی بیشتر با بی‌ادبی یک مرد مُدارا می‌کرد... خُب، در نهایت این تصمیمی بود که خودش می‌گرفت، نه کسی دیگر. اگر او زنان را ترجیح می‌داد، به کسی جُز خودش ربطی نداشت.

x: متأسفانه معنی دقیق و درستِ کلمه‌ی **Queer** پیدا نشد. اگه احیاناً کسی معنای درستش رو می‌دونه، خوشحال می‌شم تو ناشناس از کمکشون استفاده کنم.

[AM : //]

تمام روز را با دهان بسته، آواز می خواند که باعث شد آنته متوجه شود که او مسلماً در وضعیت روحی خوبی است. آن زن گفت: « باید برنامه های جالبی برای آخر هفته داشته باشی. » و کارول نشانه ی ناخودآگاه حسادت را در صدایش شنید. این را دوست داشت. البته، خبر داشت که آنته او را آرزو می کند، برای تمام چیزهای خوبی که این علاقه برایش به ارمغان می آورد. فقط، او از تیپ مورد علاقه ی کارول نبود. جواب داد: « یه قرار ملاقات پر حرارت. » اهمیتی نمی داد اگر آنته انتظار لرزان در کلماتش را می شنید، این شاید فانتزی های زن را جالب تر می کرد.

او به ژاکلین شیتزی که منتظرش است، فکر کرد. قبلاً درون خانه اش بود و می توانست صحنه را دقیقاً به تصویر بکشد. می دانست که آن زن موقع تماشای تلوزیون کجا نشست...

که این کار تقریباً کل کاری بود که او انجام داد. می دانست که اتاق خوابش چه شکلی است، وقتی می خواست بخوابد چه می پوشید.

پیژامه های به درد بخور. تعجب نکرده بود؛ لباس خواب را ترجیح می داد، اما پیژامه های کشی هم مسئله ای نبودند. ژاکلین آن را برای او از تن خواهد کند؛ همه ی آنها این کار را کرده اند، با چاقویی که در صورتشان می درخشید.

کارول آشپز خانه را چک کرده بود؛ چاقوهای او در شکل های مایوس کننده ای بودند، با لبه های گُند که به زحمت می توانستند یک موز را تکه تکه کنند. آن زن مشخصاً آشپز خیلی خوبی نبود، و گرنه چاقوهایش شرایط بهتری داشتند.

او یک چاقوی فیله انتخاب کرد و به خانه برد، جایی که دو شب گذشته، به طرز مشقت باری، لبه ای تیز برای تیغه ساخت. از این که مجبور شود با ابزار نامرغوب کار کند، متنفر بود.

به سختی می‌توانست منتظرِ شب بماند، منتظرِ زمانی که تشریفات، درست همان‌طوری که پدرش به او یاد داده بود، شروع می‌شد. وقتی بی‌ادب باشید، مجازات خواهید شد.

آن روز صبح، دین ساعتِ هفت با مارلی تماس گرفت تا فقط سلام بگوید و پرسد خوب خوابیده است یا نه که آزدگیِ درونِ صدای او، باعث شد با دهان بسته بخندد.

مارلی هنوز از لحاظِ ذهنی در مقابلِ او مقاومت می‌کرد، اما از لحاظِ جسمی، خیلی بهتر از چیزی که او تاکنون امید داشت، پیش رفته بود.

مارلی را بوسیده بود و او هم نه تنها نترسیده بود، بلکه از آن لذت هم برده بود. با توجه به گذشته‌اش، این یک گام خیلی بزرگ به سمتِ جلو بود.

دین تمامِ راه به سمتِ محلِ کارش را مثلِ یک احمق لبخند زده بود. او مارلی را بوسیده بود!

[AM : //]

او مارلی را بوسیده بود! خُب که چه اگر این فقط یک بوسه بود که باعث می شد یک نوجوان بالغ حَشَری از روی بی حوصلگی، چشمانش را بچرخاند؟ یک نوجوان حَشَری چه می دانست؟ برای آن ها چیزی به جز فشردن پستان ها و چند دُخولِ سریع، جذاب نبود.

شُکرِ خدا، دین به اندازه ای سن داشت که بداند هرچه آرام تر باشد، بهتر است. او احتمالاً تا زمانی که مارلی سَمَتِ او بیاید، از محرومیت دیوانه می شود، اما بعد از دیشب، او هیچ شکی نداشته این اتفاق خواهد افتاد.

او از لذت، گیج و منگ بود و انتظار، مانند حباب های شامپاین، درونش می جوشید.

وقتی دین وارد شد، ترمِل از قبل آن جا بود، در صندلیش به عقب تکیه کرده و دین را که نزدیک می شد، تماشا می کرد و چشمان تیره اش هم خواب آلود بودند.

افراد در اطراف آنها حرکت می کردند، صحبت می کردند و فحش می دادند، تلفن ها پیوسته زنگ می خوردند، ماشین فکس و فتوکپی تقریباً بدون توقف صدا می دادند. یک روز عادی بود، اما دین احساس عادی بودن نمی کرد.

هنگامی که به سمت ماشین قهوه رفت و دو فنجان قهوه ریخت، هنوز هم داشت لبخند می زد. موقع برگشتن به سمت میزش، یکی از آنها را مزه کرد و دیگری را به ترمِل داد: « به نظر می رسه بهش نیاز داری. شب بدی بود؟ »

ترمِل: « مرسی. » درحالی که از بالای فنجان به دین چشم دوخته بود، محتاطانه آن را چشید: « یه شب طولانی بود ولی بد، نه. خُب؟ دیروز چیز جالبی پیدا کردی؟ »

دین : « به اندازه‌ای که به چشم بیاد. اول از همه این‌که، بیا
بگیم من مثلِ قبلِ شکاک نیستم. »

ترمِل چشمانش را در حَدِّقه چرخاند : « در موردِ مارلی
چی؟ تو این شیش سال داشت چی کار می‌کرد؟ »

دین مختصر گفت : « سعی می‌کرد ریکاوری کنه. آرنو گلین
اونو زد، سعی کرد بهش تجاوز کنه و وقتی نتونست، بچه رو
جلوش گشت. طبق حرف‌های دکتر ایول، شوکِ روحیِ این
اتفاق، بَدَرَقَم به توانایی‌های ماورائیش آسیب زد، شاید حتی
نابود کرد. ظاهراً این تصویرذهنی درباره‌ی قتلِ وینیک، اولین
قِلْقَلِکِ سایکیکی بوده که از اون موقع تا حالا داشته. »
ترمِل : « پس چیزای سایکیکی داره بهش برمی‌گرده؟ »

[AM : //]

دین : « کی می دونه. هیچ اتفاقِ دیگه‌ای نیافتاد. » خدا را
 شکر : « من دیشب باهاش حرف زدم و چندتا سؤالِ دیگه
 درباره‌ی چیزی که تو تصویرذهنی دیده بود، ازش پرسیدم و
 اونم یه چندتا جزئیات یادش اومد. »

ترمِل : « مثل چی؟ »

دین : « یارو قدش حدوداً شیش پائه، شرایطِ بدنی خیلی
 خوبی داره و مالِ جنوب نیست. »

ترمِل خرناس کشید : « این واقعاً مواردِ رو برای ما، خیلی
 محدود می‌کنه. »

دین : « بهتر از چیزیه که قبلاً داشتیم. »

ترمِل : « قبول دارم. هر چیزی بهتر از هیچ چیزه. اینجور که
 به نظر می‌آد، ما تصویرذهنیِ یه سایکیک رو برای سرِنخ قبول
 می‌کنیم، چون دادگاه مطمئناً اونو به عنوانِ یه مدرک قبول
 نمی‌کنه. »

دین : « چه انتخابی داریم؟ هیچ چیزِ دیگه‌ای وجود نداره.
این یارو هیچ نشونه‌ای به جا نداشته. من هر سرِ نخِی رو که
بتونم، جمع می‌کنم و وقتی که اون مرتیکه رو پیداش کردیم،
در موردِ مدرکِ نگران می‌شم. »

ترَمِل به آرامی گفت : « در واقع ما قبلاً با یه نفر که به اون
توصیف‌ها می‌خوره، حرف زدیم. »

دین : « آره می‌دونم. آنسِل وینیک. اون مثلِ یه گاوِ نر، قویه
و با این‌که برای مدتِ بیشتر از بیست سال تو فلوریدا زندگی
کرده، هنوزم لهجه‌ی غربِ میانه‌ای × داره. » او تعجب نکرده
بود.

تعدادِ خیلی کمی از افرادی که در جنوب بزرگ نشده بودند،
می‌توانستند لهجه‌ی درست را به خود بگیرند. صنایعِ فیلم و
تلویزیون که هرگز نتوانستند : « ولی حسم بهم می‌گه اون
این‌کارو نکرده. »

ترَمِل : « فرصتشو داشت. »

دین : « ولی انگیزه‌ای نداشت. نه دوست پسر، نه بیمه.

هیچی. »

ترمیل : « شاید بگویم گویی که کنترلش از دست خارج شد؟ »

پزشک قانونی هیچ کبودی‌ای که نشونه‌ی ضربه باشد رو روی اون زن پیدا نکرد. اون فقط کشته نشد، سلاخی شد. »

ترمیل : « کتاب‌های درسی می‌گن که وقتی اون همه زخم چاقو وجود داشته باشه، یعنی قاتل بدرقم از دست قربانی عصبانی بوده و واسه همینه که زمان زیادی برای انجامش صرف می‌کنه. اون قاتل احتمالاً تو همون محل زندگی می‌کنه. »

x : بخشی از ایالات متحده که میان کوه‌های راکی، مرز شرقی اوهایو و شمال ایالت اوکلاهما قرار دارد.

[AM : //]

ترَمِل : « تو هم مثلِ من اعدادِ رو می‌دونی : هشتاد درصدِ مواقع، وقتی یه زن کُشته می‌شه، شوهر یا دوست‌پسرشه که کلکِشو می‌کنه و خیلی از مواقع هم قاتلِ کسیه که وقتی جسدِ رو پیدا می‌کنه، به پلیس زنگ می‌زنه. وینیک به همه‌ی گروه‌ها می‌خوره. »

دین : « به جز گروه اول. اگه اونا داشتن دعوا می‌گرفتن، کسی در موردش هیچی نمی‌دونه. همسایه‌ها هیچی نشنیدن، به نظر می‌رسید اونها همیشه با هم کنار می‌اومدن و وینیک اون شب سرِ کار، اصلاً رفتارِ غیرعادی‌ای نداشته.

به اون زن تجاوز شده بود ولی اصلاً منی‌ای وجود نداشت. مارلی می‌گه مُجرم کاندوم پوشید. وینیک چرا باید به خودش

زحمت بده؟ محضِ رضایِ خدا، اون خانوم، زنش بود. پیدا کردن منی‌ش تو اون زن به معنیِ متهم شدنش نمی‌شد.

چیزی که واقعاً اذیتم می‌کنه، « درحالی‌که سخت مشغولِ فکر کردن بود، گفت : « انگشت‌هاشه. چرا انگشت‌هاشو بُره؟ ما پیداشون نکردیم. هیچ دلیلی واسه بریدنِ انگشت‌ها نبود، مگر این‌که... »

ترَمِل که چشمانِ تیره‌اش مشتاقانه می‌درخشید، جمله را تمام کرد : « زنه بهش چنگ زد. زنه قاتل رو چنگ زد و اونم که از آنالیزِ دی‌ان‌ای (DNA) خبر داشت، انگشت‌هاشو برید تا پزشکی قانونی نتونه یه نمونه پوست از زیرِ ناخن‌هاش، گیر بیاره. »

دین به یاد آورد : « وینیک اون روز صبح یه بلوزِ آستین کوتاه پوشیده بود. خراشی یادت می‌آد؟ »

ترَمِل : « نه. ممکنه چند تا روی سینه یا بازوهاش داشته

باشه، ولی دست‌ها و ساقه‌ها جاهایی هستن که بیشترین

احتمال براشون هست. »

دین : « توری بریده شده توی اتاق خواب رو یادت نره. اگه

وینیک خودش این کار رو کرده بود که مثلِ یه ورودِ زورکی

نشونش بده، آشکارترش نمی‌کرد؟

به هر حال، اون به نظرِ من مردِ حيله‌گری نمی‌آد. و هرچیزی

که مارلی بهمون گفته، با چیزهایی که تو صحنه پیدا کردیم،

هماهنگه. وینیک نبود. »

ترَمِل : « یه لحظه وایسا. مارلی اشاره‌ای به انگشت‌ها نکرد،

کرد؟ »

دین درباره‌اش فکری کرد، سپس سرش را تکان داد : « نه، و

به نظر هم نمیاد از نوع جزئیاتی باشه که کسی یادش بره. » این

از قلم‌افتادگی آشفته‌اش کرد و او یادداشتی ذهنی برداشت تا

همان شب از مارلی راجع به آن بپرسد.

ترَمِل اصرار کرد : « در هر حال، اگه با وینیک دوباره

صحبت می کردیم، حسِ بهتری داشتم. »

دین شانه بالا انداخت : « من مشکلی باهاش ندارم، فقط

حس می کنم یه جور وقت تلف کردنه. »

[AM : //]

۱۰۳

آن روز ترَمِل، بینِ صدها کارِ دیگری که باید انجام می دادند، بارها تلاش کرد که به آقای وینیک دسترسی پیدا کند، اما هیچ پاسخی وجود نداشت.

به شرکتِ باربری ای که او در آن کار می کرد، زنگ زد و آن ها گفتند که آن مرد، تمام هفته را سرِ کارش نبوده است و با

در نظر گرفتن همه چیز، آن‌ها واقعاً انتظار نداشتند که او تا حداقل یک هفته‌ی دیگر، به کار بازگردد.

دین گفت: «مراسم خاکسپاری دیروز بود. شاید پیش دوست‌هاشه. لعنتی، البته که تو اون خونه نمونده. پزشکی قانونی کارش با صحنه تموم شده ولی تو بودی، می‌خواستی اون‌جا بخوابی؟»

ترمل قیافه درهم کشید: «فکر کنم، نه. ولی چه جوری می‌خوایم بهش دسترسی پیدا کنیم؟»

دین: «از یکی از همسایه‌ها پرس. اونا می‌دونن.»
وقتی که آن‌ها ماشین را جلوی خانه‌ی وینیک نگه داشتند،
اواخرِ بعدازظهر بود. خانه، ظاهری بسته و خالی داشت.

نوارِ زردرنگِ صحنه‌ی جرم جمع شده بود، اما خانه هنوز
جدا افتاده به نظر می‌رسید. با خشونت‌ی که درونش اتفاق افتاد،
برای همیشه از همسایگانش متفاوت شده بود.

ماشینی در جاده‌ی شخصی‌اش پارک شده بود و دین تشخیص داد همانی‌ست که صبحِ شنبه‌ی گذشته در آن‌جا قرار داشت : « اون این جاست. »

آن‌ها به درِ جلویی کوبیدند. هیچ جوابی، هیچ صدایی از حرکت داخلِ خانه وجود نداشت. ترمِلِ دورِ خانه چرخید و به درِ پشتی رفت و همان نتایج را گرفت.

تمام پرده‌ها کشیده شده بودند، به‌همین دلیل نمی‌توانستند از هیچ‌کدام از پنجره‌ها، داخل را ببینند. هر دو در، قفل شده بودند. آن‌ها دوباره به در کوبیدند و فقط سروصدای خودشان را شنیدند. هیچ چیز.

دین به خانه‌ی همسایه رفت و وقتی در زد، یک زن به ایوان آمد. درحالی‌که کیفِ کارتِ شناسایی‌اش را با حرکتی سریع باز می‌کرد، گفت : « من کارآگاه هولیستم. شما آقای وینیک رو دیدین؟ ماشینش اینجا‌ست، ولی هیچ‌کس جلوی در نمیاد. »

زن اخم کرد و موهایش را از جلوی چشمانش کنار زد : «
نه، از مراسم خاکسپاری به بعد، ندیدمش. مثل همه‌ی کسانی
که تو این خیابون زندگی می‌کنی، منم اون مراسم رو رفتم. زنِ
خوبی بود. نمی‌دونم کی اون مرد ماشینشو تو راهِ شخصی
پارک کرد. آخرای بعدازظهرِ دیروز، اون جا نبود. ولی وقتی
امروز صبح بیدار شدم، بود. »

[AM : //]

۱۰۴

دین : « اصلاً کسی رو اون جا ندیدین ؟ »
زن : « نه، البته من کلِ روز رو این جا نبودم، ولی کسی رو
ندیدم که اون جا باشه. »

دین : « ممنون. » سرش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و به خانه‌ی وینیک برگشت. بعد از این که چیزهایی که همسایه گفته بود را برای ترمِل بازگو کرد، گفت : « این وضعیت رو دوست ندارم. نظری راجع به ورودِ زورکی داری؟ »

ترمِل با جدیت گفت : « فکر کنم بهتره همین کارو بکنیم. اگه اشتباه کرده باشیم سینه‌خیز می‌ریم، معذرت خواهی می‌کنیم و هزینه‌ی خسارت‌ها رو می‌دیم. »

آن‌ها خانه را دور زدند و به عقب رفتند. نیمه‌ی بالایی در آشپزخانه، قاب‌های کوچکِ لوزی‌شکلی x از شیشه بود. دین برتا را بیرون آورد و از ته آن برای ضربه‌زدن به قاب گوشه‌ای که در نزدیک‌ترین فاصله به دستگیره‌ی در قرار داشت، استفاده کرد.

او همیشه از این که شکستنِ واقعیِ یک پنجره چه قدر سخت است، متعجب می‌شد. شیشه‌ی خُردشده روی زمین کاشی‌کاری شده‌ی داخل، جرینگ جرینگ صدا داد.

بعد از این که دستش را بادقت در یک دستمالِ جیبی پیچید،
آن را به داخل خانه رساند و قفلِ در را باز کرد. خانه گرم و
متعفن از بوی مرگِ محبوس در آن، بود. سکوتِ تقریباً خشنی،
حکم فرمایی می کرد.

دین دستمالِ جیبی را از دورِ دستش باز کرد و آن را جلوی
بینی اش گرفت و زمزمه کرد: « لعتی. » سپس صدایش را بالا
برد: « آقای وینیک. کارآگاه ها هولیستر و ترمل. »

هیچ چیز. بو به درونِ پارچه نفوذ کرد؛ بوی بیزارکننده و به
طرزِ حال بهم زنی شیرین از گوشتِ فاسد شده نبود، بلکه بویی
زننده از مدفوعاتِ انسانی بود که در پس زمینه اش، بوی آهنِ
خون، هم قدیمی و هم جدید، وجود داشت.

شکمِ دین به هم پیچید. بی صدا، دوباره لعنت فرستاد و قدم
به داخل گذاشت. اتاقِ نشیمن خالی بود که او انتظارش را
داشت. خونِ خانمِ وینیک هنوز به دیوارها پاشیده شده بود،
لکه ها به رنگِ قهوه ای درآمده بودند.

آقای وینیک در اتاقِ خواب بود. آن جا هم هنوز تمیز نشده بود. هنوز هم گچ، کروکیِ موقعیتِ جسدِ آن زن را نشان می داد، آن جا در آن گوشه.

آن مرد کنارِ کروکی خوابیده بود و تپانچه‌ی کوچکیِ همان نزدیکی، در کنارِ سرش قرار داشت. او هیچ ریسکی را در سرهم‌بندی کردنِ کار، نپذیرفته بود. هرکسی که لوله‌ی تفنگ را در دهانش می چپاند، درباره‌ی تلاشش جدی بود.

× : تصویرش در پایین آمده است.

[AM : //]

۱۰۵

ترَمَل با بیزاری گفت : « آه، لعنتی. من زنگ می‌زنم، می‌گم
بیان. »

دین درحالی که حواسش بود چیزی را لمس نکند، کنار
جسد چُمباتمه زد. هیچ‌کدام از چیزهایی که می‌دید، چیزی
به‌غیر از یک خودکشی را نشان نمی‌داد، اما این یک عادت بود
که صحنه را برهم نزنند.

به اطراف نگاه کرد و یک برگ کاغذ را خوابیده بر تخت
دید. ملحفه‌ها کنده شده بودند و فقط تُشکِ خالی باقی‌مانده
بود که کاغذ سفید در مقابلِ رو تُشکِ سفید، در لحظه‌ی اول
قابل تشخیص نبود. بدونِ این‌که خَم شود، می‌توانست بخواند
که آن چه می‌گوید :

« من حالا هیچ خانواده‌ای ندارم، حالا که نیدین مُرده. پس
فکر نمی‌کنم خیلی هم مهم باشه. من فقط نمی‌خوام ادامه بدم.
»

او تاریخ زده و امضاء کرده بود، حتی زمان را هم نوشته بود.
یازده و سی دقیقه‌ی شب، درست حول و حوشِ همان زمان از
شب که زنش کشته شده بود.

دین پشت گردنش را مالش داد، دهانش به شکلِ یک خطِ
صاف درآمد. لعنتی. این ناجور بود. آن مرد زنش را دفن کرد،
سپس به جایی که او کشته شده بود برگشت و یک گلوله در
مغزش خالی کرد.

ترمل به اتاق برگشت، کنارِ دین ایستاد و خودش یادداشت
را خواند: «احساسِ گناه بود یا افسردگی؟»

دین: «کدوم لعنتی‌ای می‌دونه؟»

ترمل گفت: «لعنتی.» یک چیزی درباره‌ی این خانه‌ی مرگ
وجود داشت که نظردادن راجع به آن را تا کلمه‌ای ابتدایی و
ساده کاهش می‌داد. ناراحت‌کننده بود.

زمانی که صحنه ایمن شده، جسد برده شده و کاغذبازی‌ها
انجام شده بودند، ساعت تقریباً نه بود. دین فکر کرد که با

مارلی تماس بگیرد، اما تصمیم گرفت که این کار را نکند. او در وضعیت روحی خوبی نبود و حسِ رُمانتیک بازی نداشت.

ترَمِل قرار داشت، اما او هم به اندازه‌ی دین، گرفته بود و تماس گرفت و آن را کَنسِل کرد. به جایش، آن‌ها به بارِ موردِ علاقه‌ی پلیس‌ها رفتند و چند آبجو بالا دادند.

تعداد زیادی از پلیس‌ها قبل از این که به خانه بروند، یک یا دو یا سه عدد نوشیدنی خوردند. این آسان‌ترین راه برای آرام‌شدن و فرصتی برای بیرون ریختنِ تمامِ تنش‌ها روی کسانی بود که دقیقاً می‌دانند آن‌ها درباره‌ی چه صحبت می‌کنند، قبل از این که به خانه و پیشِ همسر و بچه‌ها بروند و تظاهر کنند که همه‌چیز، شیرینی و نور بود.

[AM : //]

ترَمَل در حالِ لیسیدنِ کَف از لبِ بالایی اش خُرخر کرد : «
حالا اگه اون مرد مُجرم بود هم، ما هرگز نمی فهمیم. »

دین همیشه از این کارِ ترَمَل که به جای مقداری شرابِ
پُر افاده، آبجو می نوشید، خوشش می آمد. می توانست کت و
شلوارِ ایتالیایی، پیراهن های ابریشمی و کفش های چرمِ گوچی
را بپذیرد، اما زمانِ سختی را برای در ارتباط بودن با یک
شراب خوار، می گذراند.

نمی دانست که چرا ترَمَل ناگهان تصمیم گرفت که آنسِل
وینیک بهترین گزینه اشان به عنوان یک مظنون است، اما در سرِ
همه ی آن ها هرچند وقت یک بار افکارِ عجیب و غریبی می افتاد.
دین : « من فکر نمی کنم اون این کارو کرده باشه. فکر می کنم
اون حروم زاده ی بیچاره ی بدبخت فقط نتونست بعد از این که
زنشو اون جوری پیدا کرد، با زندگی کردن روبرو بشه. »

ترَمَل با تُرش رویی انکار کرد : « منم قانع نشده بودم که اون
این کارو کرد. فقط می خواستم مطمئن بشم که چون ما خیلی
درگیر گشتن دنبالِ شَبَح ها هستیم، اون قِسر در نمی ره. »
دین آجوش را تمام کرد : « خُب، بی گناه یا گناه کار، اون
قِسر در نرفت. یکی دیگه هم می خوای ؟ »

ترَمَل میزانِ آبجو در لیوانش را سَنجید : « نه، همین بسه. » و
درحالی که هنوز به مایعِ کَهْرُبایی رنگ × اخم می کرد، مکث کرد
: « می گم، دین ... » صدایش ضعیف و درنهایت قطع شد.
دین ابروهایش را بالا انداخت و پرسش گرانه منتظر ماند : «
بله، چیه ؟ »

ترَمَل : « این احساساتِ درونی که تو حس می کنی، غرایزِ تو
معمولاً درستن و همه هم اینو می دونن. تا حالا فکر کردی
که ... خیلی هم با مارلی فرق نمی کنی ؟ »

اگر دین آبخویش را تمام نکرده بود، آن را روی تمام میز پوف می کرد. جلوی خودش را گرفت و چپ برآشفته اش، فقط خِس خِسی از صدا بود.

ترَمِل، درحالی که به جلو خَم شده و آرنج هایش را به میز تکیه داده بود، به موضوع، حرارت بخشید: « فقط راجع بهش فکر کن. ما همه مون حسِ شیشم می گیریم، هممون طبق احساساتِ درونی مون پیش می ریم.

بیشتر اوقات بهشون نیازی نداریم، چون مُجرم اون جا نشسته و داره مثلِ یه پرنده کوچولوی خوب، برامون چهچه می زنه. ولی هرچند وقت یک بار هم یه راز به تورمون می خوره. پس چه فرقی بینِ حسِ شیشمِ ما و کاری که مارلی انجام می ده، وجود داره؟ »

x : زرد مایل به قهوه ای.

[AM : //]

دین : « مُزْخَرَفَه. حَسِ شیشم اینه که ناخودآگاه متوجه چیزی بشیم که هنوز به طورِ خودآگاه راجع بهش فکر نکردیم. »

ترَمِل : « این تقریباً همون کاریه که یه سایکیک می کنه، نیست؟ »

دین نگاه بی حوصله‌ای به او انداخت : « فکر کنم دوتا آبجو، شاید یکی از حدِ تو بیشتر باشه. ما به خاطرِ مدارکی که می بینیم و شرایطی که می تونیم راجع بهش فکر کنیم، احساساتِ درونی می گیریم.

لعنتی، یه سایکیک مجبور نیست که اون دور و بر باشه یا چیزی راجع به موقعیت بدونه. اونا فقط این احساسات، یا هر چیزی که صداشون می کنن، رو جذب می کنن. »

ترَمَل سرش را مالید و با این کار، موهایش را پریشان کرد.
دین کم کم به طرزِ مبهمی احساسِ نگرانی می کرد؛ شاید دو
آبجو، برای او زیادی زیاد بود.

خدا می داند که او هرگز ترَمَل را با حتی یک تارِ موی
بِهَم ریخته ندیده بود، به جز زمانی که پایشان به تیراندازی
کشیده شد و دین یک گلوله خورد. ولی این قضیه، در آن
شرایط، مُوَجه بود.

ترَمَل غُرْغُر کرد: « نمی تونم تصمیم بگیرم چی رو باور کنم.
منطق و قانون میانگین ها می گن آنسِل وینیک مُحتمَل ترین
مظنون بود. ولی مارلی هم به غیر از انگشت ها، همه چیز رو
می دونست.

و اگه چیزی که ادعا می کنه، واقعیت نداشته باشه، پس دیگه
چه جوری می تونست اون ها رو بدونه؟ اگه مارلی، حقیقی باشه،
اونوقت وینیک بی گناه بود و ما به خونه ی اول برمی گردیم. »

لیوان را برداشت، تا ته نوشید و سپس آن را محکم و صدادار روی میز گذاشت.

دین : « این دقیقاً همون جائیه که هستیم. خونه‌ی اول. کم کم دارم احساسِ احمق بودن می‌کنم، چون مطمئن داریم هیچی به دست نمی‌آریم. »

ترمیل : « بدون مدرک، بدون شاهد، بدون انگیزه. می‌دونی چیه؟ »

چهره‌ی لاغر و خدایانِ روم گونه‌اش آن قدر غمگین بود که دین مجبور شد داخلِ گونه‌اش را بگزد تا از لبخند زدنش جلوگیری کند : « نه، چیه؟ »

همکارِ تر و تمیزِ دین، با متانتِ زیادی اعلام کرد : « من نمی‌تونم الکل رو خیلی خوب بسوزونم. »

دین : « نه! » دستانش را به صورتش کوبید : « هرگز فکرشو نمی‌کردم. » در خفا فکر کرد که هر کسی که هنوز بتواند بدون

جا انداختن هِجاها، بگوید سوخت و ساز کردن
(Metabolize)، وضع خیلی خیلی خوبی دارد.

[AM : //]

۱۰۸

ترَمِل : « معمولاً بیشتر از این مواظبم. من... یواش یواش
می خورم. »

دین : « اصلاً تو یه یواش خور تو سطح جهانی هستی. »

ترَمِل : « ممنونم، ولی احتمالاً چیزه خوبیه که تو داری
رانندگی می کنی. »

دین : « فکر کنم. آماده ای که الان بری خونه؟ »

ترمل : « هروقت که تو آماده بودی. مجبور نیستی منو تا تو
تخت ببری، یا چیزی شبیه اون، ولی نمی خواستم رانندگی کنم.
»

دین : « منم نمی خوام تو رانندگی کنی رفیق. یالا، بریم. »
ترمل محکم سر پاهایش ایستاده بود، اما در زیر نفس هایش،
وزوز می کرد و دین تقریباً دوباره خندید. وزوز کردن My
Darling Clementine × با تصویر، تناسب نداشت.

دین از روی کنجکاوی پرسید : « قراره خُماری برات بمونه؟
» خُماری از دو آبجو، مسخره بود.

ترمل گفت : « هرگز خُماری نکشیدم. » آن ها بیرون بودند و
او نفسی عمیق از هوای آزاد دود گرفته کشید : « این اتفاق زیاد
نمی اُفته. نه از زمان کالج. »

دین : « خوبه. »

ترمل : « تو به هیچ کس نمی گی، می گی؟ »

دین : « نه. قول می‌دم. » وسوسه‌کننده بود، اما او این را پیش خودش نگه می‌داشت. به هر حال خجالت‌آورترین چیزها، دست‌آویزِ تَمَسْخَر بودند. این چیزی بود که تَرَمَل نمی‌توانست جلویِش را بگیرد و بچه‌ها برای بقیه‌ی عمرش، او را با بی‌رحمی دست می‌انداختند.

از طرفی، خوب بود که چیزی داشته باشد تا بتواند هر از چندی، بر سرِ تَرَمَل بکوبد. وقتی سوارِ ماشین می‌شدند، او با شادی سوت زد. وضعیتِ روحیِ خوبش برگشته بود.

XXXX

تشریفات مایه‌ی آسایش بودند. او دوست داشت که هر بار، همه چیز دقیقاً به یک ترتیب اتفاق بی‌افتد، چون این طور صلاح می‌دانست.

آن قدری این کار را انجام نداده بود که برایش تکراری شود... تکرارِ زیادی، قدرتِ کار را کم می‌کرد... اما در یک شکل بودنِ آماده‌سازی، نوعی اطمینان وجود داشت.

دانستنِ این که همین آماده‌سازی‌ها، همیشه به دام انداختنِ او
را برای پلیس‌ها غیر ممکن می‌کند، به او احساسی از نیروی
رضایت می‌داد.

x: یک آهنگِ سُتی و مشهورِ آمریکایی.

[AM: //]

۱۰۹

پلیس‌ها فقط آدم‌های احمقی را که اشتباهاتِ احمقانه
می‌کردند، گیر می‌انداختند و او هرگز یک اشتباه هم نکرده بود.
نه حتی یک دانه.

چشم به راهی برای شبی که در راه بود، هم چنان در وجودش
افزایش می یافت، اما او محکم، آن را تحت کنترل نگه داشت.
می خواست روی آماده سازی ها تمرکز کند.

ابتدا کلاه گیسِ مُجَعَدِ بلوند جدا شد. کلاه گیسِ خیلی خوبی
بود؛ او مقدارِ اغراق آمیزی پول برای آن پرداخته بود، اما ارزشِ
هر پنی اش x را داشت.

هیچ کس تاکنون نفهمیده بود که آن، یک کلاه گیسِ کامل
است. نه تنها آب و رنگِ طبیعیِ او بلوند بود که به این معنا
بود که تفاوت رنگ وجود نداشت، بلکه جَعَد های بلوند چیزی
بود که در خاطرِ مردم می ماند و خیلی قابل شناسایی بود.

در حالی که شقیقه هایش را به دنبالِ هر علامتِ لودهنده ای از
دمِ خطِ عقب نشینی کرده اش بررسی می کرد، فکر کرد که
موهای خودش هیچ مشکلی ندارد، اما احمقانه بود که اجازه
دهد یک تارِ موی سرگردان، به پلیس وسیله ای برای شناساییِ
او بدهد.

با دقت سرش را اصلاح کرد و برایش وقت گذاشت،
هرچند فقط سرِ موها بیرون آمده بود، چون دفعه‌ی قبل، خیلی
نزدیک بود.

او عاشقِ اصلاح کردن بود، خیسی، حسِ جذابِ ژلِ اصلاح،
سُر خوردنِ تیغ روی بدن. تقریباً شبیهِ رابطه‌ی جنسی می ماند.

بعدی، ریشش بود. جنتلمنانه نبود که آن زن را با چانه‌ای
زُمنخت، خَراش دهد. سپس سینه‌اش. او یک لوزیِ مرتب از
موهای سینه داشت و تا حدودی به ضخامتش افتخار می کرد،
اما باید از بین می رفت.

سپس پاها و دست‌ها. صاف و صِیقلی. تعجبی نداشت که
زنان پاهایشان را اصلاح می کردند. این کار واقعاً احساسِ
شگفت‌انگیزی داشت.

و بالاخره خَشْتکَش. هیچ موی فِری باقی نماند تا به دنبالش
بگردند، بررسی‌اش کنند و به‌خاطرِ آن، احساسِ پیروزی به
آنها دست دهد.

او در این زمینه، به شدت مراقب بود، چون حتی یک خراشِ ریز می‌توانست لکه‌ای دیده نشده از خون به‌جا بگذارد. یک کلام، این جوری نمی‌شد.

و البته که او همیشه کاندوم می‌پوشید، بنابراین هیچ منی‌ای به‌جا نمی‌ماند. او حتی یک برنامه‌ی احتمالی برای مواقعی که کاندوم پاره شود هم داشت؛ تا الآن که مجبور نشده بود از آن برنامه استفاده کند.

× : یک سنت (Cent) - یک صدم یک دلار.

[AM : //]

در جایی خوانده بود که بعضی از مردان را نمی‌توان از روی
منی‌اشان شناسایی کرد؛ آن‌ها به نام غیر سِکِرِتر
(Nonsecreter) × خوانده می‌شوند و حدوداً یک مرد از
هر پنج مرد، این‌گونه بود.

خوب می‌شد اگر می‌دانست خودش جزء آن بیست درصد
هست یا نه، اما او به سختی می‌توانست به یک آزمایشگاه برود
و بخواهد که منی‌اش را به عنوان سِکِرِتر یا غیر سِکِرِتر
دسته‌بندی کنند.

مشکلی با پوشیدن کاندوم نداشت. به هر حال دلش هم
نمی‌خواست اسپرمش در وجود افرادِ خطاکار باشد.
بعدی، لباس‌هایش بود. چرم. هیچ بافتِ پارچه‌ای وجود
نداشت که بخواهد جا بماند، هیچ چیزی که به آن‌ها سَرِنَخی
بدهد. او چرم‌هایش را با دقت، در یک جعبه‌ی مقوایی و دور
از هر چیزِ دیگری، نگه می‌داشت.

یک روکشِ صندلیِ وینیل xx داشت که روی صندلیِ ماشینش می گذاشت، کفِ ماشین هم با زیرپایی های وینیل پوشیده شده بود. همیشه مراقب بود که اجازه ندهد پاهایش، چیزی به غیر از زیرپایی را لمس کنند، بنابراین بوت هایش هیچ بافتی از فرش را برنمی داشت.

جزئیات. توجه به جزئیات، همه چیز بود. هیچ راهی وجود نداشت که پلیس بتواند شناسایی اش کند، چون او هیچ چیز، به جز آلتِ تنبیه را به جا نمی گذاشت.

xxxx

کارآگاه هولیستر تماس نگرفته بود، هرچند مارلی انتظار داشت که او این کار را بکند، یا حتی سرزده در آن جا ظاهر نشده بود، چون او به این کار، علاقه داشت.

مارلی نگران بود که او تماس بگیرد یا به آن جا بیاید، سپس چون او این کار را نکرد، بدخُلق شده بود. در هر صورت، آن مرد توانسته بود عصرِ آرامِ مارلی را خراب کند.

او ایده‌ی رفتن به سینما را در نظر گرفت، بخشی به این خاطر که اگر هولیستر تماس گرفت، ناکام بماند، اما این ایده را رد کرد.

نمی‌توانست اتفاقی که جمعه‌ی گذشته رخ داده بود را فراموش کند. فقط یک هفته گذشته بود؟ به نظر شبیه یک ماه می‌رسید. شاید هفته‌ی بعد به سینما برود، اما امشب نه. زودتر از همیشه به تخت رفت، قبل از ده، حتی نماند تا اخبارِ آخرِ شب را تماشا کند. خسته بود؛ این هفته‌ی تنش، تأثیر بد و جدی‌ای روی او گذاشته بود.

احساس آرامش می‌کرد که چشمانش را ببندد و بداند که مجبور نیست صبح، سرِ کار برود، که هرچه قدر که بخواهد، می‌تواند در تخت بماند. درونِ تُشک آرام گرفت، حس می‌کرد که ماهیچه‌هایش شُل شده و مغزش برای به خواب رفتن، آزاد می‌شود.

x : افرادی که در مایعات بدن شان، نظیر ادرار، بزاق و...،
آنتی ژن های گروه خونی محلول در آب ABO ترشح نشود.
xx : رزین یا پلاستیک آزمایشگاهی که از پلی کلراید یا یک
پلیمر مربوطه ساخته شده و برای دیوارها، مواد پوششی دیگر
و... استفاده می شود.

[AM : //]

۱۱۱

... مرد در سکوت در خانه حرکت کرد. تلویزیون با صدای
بلند صحبت کرده و حضور او را پنهان می کرد. لحظه ای در
درگاه ایستاد و زن را در حالی که فیلمی قدیمی تماشا می کرد و
پشت به او نشسته بود، نگاه کرد.

درونش پُر از تحقیر شد. آن زن، خیلی آسان بود. رو به جلو حرکت کرد، حوصله به خرج داد و از هیجان، لذت برد. نور جنبنده‌ی تلویزیون، روی تیغهی باریک و انحنادار چاقوی درون دستش تابید...

وقتی که مارلی تلاش کرد جیغ بکشد و سعی کرد که یک هشدار ناامیدانه را از طریق گُلوی بسته‌شده‌اش ارسال کند، ناله و زوزه‌ای حیوانی از اعماق سینه‌اش، بیرون جهید. خدایا، اوه خدایا. وقتی تلاش می‌کرد تا خودش را از تخت به بیرون بیاندازد، در حال جنگیدن با روانداها، ناله می‌کرد. آن تصویرذهنی، آن قدر واقعی بود که انتظار داشت آن مرد را ببیند که از تاریکی بیرون می‌آید و درحالی که آن تیغهی نُقره‌ای سوسو می‌زند، به او حمله کند.

... دقیقاً پشتِ زن ایستاد و رو به پایین، به او نگاه کرد. هرزه‌ی احمق فکرش را هم نمی‌کرد که او، آن‌جا باشد. این را

دوست داشت. شاید تا پایانِ فیلم، فقط این جا می ایستاد و تمام آن مدت، زن اصلاً نمی دانست...

مارلی به زحمت خود را به بیرون از تخت کشید و افتاد، مَلَحَفَه‌ای که دورِ پاهایش پیچیده بود، او را گیر انداخت. برای آزاد شدن از چنگِ مَلَحَفَه، جنگید و سپس روی پاهایش تِلَوِتلو خورد، به این صورت که وقتی به سمتِ در سِکَنَدَری می خورد، مقدارِ زیادی از یک طرف به طرفِ دیگر نوسان می کرد.

وحشت، او را کور و مغزش را فلج کرده بود. نه، تاریک بود، چراغ‌ها خاموش بودند. به سمتِ دیوار گَج شد و آن تماسِ سنگین، او را به طریقی ثابت نگه داشت.

کورمال کورمال به دنبالِ کلیدِ چراغ گشت، اما آن جا نبود. ... این، کِسیل کننده است. مرد درحالی که لبخند می زد، دستش را دراز کرد تا گردنِ زن را لمس کند...

مارلی به درون دیوارِ دیگری سِکندری خورد، دیواری که
قرار نبود آن جا باشد. درحالی که می لرزید و موقعیتش را کاملاً
گم کرده بود، همان جا ایستاد. کجا بود؟

چراغ‌های جلوی ماشینی که در حال عبور بود، اتاق را به طورِ
مختصر روشن کرد. اتاقِ نشیمن. چه طور به این جا رسیده بود؟
به یاد می آورد که تلاش می کرد تا به درِ اتاق خواب برسد، اما
رسیدن به آن را نه.

اما حداقل الان می دانست که چراغ کجاست. موقعی که
کورمال کورمال کلید را زد، نزدیک بود چراغ را بیاندازد. نورِ
درخشانِ چراغ، برای لحظه‌ای او را نابینا کرد.

[AM : //]

تلفن درست همان‌جا، روی میز بود. شماره‌ی آن مرد. لعنتی
شماره‌ی او چند بود؟ نمی‌توانست به یاد بیاورد، نمی‌توانست
فکر کند... دکمه‌ی تماس مجدد. از آن شب به بعد، با کسی
تماس گرفته بود؟

نمی‌دانست، اهمیتی هم نمی‌داد. شماره‌ی یک نفر را
می‌گرفت دیگر. گوشی را برداشت و همان‌طور که سعی می‌کرد
با دستِ شدیداً لرزانش، در جای درست نگهش دارد، آن را به
طرزِ دردناکی، به شقیقه‌اش می‌کوبید.

دکمه‌ای را که امیدوار بود دکمه‌ی تماس مجدد باشد، فشرد.
بینایی‌اش تاریک می‌شد و مطمئن نبود که چه دکمه‌ای را فشرده
است. اولین بوق در گوشش به صدا درآمد. چشمانش را
بست، می‌جنگید تا درِ خودش باقی بماند.

دومین بوق. زود باش. لطفاً. زود باش، زود باش، زود باش.
سومین بوق نصفه ماند و صدایی عمیق، خواب‌آلود و بدعُنق
گفت: « هولیستر. »

مارلی : « د... دین. » صدایش ضعیف و به طرزِ غیرقابل
کنترلی، لرزان بود.

دین : « مارلی؟ » تمامِ آن خواب‌آلودگی از بین رفته بود : «
مارلی، موضوع چیه؟»

مارلی تلاش کرد که حرف بزند و نتوانست؛ گلویش خیلی
کیپ شده بود. نفس‌های عمیق و به حالت بلعیدن گرفت.
دین : « مارلی، خدا لعنتت کنه، یه چیزی بگو! » حالا دیگر
داشت بر سرِ او داد می‌کشید.

داشت می‌آمد. بیشتر از این نمی‌توانست با آن بجنگد.
لرزشش غیرقابل کنترل بود و هم‌زمان با این که بینایی‌اش از
بین می‌رفت، نور هم در حالِ محوشدن بود. ناامیدانه تلاش
کرد، جیغ می‌کشید و صدایش فقط در حدِ یک زمزمه بود : «
اون... دوباره... داره انجامش می‌ده. »

فصل دهم

با این که تماس هنوز برقرار بود، نتوانست مارلی را مجبور کند که چیز دیگری بگوید. به سرعت لباس‌هایش را به تن کرد و پاهای بدون جورابش را در کفش‌های دو چپاند. کیف اسلحه‌ی شانه‌آویزش را به همراه برتای درونش برداشت، اما وقتی برای پوشیدن آن صرف نکرد.

به سختی یک دقیقه از پاسخ دادن به تلفن می‌گذشت که او در حال بیرون رفتن از در بود. قلبش به‌طور دردناکی به دنده‌هایش کوبیده می‌شد. مارلی چه گفته بود؟ آخرین جمله‌اش خیلی ضعیف بود و او به سختی توانسته بود بشنود؛ چیزی درباره‌ی دوباره انجام دادن.

مهم نبود که او چه گفته است. وحشتش از طریق خط تلفن هم به دین رسیده بود، آن قدر واقعی که انگار می‌توانست آن را ببیند. مارلی در دردسر افتاده بود، دردسری جدی.

[AM : //]

بارانِ سُبُکی می بارید، آن قدری که خیابان‌ها را لیز کرده و
 دین را مجبور کند که برف پاک‌کن‌ها را روشن نگه دارد.
 نمی‌توانست آن قدری که می‌خواهد سریع رانندگی کند اما
 هنوز هم برای آن شرایطِ جاده‌ای، زیادی سرعت داشت.

احساسِ اورژانسی بودنِ موقعیت، پایش را روی گاز نگه
 داشت. او صرفاً برای علامت‌های توقف، سرعتش را کم کرد و
 برای چراغ‌قرمزها هم فقط تا زمانی ایستاد که شکافی در
 ترافیک ایجاد شود.

تصادفی در بزرگراه او را مجبور کرد که از وسطِ راه دور
 بزند، همان راه را برگردد، مسیرِ دیگری را در پیش بگیرد و
 وقتِ باارزش را حرام کند.

وقتی که ماشین را وارد جاده‌ی شخصیِ مارلی کرد، تقریباً بیست دقیقه گذشته بود. ماشین او در جای همیشگی‌اش بوده و یک چراغ هم درِ نشیمن، روشن بود.

به خودش با دو پله‌ی کوتاه زحمت نداد و با یک جست، روی ایوان پرید و در زد: « مارلی؟ دینم. باز کن. » داخل، سکوتِ کامل بود، به اندازه‌ای کامل که آن بعدازظهر، در خانه‌ی وینیک بود، انگار که هیچ موجودِ زنده‌ای درونش وجود نداشت.

خونِ دین از ترس یخ زد و وقتی دوباره مارلی را صدا زد و با مُشت، محکم به در کوبید، صدایش گرفته بود. این در، قاب‌های پنجره‌ای نداشت که بخواهد بشکند، وقت هم نگذاشت تا دور بزند، به پشت برود و درِ آشپزخانه را چک کند.

عقب رفت و با پایش به در کوبید. چهار لگد، قفل را شکست، چارچوب را مُتلاشی کرد، در باشتاب باز شد و رفت که به دیوار برخورد کند. می‌دانست که باید وقت بگذارد و بدون این که موقعیت را بشناسد، به داخل حمله نکند، اما ترس، از احتیاط بزرگ‌تر بود و او در حالی که برتا در دستش بود، خود را از بازی در به داخل انداخت : « مارلی! »

او آن‌جا، روی کاناپه، در دریای نور لامپ، مثل مجسمه‌ای روی طاقچه، نشسته بود. چشمانش باز و ثابت بودند و چیزی نمی‌دید. کاملاً ساکن و کاملاً سفید بود و برای لحظه‌ای زجرآور، دین نفس کشیدن را متوقف کرد. دردش مثل مُشتی بود که دورِ قلبش، گره خورده باشد.

سپس یادش آمد که افسر ایوان چه گفته بود، این که اول فکر می‌کرد مارلی مُرده است، و دوباره شروع به نفس کشیدن کرد و توانست حرکت کند، هرچند که هنوز ترس، نفوذِ یخی‌اش را از روی او برنداشته بود.

تپانچه را کنار گذاشت و روی زمینِ جلوی کاناپه زانو زد،
یکی از دستانِ مارلی را از روی رانش برداشت، آن را چسبیده
به سینه‌اش نگه داشت و هم‌زمان،

دو تا از انگشتانش را روی مُچِ ظریف او گذاشت، فشرد و
تپشِ اطمینان‌بخشِ نبضِ او را پیدا کرد. گُند اما یکنواخت بود.
پوستش سرد بود اما گرمای زندگی، درست زیرِ سرمایِ
سطحی وجود داشت.

[AM : //]

۱۱۴

دوباره گفت : « مارلی. » هنوز هیچ جوابی وجود نداشت. از
نزدیک، نگاهی دقیق به او انداخت، سپس اطراف را بررسی
کرد. هیچ نشانه‌ای از کشمکش، هیچ آسیب‌دیدگی‌ای که بتواند
ببیند، وجود نداشت. از لحاظِ جسمی، خوب به نظر می‌رسید.

گوشیِ تلفن کنارش، روی کاناپه افتاده بود و از آن، صدای بیبیب می آمد. آن را برداشت و سر جایش روی بدنه ی تلفن گذاشت. موقعی که فهمید چه اتفاقی باید افتاده باشد، آب دهانش را قورت داد.

مارلی یک تصویرذهنی دیگر داشت، شاید هنوز هم در آن گیر کرده باشد. این بار چه بود؟ یک قتلِ دیگر؟ با گروه های خلاف کارِ موادِ مُخدر و خیابانی، خدا می داند جای تعجب داشت که او بیشترِ زمانش را در حالتِ کاتاتونی نمی گذارند. هیچ وقت چیزهای خوب، لحظاتِ خوب، افرادی که با بچه هایشان بازی می کردند یا به خاطرِ یک جُکِ احمقانه، به ناله می افتادند را جذب کرده بود؟ اگر بارِ تمامِ کثافت های زندگی مردم روی دوشش بود، چه طور می توانست فعالیت کند؟ او فقط یک تاپِ نازک با شورت پوشیده بود و وقتی دین به پاهایش دست زد، سرد بودند. بلند شد و درِ داغان شده را بست، سپس به اتاق خوابِ او رفت تا به دنبالِ پتو بگردد.

اتاقِ کوچک، مثل تمام اتاق‌های دیگری که در خانه‌ی او دیده بود، دنج و آرامش‌بخش بود؛ مارلی خانه را خلوت‌گاهِ خود، سنگرِ خود در برابرِ دنیا، ساخته بود.

وسطِ اتاق ایستاد و به اطراف نگاه کرد تا کم‌کم، با او آشنا شود. روکش‌های تختِ دونفره، پیچ و تاب خورده بودند و نصفشان روی زمین بود. ظاهراً وقتی تصویرذهنی شروع شد، او در تخت بود و وضعیتِ روکش‌ها، نشان‌دهنده‌ی حدِ پریشانی‌اش بود.

پتویِ قلاب‌بافی‌شده‌ای روی یک صندلیِ راک قرار داشت. آن را برداشت و به نشیمنِ برگشت و در آن‌جا، آن را روی مارلی انداخت و گوشه‌هایش را دورِ بازوها و پاهای برهنه‌ی او پیچید.

تاجایی که می‌دانست، به‌جُز بالا و پایین رفتنِ قفسه‌سینه‌ی مارلی موقعِ نفس‌کشیدن که به مقدارِ ناچیزی، محسوس بود، او حتی یک سانتی‌متر هم حرکت نکرده بود.

دیگر نمی دانست به جُز منتظر ماندن، چه کار کند. به
آشپزخانه رفت و یک قوری قهوه درست کرد. شاید وقتی
مارلی از این حالت بیرون بیاید، به آن نیاز نداشته باشد، اما
خودش مطمئناً نیاز داشت.

روی کاناپه، کنارش نشست و او را تماشا کرد. ظاهرش به
اندازه‌ی مجسمه‌ای که قبلاً دین را به یادش انداخته بود، تُهی و
پوچ بود. هیچ هوشیاری‌ای در او وجود نداشت؛ چشمانش باز
بودند اما خودش یا بیهوش بود، یا یک جورهایی... مُرده.

[AM : //]

۱۱۵

دین چهره‌ی بی‌اعتنای مارلی را بررسی کرد. با نگاه کردن از
نیم‌رُخ، خلوصِ ماورائی‌ای در ظواهرِ او وجود داشت که دین
قبلاً متوجه آن نشده بود.

وقتی که هوشیار بود، بُرندگیِ زبان و هوشِ عالی درونِ آن
چشمانِ آبیِ بی‌انتهای، بیشترِ توجهِ او را جلب کرده بودند. بیشتر،
اما نه همه. اگر او هوشیار بود، مطمئناً دین روی بدنِ نیمه
برهنه‌اش، روان‌داز نمی‌انداخت!

به انحنای ظریفِ لبانِ او نگاه کرد و به یاد آورد که آن‌ها چه
حسی داشتند، مزه‌ی او چه‌طور بود. اندامِ او، همه‌اش ظرافت
زنانه و منحنی‌های نرم و انعطاف‌پذیر بود که باعث می‌شد تمام
بدنِ دین، احساسِ گرما کند و پوستش زیادی کشیده شود.

ده دقیقه گذشت. صدای کوبش و پت‌پتِ مکانیکی در
آشپزخانه متوقف شده بود که نشان می‌داد دم‌آمدنِ قهوه، تمام
شده است. رفت و یک فنجان قهوه آورد، سپس به نشستنش
کنارِ مارلی ادامه داده و فنجان را روی میزِ لامپ قرار داد.

خیلی آرام مارلی را بلند کرد و روی پای خود گذاشت: «
مارلی. حالا می‌تونی بیدار شی؟ یالا عسلم، بیدار شو.» صورتِ
او را نوازش کرد و سپس شانه‌اش را گرفت و تکانش داد.

مارلی صدای کوچکی تولید کرد، که کاملاً هم شبیه ناله نبود و مژه‌هایش لرزیدند.

دین : « به من برگرد مارلی. من دینم. بیدار شو و بهم بگو چه اتفاقی افتاده. » سر مارلی روی شانه‌ی او خم شد. دین با دست حمایت‌گرش او را بغل کرد و دست آزادش را روی بازو و شانه‌ی او مالید و سرما را حس کرد، آن پوست نرم زیر کف دست زُمختش بود.

دین دوباره او را تکان داد، اما نه شدید، فقط آن قدری بود که او را بجنباند. چشمان مارلی حالا بسته بودند، که از نظر دین حداقل نرمال‌تر به نظر می‌رسید، انگار که خوابیده است. دین : « مارلی ! » صدایش را بُرنده کرد : « بیدار شو و باهام حرف بزن، لعنتی ! »

مارلی ناله کرده و سعی کرد که از او دور شود، اما دستش آهسته روی پایش افتاد، انگار که نمی‌توانست کاملاً آن را

کنترل کند. چند نفسِ نامنظم کشید، مژده‌هایش بالا رفتند و سپس دوباره بسته شدند، حرکتی که خارج از کنترلِ او بود. دین : « مارلی، به من نگاه کن. » عمداً نامش را به زبان می‌آورد تا او را از نقاطِ دوردستِ تاریکی، برای بازگشت به سمتِ روشنایی صدا کند.

کسی با سِمَاجَت نام او را صدا می‌زد. ذهنِ وامانده‌ی مارلی، مثل فردِ در حالِ غرق شدن که ناامیدانه به یک حلقه‌ی نجات چنگ می‌زند، به آن آشنایی چنگ زد. این کار به او یک کانون، یک حسِ هُویّت در مه چرخنده‌ی این تجربه‌ی وحشتناک، داد.

[AM : //]

اول صدا دور بود اما بعد، نزدیک تر و نزدیک تر آمد،
تاجایی که درست بالای سرش قرار داشت. واقعیت، دوباره
منتشر شده بود، اما چیز خیلی غیر واقعی ای درباره اش وجود
داشت.

طوری حس می شد که انگار روی کس دیگری دراز کشیده
است، انگار که دست هایی دور او قرار داشتند و تأثیرش آن قدر
غریبه بود که گیجش کرد. او به مردم اجازه نمی داد که بغلش
کنند؛ دخالت بدون اجازه ی ذهنی، که با تماس فیزیکی قوی تر
شده بود، زیادی درهم زننده بود.

اما کسی او را در آغوش گرفته بود، خاطره ای مبهم به آن
اصرار داشت. اُه، بله. دین. آن کسی که خیلی ریز، قُلْدُری
می کند، کله شق، همانی که قبول نمی کند به او گوش بدهد...
البته. دین.

پلک‌های سنگینش را مجبور به بالارفتن کرد و متوجه شد که به آن صورت کج و کوله و آن چشمانِ میشی که از نگرانی، تیره شده بودند، خیره شده است.

قلبِ دینِ چسبیده به او، به‌طور یکنواخت می‌تپید، ریتمی آرامش‌بخش که مجبورش می‌کرد بخواهد چسبیده به آن مرد، در خود جمع شود. حرارتِ بدنِ بزرگش، زیرِ مارلی، دورِ مارلی بود و سرمایِ عمیقِ اُستخوانش را از بین می‌برد.

چرا این‌قدر سردش بود؟ با گنجی به اطراف نگاه کرد. در نشیمنِ خودش بود، اما دین چرا این‌جا بود، و چرا مارلی روی پای او قرار داشت؟ چرا این‌قدر خسته بود؟

انتظار داشت که دین تماس بگیرد، اما او این‌کار را نکرده بود و مارلی هم به تخت رفت... مارلی با او تماس گرفته بود. منقبض شد؛ خاطره، با طوفانی از جزئیاتِ وحشتناکی که حاضر بود هر چیزی را بدهد تا به یاد نیاوَرَد، برمی‌گشت.

ذهنِ تحلیل رفته‌اش تقلا می‌کرد تا از پَسَش بربیاید : « دین. »
به پیراهنِ او چنگ زد، انگشتانش در پارچه پیچ و تاب
می‌خوردند.

دین در حالِ نوازشِ موهای پشتِ سرِ او، زمزمه کرد : «
اشکالی نداره. من این جام. یه تصویرذهنی دیگه داشتی، نه؟
این دفعه در موردِ چی بود؟ فقط عجله نکن، آروم شو. یه گم
قهوه می‌خوای؟ کمک می‌کنه؟ »

یک فنجان قهوه جلوی لب‌های او نگه داشت و مارلی آن را
چشید، امیدوار بود که کافئین برایش چند دقیقه، زمانِ اضافه
بخرد. باید به افکارش نظم می‌داد و تا جایی که می‌توانست، به
دین می‌گفت،

اما آن قهوه، بدترین قهوه‌ای بود که تا به حال مزه کرده بود و
موقعی که دین سعی می‌کرد تا او را به دوباره نوشیدن تشویق
کند، با قیافه‌ای درهم‌کشیده، سرش را چرخاند و دور کرد و با
کلماتِ کمی تحقیرآمیز، گفت : « اون دوباره انجامش داد. »

دین با بی توجهی، درحالی که تلاش می کرد او را متقاعد کند که کمی بیشتر قهوه بنوشد، پرسید : « کی انجام داد؟ »

مارلی سرش را از فنجان دور کرد : « اون مرد. امشب یه زن دیگه رو گُشت. » لرزش دوباره شروع شده بود و مارلی را از درون تا بیرون می لرزاند.

دین منقبض شد و مارلی توانست عضلاتِ او را که زیرش، به هم می پیچیدند، حس کند. او مُحْتَاطانه پرسید : « همون کسی که نیدین وینیک رو گُشت؟ »

مارلی : « آره. من می دونستم اون مرد، اون بیرونه... داشت دنبالش می گشت... حسش کرده بودم، فقط یه اشاره ی

کوچیک، همون شبی که بهت زنگ زدم. « کلمات را مجبور می‌کرد که با آشفتگی هم که شده، بیرون بریزند، سعی می‌کرد همه‌شان را بگوید.

دین: « این چیزیه که ترسونده بودت؟ »

مارلی سری به تائید تکان داد، سرش به مقدار ناچیزی در گودیِ شانه‌ی مرد حرکت می‌کرد.

دین، درحالی‌که او را محکم و چسبیده به خود نگه داشته بود، تلفن را برداشت و با واحدِ اعزامِ مرکزی تماس گرفت. خودش را معرفی کرد و گفت: « خبری از قتلِ یه زن با چاقو هست؟ »

- : « نه. به عنوانِ یه جمعه‌شب، خیلی هم آروم بود. فکر

کنم بارون، یه سرعت‌گیر واسه چیزمیزا گذاشته. چیزی می‌دونی که ما نمی‌دونیم؟ »

دین : « شاید، شایدم نه. گوش کن، اگه چیزی شبیه این هست، به پیجرَم یه زنگ بزن. شب یا روز، فرقی نمی‌کنه چی باشه. »

- « حله. »

دین گوشی را قطع کرده و به پایین، به مارلی نگاه کرد : « خبری نشده. »

مارلی هنوز به پیراهنِ او، چنگ زده بود و چشمانش، آن نگاه دورافتاده‌ای را که صبح دوشنبه، موقعی که داستانی ترسناک را با صدایی یکنواخت و بی‌حس شرح می‌داد، داشت، به خود گرفته بودند.

لرزش، در بدنش بیشتر شد و دین او را با هر دو دست نگره داشت، سعی می‌کرد تا از او در برابر امواج شوکی که می‌توانست موج گرفتنتشان در وجودش را حس کند، محافظت کند.

مارلی با آن صدای ریز و روح مانند گفت : « موهای قرمز
داره. خیلی خوشگله. داره تلویزیون می بینه، یه فیلم قدیمی.
نمی دونه که اون مرد اون جاست. مرده میاد پشت زن و اون جا
وایمیسته و به پایین نگاه می کنه. »

[AM : //]

۱۱۸

مارلی : « مرد سرگرم شده؛ چه قدر طول می کشه تا زن،
حضورش رو حس کنه؟ زیادی طولانی. زنه یه گاو احمقه و
حوصله ی مرد داره سر می ره. گردن زن رو لمس می کنه،
با دست چپش، و بعد، قبل از این که اون بتونه جیغ بکشه،
همون دست رو می کوبه تو دهنش. مرد عاشق اون لحظه ی اول
وحشته. چاقو تو دست راستشه. اونو روی گلوی زن نگه
می داره. »

دین پرسید : « مطمئنی این همونه؟ » ناامیدانه می‌خواست که مارلی بگوید مطمئن نیست.

مارلی : « آره. فیلم هنوز روشنه؛ اون صداها رو قایم می‌کنه. زن رو مجبور می‌کنه پیژامه‌شو در بیاره و روی زمین دراز بکشه. کاناپه‌ها زیادی تنگن؛ کاناپه‌ها رو دوست نداره.

از یه کاندوم استفاده می‌کنه. زن لیاقتِ اسپرِمش رو نداره. آهسته و آروم، آهسته و آروم... اجازه بده زنه آروم بشه. خیلی نترسه. بهش آسیب نرسون. هنوز نه، هنوز نه. »

دین مارلی را محکم نگه داشت، آن قدر او را محکم بغل کرده بود که انتظار داشت اعتراض کند، اما مارلی این کار را نکرد. تمام توجه او، بر ذکرِ وحشتناکش بود. هراس، از ستون فقراتِ دین به سمت بالا موج می‌زد و موهای پشتِ گردنش، راست ایستادند. آه، خدایا.

مارلی : « کارِ مرد تموم شد. روی زانوهایش، کنارِ زن هست.
زن رو به بالا، بهش نگاه می‌کنه، چشم‌هایش گشاد و ترسیده،
اما امیدوارن. خوبه، این واقعاً خوبه.

مرد بهش لبخند می‌زنه و دهنِ احمقِ زن می‌لرزه، ولی اونم
لبخند می‌زنه. از انجام ندادنِ این کار می‌ترسه، اون فکر می‌کنه
که مرد دیوانه‌ست. زنه برای زنده‌بودن، زیادی احمقه.
حوصله‌ی مرد سر رفته؛

این یکی به اندازه‌ی قبلی، باحال نبود. شاید بتونه زنه رو سر
حال بیاره. یه کم اونو سوراخ می‌کنه و زن، مثل یه گراز، زوزه
می‌کشه و مسابقه شروع می‌شه. دور تا دورِ بوته‌ی شاه‌توت. «
دین با صدایی گرفته گفت : « خدای عیسی. مارلی تمومش
کن. بسه. »

مارلی پلک زد و دوباره روی او تمرکز کرد، حالتِ درون
چشمانش باعث شد که دین بخواهد گریه کند. رنگ‌پریدگیِ

ناشی از خستگی، مثل یک ماسکِ خاکِ رُس، روی صورتش
نشسته بود.

مارلی با یک صدای تحتِ تأثیرِ دارو گفت: « تو باید اونو گیر
بندازی. »

دین: « می دونم. این کارو می کنم عسلم. قول می دم. »

مارلی صورتش را به طرفِ شانه‌ی او چرخاند، چشمانش را
بست و بدنش در میانِ بازوانِ او، شُل شد.

[AM : //]

۱۱۹

وقتی مارلی شروع به نفس کشیدن در ریتمی آرام و سنگین
که نشان‌دهنده‌ی خوابی عمیق بود کرد، دین رو به پایین، به او
نگاه کرد. به همین سرعت، درونِ بی‌خبری فرو رفته بود.

نترسید. بعد از دیدنش که آن‌گونه بود، موقعی که تازه رسیده بود، این کاملاً نرمال به نظر می‌رسید. برای چند دقیقه همان‌جا نشست و زمانِ سنجیدنِ عواقبِ زشت، چهره‌اش سخت بود. در نهایت، به همراه مارلی که هنوز در دستانش بود، روی پاهایش ایستاد، او را تا اتاق خواب حمل کرد و آن‌جا، با دقت روی تخت گذاشت. وقتی که روانداز را کنار زد و با ملحفه دوباره او را پوشاند، او اصلاً تکان نخورد.

یک‌بار دیگر فنجان را با قهوه‌ی گرم پر کرد، سپس نشستن و فکرکردنش درباره‌ی چیزی که امشب اتفاق افتاده بود را دوباره از سر گرفت. از هیچ‌کدام از آن‌ها خوشش نمی‌آمد.

نیم‌نگاهی به ساعت دیواری انداخت، بعد از نیمه‌شب بود. در هر صورت، با ترمِل تماس گرفت. در آن طرفِ خط، گوشی ناشیانه بالا رفت و او آلو یی کاملاً زنانه را هم‌زمان با ترمِل که می‌گفت اونو جواب نده! شنید.

از قرار معلوم، دو عدد آبقو خیلی هم او را ناتوان نکرد و
ظاهراً قرار گنسل شده، دوباره برنامه‌ریزی شده بود. سپس ترمِل
گوشی را از دوستِ خانمش دور کرد: « بله؟ »

دین در وضعیتی نبود که سر به سر او بگذارد. بدون مقدمه
گفت: « مارلی امشب یه تصویرذهنی دیگه داشت. همون یارو.
می‌گه اون یکی دیگه رو کشته. »

ترمِل وقتی که عواقب این اتفاق را متوجه شد، برای دو ثانیه
شوکه‌شده، ساکت بود، بعد پرسید: « کجا؟ »
دین: « هنوز هیچی گزارش نشده. »

سکوتِ بیشتر. سپس ترمِل گفت: « در هر صورت، این
ثابت می‌کنه که مارلی واقعی هست یا نه. »

دین: « آره. اون وضع خیلی بدی داشت. بهم نیاز داشتی،
من تو خونه‌شم. اگه چیزی گزارش بشه، واحدِ اعزام قراره بهم
زنگ بزنه. »

ترمِل: « اوکی. اگه حق با اون باشه... لعنتی! »

بله، لعنتی. دین همان جا نشست، قهوه خورد و به فکر فرو رفت. اگر مارلی درست گفته باشد و همان کسی که نیدین وینیک را به قتل رساند، زن دیگری را هم به همان روش کشته باشد، آن‌ها مشکل بزرگی داشتند.

[AM : //]

۱۲۰

فکر کرد، به همان شدت که آن حرام‌زاده را می‌خواست، به دنبال یک قاتل یک‌دفعه‌ای هم می‌گشت و امیدوار بود کسی باشد که خانم وینیک را می‌شناخت.

فکر کرده بود این قتل یک مسئله‌ی شخصی بوده است، هرچند نمی‌توانست چیزی پیدا کند که نشان بدهد آن مسئله‌ی شخصی چه می‌تواند باشد. چندین زخم چاقوزنی معمولاً به این معنا بود که کسی واقعاً از دست قربانی عصبانی بوده است.

اما یک قربانیِ دیگر، که با همان شیوه‌ی عمل کشته شده باشد، به این معنا بود که آن‌ها یک جنایت‌کارِ روانی در اورلاندو داشتند. یک قاتلِ سریالی. شخصی بی‌وجدان. کسی که فقط براساسِ قانون‌های عجیبِ خودش رفتار می‌کرد. بدتر از آن، به نظر می‌رسید که او، یک قاتلِ سریالیِ باهوش است که سخت تلاش می‌کند تا هیچ مدرکی به جا نگذارد. تحتِ هر شرایطی، گرفتنِ قاتلانِ سریالیِ کارِ واقعاً سختی است،

اما گرفتنِ یکی از باهوش‌هایشان، تقریباً غیرممکن بود. بین باندی (Bundy) x، قبل از این که بالاخره یک اشتباه کند، برای چه مدت قتل انجام می‌داد.

او هیچ‌کاری به جز منتظر ماندن نمی‌توانست انجام دهد. نمی‌توانست راجع به قتلی که گزارش نشده، جسدی که پیدا نشده، تحقیق کند. تا زمانی که یک قربانی رو نشود، تمام

چیزی که او داشت یک تصویرذهنی از یک سایکیکِ له‌ولورده و آسیب‌دیده‌ی روحی بود.

با این وجود، مارلی را باور کرد؛ احساسِ درونی‌اش او را باور کرد و این خودش ترسناک بود. گوشه‌ای سرد از منطق در مغزش هنوز می‌گفت منتظر بمان و ببین، اما منطق نمی‌توانست نگرانی‌ای که در وجودش ایجاد شده را از بین ببرد.

او اصطلاحات را می‌دانست. اوج‌گیری قاتلِ سریالی جنسی. سعی کرد تا به یاد بیاورد قتل با چاقوی حل‌نشده‌ای قبل از نیدین وینیک در اورلاندو وجود داشته است یا نه، اما هیچ چیز به ذهنش نرسید، حداقل نه چیزی که به آن شباهت داشته باشد.

یا آن شخص تازه همین اواخر شروع به قتل قربانیانش کرده، یا از شهر دیگری به این‌جا نقل مکان کرده بود. اگر یک قاتل جابه‌جا شود و قتل‌هایش را در حوزه‌های قضایی مختلف، پخش کند، پلیس‌ها ممکن است هرگز متوجه نشوند

که آن کار، کارِ یک قاتلِ سریالی است، چون آن‌ها قتل‌های دیگر را نخواهند داشت تا رَوش را مقایسه کنند.

اگر خانم وینیک اولین قتلِ او بود، باید کاملاً از کنترل خارج شده باشد که این قدر زود، دوباره دست به کُشتن بزند و آن‌ها به زودی یک حمامِ خون در شهر خواهند داشت.

یک قاتلِ در حالِ اوج‌گیری، آهسته شروع می‌کند؛ شاید بینِ قربانی‌هایش، ماه‌ها فاصله وجود داشته باشد. بعد از آن، قتل‌ها شروع به نزدیک و نزدیک‌تر شدن به یک‌دیگر می‌کنند، چون این تنها راهی است که او می‌تواند لذتِ بزرگی را حس کند و آن را بیشتر و بیشتر می‌خواهد.

×: تئودور رابرت باندی یا تد باندی، یک قاتلِ سریالی آمریکایی بود که تعدادِ زیادی زن و دخترِ جوان را در دهه‌ی هفتاد میلادی، شاید هم زودتر از آن، دزدید، بهشان تجاوز کرد و بعد آنان را کُشت. بعد از بیشتر از یه دهه انکار، قبل از

إعدامش در سال ۱۹۸۹، او به سی قتل که در هفت ایالت در
بین سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۸ مرتکب شده بود، اعتراف کرد.

[AM : //]

۱۲۱

فقط یک هفته بین قربانی‌ها، مرحله‌ی اول وحشی‌گری را
نشان داد. و او هیچ‌کاری به جز منتظر ماندن نمی‌توانست انجام
دهد.

چه زمانی بیشترین احتمال را دارد که جسد، اگر جسدی
وجود داشته باشد، پیدا شود؟ شاید آقای شوهر شیفت سوم
کار می‌کرد، مثل آقای وینیک. شاید وجه مشترک همین باشد،
که شوهر شب‌ها خانه نبود. اگر این‌طور باشد، پیدا کردن در
صبح خواهد بود، بگوییم از شش تا هشت.

اما اگر خانم تنها زندگی می‌کرد، چند روز بیشتر می‌تواند طول بکشد تا زمانی که کسی آن‌قدر دل‌تنگش شود که به او سر بزند. لعنتی، او مواردی را دیده بود که افراد، قبل از این که کسی متوجه‌شان بشود، هفته‌ها بود که مُرده بودند.

صبر کن. دوباره به ساعت‌دیواری نگاه کرد. پنج دقیقه بعد از دو. قهوه تمام شده بود و او آن‌قدر از آن نوشیده بود که فقط تا زمانی که آن را داخلِ فنجان می‌ریخت، اثر می‌کرد.

خسته بود و پلک‌هایش احساسی شبیه کاغذِ سُنّاده داشتند. نگاهی به کاناپه‌ی مارلی انداخت و به نشانه‌ی ردِ آن، خرناس کشید. قدِ او شش و دو دهم (۶،۲) پا و کاناپه، پنج پا بود. او هرگز مازوخیسم (Masochism) × نداشت!

دزدانه نگاهی به اتاقِ دیگرِ خانه‌ی کوچک که ندیده بود، انداخت؛ کنج‌کاو بود بداند آن‌جا یک اتاق‌خوابِ اضافه هست یا نه. نبود. این‌جا جایی بود که مارلی تکه‌های ناقصِ اثاثیه،

چمدان و جعبه‌های کتاب را انبار می‌کرد که به اندازه‌ی اتاق‌های اصلیِ خانه‌ی او هم به‌هم ریخته نبود.

تنها تختِ خانه، همانی بود که مارلی رویش خوابیده بود. فکر کرد که می‌تواند به خانه برود، اما نمی‌خواست او را تنها بگذارد. قفلِ روی درِش داغان شده بود و نمی‌دانست که او چقدر می‌خوابد، اما قصد داشت وقتی او بیدار می‌شد، آن‌جا باشد.

فقط برای مدتِ کوتاه‌ترین ثانیه، مُرکَد شد؛ نمی‌دانست مارلی اگر با او در تخت، کنارش، بیدار شود چه می‌گوید. اما بعد شانه بالا انداخت و واردِ اتاقِ خوابِ او شد. تا جایی که می‌دانست، او اصلاً تکان نخورده بود.

لباس‌هایش را تا زیرشلواری، از تن کند و روی صندلیِ راک انداخت، تپانچه را روی پاتختی قرار داد، پیجرش هم درست کنارِ تپانچه رفت. فقط یک میز وجود داشت و مارلی هم همان سمتِ تخت خوابیده بود.

به سرعت از روی او جَست زد، سپس بدونِ حتی ذره‌ای
عذاب وجدان، کنارش سُر خورد و لامپ را خاموش کرد.

x : دردطلبی - خودآزاری

[AM : //]

۱۲۲

حس خوبی داشت. رضایت در وجودش پخش شده بود،
یک نوش داروی گرم برای نگرانیِ چند ساعت قبل. آن قدر
بزرگ بود که تختِ دونفره به او احساس تنگی می داد، اما حتی
همین هم نکاتِ خوبِ خودش را داشت، چون مارلی خیلی به
او نزدیک بود.

دستانش را دورِ او انداخت، او را در آغوش گرفت و سرش را در گودیِ شانه‌ی خود گذاشت. بدنِ باریکِ او، نرم و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید و نفس او روی سینه‌اش، با سبک‌ترین لمس‌ها، حرکت می‌کرد.

اگر می‌توانست از او در برابرِ چیزی که امشب از سر گذرانده بود محافظت کند، مشتاق بود که برای بقیه‌ی عُمرش بدون خواب، فقط دراز بکشد. مارلی به او گفته بود، افسر ایوان به او گفته بود،

پروفسور به او گفته بود، اما تا وقتی که با چشمانِ خودش ندید، متوجه نشد که این چه قدر برای او آسیب‌زننده است، چه قدر او را آزار می‌دهد، چه قدر برای او هزینه دارد. چه هزینه‌ای پرداخته بود!

دین عوارضی که دیدن زشتی‌های زیاد، به طورِ مرتب، روی روانِ انسان می‌گذاشت را می‌دانست. بعضی از پلیس‌ها بهتر از

بقیه آن را تاب می‌آوردند، اما همه‌شان تاوان می‌دادند، تازه
آن‌ها فقط حساسیت‌های طبیعی داشتند.

برای مارلی چگونه باید باشد، این که همه چیز را حس کند،
تمام آن درد و خشم و نفرت را؟ از دست دادن توانایی
امپاتیکی‌اش باید مثل نجات پیدا کردن از شکنجه باشد. حالا
که آن ظاهراً داشت برمی‌گشت، او باید چه حسی داشته باشد؟
به دام افتاده؟ ناامید؟

خواستن در اندام‌هایش به ضربان افتاد؛ نمی‌توانست دور و
برِ مارلی باشد و او را نخواهد. اما قوی‌تر از خواستن، نیاز به
نزدیک نگه‌داشتن و محافظت از او در برابر ترس‌های درونی،
به اندازه‌ی آن بیرونی‌ها، بود.

تا هشت خوابید و به محض این که بیدار شد، می‌دانست که
پیجر در طول شب برایش بیب‌بیب نکرده بود. مارلی هم جنب
نخورده و به صورت شُل و ول، کنارش و چسبیده به او،

خوابیده بود. سکوتِ او معیاری برای بی‌توانی‌اش بود. معمولاً
این مدهوشی چه قدر طول می‌کشید؟

با این فکر که مارلی با استفاده از حمام و حوله‌هایش
مشکلی ندارد، دوش گرفت. سپس اصلاح کرد، با استفاده از
تیغِ مارلی، و وقتی هم که خودش را زخمی کرد، فحش داد.
بعد وارد آشپزخانه شد و یک قوریِ دیگر قهوه گذاشت که دم
بکشد.

[AM : //]

۱۲۳

کم‌کم داشت در خانه‌ی مارلی هم به اندازه‌ای که در خانه‌ی
خودش راحت بود، احساسِ راحتی می‌کرد. هم‌زمان با این‌که
منتظر بود تا قهوه دم بکشد، درِ جلوییِ داغان‌شده را برای

تعویض اندازه گرفت. تازه کارش تمام شده بود که تلفن زنگ خورد.

ترَمِل پرسید : « چیزی شنیدی؟ »

دین : « هیچی. »

ترَمِل : « مارلی چی می گه؟ »

دین : « هیچی نمی گه. تقریباً از وقتی که دیشب از تصویرذهنی بیرون اومد، تا حالا خوابیده. فقط تونست بهم بگه چی دیده، بعدش غش کرد. »

ترَمِل : « من دیشب ساعت‌ها درباره‌ش فکر کردم. اگه یه قاتلِ سریالی باشه... »

دین : « دردسر داریم. »

ترَمِل : « باید به بونسِ بگیم چی فکر می کنیم؟ »

دین : « بهتره این کارو بکنیم. به هر حال، اون مارلی رو قبل از این که هر کدوم از ما قبولش کنیم، قبول داشت. تا موقعی که

قتل تأیید نشه، نمی‌تونیم کاری انجام بدیم، ولی باید اونو در جریان نگه داریم.»

ترمل: «اگه کسی پیدا نشه، حسِ احمق‌ها رو پیدا می‌کنیم.»

دین سرسختانه گفت: «امیدوارم همین جور بشه. واقعاً امیدوارم حسِ بزرگ‌ترین احمقِ متحرک رو پیدا کنیم. این خیلی بهتر از اون یکی حالته.»

ترمل آه کشید و داوطلب شد: «من با بونس حرف می‌زنم. قراره چه قدر خونه‌ی مارلی بمونی؟»

دین: «نمی‌دونم. حداقل تا وقتی که خودش بتونه فعالیت بکنه. این جور که به نظر میاد، کلِ آخرِ هفته.»

ترمل: «نابودش می‌کنه، هاه؟»

دین: «نمی‌دونی که.» فکری به ذهنش خطور کرد: «و حالا که تو امروز بیرونی، می‌خوام یه در برام بگیری. مالِ مارلی خیلی امن نیست.»

صدا مُصِرانه او را می کشید و نمی گذاشت که استراحت کند.
صدای خیلی باحوصله، اما سرسختی بود. از حاشیه های دور
آگاهی، می دانست که آشناست، اما نمی توانست آن را بشناسد.
خسته بود، خیلی خسته؛ فقط می خواست بخوابد، فراموش
کند.

این صدا قبلاً هم او را از فراموشی بیرون کشیده بود. چرا
مارلی را ول نکرده بود؟ با بدخُلقی در برابر مزاحمت، مقاومت
کرد؛ سعی می کرد که دوباره راحتیِ تُهی بودن را پیدا کند.
- : « مارلی. یالا، مارلی. بیدار شو. » قرار نبود قطع شود!

[AM : //]

مارلی سعی کرد که از صدا دور شود، اما چیزی او را محکم نگه داشته بود.

- : « همین، عسلم. چشمتو باز کن. »

تسلیم شدن آسان‌تر به نظر می‌رسید؛ او انرژی جنگیدن نداشت. پلک‌هایش مثل سنگ بودند و او مجبورشان کرد که باز شوند. از گیجی، به مردی که کنارش روی تخت نشسته بود، اخم کرد. دستان مرد دو طرف مارلی قرار داشت و محلفه را محکم نگه داشته بود. این چیزی بود که جلوی او را برای حرکت کردنش می‌گرفت.

مرد به نرمی گفت : « اینا. سلام عسلم. کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. »

مارلی نمی‌توانست فکر کند؛ همه چیز گنگ بود. چرا دین او را این‌گونه، گیرافتاده نگه داشته بود؟ گیجی‌اش باید روی صورتش نشان داده شده باشد چون دین لبخند زد و یک

دستش را بلند کرد تا موهای ژولیده‌ی مارلی را با آرامش از صورتش کنار بزند

و با شیطنت اضافه کرد: «همه‌چی خوبه. ولی تو خیلی وقته خوابیدی و من نمی‌دونستم این عادیه یا نه. واسه همین تصمیم گرفتم سعی کنم بیدارت کنم. این کار یه کم تلاش می‌خواست.»

مارلی زیرلی گفت: «چی...؟ تو چرا این جایی؟»

دین عقب نشست و ملحفه را رها کرد. مارلی هم برای وضعیتِ نشسته، دست‌وپا زد و آن‌قدر تقلا کرد که دردش گرفت. مشکل چه بود؟ مریض بود؟ شاید آنفولانزا؛ اُستخوان‌هایش درد می‌کرد، به همین دلیل این می‌توانست توضیحی باشد. اما چرا دین آن‌جا بود؟

دین با صدایی که روی یک غُرشِ آرامش‌بخش تنظیم شده بود گفت: «اگه قرار باشه حدس بزنم، می‌گم نیازت به توالت باید بُحرانی باشه. می‌تونی تا اون‌جا بری؟»

وقتی که او حرفش را زد، مارلی متوجه شد که دقیقاً درست گفته است. سرش را به تأیید تکان داد و با دست و پا چُلْفَتِگی، ملحفه را کنار زد. دین ایستاد، بنابراین مارلی می‌توانست پاهایش را از تخت آویزان کند.

وقتی روی لبه‌ی تخت نشست و به دست و پاهای برهنه‌اش نگاه کرد، با ضعف فکر کرد که لباس‌های زیادی به تن ندارد، اما نیرو نداشت که اهمیت بدهد. سعی کرد بایستد و به شدت روی تَشک سقوط کرد.

دین خَم شد و به آسانی او را روی دستانش بلند کرد. سرِ مارلی در انحنا‌ی شانه و گردنِ او فرو رفت و آن‌قدر این موقعیت راحت به نظر می‌رسید که اجازه داد سرش همان‌جا بماند.

[AM : //]

صدای کارکردن تهیه‌ی هوا را شنید. هوا روی پوستِ برهنه‌اش سرد بود و گرمای تابش شده از بدنِ بزرگِ مرد، موقعی که او را حمل می‌کرد، بهشتی بود.

چشمانش را بست و دین غُر زد: « نه تو این کارو نمی‌کنی. » و او را روی پاهایش گذاشت.

پلک‌های سنگینش باز شدند و دید که در سرویسِ بهداشتی خودش است.

دین: « یه کم تلاش کن عسلم. حالا می‌تونی خودت از پیشش بر بیای یا می‌خوای من این جا باهات بمونم؟ »

مارلی آن‌قدری خسته نبود که نتواند یک نگاهِ « واقع‌بین شو » به او بیاندازد و دین با دهان بسته خندید.

مارلی گفت: « من خوبم. » اما ضعفِ بی‌قرار را در صدای خودش شنید و آن را نادیده گرفت. از پیشش بر می‌آمد، همیشه این کار را می‌کرد.

دین : « باشه، ولی من همین بیرون در می مونم. اگه بهم نیاز داشتی، صداتو بلند کن. »

بعد از این که او از آن جا رفت، مارلی در حالِ نوسان کردن، در آن فضای کوچک ایستاد، با میلِ وافرِی به وان حمام خیره شد و کنجکاو بود بداند می تواند آن قدری سرپا بایستد که یک دوش بگیرد یا نه.

خیلی خجالت آور بود اگر دین مجبور می شد به او کمک کند و بدنِ برهنه اش را، انگار که یک نوزادِ بی چاره است، مهار کند. با این حال، اول چیزهای مهم! خیلی تشنه بود، اما یک دغدغه ی فوری تر وجود داشت.

وقتی که نیازِ آن برطرف شد، دو لیوان آب خورد، سپس پیشانی اش را به لیوانِ خنک فشرد و ایستاد. ذهنش هنوز هم زیادی مه آلود بود، هر فکر کردنِی، یک جور زحمت بود. باید چیزی را به یاد می آورد؛ احساسِ اضطراب می کرد، اما نمی توانست آن قدر طولانی تمرکز کند تا آن را به ذهن بیاورد.

تمام کاری که می‌خواست انجام دهد خوابیدن بود، خوابیدن
دلپذیر. نمی‌خواست به یاد بیاورد. واقعاً خیلی آن دوش گرفتن
را می‌خواست. در نهایت ساده‌ترین چیز برای انجام دادن این بود
که شیر آب را باز کند و زیر آن برود، همین جور با لباس.

بنابراین این همان کاری بود که انجام داد. عمداً آب را نه
چندان و گرم رها کرد؛ می‌دانست که این کار، او را بیدار می‌کند.
این کار را نمی‌خواست اما ضرورتش را می‌پذیرفت.

زیر دوش خنک ایستاد، صورتش به بالا چرخیده بود تا
شدت کامل را بگیرد و مه، پراکنده شود، اجازه بدهد حافظه
برگردد، اجازه بدهد آب غالب شود و اشک‌های نمکی گرم را
بشوید و ببرد،

همان‌طور که سیل پیروز می‌شود و جریان کم آب را محو
می‌کند. تا جایی که این کار کافی نبود و او صورتش را در
دستانش پنهان کرد و گریه‌ها، بدنش را لرزاندند.

[AM : //]

دین : « مارلی...؟ » آن لحنِ نگران و بی صبر ناگهان تغییر کرد و آرام و محکم شد : « می دونم عسلم. می دونم این بده. ولی حالا تو تنها نیستی. من مواظبتم. »

آب بسته شده بود، دستانِ قوی دین روی مارلی بود و کمکش می کرد تا از وان بیرون بیاید. مارلی روی پادری، درحالی که چکه می کرد، ایستاد. چشمانش هنوز بسته بودند، اما اشک ها روی گونه هایش خط می انداختند.

دین با آن لحنی که هنوز آرامش بخش و مثلِ سنگ، محکم بود گفت : « تو خیسِ آبی. بیا این لباسا رو دربیاریم. »

مارلی توانست بگوید : « نه. » آن کلمه، خفه بود.

دین : « نمی تونی همین جوری اونا رو بپوشی. »

مارلی : « خودم این کارو می‌کنم. »

دین : « مطمئنی؟ »

مارلی سری به تأیید تکان داد.

دین : « باشه. فقط چشمتو برام باز کن، عسلم و بهم بگو که

می‌تونی از پیشش بر بیای، منم برات چندتا لباسِ خشک میارم

و می‌ذارم به عهده‌ی خودت. ولی قبلِ این‌که این کارو بکنم،

می‌خوام اون چشما رو ببینم. »

مارلی آبِ دهانش را قورت داد و دو نفسِ عمیق کشید تا

اشک‌ها را کنترل کند. وقتی که فکر کرد می‌تواند از پیشش بر

بیاید، خودش را مجبور کرد که چشمانش را باز کند و رو به

بالا، به دین نگاه کند : « می‌تونم این کارو بکنم. »

نگاهِ خیره‌ی مرد وقتی که او را با دقت بررسی می‌کرد، نافذ

بود. سپس تکانِ تأییدیِ کوچکی به سرش داد : « من لباساتو

میارم. بهم بگو چی می‌خوای. »

مارلی سعی کرد فکر کند، اما چیزی به ذهنش نرسید : « برام مهم نیست. هرچی. »

هرچی ای که به انتخابِ دین گذاشته شده بود، یک شورت و رُبدوشامبر (Robe de chambre) × پنبه‌ای بود. وقتی که او بیرون منتظر بود، مارلی لباس‌های خیشش را از تن کند، با شلختگی خودش را خشک کرد، بعد چیزی را که او آورده بود، پوشید.

داشت موهای خیشش را با یک حوله خشک می‌کرد که دین به این نتیجه رسید مارلی زمان کافی داشته و دوباره در را باز کرد. درحالِ گرفتنِ حوله از او و گذاشتنِ درپوشِ توالت برای این که او بنشیند، گفت : « بیا این جا. من این کارو می‌کنم. »

مارلی همان کار را انجام داد و دین با دقت، تمام آب اضافی را از موهای او پاک کرده، سپس شانه را برداشت و تمام چین و شکن‌ها را صاف کرد. آن زن مثلِ یک بچه آن جا نشست و اجازه داد که دین از او پرستاری کند.

این توجه‌های کوچک به او احساسِ راحتی‌ای می‌داد که مارلی قبلاً هرگز نداشت. با کِرختی متوجه شد چیزی که مرد به او گفته بود، حقیقت دارد : او این بار تنها نبود. دین با او بود.

x : کلمه‌ای فرانسوی به معنای لباس جلو باز و گشادِ بلند.

[AM : //]

۱۲۷

دین با او بود. شبِ قبل آن جا بوده و هنوز هم همان جا بود، از او مراقبت می‌کرد و موقعی که مارلی نیرویی نداشت، از نیروی خودش به او می‌داد. بالاخره پرسید : « ساعت چنده؟ » یک چیزِ پیشِ پافتاده، اما چیزهای کوچک و غیرمهم، لنگرهای زندگی بودند، ثوابتی که یک شخص را استوار نگه می‌داشتند.

دین : « تقریباً یک. تو باید یه چیزی بخوری؛ بیا تو
آشپزخونه، یه قوری قهوه‌ی تازه می‌ذارم دم بکشه و بعدش
برات صبحونه درست می‌کنم. »

مارلی قهوه‌ی او را به یاد می‌آورد. نگاهی وحشت‌زده به او
انداخت : « می‌تونم قهوه رو درست کنم. »

دین این ردِ قهوه‌اش را مؤدبانه پذیرفت، به آن عادت کرده
بود. مارلی داشت از آن حالت بیرون می‌آمد، پس می‌توانست
هرچه می‌خواهد درباره‌ی قهوه‌های دین بگوید. او هوشیارتر
بود اما چهره‌اش، به جز در تیرگی‌های زیر چشمانش، کاملاً
بی‌رنگ و تحت کشش، سفت بود. دین دستش را دور کمرِ
مارلی گذاشت تا موقعی که به آرامی به سمت آشپزخانه
می‌رفتند، کمکش کند.

مارلی موقعی که قهوه درست می‌کرد، به کابینت تکیه داد،
سپس نشست و دین را که ماهرانه یک وعده‌ی غذایی با نانِ
تُست، بیکن و یک تخم‌مرغ خاگینه تهیه می‌کرد، تماشا کرد. او

چند گاز از تخم مرغ و بیکن و یک بُرش از تُست را خورد.
بقیه اش را دین بلعید.

وقتی صورتش چین افتاد و غم در آن نمایان شد، دین بدون
کلمه ای حرف، با حرکتی سریع او را بلند کرد، روی پایش
گذاشت و موقع گریه کردن او، نگهش داشت.

فصل یازدهم

ترمِل، حدودِ ساعت چهارِ آن بعدازظهر، در حالِ راندنِ
پیکاپ باری ای که قرض گرفته بود، به همراهِ درِ جایگزین در
قسمتِ بار، رسید. دین لحظه ای توقف کرد تا از ناسازگاریِ
این که ترمِل، پیکاپ می راند، لذت ببرد، سپس بیرون رفت تا به
او کمک کند در را پایین بیاورند.

پرسید: « پیکاپ مالِ کیه؟ »

ترمِل: « شوهرِ فردی. »

هر کدام از آنها یک طرفِ در را گرفتند و از قسمتِ بار
پایین کشیدند. نیازی نداشتند پرسند خبری شده است یا نه؛
اگر می‌شد، هر دوی آنها می‌دانستند.

در خانه‌ی کناری، لو روی ایوان آمد تا با توجهی آشکار و
مشکوک آنها را تماشا کند. دین زحمت کشید و برای او
دست تکان داد. لو هم در جواب، دست تکان داد، اما با
نارضایتی اخم کرد. شکی وجود نداشت که او صبح، اول از
همه از پنجره‌اش به بیرون نگاه کرد و ماشینِ دین را در جاده‌ی
شخصیِ مارلی دید؛ این مرد بدونِ شک وجهه‌ی پاکِ مارلی را
ناپاک کرده بود.

[AM : //]

همان‌طور که در را تا ایوان می‌بردند، دین با ریزبینی جویا

شد : « دوستِ خانومِ جدید؟ »

ترمل : « آم، نه. »

او داشت به طرزِ غیرِ عادی‌ای تودار می‌شد و دین فوراً مشکوک شد. این جور نبود که ترمِل از آن دسته افرادی باشد که اتاقِ تجمعِ اداره را با جزئیاتِ لحظه به لحظه‌ی یک شبِ داغ سرگرم کند، اما معمولاً آن‌قدری بی‌شيله‌پيله بود که حداقل به آن خانم یک نام بدهد.

دین : « فکر می‌کردم قرار دیشب گنیل شده. »

ترمل گلویش را صاف کرد : « به هر حال، اون او‌مد. »

دین : « چیزی هست که من باید راجع بهش بدونم؟ »

ترمل : « نه. شاید. ولی هنوز نه. »

دین با احمق‌بودن، فرصتِ تبدیل شدن به چنین کارآگاهِ خوبی را نداشت. در عجب بود که چرا ترمِل حس می‌کند نیاز

است هویتِ یک زن را حفظ کند و فقط دو احتمال خودشان را نشان دادند.

یک : خانم متأهل باشد. اما ترمِل یک دزدِ ناموس نبود؛ زنانِ متأهل خارج از محدوده‌ی او بودند. دو : خانم یک پلیس باشد. این منطقی بود؛ جور در می‌آمد. بلافاصله شروع به مرورِ سریعِ اسامی و چهره‌ها کرد و سعی می‌کرد آن‌ها را به صدایی که شبِ قبل شنیده بود، ربط دهد.

همه چیز، مثل سه گیلّاس در ماشینِ سکه‌ای x ، سرِ جای خودش قرار گرفت. موی بلوندِ خاکستری که محکم مهار می‌شد تا زیرِ کلاهِ پلیسِ گشت‌زنی گنجانده شود، یک چهره‌ی بیشتر سخت‌گیر، چشمانِ آرامِ قهوه‌ای. زیبا نه، اما عمیق.

آن زن از این که هدفِ حرف‌های خاله‌زنکیِ ناهنجار که اتاق‌های تجمع در آن تخصص داشتند قرار بگیرد، خوشش نمی‌آمد. او از آن زنانی نبود که دست انداخته شوند. گفت : « گریس روگ (Grace Roeg). »

ترَمِل : « خدا لعنت کنه. » دَر سمتِ خود را با ضرب روی
ایوان انداخت و به دین خیره شد.

دین سمتِ خودش را با نیروی کم‌تری پایین گذاشت و در
حالِ شانه بالا انداختن، گفت : « من مشکلی ندارم. چی
می‌تونم بگم؟ »

ترَمِل : « هیچی. مطمئن بشو که مُطلقاً هیچی نمی‌گی. »

x : دستگاه‌هایی قدیمی که با سکه کار می‌کردند و به برنده‌ها،
آدامسِ طعم‌دار جایزه می‌دادند.

[AM : //]

دین : « مشکلی نیست، فقط تو واقعاً داری بیشتر و بیشتر
گفتارِ من می‌شی. این می‌شه دو تا راز که من باید نگه دارم. »
ترمِل : « خدایا. خیلی خب. اگه حس کردی نیاز داری یه
چیزایی رو لو بدی، اگه واقعاً نمی‌تونی فشار رو تحمل کنی،
در مورد آبجو به بقیه بگو. می‌تونم اینو قبول کنم، ولی گریس
رو واردِ ماجرا نکن. »

دین : « همون‌طور که گفتم، مشکلی نیست. من از اون زن
خوشم می‌آد؛ پلیسِ خوبیه. شاید اطلاعاتِ تو رو برملا کنم
ولی اونو به هیچ دلیلی عصبانی نمی‌کنم. اما مراقب خودت
باش رفیق. ممکنه برای خودت مشکلاتِ بزرگ‌تری بسازی. تو
ما فوقِ اونی. »

ترمِل : « هیچ خبری از اجبار نیست. »

دین : « شاید برای تو نباشه، شاید برای اون نباشه، ولی
مأمورهای دولتی ممکنه بهش اون‌جوری نگاه نکنن. » به‌هرحال
این نگرانی، منطقی بود. دین خیلی با خودش حال می‌کرد.

ترَمَل به او خیره شده و آن چشمانِ مشکی، به اندازه‌ی زُغال،
داغ بودند.

بعد از این که این مرد آن گونه زیرزیرکی به وضعِ نامساعدِ
دین با مارلی خندیده بود، انتقام گرفتن از او خوب بود : « چه
مدته که داره ادامه پیدا می کنه؟ » نه خیلی، دین شرط می بست.
اگر نه، او زودتر از این ها می فهمید.

ترَمَل با تُرش رویی گفت : « چند روز. »

دین : « یه کم زود به اون جاها رسیدین همکار. »

ترَمَل شروع به گفتنِ چیزی کرد، دهانش را بست، سپس
مِنْ مِّن کرد : « من زود نرسیدم. »

دین شروع کرد به بیچارگیِ لَحِنِ ترَمَل بخندد. او دقیقاً
می دانست که این وضعیت، چه حسی دارد : « یه مردِ خوبِ
دیگه شکست می خوره. »

ترَمَل : « نه! اون قدر ا جدی نیست. »

دین : « همین جور به گفتنِ این به خودت ادامه بده رفیق.

ممکنه جلوی وحشت زده شدنت تو راهِ کلیسا رو بگیره. »

ترَمِل : « لعنت بهش. این اون جوری نیست. این ... »

دین با ابروهای بالاداده شده پرسید : « فقط یه عشق بازیه؟ یه

زمانِ خوب تو تخت؟ هیچ معنی ای نداره؟ »

ترَمِل شکارشده به نظر می رسید : « نه، این ... آه. لعنتی. ولی

هیچ زنگوله ی عروسی ای در کار نیست. من نمی خوام ازدواج

کنم. هیچ قصدی برای متأهل شدن ندارم. »

دین : « اوکی، من باورت می کنم. ولی اگه ساقدوش نباشم،

ناراحت می شم. » در حالِ لبخندزدن به فُحشِ عاجزانه ی ترَمِل،

داخل رفت تا پیچ گوشتی بیاورد و ترَمِل هم او را دنبال کرد.

[AM : //]

مارلی در خود جمع شده، روی کاناپه دراز کشیده و خوابیده بود. دین ایستاد تا به او نگاه کند و رواندازِ سَبک را دور پاهایش قرار دهد. هم‌زمان با این که ذهنِ مارلی از خستگی ویرانگر بهبود پیدا می‌کرد، او کوچک، رنگ‌پریده و کاملاً بی‌دفاع به نظر می‌رسید.

ترَمِل بیشتر از نگاه‌کردن به مارلی، چهره‌ی دین را تماشا می‌کرد. به آرامی گفت: «خودت که بدجور این حس رو داری همکار.»

دین زمزمه کرد: «آره، دارم.» آن قدر بد که قرار نبود هرگز خوب شود.

ترَمِل: «فکر می‌کردم فقط یه کِشِشِ جنسیِ شدیده، ولی بیشتر از ایناست.»

دین: «متأسفانه درسته.»

ترَمِل: «برای تو، زنگوله‌های عروسی؟»

دین : « شاید. » لبخندی یک‌وَری زد : « من هنوزم آدمِ موردِ
علاقه‌ش نیستم، واسه همین باید رو این قضیه کار کنم. و ما یه
قاتل داریم که باید بگیریم. » به مسیرش تا داخل آشپزخانه
ادامه داد و در آن‌جا، کِشوه‌های کابینت‌ها را به دنبال یک
پیچ‌گوشتی جستجو کرد.

طبق تجربه‌اش، تمام آشپزخانه‌ها یک کِشوی خِرت‌وِپِرت
داشتند و از آن‌جایی که نمی‌توانست فکرش را هم بکند که
مارلی یک جعبه‌ابزارِ واقعی داشته باشد، آن کِشو مُحتمَل‌ترین
جا برای پیدا کردنِ یک پیچ‌گوشتی بود.

کِشوی خِرت‌وِپِرتِ مارلی، خدا به ذاتِ مرتبِ او برکت
بدهد، از کاسه‌بُشقاب‌های دین منظم‌تر بود و یک سِت از
پیچ‌گوشتی‌ها در نگه‌دارنده پلاستیکیِ شفافِ خودشان، آن‌جا
قرار داشت.

می‌توانست مارلی را تجسم کند که با دقت، ابزارِ مناسب را
انتخاب کرده، از آن استفاده می‌کند و سپس آن را به جایش در

نگه‌دارنده برمی‌گرداند و هرگز آن‌ها را از ترتیبی که موقع خریدن‌شان داشتند، خارج نمی‌کند. کل بسته و چک‌ش کوچکی که آن‌جا بود را برداشت.

موقعی که از چک‌ش برای بیرون آوردن پین از لولای دوم در استفاده می‌کرد، مارلی بیدار شد، روی کاناپه نشست و لایه‌ی سنگین موهایش را از صورتش کنار زد. چشمانش خمار بود و ظاهرش هنوز دوربودن ناشی از خستگی و شوک را نشان می‌داد.

دین نیم‌نگاهی بررسی‌کننده به او انداخت و به این نتیجه رسید که اجازه دهد او کمی زمان برای خودش داشته باشد. مارلی در سکوت همان‌جا نشست و آنان را که در آسیب‌دیده را برداشتند و آن را با یک جدیدش عوض کردند، با توجه ملایمی تماشا کرد.

[AM : //]

آن‌ها کارشان تمام شده بود که مارلی با گیجی گفت : « چرا
درِ منو عوض کردی؟ »

دین در حال جمع کردن ابزار، خلاصه‌وار توضیح داد : «
اون یکی آسیب دیده بود. »

مارلی : « آسیب دیده بود؟ » آخم کرد : « چطوری؟ »

دین : « دیشب با لگد بازش کردم. »

مارلی کاملاً بی حرکت نشست، به آهستگی خاطرات را
بازسازی می‌کرد و جزئیات را در جای‌شان قرار می‌داد : « بعد
از این که بهت زنگ زدم؟ »

دین : « آره. »

مکث دیگری وجود داشت. بالاخره مارلی گفت : « ببخشید.
قصدِ نگران کردنت رو نداشتم. »

نگرانی دقیقاً جوری نبود که دین آن احساس را توصیف می‌کرد. او در یک وحشتِ دل‌پیچه‌آور قرار داشت : « همکارم، اَلکس ترَمِل رو یادت می‌آد؟ »

مارلی : « آره. سلام کارآگاه. ممنونم برای کمکتون تو عوض کردنِ دَرِ من. »

ترَمِل : « خواهش می‌کنم. » صدایش از حالتِ معمولی، آرام‌تر بود. واضح بود که این زن هنوز دارد تقلا می‌کند تا خود را جمع و جور کند.

مارلی پرسید : « تا الآن چیزی شنیدین؟ »

دین و ترَمِل نگاهی سریع با یک‌دیگر ردوبدل کردند و بالاخره دین گفت : « نه. »

نگاهی دورافتاده در چشمانِ مارلی به وجود آمد : « اون اون‌جا خوابیده. خانواده‌ش نمی‌دونن، دوستاش نمی‌دونن. اونا دنبالِ روزمرگی‌های خودشون می‌رن، خوش‌حال و بی‌خبر، و

اون زن اون جا منتظر خوابیده تا پیدا بشه. چرا کسی بهش زنگ نمی‌زنه یا فقط به خاطر این که بهش سر بزنه، نمی‌ره اون جا؟ «

دین احساسِ ناآرامی می‌کرد، ترمَل نیز هم، و بدون توقف جای‌شان را عوض می‌کردند. آن‌ها درباره‌ی جسدها، بیشتر واقع‌گرا بودند، به خصوص اجسادِی که شاید حتی اصلاً وجود نداشته باشند. آن قدر از آن‌ها دیدند که پُرطَاق شدند. در بیشترین اوقات، درموردِ جسدها به عنوانِ قربانی‌ها، و نه اشخاص، فکر می‌کردند.

احتمالِ یک قربانیِ قتلِ دیگر، به خاطرِ دلالت بر وجودِ یک قاتلِ سریالیِ آزاد در اورلاندو، هر دوی‌شان را نگران کرده بود. با این حال، برای مارلی این یک چیزِ مربوط به خودش بود. او آن دیوارِ درونی را برای محافظت از خودش نداشت.

[AM : //]

دین گفت : « کاری نیست که بتونیم انجام بدیم. هیچی برای ادامه دادن و جایی برای گشتن نداریم، مگر این که بتونی بهمون یه اسم یا موقعیت مکانی بدی. اگه این اتفاق افتاده باشه، بالاخره یکی پیدااش می کنه. تمام کاری که می تونیم بکنیم، منتظر موندنه. »

لبخندِ مارلی تلخ بود و واقعاً هم یک لبخند به حساب نمی آمد : « اتفاق افتاده. هرگز اتفاق نیافتاده نیست. »

دین کنارِ مارلی نشست، ترمَل هم یک صندلی برداشت.
دین : « می تونی هیچ جزئیاتی رو به یاد بیاری؟ چیزی که دیشب بهم نگفته باشی؟ درباره ی قتل نه، درباره ی موقعیت مکانی. می تونستی چیزی ببینی که ممکنه بهمون یه سرنخ بده؟ خونه ی ویلایی بود یا آپارتمان؟ »

مارلی بلافاصله گفت : « ویلایی. »

دین : « یه خونه ی خوشگل یا یه بیغوله؟ »

مارلی : « خیلی تمیز. آثایه‌ی خوب. یکی از اون
تلویزیون‌های صفحه بزرگ، روی یه پایه. » در حال مالیدن
پیشانی‌اش اخم کرد، انگار که سردرد دارد. دین منتظر ماند : «
سایپرس X. »

دین : « سایپرس؟ جلوش یه درختِ سرو هست؟ یه پارک
با درختای سرو اون جاست؟ چی؟ »

مارلی : « نمی‌دونم. واقعاً ندیدمش. مرده فقط اونو تو ذهنش
آورد. »

دین غُر زد : « کمکِ بزرگیه. »

مارلی پَرخاش کرد : « چه انتظاری داشتی؟ که فکر کنه :
حالا دارم دُزدکی می‌رم تو این خونه به شماره‌ی این و این، تو
خیابونِ این و این، می‌خوام اون تو به فلانی تجاوز کنم و
بُکُشمش؟ هیچ‌کس این جوری فکر نمی‌کنه. همه چیز بیشتر
اُتوماتیک و ناخودآگاهه. و در هر صورت من تِلپات نیستم. »
دین : « پس چه جوری یه درختِ سرو گرفتی؟ »

مارلی : « نمی‌دونم. فقط یه نشونه بود. این یارو فرستنده‌ایه که به طرزِ باورنکردنی‌ای قویه. » درحالی‌که سعی می‌کرد توضیح دهد، گفت : « مثلِ یه ایستگاهِ رادیوییِ فوق‌العاده قدرتمنده که تمامِ سیگنال‌های دیگه رو تحتِ تأثیر قرار می‌ده. »

ترمل درحالی‌که چشمانش از اشتیاق، بَرّاق شده بود مُداخله کرد : « الان می‌تونی جذبش کنی ؟ »

مارلی : « الان هیچی نمی‌تونم جذب کنم. زیادی خسته‌م. و اونم احتمالاً چیزی نمی‌فرسته. »

دین خلاصه‌وار گفت : « توضیح بده. »

x : درختِ سَرَو. دلیل این‌که در ترجمه، خودِ سایپرس به جای معنیِ آن آمده، این‌ست که این کلمه به‌عنوانِ اسمِ خاصِ مکان آمده است، نه به‌عنوانِ نامِ یک درخت.

[AM : //]

مارلی نیم‌نگاهی به او انداخت، سپس رو برگرداند. توجه
 دین آن‌قدر شدید روی او متمرکز شده بود که تقریباً
 نمی‌توانست آن را تحمل کند، چون جذبه‌اش خیلی قوی بود و
 او می‌ترسید که تسلیم شود.

مارلی: «هرچی به قتل نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه، شدتِ
 ذهنی‌ش قوی‌تر می‌شه. احتمالاً نمی‌تونه اون حجم از میلِ
 مُفرط رو طولانی‌مدت حفظ کنه؛ اگه می‌تونست این‌کارو بکنه،
 نمی‌تونست هیچ‌کاری تو راستای نُر مال بودن انجام بده.

واسه همین تنها موقعی که انرژیِ ذهنی‌ش اون‌قدر برای من
 قوی هست که بتونم بخونم، درست قبل و در طولِ قتله، وقتی
 که اون تو او جِشه. یه کم بعد، گُمِش می‌کنم؛ حتی نمی‌دونم
 چه‌جوری از صحنه می‌ره.»

دین به ترمل گفت : « این انگشت‌ها رو توضیح می‌ده. » و
او هم سر تأیید تکان داد.

مارلی : « انگشت‌ها؟ »

دین، درحالی‌که سؤال متحیر مارلی را نادیده می‌گرفت،
پرسید : « خانوم وینیک هیچ‌موقع اونو خراش داده بود؟ »
وقتی‌که مارلی به درون برگشت، چشمانش دوباره تُهی شد :
« مطمئن نیستم. اون سعی کرد بجنگه، بهش چنگ زد. ممکنه
ولی اگه این کارو کرده باشه، فکر نکنم مرده متوجهش شده
بود. »

دین با خودش فکر کرد : تا بعد از قتل. به همین دلیل بود
که مارلی چیزی درباره‌ی انگشت‌های خانم وینیک نمی‌دانست.
قاتل موقعی‌که آن کار را انجام داده بود، خیلی آرام و
حساب‌شده می‌شد، چون تا وقتی‌که هیجانِ گُشتنش آرام شود،
متوجه خراش‌ها نشده بود.

این که انگشت‌ها بریده شده بودند، جزئیاتی بود که برای رسانه‌ها افشا نشده بود و دین هم قصد نداشت راجع به آن به مارلی چیزی بگوید. او به اندازه‌ی کافی چیز، برای تحمل کردن داشت، به اندازه‌ی کافی جزئیاتِ خونین داشت که هزار کابوس را پُر کند؛ دین قرار نبود به آن اضافه کند.

دین : « اون شب گفتم یه نشونه از قاتل گرفتم. »

مارلی گفت : « تصویر واضحی نبود؛ اصلاً یه تصویر نبود. فقط یه حسِ اهریمنی، یه حسِ تهدید بود. احتمالاً داشت برای اون زن گمین می‌کرد. » موقعی که متوجه شد این دقیقاً همان کاری بود که آن مرد داشت انجام می‌داد، صدایش گم‌گم قطع شد. او دیوانگی را کنترل کرده بود، اما نفرت و تحقیر از آن نشت کرده و مارلی آن را حس کرده بود.

[AM : //]

دوباره داشت خیلی خسته می شد و پلک هایش سُست شدند. می خواست در خودش جمع شود و بخوابد. می خواست که دین او را تنها بگذارد. می خواست که خودش را در پناه گاه بازوان او گم کند. همه چیز و هیچ چیز را می خواست و برای این که درباره اش تصمیم بگیرد، زیادی خسته بود.

اما بعد، دستان دین روی بدنش بود، قوی و مطمئن، او را می چرخاند تا این که او پایین دراز کشیده و پتوی سُبک، رویش مرتب شده بود.

دین گفت: « بخواب. » صدای عمیقش، بی اندازه

اطمینان بخش بود: « من همین جام. »

مارلی یک نفس عمیق و آهسته کشید و درون بی خبری آرام گرفت.

چهره‌ی تیره و اُسْتِخوانیِ تَرَمِل، موقعی که مارلی را تماشا می‌کرد، غمگین بود. او گفت : « اون خیلی درمونده‌ست. همیشه همین جوریه؟ »

دین : « آره. حالا یه مقدار بهتر شده. دیشب و اوایلِ امروز خیلی بدتر بود. »

تَرَمِل : « پس امیدوارم قاتل هیچ وقت متوجه‌ش نشه. مارلی در برابرِ اون کاملاً آسیب‌پذیره. اگه انرژیِ ذهنیش این قدر قویه که می‌تونه مالِ اون رو حتی تو فاصله مسدود کنه، فکر کن اگه مارلی کسی باشه که مَرَدَکِ دنبالشه، باهاش چی کار می‌کنه. درست تو چنگش هست و به هیچ وجه نمی‌تونه از خودش محافظت کنه. »

دین : « فرصتشو پیدا نمی‌کنه که بخواد بهش برسه. » در تَحْکَمِ صدایش، یک قول وجود داشت. مهم نیست چه اتفاقی بیافتد، او مارلی را ایمن نگه می‌داشت : « با بونس حرف زدی؟ »

ترَمِل : « اُون با احتمالِ این که می تونه یه قاتلِ سریالی وجود داشته باشه، هیجان زده نشد، واسه همین گفت بی سروصدا کار کنین و تا موقعی که، و اگر، متوجه شدیم واقعاً یه قاتلِ دیگه وجود داره، این رو به کس دیگه ای نگین.

ولی اُون همچنین مثل یه بچه از فکرِ کار کردن با مارلی هیجان زده شد، چون به هر حال، این ایده ی اُون بود. به خدا قسم، گاهی اوقات کنجکاوم بدونم یه جور عصاره ی عجیب غریب تو آبِ کالیفرنیا هست یا نه. »

دین توصیه کرد : « نخند؛ همین الان ما خودمون تا اندازه ای درگیرش شدیم. »

ترَمِل : « آره ولی ما به خاطرش از خوشحالی بالا پایین نمی پریم. »

دین : « بونس آدم خوبیه؛ یه کم عجیب هست، اما خوبه. من بدتر از اُون دیدم. »

ترَمَل : « همه‌مون ندیدیم؟ » این یک جمله خبری بود، نه سوالی.

نگاه خیره‌ی دین روی چهره‌ی غرق در خوابِ مارلی پرسه زد و ابروهایش به سمتِ یک‌دیگر، به صورتِ یک اخم، کشیده شدند. او گفت : « سایپرس. »

ترَمَل بلافاصله او را فهمید : « یه چیزی به ذهنت اومد. »
[AM : //]



۱۳۵

دین : « شاید. این همه‌ی چیزیه که مارلی گفته. سایپرس. نه درختِ سَرَو. این ترکیبی بود که من درست کردم. »

ترمل زیر لب گفت : « سایپرس. سایپرس. » آن‌ها به یک‌دیگر نگاه کردند، دو ذهن به صورت دیوانه‌وار در یک مسیر می‌تاختند : « شاید اون... »

دین جمله را تمام کرد : « آدرسه. » از قبل روی پاهایش ایستاده بود : « من نقشه رو می‌آرم. » مانند تمام پلیس‌ها، یک نقشه‌ی شهری در ماشینش داشت. یک دقیقه‌ی بعد هردوی آن‌ها روی نقشه‌ی باز شده روی میز آشپزخانه، خم شده بودند.

دین لیست الفبایی خیابان‌ها را دنبال می‌کرد : « لعنتی! سازنده‌ها هیچ وقت درباره‌ی هیچ اسم دیگه‌ای برای استفاده کردن فکر نمی‌کنن؟ خیابان x سایپرس، مسیر سایپرس، کوچه‌ی سایپرس، راسته‌ی سایپرس، تراس xx سایپرس، مسیر پیاده‌روی سایپرس... »

ترمل در حال بررسی بقیه‌ی لیست‌ها گفت : « از اونم بدتره. اینو نگاه کن. بلوار سایپرس قدیم، جاده‌ی شیب‌دار سایپرس و

یه مجموعه آپارتمان به اسم سایپرس هیلز (Cypress Hills) اون جا نیست؟ »

دین : « آره. » با بیزاری نقشه را تا کرد : « نمی شه گفت چندتا خیابون تو اسم هاشون، سایپرس دارن. این یه بُن بسته. نمی تونیم در به در به همه ی اون خونه ها بریم و دنبال جنازه بگردیم. اگه کسی جواب نداد، چی کار می کنیم؟ درو می شکنیم می ریم تو؟ »

ترمِل شانه بالا انداخت : « تو این کارو دوبار تو کم تر از بیست و چهار ساعت انجام دادی. »

دین : « آره، خُب شرایطِ تخفیف هم وجود داشت. »

ترمِل : « اما تو درست می گی. ما گیر افتادیم. ممکنه تا اندازه ای مطمئن باشیم که مارلی واقعیه، ولی بونس به این جور تحقیقات، اجازه نمی ده. مردم به شهردار تو خونه ش زنگ می زنن،

جیغ می‌کشن که اورلاندو یه دولتِ زورگو نیست و ما حق
نداشتیم که اون جوری واردِ خونه‌هاشون بشیم. و حق هم با
اوناست. نمی‌تونیم این کارو بکنیم. «

دین : « پس دوباره برگشتیم به منتظر موندن. »

ترمیل : « این جور به نظر می‌رسه. »

دلیلی برای جوش زدن روی چیزی که نمی‌توانستند
تغییر دهند، وجود نداشت. دین اجازه‌ی یک لحظه درماندگی به
خودش داد، سپس موضوع را عوض کرد : « می‌تونی
بی‌زحمت بری خونه‌ی من و یه مقدار لباس برام بیاری؟ و
بسته‌ی لوازمِ اصلاحم. امروز صبح مجبور شدم از تیغِ مارلی
استفاده کنم. »

x : منظور خیابانی‌ست که اطرافش ادارات وجود داشته باشند.

xx : ردیفی از خانه‌ها که در یک بلوک و به یک شکل ساخته
شده‌اند.

۱۳۶

ترَمِل درحالی که زخمِ کوچکِ روی فکِ دین را نگاه می کرد،
گفت : « متوجه شدم. حتماً، مشکلی نیست. » ساعتِ مُچی اش
را چک کرد : « وقت دارم. امشب یه قرار دارم، ولی تلفن
دَم دستمه. »

دین کنایه آمیز پرسید : « گریس ؟ »
ترَمِل آبرو در هم کشید : « آره، من گریس رو می بینم. خُب
که چی ؟ »

دین : « هیچی. فقط دارم می پرسم. »

ترَمِل : « پس دیگه مثل یه آدمِ کله‌خَر لبخند نزن. » او از آن‌جا رفت و در کمتر از یک‌ساعت، با لباس‌ها و بسته‌ی لوازمِ اصلاحِ دین برگشت : « رَخت و لباسِت شدیداً محدوده. » و درحالی‌که لباس‌ها را مثل زباله، روی یک صندلی می‌ریخت، غُر زد. نگاهی کوتاه هم به مارلی که هنوز خوابیده بود، انداخت : « شاید اون بتونه یه کارایی در این باره بکنه. »

دین گفت : « شاید. » معصومانه پرسید : « لباس‌هام چه بدی‌ای دارن؟ » اگر چیزی باشد که قطعاً ترَمِل را به اجرای یک نُطقِ غَرا بیاندازد، همین سؤال است.

ترَمِل : « چه خوبی‌ای دارن؟ » خُرناس کشید : « تو از همه بیشتر، جین داری، از اون خیلی کهنه‌هاش رو. یه دونه کت‌وشلوار داری که به‌نظر می‌رسه انگار از مغازه‌ی سلویشِن آرمی (Salvation Army) خریدیش.

شلوارهای پارچه‌ای گُشاد و ژاکت‌های تک‌پوشِ ورزشیِ جورشده، که هیچ‌کدومشون واقعاً به هم نمی‌خورن. و

حالِ بهم‌زننده‌ترین گُلکسیونِ کراوات‌هایی که تا به حال دیدم.
واقعاً تو این چیزا رو خریدی؟ پولِ زیادی براشون دادی؟ «
دین: « خُب، آره. هیچ‌کس همین‌جوری این چیزا رو نمی‌ده
بره. می‌دونی که. »

ترَمِل: « باید یه چیزی هم بهت می‌دادن تا اونارو ازشون
بگیری! »

دین موقعی که لباس‌ها را برمی‌داشت، لبخندش را مخفی
کرد و آن‌ها را به اتاق خوابِ مارلی برد. در آن‌جا، آن‌ها را در
گُمْدِ مارلی، گُمْدِ خیلی منظمِ مارلی، آویزان کرد. لباس‌هایش
که به‌طورِ قاراشمیش آویزان شده بودند،

به آن‌جا نمی‌آمدند، اما او عقب ایستاد و برای یک دقیقه،
چیزی که می‌دید را تحسین کرد. از فکرِ لباس‌هایش در گُمْدِ
مارلی، یا لباس‌های مارلی در گُمْدِ خودش خوشش آمده بود.

برای یک دقیقه درباره‌ی این احتمال فکر کرد. قبل از این که
مارلی بتواند، یا بخواهد، هر چیزی از وسایلش را در گُمْدِ او
بگذارد، او باید آن جا را تمیز می کرد.

x: یک کلیسای مسیحیت و یک سازمان خیریه‌ی بین‌المللی
است که با فروش محصولات در فروشگاه‌هایشان، بخشی از
سود را صرفِ کارهای خیرخواهانه می کند.

[AM : //]

۱۳۷

ترَمِل رفت و دین برای مدتی تلویزیون تماشا کرد.
نمی توانست یک بازیِ بیس بال پیدا کند، پس به یک مسابقه‌ی

حذفی بسکتبال رضایت داد. صدا را پایین نگه داشت و مارلی، بدون این که خوابش مُختَل شود، خوابید.

دین در مأموریت‌های زیرنظرگیری زیادی بود و زمان زیادی را صرف فقط منتظرماندن کرد. در زیرنظرگیری‌ها، کسبِ شُدگی و نیاز به دستشویی دو مشکل بزرگتر بودند.

شرایطِ الآن دین را به یادِ یک زیرنظرگیری می‌انداخت، چون انتظار، بی‌پایان به نظر می‌رسید، اما چگونگی‌اش متفاوت بود. آن‌ها منتظر نبودند که مجرمی را بگیرند، یا از جرمی جلوگیری کنند. جرم قبلاً انجام شده بود، فقط نمی‌دانستند کجا و رویِ چه کسی.

آن‌ها منتظرِ یک قُربانی بودند که پیدا شود، منتظرِ سوءظن و نگرانی که یک نفر را به سمتِ خانه‌ای ساکت، در جایی در این شهر، بفرستد تا به یک دوست، همسایه یا فامیل سر بزند. آن‌وقت انتظار به پایان می‌رسید.

- : « داری درموردش فکر می‌کنی، نه؟ »

صدای مارلی او را از جا پُراند. سریع سرش را چرخاند تا به نگاهش کند؛ زن دوباره راست نشسته و چشمان غمگینش روی او بود. متوجه شد که برای مدتی، بدون این که چیزی ببیند، به تلویزیون خیره شده، چون ساعت تقریباً هشت بود. گفت : « چیزی نیست که بتونی از ذهنت بیرونش کنی. »

مارلی : « نه، نیست. » برای او بیشتر از هر کس دیگری.

دین بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد : « چه طوره زنگ بزнім یه پیتزا بیارن؟ گُشنه‌ته؟ »

مارلی به آن فکر کرد : « یه کم. »

دین : « خوبه، چون من دارم از گُشنگی می‌میرم. تو چی دوست داری؟ همه چی؟ »

مارلی : « همه چی خوبه. » خُمیازه کشید : « تو زنگ بزنی بگو بیارن و وقتی هم که منتظریم، من می‌رم یه دوش می‌گیرم. شاید این منو بیدار کنه. »

دین توصیه کرد : « این بار لباساتو در بیار. »

و مارلی کمی لبخند زد : « همین کارو می‌کنم. »

آب حسِ خوبی داشت، تار عَنکبوت‌های ذِهنی را می‌شُست
و می‌برد و مارلی را از احساسِ آلوده‌شدن، کثیف‌شدن با
شرارتی که شاهدش بود، پاک می‌کرد. وسوسه شده بود که زیرِ
آبِ خُنک مُعَطَّل کند،

اما با فکر کردن به پیتزا، خودش را مجبور کرد که سریع دوش
بگیرد و شامپو بزند. بعد از این که با سِشوار کشیدن، نَظمی
ظاهری به موهایش داد، به لباس‌ها فکر کرد، اما به
روب‌دوشامبرِ سَبُکی که دین برایش انتخاب کرده بود، رضایت
داد.

[AM : //]

از حَمَام خارج شد و خیره به تختِ مُرتَب نشده‌اش، ایستاد.
اگر هوشیارتر بود، زودتر متوجه‌ش می‌شد. این واقعیت که
تختِ او مرتَب نشده، خودش به اندازه‌ی کافی غیرِ عادی بود،
اما چیزی که مارلی را در نقطه میخکوب کرد، دیدنِ دو عدد
فرورفتگی در بالَش‌ها، جایی که دو نفر خوابیده بودند، بود.
آگاهی مانندِ آتش‌سوزیِ بزرگی درونش خُروشید. دین با او،
در تختِ او، خوابیده بود. تمامِ روز حضورِ او را مُطیعانه
پذیرفت، می‌دانست که شبِ قبل با او حرف زده، اما هرگز
موقعیتِ مکانی‌اش در طِیِ ساعت‌های از دست‌رفته، برایش
سؤال نبود.

حالا می‌دانست. آن مرد آن‌جا بود، در تخت با او. موجی از
حرارتِ نفسانی بر او غالب شد و او چشمانش را بست، از
لذتِ آن به لرزه افتاد، قلبش محکم تپید، پستان‌هایش سفت
شدند و شور و هیجانی طُغیان‌کننده، سُست‌کننده، در اندام‌های
جنسی‌اش باعث شد زانوهایش ضعیف شوند.

میلِ شدید. از حضورش، از قدرتش، مَبهوت مانده بود. به جای این که از سوءاستفاده‌ی دین از شرایط خشمگین باشد، از فکرِ خوابیدنِ او در کنارش برانگیخته شده بود.

دین آن روز در مراقبت از او بسیار آرام بود؛ آن قدرت و ترسناکی، کنترل شده بود تا مارلی فقط حمایتی را که او از خود نشان می‌داد، حس کند. آن مرد موهای او را شانه زده، به او غذا داده، موقعی که گریه می‌کرد بغلش کرده و بیشتر از همه، به او آسایشِ حضورش را داده بود.

مارلی این بار تنها نبود، اما یک جورهایی قبلاً همیشه، حتی زمانی که هنوز با مؤسسه بود، تنها می‌ماند. دکتر ایول و بقیه همیشه یک فاصله‌ای را از او حفظ می‌کردند.

به دست آوردنِ خلوتِ ذهنی برای او خیلی سخت بود که آن‌ها تلاشِ زیادی می‌کردند تا به او اجازه دهند به روش خودش، با سرعتِ خودش بهبود پیدا کند. مارلی تا حالا متوجه

نشده بود که آن شرایط، چه قدر غریبانه و وحشت‌آور بوده است.

دین خیلی کوتاه به در زد و بدون منتظر ماندن برای جواب، آن را باز کرد : « پیتزا اومد. »

مثل همیشه، تأثیرِ حضورش مانند یک تندباد بود. او خیلی بزرگ و زُمُخت بود و یک قدرتِ حیاتیِ مردانه از خود ساطع می‌کرد که باعث شد مارلی به لرزه بی‌افتد. برای اولین بار، مارلی کم‌کم به فکر اُفتاد که شاید ممکن باشد، که ارثیه‌ی وحشت‌ناکِ آرنو گلین داشت قدرتش روی او را از دست می‌داد.

[AM : //]

گلین یک حرام‌زاده‌ی سادیسمی بیمار بود، اما دین مردی پاک با ظاهرِ سخت بود و برای زندگیِ اطرافش، خشن‌تر و سخت‌تر از آن بود که هیچ‌موقع بتواند کاملاً راحت باشد، اما یک زن همیشه با او احساسِ امنیت می‌کرد، در تخت یا بیرون از آن.

چشمانِ دین باریک شد: «تو خوبی؟» با دو قدم بلند خودش را به مارلی رساند، دستش را دورِ کمرِ او سُر داد و او را به درونِ تکیه‌گاهِ بدنش کشید.

مارلی بدونِ فکر کردنِ درموردش گفت: «آره.» و دستش را دورِ گردنِ مرد سُراند.

دین دو دل نشد و به او زمانی برای فکر کردنِ درباره‌اش نداد. مارلی مطمئن نبود که دارد چراغِ سبز نشان می‌دهد، اما دین قبل از این که او تصمیم بگیرد، دعوت را پذیرفت.

این بار خبری از خویشتن‌داریِ محتاطانه نبود. دین دهانش را با عَطشی آشکار روی دهانِ مارلی گذاشت، عَطشی آن‌قدر

شدید و حریص که مارلی را میخکوب کرد. با دستِ آزادش
چانه‌ی مارلی را گرفت و او را نگه داشت،

سپس زبانش را عمیقاً درونِ دهانِ او حرکت داد و زبانِ او را با
نیازی آشکار لمس کرد. مارلی، هم ترسیده و هم وسوسه‌شده،
چسبیده به او، شُل شد و دین هم او را چسبیده به هیکلِ
سختش، جمع و جور کرد.

تحریک‌شدگی‌اش به شکمِ مارلی فشار وارد می‌کرد. زن قبلاً
هرگز به آن شکل، آن‌قدر سریع و شدید، خواسته نشده بود. از
مردانی شبیه دین هولیستر یا حسی که می‌توانست به او بدهد،
هیچ تجربه‌ای نداشت.

اما ناگهان تمام چیزی که می‌خواست، تماس با آن بدنِ پُرزور
بود. هر دو دستش را دورِ گردنِ دین گذاشت، چسبیده به او
حرکت کرد، سعی می‌کرد نزدیک‌تر شود. دین داشت او را با
قدرتِ بوسه‌هایش، گبود می‌کرد و مارلی بیشتر می‌خواست.

اندام‌های جنسی‌اش، سِفَت و به طرزِ دردناکی، خالی بودند
و از خواستن، مرطوب‌تر می‌شدند. دین دستش را روی پستانِ
او گذاشت و نفسِ مارلی در گلویش گیر اُفتاد. انگشتِ شِسْتِ
مرد اطراف و رویِ نوکِ پستانِ او را می‌مالید؛

اول حسِ عجیبی بود، مثلِ سیخونکِ ضعیفِ سنجاق، بعد
ناگهان شدید شد و جوش و خروشِ خالصی، سریعاً از نوکِ
پستان به اندام‌های جنسی‌اش حمله کرد. با صدای بلند ناله سر
داد. از این‌که بدنش آن‌گونه، آن‌قدر سریع از کنترلش خارج
شده بود، ترسید.

[AM : //]

۱۴۰

دین سرش را بلند کرد. حالتی سخت و دَرَنده، خشونتِ
ضعیفِ برانگیختگیِ جنسی‌اش، روی صورتش بوده و لبانش از

بوسه‌هایشان خیس بود. دستش روی پستانِ مارلی باقی ماند، با فقط پارچه‌ی نازکِ روب‌دوشامبر بینِ آن‌ها.

نفسِ دینِ زیادی سریع می‌آمد و مارلی می‌توانست کوبشِ سختِ قلبِ او را چسبیده به خودش، حس کند. او پرسید : « تخت یا پیتزا؟ » صدایش خیلی درونِ حَلَقی بود و مارلی به سختی می‌توانست آن را بشنود : « اگه انتخابت پیتزائه، بهتره همین‌الآن بگی. »

مارلی می‌خواست بگوید تخت، خیلی می‌خواست. او قبلاً هرگز خواستن را حس نکرده بود و کِشِشش تقریباً غیرقابلِ مقاومت بود. می‌خواست دلیلِ آن‌جا بودنِ دین را، قتل‌هایی که دیده بود را، فراموش کرده و به سادگی، خود را تسلیمِ شَهْوَت کند.

قبلاً هرگز قادر به انجامش نبود و شاید حالا هم نمی‌توانست، اما برای اولین بار، این کار ممکن به نظر می‌رسید. توانست بگوید : « پیتزا. » و درحالی که می‌جنگید تا خودش را

کنترل کند، چشمانش را بست. از بُزْدِلیِ خودش، ترسِ
مُشمِزکننده‌ای درونش را پُر کرد.

می‌توانست دین که خودش را آماده می‌کرد، را حس کند و
مرد نفسِ عمیقی کشید: « پس انتخابت پیتزاست. » به آرامی
مارلی را رها کرد و عقب رفت. برآمدگیِ بسیار بزرگ و واضح
در شلوارش به مارلی گفت که توقف کردن چه قدر برای او
سخت بوده است. بیشتر مردان حتی پیشنهادش را هم
نمی‌دادند.

دین لبخندی گج و کوله به مارلی زد که وَجَناتِ خَشِنش را
نورانی کرد: « حدس می‌زنم برای تو خیلی سریع داشتم پیش
می‌رفتم، عسلم. ببخشید. قضیه اینه که هر جا موضوع تو باشه،
ماشه‌م به یه مو بَنده، و دارم در مورد ماشه‌ی سلاح گرم هم
حرف نمی‌زنم. »

مارلی، با توده‌ای بزرگ در گلو و گِره‌ی عظیم در سینه‌اش،
به او خیره شد. از شوک و فِهم، احساسِ سرگیجه می‌کرد. اوه،

خدایا. او از همان اول جذبِ این مرد شده، متوجهِ این حس شده و با آن جنگیده بود، اما با آن لبخند، ناچاراً از مرز لغزید. پیش آمده بود که خیلی دوست داشته باشد، اما هرگز عاشق نشده بود و قدرتِ آن باعث شد واقعاً احساسِ ضعف کند. چون گیج می خورد، دستش را به دنبال تکیه گاه دراز کرد و دین آن جا بود، محکم، حیاتی و آن قدر پرحرارت که او تقریباً ذوب شد. دستش دور بدنِ مارلی بوده و سرِ مارلی روی سینه‌ی او خوابیده بود.

[AM : //]

۱۴۱

دین زمزمه کرد : « ششش، اشکالی نداره. نمی خواستم بترسونمت. ببخشید. »

مارلی توانست قارقار کند : « نه. » متوجه شده بود که دین فکر می کند او را به یاد گلین انداخته است. او این کار را نکرده بود. مارلی انتظارش را داشت اما، خیلی راحت، آن اتفاق رخ نداد.

همیشه تصور می کرد که ترس جنسی، یک چیز ثابت در زندگی اش خواهد بود و حالا که تصورش، واقعیت پیدا نکرده بود، احساس سرگردانی می کرد : « به خاطر تو نبود. فقط یه لحظه سرگیجه گرفتم. »

به طریقی، یک لبخند تشکیل داد و آن لبخند، با تمام لرزان بودنش، واقعی بود : « شاید بوس هات پُر زورتر از اون چیزیه که فکر می کردی. »

دین : « این جوری فکر می کنی ؟ » صدایش زیر گوش مارلی غرّش کرد : « مجبور می شیم آزمایش کنیم، نه؟ بعد از پیتزا. » با مارلی وارد نشیمن شد و او را به سمت کاناپه، هدایت کرد : « فقط بشین. من نوشیدنی ها رو می آرم. بُشقاب می خوای ؟ »

مارلی : « خُب... آره. البته. »

دین با دهان بسته خندید : « این باید یه چیز زنانه باشه. »

مارلی مؤدبانه گفت : « یه دستمال رو هم ترجیح می‌دم.

به خاطرِ مقابله با لیس زدنِ انگشت‌هام! »

دین به او چشمک زد : « من خوش حال می‌شم انگشت‌هاتو

لیس بزنم. »

مارلی در پاسخ، لرزید و موقعی که دین در آشپزخانه

می‌چرخید، خیره و خاموش نشست. آن مرد جوری به نظر

می‌رسید که انگار راهش را در خانه‌ی او می‌داند. چه‌طور این

اتفاق افتاده بود؟

از سُرعت و قدرت‌ش، مُتَحَيِّر مانده بود. در کم‌تر از

بیست و چهار ساعت، دین کنترل را به دست گرفت؛ او شب را

با مارلی گذراند، ظاهراً آمده بود تا با او زندگی کند، و با یک

لبخند، باعث شد زن عاشقش شود. او یک عضوِ شاخصِ تیمِ

SWAT × بود و استحکاماتِ مارلی را بدون زحمت، در هم می‌کوبید.

در عَرَضِ چند دقیقه‌ی کوتاه، دین با نوشیدنی‌های یخی بدونِ الکل، یک بُشقاب و چنگال برای مارلی و تعدادی دستمال برگشت. کنارِ مارلی رویِ کاناپه نشست، تلویزیون را روی کانالی ورزشی روشن کرد

و موقعی که یک بازیِ بیس‌بال صفحه‌ی نمایش را پُر کرد، از خوش‌حالی، ناله سر داد. یک بُرش پیتزا به مارلی داد، یک بُرش برای خودش برداشت و با لذتی واضح، به عقب تکیه داد.

مارلی رو به او، پلک زد. این چیزی بود که او، خود را درگیرش کرده بود؟ نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. در آخر، فقط روی پیتزا تمرکز کرد، در خود جمع‌شده کنارِ دین روی کاناپه نشست. از این که آن‌قدر راضی بود که فقط نزدیک او

باشد و صورتش را موقع تماشای بازی، تماشا کند، سردرگم شده بود.

x : یک واحدِ مجریِ قانون است که از تجهیزات و تاکتیک‌های تخصصی یا نظامی استفاده می‌کند - Special

Weapons And Tactics

[AM : //]



۱۴۲

گاهی اوقات سائزِ مرد دستپاچه‌اش می‌کرد و گاهی به او احساسِ آسایش می‌داد، اما این اولین باری بود که فرصت داشت بنشیند و دقیق، نگاهش کند.

او قطعاً یک مردِ بزرگ بود، بزرگ‌تر از چیزی که مارلی فکر می‌کرد، با حداقل شش و دو دهم (۶،۲) پا و بیشتر از دویست پوند (Pound)x. پاهایش که روی میزِ قهوه‌ی مارلی قرار داشتند، باید سائز دوازده×× یا بیشتر می‌بودند.

شانه‌هایش خیلی پهن بودند، تقریباً نصفِ کاناپه را گرفته بود؛ بازوهایش کُلفت و محکم، با لایه‌های طُنابی شکلِ ماهیچه، عَضْلانی بودند. مارلی می‌دانست که سینه‌ی او مثلِ سنگِ سِفَت است، شِگَمَش هم همین‌طور بود.

پاهای بلندِ او که جلویِش دراز شده بودند، مثلِ تَنه‌های درخت به نظر می‌رسیدند. موهایش از مالِ مارلی تیره‌تر و تقریباً سیاه بود. مارلی تیغ‌ی بینی و اُسْتِخوان‌های گونه‌ای که بی‌رَحمانه تراش داده شده بودند را دید زد و کنجکاو بود بداند در نسلِ او، هیچ شخصِ آمریکاییِ بومی‌ای وجود دارد یا نه. ریشِ پُرپُشتی داشت؛ ظاهراً همان صبحِ اصلاح کرده بود چون یک زخمِ کوچک که تازه هم به نظر می‌رسید آن‌جا

وجود داشت، اما همین‌الآن هم ته‌ریش سیاه، فکش را تیره کرده بود.

او به جلو خم شد تا یک بُرشِ دیگر از پیتزا بردارد و نگاهِ خیره‌ی مارلی روی دستانِ او افتاد. مثلِ همه‌ی چیزهای دیگر درباره‌ی او، آن‌ها بزرگ و به راحتی دوبرابر سایزِ دستانِ خودِ مارلی، بودند. اما کُلفت نبودند؛

با وجودِ پُر زور بودن، آن‌ها اُستخوانی و خوش‌فُرم، با ناخن‌های کوتاه و تمیز بودند. مارلی با آن دست‌ها روی خودش، احساسِ اُمنیت کرد؛ ایمن از او نه، از هر چیزِ دیگری. نمی‌خواست که در برابر او ایمن باشد.

او قلبش را حدودِ پانزده دقیقه‌ی پیش از دست داده بود و هنوز از شوکِ آن، گیج می‌زد. دین یک پُلیس بود، مردی که خَرَجِ زندگی‌اش را از خشونت به‌دست می‌آورد.

او، آن‌جور که مرسوم است، خودش مُرتکِبِ خشونت نشد، بلکه باید بعد از آن، حَل و فَصلش می‌کرد و دائماً توسطِ آن

احاطه شده بود. نزدیکِ دستِ راستش یک تپانچه‌ی خودکارِ بزرگ وجود داشت.

یک جایی در طولِ روز، مالی متوجهِ آن شده بود و حالا فهمید که آن، هرگز از کنارِ مرد دور نیست. یک کیفِ اسلحه‌ی شانه‌آویز هم از پشتِ کاناپه، کنارِ دین، آویزان شده بود.

جای زخمی پشتِ دستِ راستش وجود داشت. وقتی که او دستش را برای بُرشِ سومِ پیتزا دراز کرد، نیم‌نگاهِ اجمالیِ مارلی به آن اُفتاد و شناسایی در وجودش یخ زد.

x : واحدِ وزن - یک پوند برابر است با ۰٫۴۵۳۶ کیلوگرم

xx : تقریباً ۱۱٫۲۵ سانتی‌متر عرض و ۲۸٫۶ سانتی‌متر طول

[AM : //]

مارلی گفت : « اون جای زخمِ روی دستت، چه طوری درست شد؟ شبیه زخمِ چاقوئه. »

دین دستش را چرخاند تا به آن نگاه کند، سپس شانه بالا انداخت و توجهش را به تلویزیون برگرداند : « هست. یه برخوردِ نزدیکِ ولگردها، وقتی که هنوز گشت زنی می کردم. »

مارلی : « بد به چشم می آد. »

دین : « اصلاً مایه‌ی خوشی نبود، ولی جدی هم نبود. یه بریدگیِ سطحی بود و هیچ کدوم از تاندون‌ها رو قطع نکرد. چندتا بخیه، و مثل روزِ اولم، خوب شدم. »

مارلی : « گلین منو بُرید. » نمی دانست چرا این را گفت؛ قصدش را نداشت.

سرِ دین ناگهان چرخید. تمامِ خوش خلقی اش جوری رفت که انگار هرگز وجود نداشته است و حالتِ درونِ آن چشمانِ میشی، ترسناک بود.

در حالی که بُرشِ پیتزا را پایین می گذاشت، به نرمی پرسید : «
چی؟» انگشتِ شستش روی کنترل حرکت کرد و صفحه‌ی
تلویزیون سیاه شد : « پروفیسور چیزی درباره‌ش نگفت. »
مارلی بُشقاب را کنار گذاشت و زانوهایش را محکم‌تر به
درونِ سینه کشید : « بریدگی‌های جدی‌ای نبودن، فقط
بُرش‌های کوچولو. گلین داشت باهام بازی می‌کرد، سعی
می‌کرد منو با درد و ترس شِگست بده.
باهاش حال می‌کرد؛ این چیزی بود که نیاز داشت. سعی
نمی‌کرد منو بُگُشه، حداقل نه اون موقع. می‌خواست زنده نگه‌م
داره تا بتونه باهام بازی کنه. البته، اگه کلانتر اون‌جا نرسیده
بود، بعداً منو می‌گُشت. »

دین : « بذار ببینم. » کلمات، غُرشی آهسته بودند. از قبل
دستش را به سمتِ مارلی دراز کرده بود. او را از حالتِ
جمع‌شده در آورد و دستانش، روب‌دوشامبر را باز می‌کردند.

مارلی کمی برای کنترلِ آن دست و پا زد اما بعد، دین آن لباس را باز کرد و همان طور که اوی برهنه را با فقط شورتِ نازک و کوتاهش نگاه می کرد، لبه هایش را از هم گُشود.

جای زخم های شیش ساله، بدنما نبودند. احتمالاً اگر به آنها زمان داده می شد، کاملاً مَحو می شدند. مارلی هرگز درباره شان ناراحت نشده بود، چون آنها در مقایسه با همه ی چیزهای دیگر، خیلی بی اهمیت بودند و به هر حال، او هرگز پوچ اندیش نبود.

زخم ها فقط خطوطِ کوچکِ نُقره ای، پنج تا از آنها، بودند : یکی روی اِنجَنای داخلیِ پستانِ راستِ او، بقیه روی شِگَمَش. می توانست بیشتر باشد اما وقتی آن رُوش جواب نداد، گلین سریع کنترل را از دست داد و به نیروی خالصِ مُشت هایش پَسرفت کرد تا پاسخی که می خواست را بیرون بکشد.

[AM : //]

وقتی دین به آرامی مارلی را معاینه می‌کرد، زن لرزید و یک سُرخِ داغ، گونه‌هایش را گُلگون کرد. او عمیقاً از برهنه‌بودنش آگاه بود، جوری که قبلاً هرگز نبوده است.

وقتی مرد با نوکِ انگشتش، خطِ رویِ پستانِ او را، با لَمسی به سُبُکیِ یک نفس، دنبال می‌کرد، دهانش شبیهِ یک خطِ صاف بود. نوکِ پستان‌های مارلی، با این که دین حتی آن‌ها را لمس نمی‌کرد، سِفَت شدند.

وقتی او به آرامی همه‌ی جای زخم‌ها را لمس می‌کرد، مارلی صدای نفس‌کشیدنِ بریده‌بریده‌ی خود را شنید. دین هم داشت می‌لرزید و مارلی ناگهان فهمید که آن لرزش، از خشمِ خالص نسبت به مردی بود که برای همیشه از دسترسِ او خارج است. مارلی دستش را روی موهای او گذاشت و انگشتانش را از درونِ پُریشتیِ گرم‌شان عبور می‌داد. خجالت‌زدگی‌اش را

فراموش کرد و گفت : « اونا مهم نیستن. از بینِ همه‌ی کارهایی که گلین انجام داد، اون زخم‌های کوچولو کم‌ترینش به حساب می‌آن. »

دین : « مسئله، زخم‌ها نیستن. » موقعی که مارلی را به درونِ بازوانش کشید و سرش را روی شانه‌ی خود قرار داد، صدایش از خشم، کُلفت بود : « مسئله دونستنِ اینکه چه چیزهایی به سرت اومده، این که چه قدر وحشت‌زده بودی. تو که نمی‌دونستی اون قرار نیست بُکُشِت. »

مارلی : « نه، من انتظار داشتم بمیرم. یه جورایی، مُردن خیلی آسون‌تر بود. »

فصل دوازدهم

به‌طریقی، مارلی روی پای دین نگه داشته شده، روب‌دوشامبرش هنوز باز و دستِ مردِ درونِ لباس بود، اما به‌جای احساسِ خطر، مارلی کاملاً احساسِ امنیت می‌کرد. گرما و نیروی دین، او را مثلِ یک پناهگاه، احاطه کرده بود.

احساس لذت بخشی بود، حسی که او قبلاً هرگز نتوانست از آن لذت ببرد. می خواست درون دین غرق شود، در این آزادی جدید کیف کند، به خاطر چیزی که بود، یک چشم انداز کاملاً جدید برایش باز شده بود.

اما دین اطلاعات می خواست، دقیق و موثق و کارآگاه هولیستر در انجام دادن کاری که می خواست، خیلی خوب بود. مارلی می توانست در مقابل زورگویی مقاومت کند، اما در برابر سکوت انتظاری ای که مرد خود را در آن نگه داشته بود، سکوتی که مارلی می توانست تنش او را حس کند، نه. تا موقعی که دین نمی فهمید، آن تنش آرام نمی شد. بنابراین مارلی به او گفت، جزئیات زننده را، احساس گناهی که سال ها درونش نگه داشته بود را.

[AM : //]

سرش روی شانه‌ی دین خوابیده و صورتش به درون دیوارِ
عَضْلَه‌ای سینه‌ی او چرخیده بود. یک جورهایی، این گونه
راحت‌تر بود، انگار که نه می‌توانست ببیند و نه دیده شود.

شروع کرد: « گلین منو بی‌هوش کرد. وقتی به هوش اومدم،
لُخت بودم و صاف روی زمین، روی پُشتم، دراز کشیده بودم،
دستام هم به یه نوع لوله، شاید یه رادیاتورِ کهنه، بسته شده
بود.

گلین هم لُخت بود، جوری نشسته بود که پاهاش دو طرفِ
رون‌هام بودن، یه چاقو هم تو دستش. لبخند می‌زد و منتظر بود
بیدار شم. داستی حدودِ پنج‌پا دورتر به یه تخت بسته شده بود
و همه‌چیز رو می‌دید. پسر کوچولوی قَشَنگی بود. »

صدایش، وقتی که به یاد می‌آورد، آهسته و دور بود: « فِرهای
بَلوطی روی تمامِ سرش و چشم‌های بزرگ و گردِ آبی. ترسیده
بود. تمام‌وقت گریه می‌کرد. »

دین به دستِ بزرگش که روی شکمِ مارلی خوابیده بود و تقریباً او را کاملاً پوشش می‌داد، نگاه کرد. فکرِ این که گلین او را این گونه دیده و روی این بدنِ باریک و نرمِ زنانه، چاقو کشیده باشد،

آن قدر نفرت‌انگیز بود که به سختی غُرشی که از سینه‌اش شروع به جوش و خروش کرده بود را خفه کرد. به نظر می‌رسید مارلی فراموش کرده که الآن، تقریباً برهنه است، ذهنش در گذشته گم شده بود، اما دین حواسش بود. حتی در خشمش، به آن پستان‌های نرم و گرد با نوکِ صورتی حساسِ شان نگاه کرد و خواستن، در شِگَمَش شعله کشید. می‌لش را کنترل کرد، کنارش زد تا بتواند مارلی را در آغوش نگه دارد و به او گوش بدهد. هرگز کسی بَغَلش کرده بود؟ به او آرامش داده بود؟ فکر کرد نه، و این به عصبانیتش اضافه کرد.

مارلی ادامه داد : « نمی‌دونم چرا اون کار رو کردم. » سرش،
با اعتماد، در گودیِ شانه‌ی دین خوابیده بود : « ولی یه چیزی
تو من، قبول نمی‌کرد... نمی‌تونستم تسلیم اون بشم.

ترجیح می‌دادم بمیرم تا این که چیزی که می‌خواست رو بهش
بدم. اون می‌خواست التماس کنم، ولی نکردم. می‌خواست
بترسم، منم ترسیده بودم ولی نداشتم بی‌نیّتش. بهش خندیدم.
اوه خدایا، من خندیدم.

اون منو زخمی کرد و من سرش فریاد زدم که یه مردِ حقیره.
پاهامو از هم باز کرد و سعی کرد اونو بذاره توم. « با ناآرامی،
تردید کرد : « می‌دونی... اونو، نه چاقو رو. »

دین غُرید : « می‌دونم اون چیه. »

مارلی سرش را بیشتر در انجِنای گردن او پنهان کرد : «
نتونست و من بهش خندیدم. مسخره‌ش کردم، بهش گفتم چه
کِرم کوچولوی بُنجَلی داره و خودش چه کِرم کوچولوی
بدبختیه. »

مارلی : « گلین با این حرف، وحشی شد. می‌تونستم حس کنم چه قدر از کنترل خارج شده، تمام اون نفرت و خشم بیرون می‌ریخت ولی من هم چنان فشار آوردم.

داستی رو هم می‌تونستم حس کنم. خیلی وحشت زده بود. دستش رو به طرف من دراز کرده بود، بهم التماس می‌کرد نذارم اون مرد بد دوباره اذیتش کنه.

همین‌طور به گلین خندیدم و هرچه قدر تونستم، با پاهام زدمش. یه جوری تونستم به وسط پاهاش بزنم، نه خیلی محکم، چون پام از رونش لیز خورد، ولی اون... از دستش داد.

یه جورایی مثلِ این بود که مُنْفَجِر شد. یه لحظه روی من بود، لحظه‌ی بعدی روی داستی و داستی هم داشت جیغ می‌کشید. می‌تونستم حِسِش کنم. خوفِ مطلق، زَجِر. مثلِ یه موجِ سیاه، روی همه‌جام، تو تمامِ مغزم بود. و منم داشتم جیغ می‌کشیدم. جیغ زدم و جیغ زدم و جیغ زدم. خون همه‌جا بود... « مکث کرد و بعد از سکوتی تمام‌نشدنی، که فقط هم چند ثانیه طول کشید، به سادگی گفت: « دیگه هیچی یادم نمی‌آد. داستی مُرد و منم باهاش مُردم. »

دین می‌دانست بعد از آن چه اتفاقی اُفتاد؛ پروفیسور به او گفته بود. جیغ‌های مارلی موقعیتِ مکانیِ گلین را به کلانتر و آدم‌هایش نشان داد و قبل از این که آن مرد بتواند خشمِ کُشنده‌اش را به سمتِ مارلی برگرداند، آن‌ها او را کُشتند.

اما آن‌ها برای نجاتِ داستی به موقع نرسیده بودند، و به طریقی، برای نجاتِ مارلی هم به موقع نرسیده بودند. آن‌گونه که او به داستی وصل بود، مرگِ آن بچه، مرگِ او هم بوده و

این یک معجزه است که او توانسته بود از شوک، جانِ سالم
به‌دَر ببرد.

دین موی او را پشتِ گوشش گذاشت، گونه‌اش را آرام
نوازش کرد و با شدتِ کنترل‌شده‌ای گفت: « ولی تو برگشتی.
»

مارلی: « بالاخره. قبل از این که بتونم چیزی رو حس کنم،
هر نوع احساسی رو، زمانِ زیادی گذشت. قبلِ اون اتفاق،
همه چیز رو حس کرده بودم، احساساتِ همه‌ی آدم‌های دیگه
رو هم، و بعد از اون، حتی نمی‌تونستم حالِ خودمو حس کنم.
هیچی نداشتم. »

دین: « تو، خوب شدی مارلی. زمانِ زیادی بود ولی گلین
نَبُرد. نتونست تو رو بشکُنه. »

مارلی گفت: « خیلی نزدیکش شده بود. » یک دقیقه،
بی صدا به دین تکیه داد: « اگه من بهش فشار نمی‌آوردم، اگه

چیزی که می‌خواست رو بهش داده بودم، شاید داستی هنوز
زنده بود. »

[AM : //]

۱۴۷

دین خرناس کشید : « آره. خوب می‌شد اگه همه‌مون،
همه‌کاره بودیم. » قرار نبود وقتش را برای دل‌داری دادن به
احساسِ گناهِ طبیعی‌ای که مارلی حس می‌کرد، حرام کند. زن
را کمی هُل داد، مجبورش کرد به او نگاه کند و عمداً گفت : «
من خوش‌حالم تو این جایی. »

مارلی توانست لبخندی ضعیف بزند : « منم همین‌طور.
بعضی وقتا این که من از زنده‌بودنم خوش‌حالم، بی‌رحم‌ترین چیز
به نظر می‌رسه. وقتی داشتم به گلین می‌خندیدم، فکرِ بعدشو
نمی‌کردم؛

تنها چیزی که می‌دونستم این بود که مطلقاً نمی‌تونم تحمل کنم اون بهم تجاوز کنه. فکرِ بودنش تو من، این قدر حالِ بهم زن بود که می‌خواستم به جای تحملِ لمسِ اون، بهش فشار بيارم منو بُکُشه.

از همه‌ی چیزایی که باعثِ کابوسم می‌شدن، سِـکـس بدترین شون بود. من می‌تونم یه مقداری خشونت رو تو تلویزیون یا سینما ببینم، ولی هنوز نمی‌تونم یه صحنه‌ی رابطه‌جنسی رو نگاه کنم.

نمی‌تونم بهش به عنوانِ عشق نگاه کنم. من صورتِ گلین رو یادمه، بویِ نَفَسش رو، این که وقتی سَرم فریاد زد، چه‌طوری تُف پرت شد بیرون. حسِ اون رو چسبیده به خودم، بینِ پاهام، یادمه و هنوزم می‌خوام عُق بزنم. «

نفسِ عمیقی کشید و صادقانه گفت : « به هر حال، این جوری هم نیست که رابطه‌جنسی هرگز برام خوب بوده. »

دین : « چه طور؟ » صدایش بدون اجبار بوده و وقتی موی مارلی را از شقیقه‌اش کنار می‌زد، لمسش هم تقریباً مات بود، اما چشمانِ میشی‌اش، آتشین بودند.

آن زن هرگز درباره‌ی مشکلی که با رابطه‌ی جنسی داشت، حرف نزده بود. اما به طریقی، با در آغوش گرفته‌شدن میانِ بازوانِ محافظِ دین، با تحتِ کنترل داشتنِ بقیه‌ی دنیا، می‌توانست.

به طرزِ عجیبی احساسِ خیال‌بافی می‌کرد و در ترکیبی از رنج و پیامدِ استرس، گیر افتاده بود، انگار که هیچ‌چیزِ دیگری، کاملاً واقعی نبود : « خیلی بد بود. از لحاظِ ذهنی، نمی‌تونستم تحملش کنم.

باید کُلی سعی می‌کردم تا یه حفاظ درست کنم، تا خودمو از همه‌چیز، حفظ کنم. » توضیح داد : « این تنها راهی بود که می‌تونستم فعالیت کنم. حفاظ، تو بهترین حالتش، فقط یه

محافظِ نصفه‌نیمه بود. تو تمامِ زندگیِ می‌خواستی که نرمال باشم،

می‌خواستی عاشقِ کسی باشم، یه رابطه می‌خواستی، چیزی که مردمِ عادی داشتن رو می‌خواستی، نمی‌خواستی تنها باشم. می‌خواستی صمیمیت، مَعْرِکه باشه، ولی نبود. صمیمی بودن، از لحاظِ جسمی، واقعاً حِفَظ‌هایِ ذهنیِ رو از بین می‌برد و من نمی‌تونستم هیچی رو مَسْدود کنم.

[AM : //]

۱۴۸

مارلی : « پارازیتِ ذهنی خیلی بزرگ بود و تمامِ چیزی که می‌تونستم حس کنم، احساساتِ گلین بود که هر لذتی رو که ممکن بود احساس کنم، نابود می‌کرد. به‌علاوه، اون‌کار، خیلی هم ناز و نوازش نداشت. »

دهانش در حرکتی سریع پیچید : « گلین اختیارشو به خاطر
دوست داشتتم از دست نداده بود؛ تمام چیزی که اون
می خواست، رابطه بود. تازه نسبت به خودشم، احساسِ غرور
می کرد که جرئت کرده با یه سایکیکِ عجیب غریب رابطه
داشته باشه. »

دین آهسته گفت : « حروم زاده. »
مارلی یک شانه را با حرکتی کوچک، بالا انداخت : « من
عجیب غریب بودم. هنوزم هستم. »

دین : « لعنتی، تعجبی هم نداره که درموردِ سی-ک-س،
ترسوویی. تمام چیزی که تابه حال دیدی، طرفِ زشتش بود؛
هرگز هیچ توهمِ رُمانتیک نداشتی، نه؟ تو دربارهِ
شکست خوردن و تجاوز می دونی. احتمالاً فکر می کنی مردها
تُفاله آن. »

مارلی انکار کرد : « نه. وقتی می دونی بقیه ی مردم چه حسی
دارن، اون جورِی که من می دونستم، می فهمی که این طوری

نمی‌تونه باشه. درست همون‌طور که مردهای ناپاک وجود دارن، زن‌های خودخواه و ظالم هم هستن.

ولی وقتی بحثِ سِـکـس می‌اومد وسط، نمی‌تونستم ذهنم رو ببندم و فقط حس کنم. اگه دیوانه‌وار عاشقِ یه آدمِ فوق‌العاده بودم که اونم همون‌قدر عاشقِ من بود، بازم فرقی نمی‌کرد؛ من نمی‌تونستم با اون همه پارازیت‌ذهنی‌ای که اتفاق می‌افتاد، از سِـکـس لذت ببرم.

فکر کنم قبول کرده بودم که نمی‌تونم هیچ نوع رابطه‌ی رُمانتیکی داشته باشم. « ادامه داد: » تنها بودن تو کُلبه‌ی کوچیکم، تو کوهستان، رو دوست داشتم. دکتر ایول فکر می‌کرد رفتن به کُلبه برام خوب و یه حرکت به سمتِ نُرمال کردنِ زندگی‌م بود.

همین جور هم بود؛ عالی بود. باهاش تو آزمایش‌ها و ارائه‌ی اسناد و مدارک کار می‌کردم و گه‌گاهی هم به پیدا کردنِ آدم‌های گُم‌شده کمک می‌کردم، اما تلاشی که برای این کار نیاز

بود، یه جور دردِ سخت بود که... خُب خودت می‌دونی شبیه
چیه؟

یه زمانی، قبل از گلین، من می‌تونستم آگاهی رو هدایت کنم.
می‌تونستم روی یه شخصِ خاصِ قُفلی بزnm و واردِ یه
تصویرذهنی بشم. الان اصلاً نمی‌تونم کنترلش کنم. «

دین : « می‌خوای مثلِ قبل باشه؟ »

مارلی زیرلب گفت : « نمی‌خواستم دیگه تو زندگیم، هرگز
تصویرذهنیِ دیگه‌ای داشته باشم. ولی اگه در این باره انتخابِ
دیگه‌ای ندارم، پس آره. دوست دارم بتونم کنترلشون کنم.
این... این مثلِ این می‌مونه که برات کمین کردن. »

[AM : //]

دوباره داشت خواب‌آلود می‌شد و پلک‌هایش سُست شدند.

دین : « ولی به جُز دو تا تصویر ذهنی، هیچ اتفاقِ دیگه‌ای
نداشتی؟ »

مارلی به اولین شبی که با او تماس گرفته بود فکر کرد، به
این که می‌دانست او داشت چه کاری انجام می‌داد و چه
می‌خواست بگوید، حتی همان لحظه‌ای که او تلفن را جواب
داده بود : « یه چشمه از غیب‌بینی بود، ولی ربطی به قتل‌ها
نداشت و دوباره هم اتفاق نیافتاد.

فقط یکی دو ثانیه بود. من راجع به تصویرهای ذهنی به عنوان
اتفاق‌های غیب‌بینی فکر نمی‌کنم؛ اونا... فرق می‌کنن، خیلی
قوی‌تر بر پایه‌ی احساساتن. به هر حال... نه. هیچ چیزِ دیگه‌ای
نبود. »

دین : « خوبه. » گنجینه‌ای مرموز از رضایت در صدایش
وجود داشت؛ رضایتی که مارلی نمی‌توانست کاملاً
رمزگشایی‌اش کند. سپس دستِ گرمش، پستانِ زن را پوشاند

و مارلی، با غریزه‌ای که هیچ ربطی به توانایی‌های سایکیکی‌اش نداشت و کاملاً مربوط به زن‌بودنش بود، فهمید. او، که دیگر خواب‌آلود نبود، سرش را به عقب و روی بازوی دین گج کرد تا به او نگاه کند.

دین زیر لب گفت: « به نظرم می‌رسه که الان، زمان عالی‌ای برای نشون دادنِ یه مقدار از لذتِ سی‌کس‌کس باشه. » آن چشمانِ میشی، به شدت مُصَمَّم و عمیقاً سبز بودند: « تو نمی‌تونی احساساتِ منو حس کنی ، پس این هوایِ یه مشکل رو داره. اگه ازم می‌ترسیدی، نیم‌ساعت تقریباً لُخت، روی پام لم نمی‌دادی، که این هم اون یکی مشکل رو حل می‌کنه. تمام کاری که باید انجام بدی، اینه که اون‌جا دراز بکشی و بهم اجازه بدی کاری کنم که احساسِ خوبی داشته باشی. »

مارلی لرزید، نگاهِ خیره‌اش به نگاهِ خیره‌ی مرد قفل شده بود. وقتش، الان بود؟ تا قبل از دین، خواستن را تجربه نکرده

بود. رابطه‌ی جنسی یک آزمایش، یک اُمید و دستِ آخر، یک سرخوردگی بود.

او از دین نه، بلکه از این که دوباره شکست بخورد، می ترسید. دوست داشتنِ او هنوز آن قدر تازه، آن قدر شگفت‌انگیز بود که نمی خواست آن را لکه دار کند. بُزِ دلانه بود اما ترجیح می داد به جای این که تلاش کند و شکست بخورد، هرگز امتحان نکند و آن اُمیدِ شکننده به این که شاید ممکن باشد را حفظ کند. شاید ممکن باشد مایه‌ی تسلی‌ای ضعیف، اما بهتر از هیچ چیز بود. با دستپاچگی گفت: « نمی دونم. اگه... »

دین به میانِ حرفش پرید: « نگرانی درباره‌ش رو بذار کنار. فقط دراز بکش، چشمتو ببند و همه چیز رو بسپَر به من. »

[AM : //]

گفتنش راحت‌تر از انجام دادنش بود. مارلی هنوز با چشمانی نگران، رو به بالا به او نگاه می‌کرد؛ نمی‌توانست تصمیم بگیرد بله یا خیر.

برای این‌که بتواند آن حرکت را انجام دهد، زیادی اتفاقاتِ مختلف بر سرش آمده بود. از خودش به‌خاطر این‌قدر ضعیف‌بودن، متنفر بود و اشک‌هایش شروع به جاری شدن کردند.

دین تقریباً دوثانیه به او زمان داد، سپس خودش مشکل را حل کرد. بدن او را رو به پایین و تا زیرِ کمرِ شورتش نوازش کرد و دستش را در شکافِ بینِ ران‌های او جا داد.

مارلی از غافل‌گیری، فریاد زد به‌طورِ خودکار، مِچِ او را گرفت. ران‌هایش دورِ دستِ او، محکم به هم فشرده می‌شدند. چشمانش گنده بودند و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش را تحتِ شعاع

قرار می دادند. اما حتی موقعی که آن دو به یکدیگر خیره بودند هم رنگِ قرمز، گونه های زن را گرم کرد.

دین با صدایی آرام پرسید: « بهم اعتماد داری؟ » انگار که این کار تمام خودداری ای که داشت را به کار نمی گرفت تا از چرخاندن مارلی زیرِ خود، فرورفتن درونش و یافتنِ آن آسودگیِ آرام بخش برای تحریک شدگیِ تپنده اش، دور نگه دارد.

مارلی لبِ پایش را جَوید و دین از برانگیزشِ آن، تقریباً بلند غُرید.

مارلی: « خُب، آره. »

دین: « پس پاهاتو شُل کن. قرار نیست اذیت بکنم. در واقع، تضمین می کنم که ازش خوشت می آد. »

مارلی توانست لبخندی لرزان بزند: « تضمین، هاه؟ »

دین: « بدونِ شک. » سرش را خَم کرد و بوسه ای آرام روی دهان او گذاشت.

مارلی لرزید، گیرِ چنگال‌های دوتاییِ بُزْدلیِ اُفتاده بود.
می‌ترسید تلاش کند و شکست بخورد، و می‌ترسید که اگر
حالا به دین اعتماد نکند، ممکن است هرگز فرصتِ دیگری
نداشته باشد.

در آخر، معلوم شد ترسِ دوم قوی‌تر بود. مهم نیست چه
اتفاقی بی‌افتد، او می‌خواست بداند در آغوش گرفتنِ دین با بدنِ
خودش چگونه است، قدرتِ مَعْرِکَهِی او وقتی که درونش فرو
می‌رفت را حس کند، اگر چیزِ دیگری به او نمی‌دهد، لذت
بدهد.

می‌دانست که دین مُصَمَّم است اول او را به لذت برساند، اما
این را هم می‌دانست که بعد از آن، نوبتِ او خواهد بود. مارلی
فقط با نوازشِ سنگین نه، بلکه با عملِ رابطه‌ی کامل داشت
موافقت می‌کرد.

نفسی عمیق و لرزان کشید: « باشه. تا وقتی که تضمینِ
شخصیِ تو رو دارم. »

دین قول داد : « نوشته و قانونی می‌کنمش. » و او را دوباره
بوسید.

مارلی نمی‌توانست رَعه‌های ریزی که کُلِ بدنش را
می‌لرزاند، کنترل کند، اما نفسِ عمیقِ دیگری گرفت و به
آهستگی ران‌هایش را از هم جدا کرد.

دین آرام لایه‌های نرم و بسته را نوازش کرده و مارلی هم
مُشتِ محکم‌ش روی مُچِ او را آزاد کرد. دین زمزمه کرد :
« حالا آرام باش. » سپس ماهرانه او را باز کرده و با یک انگشتِ
بلند، به درونش نفوذ کرد.

[AM : //]

در دستانِ دین خشکش زد و ران‌هایش، در تلاشی برای
کنترلِ دستِ هجوم‌برنده‌ی آن مرد، دوباره به هم قفل شد.
بی‌فایده بود، چون هیچ‌کاری نبود که بتواند انجام دهد تا
کندوکاوِ آهسته‌ی انگشتِ او در درونش را متوقف کند.

شوک، او را دچار سرگیجه کرد. اوه، خدایا. خُشک نبود، اما
به آماده‌ی دُخول‌بودن هم نزدیک نبود. اصطِکاکِ کاری کرد که
انگشتِ دین به بزرگیِ یک آلتِ تناسلیِ مردانه به نظر برسد.
کمی دست‌وپا زد تا آشفتگیِ گیرنده‌های عصبیِ درحالِ
خوش‌گذرانی‌اش را مهار کند، سپس به نشانه‌ی تسلیم روی
سینه‌ی مرد سقوط کرد.

دین زمزمه کرد: «اینه، این جوری خوبه.» و یک انگشتِ
دیگر را درونِ او فشار داد.

گفلِ مارلی قوس برداشت، سپس فرو نشست. احساسِ
کِش‌آمدن و موردِ تاخت و تاز قرار گرفتن می‌کرد، بدنش دیگر
تحتِ کنترلش نبود. تعدادیِ غریزه‌ی پنهان و ابتدایی داشتند

زنده می‌شدند. ماهیچه‌های داخلی‌اش برای تطبیق‌دهی، به آرامی مُنقبض شدند

و کُلِ بدنِ دین لرزید. صدایش دورگه بود : « این بیشترین کاریه که می‌خوام باهات، حداقل همین‌الآن، بُکنم. می‌تونی آروم باشی چون همین‌حالا هم اتفاق افتاده. دارم اذیت می‌کنم؟ »

بله. خیر. مارلی متوجه نشده بود که این کار می‌تواند چنین حسی داشته باشد. از شوک و لذت، کمی دُچارِ هذیان شده بود. سرش را تکان داد و موهایش روی سینه‌ی دین فرود آمدند. از این‌که بدنش قادر بود چنین هیجاناتِ شدیدی را داشته باشد، حیرت‌زده شده بود.

دین : « پس چشمتو ببند، عسلم. چشمتو ببند و احساس کن. فکر نکن، فقط حس کن. »

مارلی، با درماندگی، همین‌کار را انجام داد. با بستنِ چشمانش، تمرکزش روی بدنش و اتفاقی که داشت برای آن

می‌آفتاد، متمرکز شد. پشتِ پلک‌هایش، رنگِ می‌رقصید.
حرارتِ درونش موج زد و سریع هم توسطِ لرزه‌ای که واقعاً
سرما نبود

بلکه بیشتر موجی از یک شوقِ تقریباً دردناک بود، دنبال شد.
پوستش زیادی کشیده، زیادی حسّاسِ حس می‌شد. نوکِ
پستان‌هایش منقبض و سفت شده و محکم، صاف ایستادند.

انگشتانِ دین به عمقِ وجودِ او دسترسی پیدا کرده و
بافت‌های حسّاسِ درونش را خراش می‌دادند. با درماندگی
دوباره گفّتش را قوس داد و لمسِ مرد را درونش، عمیق‌تر
گرفت. ران‌هایش باز شدند و به دین دسترسیِ آسان‌تر دادند.
قلبش می‌غرید و حس می‌کرد که ممکن است مُنفَجِر شود.
پیراهنِ دین را محکم چنگ زد و وقتی که تلاش می‌کرد تا در
برابرِ طوفانی که داشت او را پی‌درپی می‌کوبید، خودش را مهار
کند، انگشتانش در ماهیچه‌ی زیرِ پیراهن فرو رفتند.

[AM : //]

شنید که دین چیزی گفت، اما در گوش‌هایش همه‌ای بود که نمی‌توانست کاملاً کلمات را بفهمد. کلمات مهم نبودند؛ می‌توانست محبتِ شدید را در تَن صدای او بشنود و این چیزی بود که نیاز داشت.

انگشتانِ دین از او به بیرون سُریدند، او صدایی آهسته از پریشانی ایجاد کرد و کَفَلَش به سمتِ آن مرد چرخید. دین سریعاً شورتِ مارلی را از تَنش کند و دستش را دوباره به بدن او برگرداند.

این بار، مارلی مشتاقانه ران‌هایش را از هم دور کرده و رطوبتِ پُر از اشتیاقِ بینشان را حس کرد. دُخولِ سَرَزده، وقتی که اتفاق افتاد، آسودگیِ عالی‌ای بود، باین حال، آن راحتی فقط یک لحظه دوام داشت.

ضربه‌ی آهسته‌ی انگشتانِ دین، عَطَشِ عمیق و قدرتمند را
آشکار کرد؛ بنابراین لمسِ او، یک آرام‌کننده نه، بلکه یک چیزِ
ضروری بود. سپس انگشتِ شستِ زُمختش، بالا، در لایه‌های
نَرمِ مارلی جستجو کرد

و روی برآمدگیِ کوچک و به شدت متورمِ بالای عضوِ
جنسی‌اش را فِشُرْد. تَب و تابِ خالص در عصب‌های مارلی
منفجر شد و هم‌زمان با این که به سمتِ دین خَم می‌شد، ناله‌ای
ناآرام سر داد.

دین او را چسبیده به خود، محکم نگه داشت و تَقَلاهای
شهوت‌انگیزش را مهار کرد. داشت با او حرف می‌زد، کلمات
در گوشِ زن آهسته و دورگه بود و او را به ارتفاعاتِ بالاتر
تشویق می‌کرد، درحالی که قدرتِ مرد او را به‌طورِ ایمن روی
زمین نگه می‌داشت.

دین به چرخاندن و ماساژ دادن با انگشتِ شستش ادامه داد،
آن میوه‌ی نارَسِ کوچک را آزار می‌داد و هر لمس باعث

می شد که آن آتش، گرم تر بسوزاند. بین پاهای مارلی، یک ضربان شروع به نبض زدن کرد، در ریتمی می تپید که قبلاً هرگز حس نکرده بود.

اشتیاق و علاقه ی شدید، یک نشان بود که بدن مارلی را با مارکِ نامرئی اش، داغ می زد: « دین! » این ضجه ای تقریباً از تشویش بود. دین سر او را به عقب خم کرد و دهانش را روی دهان او گذاشت.

زبانش، حرکات تهاجمی انگشتانش را تکرار می کرد. فشار، سخت و خشن بود. مارلی از آن لذت برد، دستش را به بالا دراز کرد تا شانه های دین را محکم نگه دارد و دهانش را بیشتر در اختیار او می گذاشت.

سریع ساخته شد. هیجانان در ماریچی تنگ تر و تنگ تر می چرخیدند و ناگهان دیگر خیلی زیادی شد. کُل بدنش به شدت منقبض شد، سپس هم زمان با این که اوج لذت

جنسی‌اش به صورتِ موج‌هایی در او به جریان اُفتاد، وحشیانه
خُروشید.

[AM : //]

۱۵۳

مارلی در انقباض‌های عضلانیِ غیرقابلِ کنترلِ لرزید و حس
می‌کرد که دارد منفجر می‌شود. دین او را محکم بَغَل کرد و
اجازه داد که بداند در این هیاهو، تنها نیست.

با صدایی ضعیف و گرفته داد زد و دین فریادهایش را با
دهانِ خود ساکت کرد. اوجِ هیجان فروکش کرد، اما موج‌های
شوکیِ کوچک به موج‌دادنِ درونِ اندامِ جنسی‌اش ادامه دادند.
شُل شد و درحالی که نفس نفس می‌زد، صورتش در سینه‌ی
مرد پنهان شده بود. دین او را جابه‌جا کرد، سپس ماهیچه‌هایش

زیرِ او منقبض شدند و درحالی که او را محکم در دستانش نگه داشته بود، روی پاهایش ایستاد.

هنگامی که او را تا اتاق خواب حمل می کرد و روی تخت می گذاشت، مارلی پیراهنِ او را مُشت کرد. روب دوشامبرِ او روی شانه هایش آویزان بود، آن را کاملاً کنار کشید، سپس ایستاد و شروع به از تن گندن لباس های خودش کرد.

چراغ را روشن نکرد، اما در باز بود و نورِ نشیمن روی تخت افتاده بود. مارلی بدونِ حرکت دراز کشید. آن قدر کامل با رِخوَتِ إحاطه شده بود که فکر کرد ممکن است هرگز دوباره حرکت نکند.

در آن حالتِ سکوتِ ناخودآگاه، با حواسِ فیزیکی بسیار حساسِ او و پردازش های ذهنی اش که به سختی کار می کردند، می توانست هر تپشِ آرام و سنگینِ قلبش را، درحالی که خون را درون رگ هایش حرکت می داد، حس کند.

ضربان، در نقاطِ حساسِ بدنش نبض می‌زد. با یک زحمت، پلک‌های سنگینش را بالا برد و دین را دید که لباسش را از تن بیرون می‌کشد. نیازِ شدیدِ مرد، نیرویی تقریباً واضح بوده و حرکاتش، سریع و خشن بودند.

در عَرَضِ فقط چند ثانیه، هیکلِ قدرتمندش برهنه بود. چهار دست و پا، روی مارلی رفت، ران‌های سِفَتش به بین ران‌های مارلی فشار آوردند و مجبورشان کردند که از هم باز شوند، سپس وزنِ سنگینش را روی زن قرار داد. آرامشِ شگفت‌آوری برقرار بود، یک سکوت، هم در درون و هم در بیرون. مارلی، با لذتی باورنکردنی و مقداری دلهره، سِفَتِ آلتِ تناسلیِ او را چسبیده به نرمیِ انعطاف‌پذیرِ آلتِ خودش حس کرد.

دین خودش را روی یک دست نگه داشت و دستِ دیگرش را به سمتِ بینشان دراز کرده، همان‌طور که گَفَلَش را منقبض

می‌کرد، آلتِ خود را هدایت کرده و به آرامی، شروع به فشاردادن درونِ مارلی کرد.

نفسِ مارلی در گلویش گیر افتاد و حس کرد که دوباره دارد در شور و هیجان غرق می‌شود. قبلاً با انگشتِ دین که کنکاشش می‌کرد، احساسِ کشِ آمدن کرده بود، اما آلتِ کُلفتِ دین، او را تا مرحله‌ی درد، پُر کرده بود.

[AM : //]

۱۵۴

با این‌که مرطوب بود، بافت‌های درونی حساسش با توجهاتِ آخرِ دین متورم بودند. پوستش فوقِ حساس بود و وقتی که دین بی‌امان خودش را تا دسته فرو می‌کرد، به‌طورِ مُتَشَنجی رویش سِفَت می‌شدند.

مارلی صدایی آهسته و وحشت زده از نگرانی سر داد که نزدیک به درد واقعی بود. دین توقف کرد، خودش را عمیقاً درون او نگه داشته بود. بدن قوی اش می لرزید : « خوبی ؟ » صدایش دورگه و به سختی، قابل شنیدن بود.

مارلی نمی توانست فکر کند که چه بگوید. هیچ پارازیتِ اِمپاتی ای نداشت. توجهش کاملاً روی بدنش متمرکز شده بود. اما از لحاظ جسمی، وقتی دین شروع به فرورفتن کرد، مطمئن نبود که بتواند تحمل کند.

او خیلی بزرگ بود و کوچک ترین حرکت، عصب های درونی اش را می خراشید؛ تأثیرش بینِ خلسه و درد، مُعَلَق بود. ذهنش خالی بود و نمی توانست کلمات را پیدا کند تا به دین اطمینانِ مُجَدَّدی که می خواست را بدهد.

او یک مرد بود، نه یک آدم مقدس. عضوِ مردانه اش درون مارلی نبض می زد. برای یک لحظه ی سخت، خودش را به

سختی ساکن نگه داشت، اما وقتی هیچ جوابی نیامد، کنترلش شکست.

صدایی خشن در گلویش منفجر شد و شروع به فرورفتن با قدرتی سنگین کرد و خود را عمیقاً به درون او رساند. تأثیر این کار، کل بدن مارلی را لرزاند. حالا جواب را می‌دانست و همان‌طور که کَفَلِ دین ضربه می‌زد، به شدت به آن مرد چسبید.

صدای واضح بدن‌هایشان که به هم می‌خوردند، با نفس‌کشیدن تند دین و ناله‌های آرام خود او، در هم آمیخته بودند. او این مرد را خواسته بود، این رابطه را خواسته بود. چشمانش را محکم بست و از هر لحظه‌اش لذت برد. خشن بودن و بی‌رحمی عَطَشِ او را خیلی دوست داشت. غُرَش‌های درمانده‌ای که از او بیرون می‌آمد را، حرارت و عرق را وقتی که او به‌طور ماریچ حرکت می‌کرد و می‌کوبید، خیلی دوست داشت.

او همیشه احساسِ جدابودن، احساسِ عجیب و غریبی می‌کرد، اما با دین، کاملاً به سادگی و با خلوص، یک زن بود. هیچ‌چیز در آن لحظه پرازیت نیانداخت؛ آن‌ها مرد و زنی بودند که با علاقه و اشتیاقی شدید و غیر پیچیده، با یکدیگر جفت‌گیری می‌کردند. آرزو کرد که این می‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد.

گرچه این جور نشد. با توجه به فوریتِ نیازِ دین، نمی‌توانست بشود. زیادی زود، ریتمش تندتر شد و او ایستاد، با قدرتی سنگین درونِ مارلی می‌کوبید. پاهای زن را به بالا فشار داد و مُچِ پاهایش را تا روی شانه‌های خود بالا برد. در حالِ نفس‌نفس‌زدن، مارلی او را حس کرد که در درونش حتی بزرگ‌تر و سفت‌تر می‌شود.

[AM : //]

دین ناله‌ای خشن سر داد، یک فشارِ آخر، و شروع به لرزشی
 مُتَشَنج کرد. وقتی که لرزیدنش تمام شد، موقعی که آخرین
 لرزه‌ی کوچک در او موج گرفت، مارلی دستانش را باز کرد و
 او هم با ضعف به خودش اجازه داد که درونِ آن‌ها فرو رود.
 وزنِ سنگینش، مارلی را به تُشک می‌فشرد، اما زن خسته‌تر از
 آنی بود که اهمیت دهد. ضربانِ قلبِ او، به آرامی و چسبیده به
 پستانش، می‌تپید. سرِ تیره‌ی مرد، خیس از عرق، کنارِ سرِ او
 روی بالِش قرار گرفت، صورتش به سمتِ او چرخیده بود و
 نفسِ گرمش، روی گردنِ او دمیده می‌شد.

مارلی پُشتِ او را نوازش کرد، حسِ پوستِ داغ شده‌ی او
 زیر کفِ دستانش را خیلی دوست داشت. او، همان‌طور که به
 خواب می‌رفت، داشت سنگین‌تر هم می‌شد، اما مارلی اهمیت
 نمی‌داد. از رضایتی تمام‌عیار، بی‌حال بود.

فقط بهشت می‌توانست بهتر از این، دراز کشیدن در نتیجه‌ی عشق‌بازی و کسی که عاشقش بود هم در آغوش او و خوابیده میان بازوهایش، باشد. می‌خواست زمان درجایی ساکن بایستد که اهریمن نمی‌توانست خود را تحمیل کند.

اهریمن خود را با یک صدای گوش‌خراش و ناگهانی بی‌بیب، تحمیل کرد. دین بلافاصله واکنش نشان داد، از مارلی کناره گرفت و با همان حرکت روان، نشست. لامپ را روشن کرد، دستگاه بیپر را ساکت کرد و خیلی کوتاه به صفحه‌ی دیجیتال آن نگاهی انداخت.

مارلی خُشک‌شده دراز کشید. بدون کلمه‌ای حرف، دین تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت و درحالی‌که شروع به پوشیدن لباس‌های چروکیده‌اش می‌کرد، گوشی را بین سر و شانه‌اش نگه داشت.

مختصر و مفید گفت: « هولیستم. » برای لحظه‌ای گوش داد، سپس گفت: « ده دقیقه‌ی دیگه اون جام. به ترمِل زنگ

زدین؟ عیب نداره. من می‌زنم. دوباره با اون افسرِ گشت‌زنی
تماسِ رادیویی بگیر و بهش بگو کاملاً مطمئن بشه که صحنه
حفاظت شده‌ست. »

دکمه را فشرد و بوقِ آزادِ دیگری شنید. وقتی با شماره‌ی
دوم تماس می‌گرفت، مارلی از تخت بیرون رفت و با
دست‌وپا چُلُفتگی به دنبالِ روب‌دوشامبرش گشت. لباس،
پیچ‌خورده و یه دستش به داخل چرخیده بود. دستانش
می‌لرزیدند، اما توانست صافش کند، خود را در آن پیچد و
کمر بندش را محکم بکشد.

دین یک طرفِ تخت نشست و شروع به پوشیدنِ
کفش‌هایش کرد. در تلفن آهسته گفت: « یه قُرْبانِ داریم.
اون‌جا می‌بینمت. » نیم‌نگاهی هم به مارلی نیانداخت: « ۳۳۱۱
سایپرسِ تراسه. »

[AM : //]

سایپرس. شکم مارلی به غده‌ای سرد گره خورد. او می‌دانست، اما این خبر، آخرین شکِ ضعیف را هم دفع می‌کرد.

دین تماس را قطع کرد، به نشیمن رفت و همین‌طور که راه می‌رفت، پیراهنش را به تن کرد. مارلی، به ساکتی یک روح، دنبالش کرد، در درگاه ایستاد و او را که کیفِ اسلحه‌ی شانه‌آویزش را می‌پوشید، تماشا کرد.

دین آن تپانچه‌ی بزرگ را در جایش، زیر بازوی چپِ خود، قرار داد. مارلی به او نزدیک نشد و او هم به سمتش نیامد.

کنارِ درِ جلویی توقف کرد، به سمتِ مارلی نگاه کرد و پرسید: «تو خوبی؟» اما در چشمان و صدایش، یک دوری وجود داشت. ذهنِ او همین‌الآن هم روی کاری که منتظرش بود، متمرکز شده بود.

مارلی گفت : « مطمئناً. » وحشت و درد و تنهایی را عمیقاً
درونِ خود دفن کرد. نمی توانست به ضعفش اجازه دهد که او
را معطل کند.

دین گفت : « هر موقع تونستم، برمی گردم. » و رفت.

مارلی آن قدر ایستاد تا صدای ماشینِ او از بین رفت، بعد با
زحمت به سمتِ درِ جلویی رفت و آن را قفل کرد. سپس
باقی مانده های پیتزایشان را تمیز کرد و چند عدد ظرفی که
کثیف بودند را هم شُست.

وقتی که دوباره به اتاقِ نشیمن رفت، شورتش را روی
گوشه ی کاناپه دید. آن را برداشت و در دستش فشرد. خیلی
خسته بود اما خوابِ غیرممکن به نظر می رسید.

خوشیِ شب، با بازگشتِ وحشت، خراب شده بود.
نمی توانست به خودش اجازه بدهد که الآن به هیچ کدام فکر
کند. روی کاناپه نشست و در سکوت، دقایقِ شب را تماشا

کرد که هم‌زمان با این‌که او شب‌زنده‌داریِ خودش را می‌کرد،
می‌گذشتند.

فصل سیزدهم

رعد و برق لحظه‌ای در دوردست روشن شد و بارداریِ
ابرهای مشکی بنفشِ کم‌ارتفاع را آشکار کرد. تا قبل از صبح،
دوباره باران می‌بارید.

دین اتوماتیک‌وار رانندگی می‌کرد و در حالِ پاک‌کردنِ ذهنش
از هر چیزی بود. نمی‌توانست به خودش اجازه دهد که
درباره‌ی نیدین وینیک فکر کند، وگرنه ممکن بود انتظار، باعث
شود شباهت‌هایی را ببیند که اصلاً وجود نداشتند.

نمی‌توانست به مارلی فکر کند، وگرنه تمرکزش کلاً خاموش
می‌شد. سعی کرد که انتظارِ هیچ‌چیزی را درباره‌ی صحنه‌ای که
قرار بود به زودی ببیند نداشته باشد، سعی کرد به یاد نیاورد
مارلی چگونه آن را توصیف کرده بود.

دوباره، نمی‌خواست خودش را دُچارِ پیش‌داوری کند. باید همه‌چیز را درست می‌دید.

[AM : //]

۱۵۷

هنوز به اندازه‌ی کافی زود بود که ترافیکِ نسبتاً سنگین باشد. او که سرآسیمه‌ی رسیدن به خروجی بود، خود را زیادی به پشتِ یک شبه‌تریلی چپاند. یکی از تایرهای روکش‌شده‌ی روی تریلی آن لحظه را برای پاره‌شدن انتخاب کرد و تکه‌ی بزرگی از روکش را پرتاب کرد که به جلوی ماشینِ او خورد. دین در حالِ فُحش‌دادن، به فاصله‌ای ایمن‌تر عقب کشید، اما آن حواس‌پرتی کمک کرد و ذهنش را از همه‌ی چیزهایی که سعی داشت به‌شان فکر نکند، کنار کشید.

رسیدن به سایپرس تراس کمی بیشتر از ده دقیقه زمان بُرد.

خیابان با دسته‌ی معمولِ وسایلِ نقلیه‌ی رسمی و بیننده‌ها شلوغ بود. از ماشین پیاده شد و ناظران را با توجهِ شدیدی بررسی کرد. به دنبالِ کسی می‌گشت که آشنا به نظر برسد.

اگر همان شخص، هر دو زن را کُشته بود، ممکن است در صحنه‌ی وینیک هم بوده باشد. هیچ چیز؛ یک دانه از تماشاچی‌ها هم خاطره‌ای را برنیا‌نگیخت.

سایپرس تراس یک محله‌ی کمی اعیانی‌تر از محله‌ای که وینیک‌ها در آن زندگی می‌کردند، بود. خانه‌ها بزرگ‌تر نبودند، اما حدود ده‌سال تازه‌تر بودند.

یک سایبانِ ماشینِ وصل شده وجود داشت و آن‌جا نقطه‌ای بود که یونیفرم‌پوش‌ها جمع شده بودند، با این حال یک پلیسِ گشت‌زنی از درِ جلویی محافظت می‌کرد و دین اُمیدوار بود که یک‌دیگر هم در عقب باشد.

فردی براون و همکارش، وِری، کارآگاه‌های کشیکِ آن آخرِ هفته بوده و از قبل آن‌جا بودند. فردی به محضِ این‌که دین را دید، خودش را از گروه پلیس‌های گشت‌زنی جدا کرد و درحالی‌که دستش را در بازوی او جا می‌داد و متوقفش می‌کرد، گفت: «سلام عروسک. عجله‌ای نیست. یه دقیقه باهام حرف بزن.»

اگر هرکسی به جُز فردی بود، دین کنارش می‌زد. اما این فردی بود و این صحنه‌ی جُرم هم، مالِ او بود. او دین را بدونِ دلیلِ خوبی، کنار نمی‌کشید. رو به پایین به او نگاه کرد و یک آبرویش را سؤالی بالا برد.

فردی گفت: «حرفش هست که تو خواستی هر زنِ با چاقو کشته‌شده رو بهت خبر بدن.»

دین سری کوتاه به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اُمیدوار بود او از این‌که در یکی از پرونده‌هایش دخالت می‌کند، ناراحت نشده باشد.

فردی ضربه‌ای ملایم به بازوی او زد و مطمئنش کرد : « من
فکر کردم تو بدونِ یه دلیلِ خیلی خوب این کارو نمی‌کنی، واسه
همین صحنه رو برات نگه داشتم. اینو یه کادوی تولد در نظر
می‌گیریم. »

[AM : //]

۱۵۸

دین، مات مانده تکرار کرد : « صحنه رو نگه داشتی؟
منظورت اینه کسی نرفته تو؟ »

فردی : « منظورم همینه. پلیسِ گشت‌زنی‌ای که جسد رو
پیدا کرده، لیاقتِ یه مدال رو داره. به محضِ این‌که مقتول رو
دید، کشید عقب. به هیچی به غیر از دستگیره‌ی در دست نزد

و منطقه رو ایمن کرد. این احتمالاً دست نخورده ترین صحنه‌ی
جُرمیه که هرگز گیر می‌آری. ایوان تو راهه. »

دین تصمیم گرفت : « منتظرش می‌مونیم. مرسی فردی.

چه‌طور شد که یه پلیس گشت‌زنی جسد رو پیدا کرد؟ »

فردی یادداشت‌هایش را ورق زد : « اسم قربانی ژاکلین

شیتزه، مُطَلَّقه، بدون بچه. شوهر سابقش تو مینه‌سوتا زندگی

می‌کنه. تو یه شرکتِ حقوقیِ بزرگ، به عنوانِ مُنشیِ حقوقی ×

کار می‌کرد.

کارشم خیلی خوب بود. برنامه ریخته بود که یه دوست رو،

یکی دیگه از مُنشی‌های حقوقی رو ببینه. وقتی پیداش نشد،

دوستِ سعی کرد تماس بگیره،

ولی جواب نبود. از قرارِ معلوم، شیتز خیلی خوش‌قول بود و

این آخریا هم یه مقدار مشکلاتِ پزشکی داشت، واسه همین

دوستِ نگران بود.

اون تا این جا رانندگی کرد تا سر بزنه. ماشینِ شیتز تو سایبانه،
یه چراغ روشنه و صدای تلویزیون هم می آد، ولی زن نمی تونه
کسی رو تا دم در بکشونه.

رفت خونه ی یه همسایه و به ۹۱۱ زنگ زد. افسرهای
گشت زنی چارلز مَرَبَاح (Charles Marbach) و پری
پامر (Perry Palmer) نزدیک بودن و قبل از گروه
اورژانسی رسیدن این جا.

درها رو زدن و نتونستن هیچ جوابی بگیرن. افسر مَرَبَاح قفل
در جلویی رو شکست. وقتی در رو باز کرد، همون لحظه
قربانی رو دید و عقب کشید و اومد بیرون. «

دفترچه را بست : « اسم دوست، اِلِیزابت کلاین
(Elizabeth Cline) هست. تو سایبان ماشین نشسته. یه
نیم نگاه به جسد انداخته و خیلی داغونه. »

یک ماشینِ دیگَر هم خودش را به اِزْدِحام اضافه کرد. دین
نیم نگاهی به آن انداخت و ترمِل را شناسایی کرد. فردی هم

همین کار را کرد و دوباره با نگاهی کنایه آمیز گفت : « حالا،
چه طوره تو بهم بگی چه اتفاقی داره می افته؟ »

دین با ملایمت گفت : « می خوایم دنبال شباهت هایی با
پرونده ی وینیک بگردیم. فکر می کنیم ممکنه مُجرم، همون
باشه. »

چشمان فردی گشاد شد و وقتی که معنی ها جا افتادند،
ظاهری وحشت زده روی چهره ی کک و مک دارش آمد : « اوه،
لعنتی. » نفسی گرفت : « حتی همون روز از هفته هم هست. »

x : دستیار وُکلای حقوقی که به آنها در آماده سازی و بایگانی
اسنادِ حقوقی کمک می کنند.

[AM : //]

دین: « فکر نکن متوجه نشدم. » می توانست کم و بیش تیرِ روزنامه‌ها درباره‌ی تیزی کشِ شنبه‌ای را ببیند. کنجکاو بود بداند اگر زمانِ مرگ قبل از نیمه‌شب باشد و آن را تبدیل به یک قتلِ جمعه‌ای کند، روزنامه‌ها چه نامِ هیجان‌انگیزی را به کار خواهند برد. بُـخـگـنِ جمعه‌ای؟

ترَمِل، خیره‌کننده در شلواری کتانِ رنگِ جُویی و پیراهنِ ابریشمِ آبیِ آسمانی، به آن‌ها پیوست. موهایش به طرزِ عالی‌ای شانه شده و چهره‌ی خارق‌العاده‌اش به تازگی اصلاح شده بود و هیچ چُروکی به چشم نمی‌آمد. دین، در راهِ خدا، می‌خواست بداند که او چگونه آن‌طور آمده است؟

او ترَمِل را در موردِ اتفاقاتی که تا آن لحظه افتاده بود، به‌روز کرد و فردی پرسید: « می‌خواین از دوستِ بازجویی کنین؟ » دین سرش را تکان داد: « این کارِ شماست. تمام چیزی که ما می‌خوایم ببینیم، صحنه‌ست. »

فردی : « می‌دونی که مجبور نیستین منتظرِ ایوان بمونین. »
دین : « می‌دونم. فقط می‌خوام تا جایی که ممکنه، صحنه رو
تمیز گیر بیاره. »

فردی : « حدس می‌زنم هرگز یکی تمیزترشو گیر نمی‌آره. »
به هردوی آنها، به همان روشِ مادرانه‌ای که داشت، ضربه‌ای
آهسته زد و به گروه، در سایبانِ ماشین برگشت.

ترمِل غیرضروری گفت : « این یه خونه‌ست. هیچ درختِ
سرویی نیست، ولی آدرس سایپرسِ تراسه. ما تو مسیرِ درست
بودیم. قراره جالب بشه این‌که ببینیم تلویزیون، یکی از
مدل‌های صفحه بزرگ، روی یه پایه، هست یا نه. »

دین دستانش را درونِ جیب‌هایش گذاشت : « واقعاً شک
داریم؟ »

ترمِل : « من ندارم. »

دین : « من هم. لعنت بهش. »

ترَمَل : « به سَتوان زنگ زدم. هر لحظه باید برسه. »

ایوان شافِر، با وَنِ صحنه‌ی جُرْم رسید و موقعی که دین و ترَمَل به سمتش رفتند تا او را ببینند، بدن بلند و باریکش را از پشتِ فرمان آشکار کرد. حال و حوصله نداشت و رو به هردوی آن‌ها، آبرو در هم کشید : « نمی‌دونم چرا شخصاً باید به این یکی می‌رسیدم. آدمای خوبی رو کشیک دارم. چرا فردی اصرار کرد که من این جا باشم؟ »

آن‌طور که پیداست، فردی حس کرده بود که یک چیزهایی، آن دور و بر، غیرِ عادی است. خیر ببیند. دین کنجکاو بود بدانند اگر او را ببوسد، شوهرِ او بینی‌اش را می‌شکند یا نه. درحالی‌که به ایوان کمک می‌کرد تا اسباب‌کار و تجهیزاتش را پیاده کند، به او گفت : « این یکی خاصه. اول این که صحنه دست‌نخورده‌ست. تو اولین نفری هستی که می‌ری تو. »

[AM : //]

ایوان توقف کرد : « داری گولم می زنی. » چشمانش شروع به برق زدن کردند : « این اتفاق نمی افتد. »

دین : « این بار داره می افتد. دیگه تو عُمَرِت انتظارشو نداشته باش. »

ایوان : « شبیه چی به نظر می آم؟ یه آدم خوش بین؟ اوکی، دومین چیز چیه؟ »

ترمل داشت با خون سردی، تمام تماشاچی های در حال پیچ را بررسی می کرد.

دین : « دومین چیز اینه که، فکر می کنیم قتل توسط همون کسی که نیدین وینیک رو کُشته، انجام شده. »

ایوان : « آه، عیسی. » آه کشید و سرش را تکان داد : «
خدایا، کاش اینو بهم نمی گفتی. مشکلِ بزرگیه، ولی فکر کنم
خودتون اینو می دونین. »

دین : « درباره‌ش فکر کردیم. این، همه‌ی وسیله‌هاته؟ »

ایوان : « آره، همینه. اوکی، بذار ببینیم چی داریم. »

دین افسر مَرباخ را صدا کرد تا با آن‌ها داخل شود. پلیسِ
گشت‌زنی‌ای که آن کارِ خوب را انجام داده بود، لیاقت داشت
که به حساب آورده شود. مَرباخ جوان بود، مدتِ زیادی
نمی‌گذشت که از آموزشی‌اش خارج شده
و زیر بُرنز شدگی‌اش، رنگ‌پریده بود. اما وقتی که کارهایش را
با جزئیات برای آن‌ها توضیح می‌داد، محکم بود؛ حتی درباره‌ی
فاصله‌ی تقریبیِ جسد تا درِ جلویی هم به آن‌ها گفت.
فردی پرسید : « وقتی در رو باز کنیم، جسد از خیابون دیده
می‌شه؟ » او و وُرلی هم به آن‌ها پیوسته بودند.

مرباخ سرش را تکان داد : « یه ورودی کوچیکه، با اتاق
نشیمن سمت راست. قبل از این که ببینمش، یه قدم رفته بودم
داخل. »

فردی : « اوکی. ایوان، کار خودته. »

ایوان در را باز کرد و داخل رفت. بقیه‌ی آنها او را دنبال
کردند، اما در راهروی ورودی کوچک ایستادند و در را پشت
سرشان بستند. تلویزیون، که روی یک شبکه‌ی همیشه فیلم
تنظیم شده بود، در حال حاضر داشت فرد و جینجر (-Fred
and-Ginger) را نمایش می‌داد.

صدا خیلی بلند بود، انگار که ژاکلین شیتز کمی مشکل
شنوایی داشت، یا این که صدا بالا برده شده بود تا جیغ‌های او
را خفه کند. ایوان دکمه‌ی خاموش را زد، صفحه خاموش شد
و اتاق را سکوتی دوست‌داشتنی پُر کرد.

x : یک فیلم کمدی درام به کارگردانی فدریکو فلینی
(Federico Fellini)

[AM : //]

۱۶۱

دین و ترمیل که در ورودی ایستاده بودند، به تلویزیون نگاه کردند. یک سی و پنج اینچی خیلی مُدرن و شیک بود که روی یک پایه قرار داشت. هیچ کدامشان چیزی نگفتند.

ایوان در سکوت، مراسم جمع آوری اش را شروع کرد. از نقطه‌ی دید آن‌ها، فقط نیمه‌ی بالایی جسد معلوم می‌شد. برهنه بود و نیم تنه‌اش جوری به نظر می‌رسید که انگار یک حیوان وحشی به آن حمله کرده است.

نقشِ خون، کاملاً کاناپه را احاطه کرده، روی دیوارها و فرش پاشیده شده بود و دین عبارتِ عجیبی را که مارلی استفاده کرده بود، به یاد آورد: دور تا دورِ بوته‌ی شاه‌توت. اما این یک بوته نبود، کاناپه بود. چرا مارلی از آن کلمات استفاده کرد؟ آن‌ها چیزی بودند که قاتل گفت، یا فکر کرد؟ آن حرام‌زاده، با تَقْلای ژاکلین شیتز برای زندگی‌اش، تفریح کرده بود؟

در، پشتِ آن‌ها باز شده و سَتوان بونس وارد شد، به خون نگاه کرد و سفید شد: «اوه، عیسی.» «صحنه‌ی جُرمِ اول، تکان‌دهنده‌تر بود اما آن‌ها به آن به عنوانِ یک کارِ یک‌دفعه‌ای، که به هیچ چیزِ دیگر مربوط نبود، نگاه کرده بودند.

اما این بار، بهتر می‌دانستند و به آن به عنوانِ کارِ یک آدمِ دیوانه که تا وقتی که بتوانند او را متوقف کنند، این کار را دوباره و دوباره انجام می‌دهد، زنانِ بی‌گناه را می‌کُشد و زندگی

خانواده‌ها و دوستانشان را با خاک یکسان می‌کند، نگاه می‌کردند.

و می‌دانستند که شانس بُرد، به نفعِ آن‌ها نیست؛ قاتلانِ سریالی را، به طرزِ شناخته‌شده‌ای، سخت می‌شد دستگیر کرد. اما، دین با جدیت فکر کرد که این بار آن‌ها چیزی داشتند که قاتل نمی‌توانست پیش‌بینی کند. آن‌ها مارلی را داشتند.

وُرلی گفت: «دین، تو و ترمِل یه نگاه به اطراف بندازین.

شماها می‌دونین دنبال چی دارین می‌گردین.»

ترمِل گفت: «واسه همین تو و فردی باید این کار رو بکنین.

» فکرهای او هم همان فکرهای دین را دنبال می‌کرد. هرچه

باشد، آن‌ها تقریباً همیشه این کار را می‌کردند: «فقط بهمون

بگین چی پیدا می‌کنین، بعدش ما خودمون هم یه نگاهی

می‌کنیم.»

وُرلی سرش را به تأیید تکان داد. او و فردی، تند و تیز،

جستجوی حساب و کتاب‌دارشان را در خانه شروع کردند.

ایوان تیمِ اثر انگشت را احضار کرد و آنان هم شروع به گردپاشی با پودرِ سیاه، روی هر سطحِ سختی کردند. خانه سریع از آدم‌ها شلوغ شد که بیشترشان آن اطراف ایستاده بودند، بعضی از آنها واقعاً کار انجام می‌دادند. درنهایت، جسدِ ژاکلین شیتز در کیسه‌ی مخصوص گذاشته و بُرده شد.

[AM : //]

۱۶۲

دین می‌توانست هیاهوی صداها، خبرنگاران را از بیرون بشنود و تابشِ خیره‌کننده‌ی چراغ‌های تلویزیون را ببیند. آنها نمی‌توانستند سرپوش را خیلی بیشتر نگه‌دارند، اما او فکر کرد که چیزِ خیلی زیادی هم از چاقوِکشیِ دوم در یک هفته به‌دست نمی‌آید.

اگر موردِ سیومی وجود داشت، هیچ خبرنگارِ خوبی اجازه نمی‌داد که آن، به عنوانِ یک تصادف، قالب شود. حتی اگر هیچ شباهتی بینِ پرونده‌ها نباشد، به اندازه‌ی کافی اشتیاق وجود خواهد داشت که یک قسمتِ خاص از زمانِ رادیو یا تلویزیون را توجیه کند، حالا هر چیزِ کوفتی‌ای هم که باشد.

بونس، دین و ترمِل را به کناری کشاند: «اگه به نظر می‌رسه که همون یارو این کار رو کرده...»

دین گفت: «همون کرده.»

ترمِل اضافه کرد: «همه چیز دقیقاً همون جوریه که مارلی توصیفش کرده بود، حتی نوعِ دستگاهِ تلویزیون.»

بونس: «راهی هست که مارلی تونسته باشه از قبل

اطلاعات رو داشته باشه؟ می‌دونم، می‌دونم.» درحالی‌که

دستانش را بالا نگه داشته بود، گفت: «من کسی بودم که از

اول فکر کردم اون می‌تونه بهمون کمک کنه و شما بچه‌ها هم

کسایی بودین که فکر می‌کردین شریک جُرمه، ولی این سؤالیه
که باید پرسیده بشه. »

دین گفت : « نه. ما ثابت کردیم که امکان نداشت اون بتونه
تو صحنه‌ی جُرمِ اولین قتل بوده باشه و دیشب هم من باهاش
بودم. وقتی تصویرذهنی شروع شد، بهم زنگ زد و من مستقیم
رفتم خونه‌ش. »

بونس : « اوکی. می‌خوام همه رو ده صبح فردا تو دفترم
بینم. چیزهایی که داریم رو چک می‌کنیم، هرچیز تازه‌ای که
ایوان پیدا کرده رو، و یه کارگروه تشکیل می‌دیم. به فرمانده
خبر می‌دم و اون می‌تونه تصمیم بگیره که چه موقع و چه قدر
به شهرداری گفته بشه. »

دین : « خدا کنه این کار رو عقب بندازه. اطلاعات، انگار که
شهرداری یه آبکشِ لعنتی باشه، ازش به بیرون نشت می‌کنه. »

بونس ناراحت به نظر می‌رسید : « این چیزی نیست که
فرمانده پیش خودش نگه داره. اگه رسانه‌ها داستان رو افشا

کنن و اون، رئیس‌های اصلی رو خبردار نکرده باشه، به قیمتِ
شُغلش تموم می‌شه. »

دین : « پس حداقل ازش بخواه اگه می‌تونه چند روز بهمون
وقت بده. هر دو تا قتل تو جمعه‌شب یا اوایل صبحِ شنبه بود،
واسه همین اگه نقشه همین بمونه، یارو تا تقریباً یه هفته‌ی
دیگه، دوباره نمی‌کُشه. هرچه قدر بیشتر بتونیم بدونِ این‌که
بدونه حواسمون بهش هست کار کنیم، شانسِ بهتری برای گیر
انداختنش داریم. »

[AM : //]

۱۶۳

با فرمانده حرف می‌زنم تمام چیزی بود که بونس قول
می‌داد. دین واقعاً چیزی بیشتر از آن هم انتظار نداشت.

وُری و فردی به آن‌ها پیوستند و وُری خبر داد : « سِلّاح
قتل، یه چاقوی آشپزخونه‌ست که احتمالاً مالِ قربانی بود. به
بقیه‌ی چاقوهای تو آشپزخونه می‌خوره. قاتل از پنجره‌ی
اتاق خوابِ مهمون، با بریدنِ توری، اومد تو. »

دین گفت : « دیشب بارون بارید. زیرِ پنجره ردِ پا بود؟ »

فردی سرش را تکان داد : « هیچی. خیلی دقیق بود. »

ترمل پیشنهاد داد : « یا قبل از این که بارون شروع به باریدن
کنه، اومد تو و تو اتاق خوابِ منتظر موند. »

تصورش باعث شد رنگِ فردی بِپَرَد : « خدایا، فکر کردن به
این که اون یارو ساعت‌ها با قربانی، تو خونه بود و زنِ این رو
نمی‌دونست، بهم تهوع می‌ده. »

افسر مَرَباخ پرسید : « بعدش چی؟ » وقتی همه‌ی آن‌ها
برگشتند تا به او نگاه کنند، کمی خجالت کشید : « منظورم اینه
که وقتی رفت، باید بارون می‌بارید. احتمالش زیاد نیست که
اون موقع ردِ پا گذاشته باشه؟ »

دین : « فقط اگه از همون راهی که اومد تو، می رفت بیرون.
هیچ دلیلی وجود نداشت که این کار رو انجام بده. تموم کاری
که باید می کرد این بود که از درِ بره بیرون و اگه کسی اتفاقی
اون رو دید، که من شک دارم کسی دیده باشدش، خودشو
خیلی کم تر انگشت نما کنه. پیاده رو و جاده ی شخصی بُن
هستن؛ ردی نیست. »

فردی در حالی که به یادداشت هایش نگاه می کرد، ادامه داد : «
ظاهراً موقع حمله، زنِ پیژامه پوشیده بود. یه دونه رو با خون
روش پیدا کردیم که تو سبدِ لباس چرک ها افتاده بود. داریم
نوعِ خون رو شناسایی می کنیم تا مطمئن بشیم مالِ قربانیه. »
بونس پرسید : « یه شوهر یا دوست پسر چه طور؟ »

فردی : « نَع. طبقِ حرفِ دوستش که بیرونه، یه شوهرِ سابق
هست که تو مینه سوتا زندگی می کنه، ولی اونا بیست ساله که
طلاق گرفتن و از موقعی که شیتز هر نوع ارتباطی با اون مرد
داشت هم تقریباً همون قدری می گذره. هیچ دوست پسرِ

فعلی ای هم نیست. اوکی، بچه‌ها، باهام روراست باشین : به
نظر می‌رسه که همون یارو هر دو زن رو گُشته باشه؟ »

[AM : //]

۱۶۴

دین : « متأسفانه این جوریه. شیتز زیاد به بارها و باشگاه‌ها
رفت و آمد می‌کرد، یا کاری انجام می‌داد، که با مردهای زیادی
در ارتباط بوده؟ »

وُری اعلام کرد : « نمی‌دونم. تو بازجویی از دوست،
اون قدر پیش نرفته بودیم که شماها رسیدین این‌جا. چرا تا ما
کارمون این‌جا تموم بشه، شما باهاش حرف نمی‌زنین؟
به هر حال همه‌مون نوشته‌هامو روی هم می‌ذاریم. » از تَن
صدایش مشخص بود که خوشحال می‌شود کُلِ تحقیقات را به
دین و ترمِل تحویل بدهد.

یک دیوارِ کوتاه از بلوک‌های سیمانی، دو رَج، سمتِ بازِ
سایبانِ ماشین را حصار می‌کشید. الیزابت کلاین روی دیوار
نشسته، دست و پاهایش را جمع کرده و با بی‌حسی، به ازدحامِ
پلیس‌هایی که آن اطراف پرسه می‌زدند، خیره شده بود.

او یک بلوندِ قد بلند و شیک، با مدل موی کوتاه در یک
کلاهِ پَر دار و گوشواره‌های بلندی که تقریباً تا شانه‌هایش
آویزان می‌شدند، بود. برخلافِ گوشواره‌ها، لباس‌های مهمانی
نپوشیده بود؛ صَندَل، ساق شلواریِ زرد و یک تونیکِ سفیدِ
بلند، با یک طوطیِ زرد و بنفشِ پُر زرق و برق در جلویش، به
تن کرده بود.

دین متوجه شد که او چندین حلقه انداخته است، اما
هیچ‌کدام از آن‌ها حلقه‌ی عروسی نبود. کنارِ او روی دیوارِ
بلوکی نشست و تَرَمِل، مثل همیشه کناره‌گیرتر، چند پا دورتر
به ماشینِ شیتز تکیه داد.

دین فقط برای این که مطمئن شود، پرسید : « شما الیزابت
کلاین هستین؟ »

زن یک نگاه کمی شگفت زده به او انداخت، انگار که متوجه
نشستنش در کنار خود نشده بود : « بله. شما کی هستین؟ »
دین : « کارآگاه هولیستر » ترمل را نشان داد : « و کارآگاه
ترمل. »

الیزابت مؤدبانه گفت : « از دیدنتون خوشحالم. » سپس
حالتی وحشت زده در چشمانش به حرکت در آمد : « او،
خدایا، چه طوری می تونم اینو بگم؟ از دیدنتون خوش حال
نیستم. شما به خاطر ژاکی (Jackie) هست که این جایین... »
دین : « بله خانوم. به خاطر همین. متأسفم. می دونم براتون یه
شوک بود. اگه اشکالی نداره، می شه لطفاً برامون به چندتا
سؤال دیگه جواب بدین؟ »

الیزابت : « من قبلاً با اون دوتا کارآگاه دیگه حرف زدم. »

دین : « می‌دونم خانوم. ولی ما دربارهی چندتا چیزِ دیگه
فکر کردیم و هرچیزی که بتونین بهمون بگین کُـمـکـمـون می‌کنه
که قاتلِ ژاکلین رو پیدا کنیم. »

[AM : //]

۱۶۵

الیزابت با لرزش، نفس گرفت. می‌لرزید و بازوهایش را در
آغوش می‌کشید. یک شبِ گرم و مرطوب بود، اما شوک
داشت او را آزار می‌داد.

دین ژاکت نپوشیده بود که دورِ او قرار دهد، بنابراین از
پلیسِ گشت‌زنی‌ای که نزدیک ایستاده بود خواست تا یک پتو
بیاورد. چند دقیقه‌ی بعد، پتویی تهیه شده بود و او آن‌را دورِ
شانه‌های زن گذاشت.

الیزابت، در حالی که سپاس گزارانه دست و پایش را در لایه‌ها جمع می‌کرد، گفت : « مرسی. »

دین : « خواهش می‌کنم. » غریزه‌اش این بود که دستش را دور زن بگذارد و آرامش کند، اما احساسِ مُقَيَّد بودن کرد و به ضربه‌های آهسته روی پشتِ او رضایت داد. تنها زنی که می‌توانست حالا در آغوش بگیرد، مارلی بود؛ یک جورهایی، با به‌دست آوردنِ او، دین برای همیشه خودش را از بقیه‌ی زنان جدا کرده بود.

با پریشان‌خیالی، از این تغییر آگاه بود، اما آن را به زیرِ خود آگاهی‌اش هل داد تا بعداً، وقتی که زمان داشت، به آن فکر کند : « به کار آگاه براون گفتین که خانوم شیتز در حال حاضر دوست‌پسر نداشت. این آخریا با کسی به‌هم‌زده بود؟ یا شاید یکی دوتا قرارِ غیر جدّی داشت؟ »

الیزابت سرش را تکان داد : « نه. »

دین : « هیچ کس؟ از موقع طلاقش، اصلاً دوست پسرِ ثابتی داشت؟ »

الیزابت به اندازه‌ی کافی خودش را جمع و جور کرد که سرش را بلند کند و به دین یک لبخندِ لرزان و سرد تحویل بدهد : « البته. » آن یک کلمه، تلخ بود : « یه رابطه‌ی عشقی دوازده‌ساله با یکی از وُگلای شرکت داشت.

مَرده بهش گفت موقعی که زنش رو طلاق بده، با هم ازدواج می‌کنن، ولی وقتی داره شغلش رو می‌سازه، زمانِ درستی نیست. بعد زمانِ درستش رسید، زنش رو طلاق داد و بدون مُعَطَلی با یه زنِ تُحفه‌ی بیست‌وسه‌ساله ازدواج کرد.

ژاکی وایرون شد، ولی مدتِ طولانی‌ای می‌شد که با شرکت بود و نمی‌تونست از عهده‌ی دوباره شروع کردن بر بیاد. مَرده می‌خواست رابطه رو ادامه بده، ولی ژاکی خیلی بی‌سروصدا تمومش کرد.

اون مرد حداقل سعی نکرد اخراجش کنه، ولی فکر کنم دلیلی هم برای این کار نبود. رابطه‌ی اونا یه راز نبود؛ تو اداره، همه درباره‌ش می‌دونستن.»

دین : « این کی بود؟ »

الیزابت : « بذار ببینم. فکر کنم حدودِ چهار سال پیش. »

[AM: //]

۱۶۶

دین : « از اون موقع به بعد، با کی قرار گذاشته بود؟ »

الیزابت : « نمی‌دونم اصلاً قرار گذاشته بود یا نه. شاید یک

یا دوبار، درست بعد از این که اون رابطه تموم شد، ولی

می‌دونم حداقل یک سال بود که با کسی بیرون نمی‌رفت.

گم‌گم مشکلاتِ سلامتی پیدا کرد و برای نمایشِ قرار گذاشتن به اندازه‌ی کافی حالش خوب نبود. ما تقریباً هر هفته بیرون شام می‌خوردیم؛ این به روحیه‌اش کمک می‌کرد که ادامه بده. «
دین : « چه جور مشکلاتِ سلامتی‌ای؟ »

الیزابت : « چندتا چیز. آندومتر یوز× واقعاً بدی داشت و حدودِ یه سال پیش، بالاخره هیستِرِکتومی×× کرد. زخمِ معده، فشارِ خونِ بالا. چیزِ زندگی تهدید‌کنی نبود، ولی به نظر می‌رسید که همه‌چیز یهو یی هُجوم آورده و این اون رو افسرده کرد. این اواخر چندباری غش کرده بود. واسه همین بود که وقتی به موقع تو رستوران پیداش نشد، خیلی نگران شدم. »

در دوست‌پسرِ سابق، به بُن‌بست رسیده بودند، اما دین واقعاً چیزِ متفاوتی را هم انتظار نداشت. فقط داشت همه‌ی اُصول را پوشش می‌داد : « درباره‌ی کسی که این آخریا دید، حرف زده

بود؟ با کسی بحث کرده بود یا گفته بود کسی دنبالش می‌کنه؟
«

الیزابت سرش را تکان داد : « نه. ژاکی خیلی آروم بود، با همه کنار می‌اومد. حتی وقتی دیوید (David) با کودن کوچولوی خوشگیش ازدواج کرد، هم کنترل خودشو از دست نداد.

در اصل، تنها باری که از همه بیشتر به عصبانی شدن نزدیک شد، وقتی بود که یه بلوزِ ابریشمی، بعد از اولین باری که شُستش، از درزهایش پاره شد. ژاکی عاشقِ لباس‌ها بود و درباره‌شون خیلی حساسیت نشون می‌داد. »

دین : « جایی مُرتب می‌رفت که ممکنه کسی رو دیده باشه؟
«

الیزابت : « مگر این‌که خواربارفروشی باشه، نه. »

دین به آرامی پافشاری کرد : « هرکسی، یه روتین داره. » باید می‌فهمیدند که قاتل چگونه قربانیانش را انتخاب می‌کند. نیدین

وینیک و ژاکی شیتز، چیزِ مشترکی داشتند، چیزی که آن‌ها را در نظرِ قاتل آورد.

آن‌ها در محله‌های مختلفی زندگی می‌کردند، بنابراین باید چیزِ دیگری باشد و این که او، روی آن چیزِ دیگر انگشت بگذارد، حیاتی بود.

x : رشدِ بافتِ داخلیِ رَحِم در جایی بیرون از آن

xx : عملِ جراحیِ برداشتنِ رَحِم

[AM : //]

۱۶۷

دین : « مرتب به موهایش می‌رسید؟ کتاب‌خونه می‌رفت؟

چیزی مثلِ این؟ »

الیزابت : « ژاکی موهای قرمزِ قشنگی داشت و هر چند هفته
یه بار، تو یه سالنِ کوچیک، نزدیکِ اداره مرتبشون می کرد. دِ
هر پورت (The Hairport). اسم آرایشگر، کتی (Kathy)
هست فکر کنم.

شاید کتِلین (Kathleen)، یا کترین (Katherine). یه
چیزی شبیهِ اون. کتاب خونه؟ نه، ژاکی خیلی کتاب خون نبود.
اون عاشقِ فیلم بود؛ کُلی فیلم اجاره می کرد. «

دین : « کجا اجاره شون می کرد؟ »

الیزابت : « از یه سوپرمارکت. می گفت اونا گلچینِ خوبی
دارن و این یعنی یه جای دیگه هم باید وایمیستاد. »

دین : « از کدوم سوپرمارکت خرید می کرد؟ »

الیزابت : « فیلیپس (Phillips)؛ از این جا، حدودِ یه مایله. »

یک فروشگاهِ محلی، آنی نیست که نیدین وینیک از آن خرید می کرد. اما دین از همه چیز یادداشت برداشت؛ تا وقتی که آنها، همه ی جزئیات را با پرونده ی وینیک مقایسه نمی کردند، دقیقاً نمی دانستند که چه چیزی دارند : « شما چه طور؟ » پرسید : « شما متأهلین؟ »

الیزابت : « بیوه ام. هفت سال پیش. ژاکی تو دورانِ سختی بهم کمک کرد و اون موقع بود که ما دوست های نزدیک شدیم. می دونی، با کار کردن تو یه اداره، اون قدری که ما کار کردیم،

قبلِ اونم خودمونی بودیم، ولی اون موقع زمانی بود که من شناختمش. اون... اون دوستِ واقعاً عالی ای بود. « آشک‌ها از گونه‌های الیزابت به پایین سُر خوردند.

دین یک مقدار ضربه‌های آرامِ بیشتری به زن زد. از نگاهِ خیره‌ی مرموزِ ترمِل آگاه بود و آن را نادیده می‌گرفت. همکارش یک‌بار هم صحبت نکرد و تمام سؤال و جواب را به او سپرد.

گاهی اوقات، زمانی که به دلایلی به این نتیجه می‌رسید که دین شانسِ بهتری برای گرفتنِ جواب‌ها خواهد داشت، آن‌کار را می‌کرد.

الیزابت، درحالی‌که هنوز گریه می‌کرد، گفت: « ببخشید. می‌دونم خیلی نتونستم کمک کنم. »

دین به او اطمینان داد : « ولی گردین. بهمون کمک کردین
چندتا چیز رو حذف کنیم، واسه همین می‌دونیم رو کجا تمرکز
کنیم و وقتمون رو سرِ بن‌بست‌ها حروم نکنیم. »

در اصل، این یک دروغ بود؛ تمام چیزهایی که داشتند،
بن‌بست بود. اما این زن به تمام تسلی‌ای که می‌توانست بگیرد،
نیاز داشت؛ چه دروغ باشد، چه نه.

الیزابت گفت : « نیاز به پیام ایستگاه پلیس یا کارِ دیگه‌ای
انجام بدم؟ خنده داره. » اشک‌هایش را پاک کرده و یک لبخندِ
آسفناک را امتحان کرد : « من می‌دونم قانون تو هدفِ
تموم‌شده، هدفِ دادگاه، چه‌جوری کار می‌کنه، ولی هیچی
درباره‌ی مرحله‌های به‌عمل‌نیومده، نمی‌دونم. »

[AM : //]

دین، درحالی که به او آرامش می داد، گفت : « نه، نیازی نیست شما بیاین ایستگاه. کارآگاه براون آدرس و شماره تلفن تون رو داره؟ »

الیزابت : « فکر کنم. آره. یادم می آد بهش گفتم. »

دین : « پس اگه دوست داشته باشین، دلیلی نداره نرین خونه. می خواین از یکی بخوام برسوئتون؟ یا به کسی زنگ بزنم، دوست یا فامیلی، که امشب پیش تون بمونه؟ »

الیزابت با سردرگمی اطراف را نگاه کرد : « نمی تونم ماشینمو بذارم این جا. »

دین : « اگه می‌خواین کسی شما رو برسونه، یه پلیس
گشت‌زنی رو می‌ذارم ماشین‌تونو برونه و یکی دیگه هم
دنبالتون کنه که اون رو برگردونه. باشه؟ »

اما به نظر نمی‌رسید الیزابت بتواند تصمیم بگیرد؛ هنوز
زیادی هاج‌وواج و ویران بود که نمی‌توانست با صراحت، فکر
کند.

تصمیم را دین برایش گرفت. او را روی پاهایش بلند کرد،
یک پلیس گشت‌زنی را صدا کرد، ترتیب رساندنش به خانه را
داد و راهنمایی‌اش کرد که به یک دوست یا همسایه زنگ بزند
تا آن‌شب را با او بماند.

الیزابت با حرف‌شنوی یک کودک که راهنمایی‌های تکلیف
شب را می‌گیرد، سرش را به تأیید تکان داد و گفت : « یه
دختر برادر (یا دختر خواهر) این نزدیکی‌ها دارم.

بهش زنگ می‌زنم. « و به دین نگاه کرد ، انگار که اجازه‌ی او را
بخواهد تا به جای یک دوست، به دخترِ برادر (دخترِ خواهر)
زنگ بزند.

دین ضربه‌ای آرام به زن زد، به او گفت که این کار، خوب
است و او را با پلیس گشت‌زنی‌ای که خطِ مَشیِ رفتاری‌اش را
از دین گرفته بود

و با زن، به آرامی برخوردی که با یک کودکِ گمشده نشان
می‌داد، رفتار می‌کرد، فرستاد. وقتی چرخید، ترَمِل هنوز هم
داشت به مرموزیِ یک گربه نگاه می‌کرد.

با تندی بازخواست کرد : « چیه؟ »

ترَمِل ابروهایش را بالا برد : « من هیچی نگفتم. »

دین : « ولی داری به یه چیزی فکر می کنی. اون نیشخندِ
از خودِ راضیِ عَن خورِ رو روی صورتت داری. »

ترَمَل از لحاظ تحت اللفظی پرسید : « چرا باید کسی، وقتی
داره عَن خورِ می خوره، نیشخند بزنه؟ »

دین این مرد را مثلِ یک برادرِ دوست داشت، اما واقعاً
گاهی اوقات حس می کرد که می خواهد آن چهره ی قشنگ را
داغان کند.

اما وقتی ترَمَل در یکی از مودهای خاصش بود، هیچ چیز
نمی توانست از او اطلاعات بیرون بکشد. دین درباره ی دادنِ
چند عدد آبجو

برای شُل کردنِ زبانِ او فکر کرد، سپس تصمیم گرفت که آن جا
را کاملاً تنها ترک کند. آبجو را برای موقعیت های خاص
ذخیره کرده بود.

هیچ کاری به جز کمک به فردی و وُرلی در به پایان رساندن کارهای نیمه تمام وجود نداشت؛ این که مطمئن شوند زباله ها در کیسه گذاشته می شود تا بعداً بررسی شود؛

خانه را به دنبال برگه های شخصی ای مثل دفتر خاطرات، کتاب های تلفن و آدرس، سیاست های بیمه نامه ی بیمه ی عُمر بگردند.

ژاکی شیتز، بعد از مرگ، تمام حریم خصوصی اش را از دست می داد. آن ها کُمد ها و کابینت هایش را به دنبال تکه ی کوچک تصادف و سرنوشت که او را به نیدین وینیک ارتباط دهد، می گشتند.

هرچیزی که بینِ دو زن مشترک باشد، برای قاتلِ کلید بود.
اگر آنسِلِ وینیکِ بیچاره خودش را نَکُشته بود، می‌توانست به
آنها کمک کند تا این ارتباطِ سرنوشت‌ساز را بشناسند و شاید
در کمک به پیدا کردنِ قاتلِ زنش، دلیلی هم برای زنده ماندن
پیدا می‌کرد.

از نظر دین، باید به تنگِ شُعارِ پشتِ ماشینِ چیزهای گند
اتفاق می‌افتد، کلمه‌ی غالباً هم اضافه شود.

ایوان کشفیاتِ ناچیزش را به آزمایشگاه برده بود تا تجزیه و
تحلیلشان را شروع کند. اداره‌ی پزشکیِ قانونی بدنِ ژاکی شیتز
را داشت، با این حال به جز زمانِ تقریبیِ مرگ، چیز کمی برای
اضافه کردن وجود داشت.

آنها می‌توانستند پزشکیِ قانونی را به زحمت نیاندازند و
وقتش را تلف نکنند؛ دین زمانِ مرگ را می‌دانست، چون
مارلی با او تماس گرفته بود.

همان‌طور که سَتوان با اوقات تلخی طرح روی زمین، جایی که شیتز دراز کشیده بود، را با دقت برانداز می‌کرد، دلواپسی خطوط جدیدی را در چهره‌اش ایجاد کرد و گفت: « همه دِه صبح فردا تو دفترِ من باشین. الانم برین خونه و یه کم بخوابین. »

دین نیم‌نگاهی به ساعت مُچی‌اش انداخت. تقریباً یک بود و او ناگهان فهمید که شب قبل هم خوابِ چندانی نداشته است.

ترَمِل پرسید: « داری برمی‌گردی خونه‌ی مارلی؟ »

می‌خواست. خدایا، او می‌خواست. گفت: « نه، زابه‌راهش نمی‌کنم. اون می‌خوابه. »

ترَمِل: « این جوری فکر می‌کنی؟ »

دین جوری که مارلی، وقتی او خانه را ترک می‌کرد، به نظر می‌رسید، آن ظاهرِ روح‌زده و بی‌حالش را، به یاد آورد. متوجه شد که حتی او را نبوسیده بود.

ذهنش از قبل روی صحنه‌ی قتل بوده و مارلی را کاملاً از آن بیرون کرده بود تا به صدازدن‌های بیپر جواب بدهد و بدونِ بوسیدنِ او، از آن جا رفته بود.

[AM : //]

۱۷۰

با خستگی گفت : « لعنتی. »

ترَمِل : « صبح می‌بینمت. » و سوارِ ماشینش شد.

دین فکر کرد که احتمالاً گریس روگ هنوز منتظر است. او هم یک پلیس بود، درک می‌کرد که ترَمِل باید ناگهان می‌رفت. اما مارلی پلیس نیست؛ او زنی ست که تمامِ زندگی‌اش را زیادی تارکِ دنیا بود،

زنی که به اندازه‌ی کافی برای دهِ عُمَر، درد را تحمل کرده بود. او، به طرزِ باورنکردنی‌ای، قوی بود؛ دَرَهَم نشکسته بود، اما

جای زخم داشت، هم جسمی و هم روانی. برایش جرئت می‌خواست که به دین اجازه دهد با او عشق‌بازی کند.

و او چه کار کرده بود؟ اولین بارشان بود و او آن را به یک بُـگـن دررویی تبدیل کرد؛ حتی یک ممنونم هم نگفته بود. اگر می‌توانست دسترسی داشته باشد، یک دَرِ کـوـنـی به خودش می‌زد.

مارلی نمی‌خواید؛ روی کاناپه، بی‌حرکت و ساکت، منتظرِ برگشتِ او می‌نشست. دین حتی نمی‌توانست با بی‌خبر نگه‌داشتنش، از او محافظت کند، چون آن زن بیشتر از او می‌دانست.

او یک شاهدِ عینی و درونِ قاتل بود و وقتی که آن مرد، با شادی و سروصدا زخم می‌زد و چاک می‌داد، از طریقِ چشمانش می‌دید.

به سرعت راند. خیابان‌ها الآن خیلی خلوت‌تر بودند. باران شروع به باریدن کرد؛ طوفانِ کم‌سرعت، بالاخره داشت به شهر

می‌رسید. حس می‌کرد که انگار این شرایط، بازپِخشی از
جمعه‌شب، وقتی که در خیابان‌های خیس عجله می‌کرد تا به
مارلی برسد، است.

همان‌طور که انتظار داشت، وقتی ماشین را به جاده‌ی
شخصی کشید و موتور را خاموش کرد، یک چراغ در اتاقِ
نِشِیمن روشن بود. قبل از این که بتواند از ماشین پیاده شود،
مارلی در جلویی را باز کرد

و درحالی که شکلِ تیره‌اش در برابر نور، مشخص بود، همان‌جا
منتظرِ او ایستاد. هنوز آن روب‌دوشامبرِ نازک را به تن داشت و
دین می‌توانست خطوطِ بدنِ او را از روی پارچه ببیند.

از وسطِ باران دوید و دوپله‌ی کوتاه را روی ایوان پرید.

مارلی چیزی نگفت، فقط عقب رفت تا به او اجازه‌ی
داخل شدن بدهد. مجبور نبود پرسد که آن‌ها چه چیزی پیدا
کردند، چون خودش می‌دانست.

او خسته و چهره‌اش رنگ‌پریده بود و دورِ چشمانش،
حلقه‌های تیره‌ای وجود داشت. در آن چشمان، خستگیِ
شدیدی وجود داشت که بسیار فراتر از جسمی می‌رفت و آن
حالتِ دوریِ نامحسوس، دوباره دورش را گرفته بود.

[AM : //]

۱۷۱

اگر مارلی قبول می‌کرد، دین قصد داشت که آسایش بدهد.
می‌خواست که از آن زن محافظت کند، به او ناخودآگاهیِ
درمان‌کننده‌ی خواب را بدهد. مارلی می‌توانست، درحالی‌که
می‌داند در امنیت است، آرام شود.

دین می‌خواست تمامِ شب او را در آغوش بگیرد و آسایشِ
ابتدایی و جسمانیِ نزدیکی‌اش را به او ارائه کند. این چیزی
بود که می‌خواست انجام دهد.

اما وقتی آن‌ها در سکوت با هم روبرو شدند، با بارانی که بیرون، با ریتم قلب ناگهان در حال تپیدنش، چک‌چک می‌کرد، تمام آن چیزهای والامنشانهای که می‌خواست انجام دهد را فراموش کرد.

همین چند ساعت پیش، آن زن را خواسته و او را با مالکیت فیزیکی جفت‌گیری، مال خودش کرده بود، اما در کارشان وقفه افتاد. کار تمام شده، اما مهر و موم کردن بدن، به پایان نرسیده بود.

آمیزش واقعی، در دخول و به اوج رسیدن نه، بلکه در زمان سکوت بعد از آن، در راه‌های کوچکی که دو نفر، جفت شده می‌ماندند، پیدا می‌شد. دین آن کار را انجام نشده باقی گذاشته بود و غرایزش، اساسی‌تر و قطعی‌تر از آن بود که نادیده گرفته شود.

بدون این که حتی یک‌بار نگاه از مارلی بگیرد، در را بست و آن را قفل کرد. سپس بدون عجله، زن را بلند کرد و به

اتاق خواب برد؛ در راه هم ایستاد تا لامپ را خاموش کند. هیچ سرزنشِ متقابلِ خشمناک،

هیچ بی میلی‌ای از طرفِ مارلی وجود نداشت. او در سکوت، همان جایی که دین روی تخت گذاشته بودش، دراز کشید و وقتی که مرد با بی صبری لباس هایش را از تن می کند، منتظر ماند.

دین برای دومین بار در آن شب، روب دوشامبر را از تنِ مارلی کند. بدن برهنه‌ی زن به طورِ ضعیفی در تاریکی می درخشید؛ دین نرمی لذت بخشِ او را زیرِ خودش حس می کرد، ران های او را حس می کرد که باز می شوند تا او را در بر بگیرند.

همان طور که کندوکاو می کرد، نقطه‌ی انعطاف پذیر و پُر آبِ ورودیِ مارلی را پیدا کرده، به درونِ آن فشار داد، سرِ زن را بینِ دستانش نگه داشت و او را با عَطشی آهسته بوسید.

گرما و تنگیِ مارلی، دربرش گرفت و باعث شد عضوِ جنسی‌اش آن قدر وحشیانه به ضربان بیافتد که در دهان او ناله کند.

زن، درحالی که با درماندگیِ درهم شکسته‌ای زمزمه می‌کرد، عاجزانه خواست: « مجبورم کن فراموش کنم. »

[AM : //]

۱۷۲

دین، آن داخل، راهش را با فشار تا دسته باز کرد و وقتی که مارلی زیرش، در تلاشی برای سازگار کردنِ بدن خود با سایز و قدرتِ او، قوس برداشت، دین او را در آغوش گرفت.

مارلی صدای ریز و شهوت‌زده‌ای از نالیدن ایجاد کرد و نوکِ سِفَتِ پستان‌هایش، به سینه‌ی مرد سیخونک زدند.

دین می‌توانست به او فقط فراموش‌کاریِ هوای نفس بدهد و
حواسِ او را با بدنِ خود و رضایتی که می‌توانست به او ارائه
دهد، پُر کند. نمی‌توانست شب را مجبور کند که برود گُم
بشود،

اما می‌توانست تاریکی را به پناه‌گاهِ خصوصیِ خودشان تبدیل
کند. می‌توانست هوای نفسِ سرکشِ خودش را مهار کند و
مطمئن شود که مارلی این‌بار با او است و بعد از آن،
وقتی که در آن سکوتِ پُر حرارتِ دراز کشیده بودند،
می‌توانست مارلی را در آغوش بگیرد تا او در تمامِ طولِ شب،
بتواند گرما و ضربانِ یکنواختِ قلبش را حس کند و بداند که
تنها نیست.

فصل چهاردهم

مارلی تکان خورد و ناگهان بیدار شد. با فهمیدنِ این که یک
نفر با او در تخت است، شگفت‌زده شده بود. می‌دانست آن

مرد کیست، همه چیز را به یاد می آورد، اما هنوز وقتی خود آگاه با واقعیت تطبیق پیدا کرد، آن اولین لحظه ی لَرزه وجود داشت.

آن مرد شب قبل از دیشب هم با او خوابید، اما او چیزی درباره ی آن نمی دانست. این اولین باری بود که با یک مرد بسیار سخت و بسیار گرم، که نزدیک او دراز کشیده و یک دست سنگینش را روی کمر او انداخته و او را به تخت محکم کرده، بیدار شده بود.

فکر کرد خوب است که آن مرد، بغلش کرد، چون او بیشتر فضا را گرفته و اگر مارلی را میخ شده نگه نداشته بود، او ممکن بود از تخت بیرون بیافتد.

سرش را چرخاند تا به او نگاه کند. از تازگی حس داشتن یک مرد برهنه در تختش، تازگی داشتن دین، برهنه، در تختش، افسون شده بود. از آن لحظه، از یک پناه گاه کوچک و ساکت شادی، لذت بُرد.

نورِ ملایمِ صبحِ گاهی که از یک بارانِ سُبک عبور می‌کرد،
روی انحنای شانه‌ی دین می‌تابید. مارلی دستش را باملایمت
روی گردیِ مفصلِ شانه‌ی او را گذاشت و انعطاف‌پذیریِ عالیِ
بدنِ او، قدرتِ آرامش‌یافته‌ی ماهیچه را زیرِ دستش حس کرد.
دین با لمسِ او تکان خورد و قبل از این‌که با یک خُرناس،
به رویاهای صبحِ گاهی‌اش برگردد، مارلی را بیشتر درونِ
انحنای بدنش جا داد.

[AM : //]

۱۷۳

دین برخلافِ سردیِ پوستش، مثلِ حیوانِ سالمی که واقعاً
بود، گرما ساطع می‌کرد. مارلی به‌اندازه‌ای احساسِ گرما می‌کرد
که انگار روکش‌ها، به‌جای‌افتادن در کُپه‌ای درهم‌وبرهم بر روی
زمین، دورِ او قرار گرفته‌اند.

در تمامِ زندگیش، هرگز از لحاظِ فیزیکی برون‌گرا نبود، چون
موانعِ ذهنی همیشه سرِ راهِ می آمدند؛ اما آسیبِ سایکیکی‌ای
که مارلی در دستانِ گلین تحمل کرد،

آن موانع را درهم کوبیده بود و شبِ گذشته، دین، به‌طورِ مؤثر
و چندین‌بار، به او نشان داد که حالا می‌تواند خودش را تسلیمِ
فعالیت‌های جسمی کند.

از لذتِ این جهانِ تازه‌ای که مرد آشکار کرده بود، جهانی که
فکر می‌کرد تا همیشه برایش بسته می‌ماند، احساسِ لرزش
کرد. مارلی عاشقش بود،

آن مرد بدن او را از آنِ خود کرده و مالِ خودش را هم به او
داده بود. او همیشه در تاریکی تنها بود، اما نه شبِ گذشته و
فهمید که دین با بدنش، با عطشش، داشت چه می‌گفت.

مرگ وجود داشت، بله، اما زندگی هم دست‌درستِ آن
پیش می‌رفت. آن بیرون‌اهریمن وجود داشت، اما بینِ دو نفرِ

آن‌ها، رضایت، یک بزمِ اساسی و پر لذتِ زندگی و شهوت،
وجود داشت.

مارلی همیشه خودش را از دنیا، محافظت کرده بود؛ از تولد
توسطِ توانایی‌های خودش جدا شده بود. درحالی‌که دین از آن
جریان‌های جذاب و نبض‌زننده لذت برده و بر آن‌ها تسلط پیدا
کرده بود.

دین با شدتِ خودش، قوی و پُر انرژی بود؛ در مواجهه با
زندگی، اهدافِ خودش را داشت و پیروز هم بیرون می‌آمد.
شبِ گذشته، با او، مارلی از محدودیت‌های خودساخته‌اش آزاد
شد.

و حالا این قُلچُمَاقِ بزرگ، کاملاً و با لذتِ تمام، برهنه، در
تختِ او خوابیده بود. مارلی آزادیِ جسمِ قدرتمند او را داشت
تا هر جور که می‌خواهد جستجو کند و هیجان‌زده شود. حسِ
یک کودک در پارکِ سرگرمی، یک ماجراجو در حالِ بازکردنِ
دَرِ مَهر و موم‌شده به یک اتاقِ گنجینه را داشت.

چیزهای زیادی برای دیدن و انجام دادن موجود بود و او از هیجانِ احتمالات لرزید. برای این که کاملاً تسلیمِ نیازهای بدنش شود، برای فهمیدنِ این که دقیقاً آن نیازها چه بودند... تقریباً نمی توانست صبر کند.

[AM : //]

۱۷۴

مارلی دستش را روی سینه‌ی او کشید و از زُمُختیِ موهای پیچ‌درپیچ و پُرپُشتِ زیرِ دستش لذت برد. زیرِ موها، یک لایه از ماهیچه‌های به سختیِ سنگ، محکم و گرم، وجود داشت. نوکِ پستان‌های او، دایره‌های قهوه‌ایِ صاف با قُله‌های ریزی در وسط که وقتی لمس‌شان کرد، سِفَت شدند، را پیدا کرد. مَسحور شده، نوکِ انگشتش را روی یکی از قله‌های کوچک مالید و مشاهده کرد که سرما پوستِ مرد را دون‌دون کرد.

یک غُرَشِ عمیق در سینه‌ی دین باعث شد به بالا نگاه کند.
بیدار بود و آن چشمانِ میشی، خُمار و خواب‌آلود بودند. آن
پایین، اندامِ جنسی‌اش ناگهان تکان خورد، بلند شد و به شکمِ
مارلی سیخونک زد.

دین : « چیزی که می‌بینی رو دوست داری؟ » صدای اولِ
صبحش، مثل یک رعدوبرقِ دوردست، زُمُخت و به‌سختی قابلِ
شنیدن بود.

مارلی : « خیلی زیاد. » صدای خودِ او هم، گوش‌خراش‌تر از
حالتِ عادی بود.

مرد به پشتش چرخید و دست‌ها و پاهایش را باز کرد : «
پس یه نگاهِ خوب بنداز. »

وسوسه‌اش قابلِ مقاومت نبود. با این‌که آن‌ها قبلاً چندین‌بار
عشق‌بازی کردند، در تاریکی بودند. مارلی قادر نبود که بدنِ
معشوقش را ببیند، فقط می‌توانست او را حس کند.

حالا که دین به او اجازه داده بود، امکان نداشت که بتواند
شیفتگی‌اش را پنهان کند. بی‌خبر و بی‌توجه نسبت به برهنگی
خودش و مُصَمِّم به گشت‌وگذار در این قلمرو جدید و
شگفت‌انگیز، روی زانوهایش ایستاد.

هر دو دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت، نوکِ
پستان‌هایش را با انگشتانِ شستش دور زد و وقتی که آن‌ها
دوباره سفت شدند، با شادی تماشا کرد. با چشمانی که از
کشف، درخشان بودند، به او نگاه کرد: «تو هم دوستش
داری.»

دین آبِ دهانش را قورت داد. به‌سختی نفس می‌کشید و
سینه‌ی عظیمش از زورِ آن، باز می‌شد: «آره. یه عالمه.»
به‌خاطر لبخندِ درخشانِ ناشی از کشفی که زن به او تحویل
داد، قلبش تقریباً ایستاد.

مارلی توجه‌اش را به او برگرداند، به پایین خم شد و زبانش
را دورِ نوکِ یک پستان کشید، سپس به آرامی روی آن را

مَکَید. همان‌طور که یک لِرزه، درونِ دین را عذاب می‌داد، یک ناله را خفه کرد.

مارلی توجه‌اش را به نوکِ پستانِ دیگر جابه‌جا کرد و همان‌طور که دستانش اطرافِ قفسه‌سینه‌ی دین می‌لغزید، شکل و حسِ او را قالب گرفته و ویژگی‌های پوستش را یاد می‌گرفت، همان رفتارِ لطیفِ مشابه را به آن‌یکی داد.

[AM : //]

۱۷۵

دین نفسش را به داخل مَکَید و درحالی‌که تلاش می‌کرد خود را کنترل کند، انگشتانش را درونِ تُشک فرو کرد. اوه، خدایا، خیلی زیاد می‌خواست که مارلی را لمس کند و به‌سختی می‌توانست آن را تاب بیاورد.

هرگز چیزی به طاقت فرسایی گشت و گذار آهسته‌ی مارلی
روی بدنش، آرام و به آن شدت، دردناک را احساس نکرده بود
و حس می‌کرد که قرار است خیلی بدتر هم بشود.

مارلی دستش را روی دسته‌ی موهای زیرِ بازوانِ او کشید و
از لطافتی که روی مردِ به این زُمُختی، ناهماهنگ به نظر
می‌رسید، لذت برد. پوستِ او در آن نقاطِ پنهان و
حفاظت‌شده، به نرمیِ مالِ مارلی بود.

موکتِ پُرچین و شکنِ سینه‌ی او به خطِ نازکی باریک می‌شد
که از وسطِ شکمش پایین می‌رفت، دورِ نافِ تنگش
می‌چرخید، سپس دوباره روی اندام‌های جنسی‌اش شعله
می‌کشید.

مارلی خطِ موها را با انگشتش دنبال کرد، پایین، پایین،
تا زمانی که دستش برانگیختگیِ کِش آمده‌ی او را کوتاه لمس
کرد. مکث کرد، سپس دستش را برگرداند و آن را دور او حلقه
کرد.

دین غرشی لرزان بیرون داد و پاهایش با بی‌قراری تکان خوردند، بعد از آن دوباره بی‌حرکت بود. مارلی دستِ دیگرش را بلند کرد، او را بینِ کُفِ دستانش قرار داد و با فریفتگی‌ای مَجذوب، معاینه کرد.

از تضادهای از خُنکی‌ای که حرارتی شدید را دَرَبَر داشت، از پوستِ نرمی که روی سختی‌ای آهن‌مانند خوابیده بود، از خود بیخود شد. دین بسیار کُلفت بود و از برانگیختگی، نبض می‌زد. به فروبردنِ آن کُلفتی در بدنش فکر کرد و هیجان‌زده شد؛ می‌توانست نفس‌کشیدنِ خودش را، به‌صورتِ نفس‌نفس‌های نرم و سریع، بشنود. خون در رگ‌هایش داشت به صدا در می‌آمد، زیادی احساسِ گرما می‌کرد و حس می‌کرد که پوستش زیادی کشیده شده است.

مردانگیِ خالصِ دین زیبا بود. دو عضوِ سنگینِ مرد را، خیلی آرام، در دستانش گرفت، بدنِ قویِ او قوس برداشت، از

سَر تا انگشتان پا لرزید و با لحنی خفه‌شده گفت : « خدایا،
رحم کن. »

مارلی به نرمی پرسید : « خدا؟ یا من؟ » حسِ قدرتِ زنانه‌ی
خودِ او روی دین، مَسْتُ کننده بود.

دین : « تو. یا هر دو. برام مهم نیست. »

نقاطِ خصوصیِ مارلی، مرطوب و متورم بوده و از نیاز، نبض
می‌زدند. رابطه‌ی جنسی، حتی شب گذشته با دین، همیشه
چیزی بود که با او انجام می‌شد. می‌خواست، نیاز داشت، که
این‌بار کنترل‌کننده‌ی بدنِ خودش و دین باشد.

[AM : //]

می خواست هم لذت بدهد و هم طلب کند. اطمینانِ جنسیِ گرمِ زنی که هیچ ترسی، هیچ محدودیتی ندارد را می خواست. از حد و مرزها خسته بود.

با آهی شبیه به یک نسیم لطیفِ بهاری، سوارِ دین شد. هر پایش را در یک طرفِ کفلِ مرد گذاشت و هم‌زمان با این‌که عضوِ جنسیِ او را جا می‌داد و خودش به‌آهستگی پایین می‌آمد، آن را ثابت نگه‌داشت.

درد داشت و به‌خاطرِ ناراحتیِ بدنِ حساسش که در حالِ کش‌آمدن برای اجازه‌ی دخول‌دادن به دین بود، لبش را گاز گرفت. اما شگفتیِ حس‌کردنِ آن گرما و سختی که وقتی به‌آهستگی او را فرو می‌برد،

عمیق‌تر درونش کاوش می‌کرد، هم وجود داشت و در هر اینچ فروبردنِ آهسته، دوام داشت. هیجانش آن‌قدر شدید بود که تقریباً به‌طورِ کامل خودش را بلند کرده و دوباره شروع کرد. و دوباره.

مشت‌های دین در ملحفه‌ها گره خورد و ناگهان روی
پیشانی‌اش عرق نشست. مارلی قبل از این که دوباره به سمت
بالا برگردد، تقریباً فقط نصفش را فرو می‌برد و او فکر می‌کرد
که مطمئناً قرار است مجنون نعره‌کش شود.

جرئت نداشت او را لمس کند چون اگر این کار را می‌کرد،
کنترلش را از دست می‌داد. این هنرنمایی مالِ مارلی بود،
تمامش. چهره‌ی زن، وقتی لذتی که می‌توانست از بدن او
بگیرد را امتحان می‌کرد،

پُر شکوه، رویایی و مجذوب بود. وقتی روی او به بالا و پایین
می‌لغزید، روی چیزی به غیر از هیجاناتِ جسمی‌اش تمرکز
نکرده بود، اما دین حس نمی‌کرد که کنار گذاشته شده است.

تماشای او که درباره‌ی شهوانیتِ خود می‌آموزد هم یک
فعال‌کننده، مثلِ همه چیز، در زندگیِ دین بود و آن‌طور که
مارلی این کار را انجام می‌داد، داشت او را از لذت می‌گُشت.

مارلی چشمش را در مقابلِ موجِ تقریباً درهم‌کوبنده‌ی احساساتِ شدید و لذت بست. تمام چیزی که شب گذشته یاد گرفته بود، در برابرِ این، مثلِ هیچ بود.

حالا بدنِ او سرمستیِ اعجاب‌انگیزِ در گمین را می‌شناخت و هم‌چنین از هر اینچِ مسیری که به سمتش بالا می‌رفت، لذت می‌برد. در مقابلِ نیاز به عجله برای پایان، جنگید؛ می‌خواست از هر انفجارِ هیجاناتِ لذت‌بخشِ در اعماقِ وجودش کیف کند.

همان‌طور که خودش رو از روی دین بلند می‌کرد، کششِ عضوِ جنسیِ او را روی بافت‌های به‌شدت حساسش حس کرد و به دنبالش، آن لحظه‌ی غیرقابل‌توصیفِ عمیق‌شدنِ دُخول، وقتی که دوباره دین را فرو می‌برد، آمد.

بلند ناله کرد؛ نزدیک‌شدنِ دستیابی به اوجِ جنسی را حس می‌کرد که بی‌وقفه نزدیک‌تر می‌شود. به‌کندی فکر کرد که هنوز نه. خیلی داشت از این وضع لذت می‌برد. هیچ عجله‌ای نبود.

دین روی مَلَحَفَه به خود پیچید. اوه، خدایا، اگر مارلی عجله نمی کرد، او می مُرد. مسیرِ کم عمقی که زن داشت از او سواری می گرفت، روی سَرِ متورمِ عضوِ جنسی اش، با فشاری تقریباً دائمی، عمل می کرد.

غرضی خشن از سینه اش بیرون پرید. او می خواست ضربه بزند، عمیق، نیاز داشت که ضربه بزند، بیشتر از هر چیزی که تا به حال به آن نیاز پیدا کرده بود. اما قبول نکرد که به خودش اجازه بدهد این کار را انجام دهد.

زمان هایی خواهد بود که نیازهای او ارجحیت داشته باشند. اما این بار، مالِ مارلی بود. از شدتِ لذت لرزید؛ فکر می کرد که

قلبش دارد منفجر می‌شود، اما با اطمینان می‌دانست که این بلا دارد بر سر عضو جنسی‌اش می‌آید.

مارلی حالا خیلی خیس بوده و ریتمش سریع‌تر شده بود. دین مَلَحَفَه‌ای که اندازه‌شده بود را کشید آن را شُل کرد. قوس برداشت و بدنش آن قدر غیرقابل انعطاف بود که وزنش را فقط پاشنه‌ها و شانه‌هایش متحمل شدند.

تاری‌ای جلوی چشمانش شناور شد: «مارلی.» این کلمه، درون حَلَقی و صدایش تقریباً غیرقابل تشخیص بود. برخلافِ خودِ همیشگی‌اش داشت التماس می‌کرد: «بیشتر... تورو خدا... بیشتر... بقیه... شو... بُکن تو.»

مارلی، اگر هم صدای او را شنیده بود، جواب نداد. او در گردابِ نَفسانیِ خودش گم شده و به هر چیز دیگری، بی‌توجه بود. دستانش روی سینه‌ی دین محکم شده، چشمانش بسته بودند و ران‌هایش بالا و پایین می‌رفتند.

نالهای بی‌نفس از لب‌هایش فرار کرد، با لرزشی متشنج، به اعماقِ گردابی فرو رفت و کُلِ بدنش به لذتی که آن را عذاب می‌داد، تسلیم شد. انقباضاتِ ریتمیکِ ماهیچه‌های درونی‌اش روی دین، آخرین ذره‌ی کنترلِ مرد را به تکه‌هایی ریز، منفجر کرد.

با غُرشی خشن و انفجاری، مشتِ محکم‌ش روی مَلَحَفه‌ها را باز کرد و ران‌های درحالِ حرکتِ موجیِ زن را گرفت، همان‌طور که ران‌های خودش به بالا ضربه زدند، او را با قدرت پایین آورد و کلِ طولش را درونِ او فشار داد.

با اولین ضربه ارضا شد و همان‌طور که زیرِ مارلیِ دچارِ تشنج شده بود و او را با دستانی بی‌رحم و سرسخت، محکم به خود می‌فشرد، اورگاسمش به صورتِ جریانی قوی منفجر شد،

تا زمانی که برای هر دوی آن ها به پایان رسید و مارلی با بی حالی روی سینه‌ی او دراز کشید. ضربان قلبشان، با هم دیگر می‌کوبید و آنان را از درون می‌لرزاند.

[AM : //]

۱۷۸

دین حس می‌کرد که انگار هرگز دوباره قدرتِ این که حرکت کند را نخواهد داشت. مارلی حس می‌کرد که انگار مومی گرم، ذوب شده و ریخته شده روی آن مرد است. هیچ کدام از آن ها نمی‌توانستند تحمل کنند که بدن هایشان را جدا کنند.

دین دستش را رو به بالا، روی طولِ باریکِ ستون فقراتِ مارلی کشید و جوری که او سرِ هم‌بندی شده بود را حس کرد. نمی‌دانست در عُمرش با چند زن عشق‌بازی کرده است، اما

می دانست جوری که آن موقع حس می کرد، با جوری که الآن حس می کند، قابلِ مقایسه نیست.

هیچ زن دیگری مثل مارلی نبود؛ همه چیز درباره ی او تازه بود. قبلاً هرگز این قدر شیفته ی جزئیاتِ بدنِ یک زن، لطیف و به طرز آشکاری زنانه، نبود. قبلاً هرگز این قدر شدید روی یک زن متمرکز نشده بود، این قدر که هر جنبشِ ظاهر، را ببیند و هر تفاوتِ ظریفِ عاطفه را بخواند.

از همان اولِ اول، از کوچک ترین حرکتِ او آگاه بوده و بدن و حواسش به او کوک شده بود. حتی نمی توانست اسمِ آخرین معشوقه اش را به یاد بیاورد؛ فقط مارلی وجود داشت.

اما هر چه قدر هم که دلش می خواست بقیه ی روز را دُرُست جایی که بود، بگذراند، اعدادِ دیجیتالیِ قرمز رنگِ ساعتِ کنارِ تخت به ثبِتِ سکوت، جریانِ بی امانِ زمان، ادامه می دادند.

ساعت هشت و پانزده دقیقه بود؛ باید حمام و اصلاح می کرد، صُبحانه می خورد و ساعت ده در مرکزِ شهر می بود.

زمزمه کرد : « من باید برم. » مارلی سرش را از روی سینه‌ی او بلند نکرد. او هم به دست کشیدن روی ستون فقرات زن ادامه داد.

مارلی : « کجا؟ »

دین : « ایستگاه پلیس. ده با ستوان یه قرار داریم. » مارلی منقبض نشد، اما او بی حرکتی‌ای که بر زن غلبه کرده بود را حس کرد.

مارلی : « درباره‌ی دیشب؟ »

دین : « آره. مطمئناً اون آدم بود. »

مارلی : « می‌دونم. » مکث کرد : « حالا چی می‌شه؟ »

دین : « تمام جزئیاتی که از هر دو تا پرونده داریم رو می‌ذاریم کنار هم و سعی می‌کنیم چیزی که بین قربانی‌ها مشترک بود رو پیدا کنیم. یک گروه ضربت درست می‌کنیم که روی این یارو تمرکز کنه. شایدم به اف‌بی‌آی زنگ بزنیم. »

مارلی محکم گفت : « اگه نیاز داری دوباره مُرورش کنم،
این کارو می‌کنم. »

می‌دانست که این پیشنهاد می‌تواند چه هزینه‌ای برای مارلی
داشته باشد و می‌دانست که او همین‌الآن هم خودش را برای
پرداختِ آن آماده کرده است. او با ریشخند، ناباوری و شک
روبرو می‌شد؛ این آن چیزی بود که از دین گرفت. حتی با
این‌که او خیلی به زن جذب شده بود، به‌سختی می‌توانست
درست فکر کند.

[AM : //]

۱۷۹

مارلی می‌دانست که دارد خودش را درگیرِ چه چیزی می‌کند
و به‌هرحال مُشتاق بود. دین او را فشار داد : « نمی‌خوام تو رو
تو اون موقعیت قرار بدم. »

مارلی : « ولی اگه مجبور بشی، این کارو می کنی. »

دین : « آره. » احساساتِ مارلی، آسیب ندید که این باعث آرامشش شد. این زن، ضرورت را پذیرفته بود. موهای او را نوازش داد و با بی میلی گفت : « یه چیزی هست که باید بهت بگم. نمی خوام درباره‌ش تو روزنامه‌ها بخونی یا تو اخبار ببینیش. »

مارلی منتظر ماند. می دانست که این قرار بود بد باشد. دین آرزو می کرد که مجبور نبود به او بگوید، اما تا جای ممکن، این کار را به تاخیر انداخته بود. مارلی دیروز شرایطی نداشت که اخبار را تماشا کند، اما امروز داستان دیگری بود. نمی خواست که او، وقتی می فهمد، تنها باشد : « آنسِل وینیک جمعه شب خودشو گُشت. »

نفسی که مارلی داشت نگه می داشت، به صورت یک آه به بیرون نشت کرد. با غم اندیشید که درد زیادی بود و گفت : « این شد سه تا. تو یه هفته، اون سه نفر رو گُشت. »

دین به او اطمینان داد : « ما می گیریمش. » با این حال، هر دوی آنها می دانستند که این یک چیز حتمی نیست. دوباره به ساعت نگاه کرد. هشت و بیست دقیقه. با مارلی چرخید، تازمانی که خودش بالا بود. سپس به آرامی بدن هایشان را از هم جدا کرد : « می خوای با من دوش بگیری؟ »

مارلی هم به ساعت نگاه کرد : « نه، من صبحونه درست می کنم. تا کارت تموم بشه، اونم آماده ست. »

دین : « اوکی. مرسی، عسلم. »

مارلی از این که دین آن قدر سریع پیشنهاد او را درباره ی آشپزی کردن برایش پذیرفته بود، مات و متحیر ماند. لباس پوشید و به آشپزخانه رفت. او معمولاً ساده، غلات و میوه، می خورد، اما یک مرد به سائیز او، احتمالاً به بیشتر از آن نیاز داشت.

یک قوری قهوه دست و پا کرد، سپس وافل پزش را که به ندرت از آن استفاده می کرد، بیرون کشید. وقتی آن داشت

گرم می‌شد، خمیر را از یک بسته میکس درست کرد. دین چه قدر می‌خورد؟ خودش نمی‌توانست یک‌دانه را تمام کند، اما حدس می‌زد که او بتواند دو، یا حتی سه تا را هم بدون هیچ مشکلی بخورد.

[AM : //]

۱۸۰

مارلی می‌توانست صدای بازبودن دوش را بشنود، صدای سوت‌زدن دین را بشنود. قهوه‌ساز داشت به‌صورتی هیس‌هیس و تَرَقُّ تَرَوَق می‌کرد که برای قهوه‌سازها، عجیب و غریب بود.

داشت صبحانه‌ی دین را آماده می‌کرد؛ حالتِ رام‌شدگیِ این‌کار، او را می‌خکوب کرد و دستانش، کنارش افتادند. هرگز در زندگی‌اش برای کسِ دیگری صبحانه آماده نکرده بود،

هیچ وعده‌ای آماده نکرده بود. شش سال کار کرده بود تا یک زندگی امن، مطمئن، عادی و مُنْفَرِد بسازد. با این حال، در یک هفته، زندگی‌اش کاملاً تغییر کرده بود و هنوز داشت دست‌وپا می‌زد تا تعادلِ خود را پیدا کند.

امن، مطمئن و عادی کنار رفته بودند؛ حالا از قرار معلوم، خلوتِ او هم رفته بود. آن وضعیت، چیزی نبود که در برابرش اوقات تلخی کرده باشد. از این که قادر بود کارها را با سرعتِ خودش انجام دهد،

که اگر انتخاب می‌کرد، تمام شب را بیدار بنشیند و کتاب بخواند، که هر چیزی که در لحظه دوست داشت را بخورد، لذت می‌برد. قبل از گلین، خیلی زیاد رابطه، ازدواج و بچه‌ها را می‌خواست. اما بعد از گلین، فقط می‌خواست که در آرامش رها شود.

در عَوَض، یک مرد در حمامش بود. هر مردی هم نه، دین هولیستر: جدی، زُمُخت، به طرزِ ترسناکی متمرکز؛ کاراگاه

پلیسی که غیر مُسَلَّح، هیچ جا نمی رفت و کسی که
لوطی مَرام ترین مردی بود که او تابه حال ملاقات کرده بود.
دین به طریقی از وقت و انرژی اش زد تا به او کمک کند که
با توجه به خصومتِ چند مُواجهه ی اول شان، هرگز انتظارش را
نداشت. آن مرد، بعد از درخواستِ نأُمیدانه ی او برای کمک در
جمعه شب، بدون تردید به سَمتش آمد
و از آن زمان، این زن از او فقط مهربانی دید. مارلی قبلاً به
دین جذب شده بود، اما به خاطرِ جوانمردی بدون دِرَنگش،
عاشقش شد. او به دین نیاز داشت، بنابراین آن مرد آن جا بود.
به همین آسانی.

مارلی شنید که دوش بسته شد، سپس وقتی او اصلاح
می کرد، صدای آب از روشویی آمد. آماده سازی ها برای
صبحانه را تمام کرد: ریختنِ پودرِ شِکر، توت فرنگی های تازه
و شیرهای که در مایکروویو گرم کرده بود، روی وافل ها.

وقتی دین وارد آشپزخانه شد، او داشت قهوه می ریخت. آن
مرد فقط شلوار پوشیده بود و زانوهای زن از دیدن آن سینه‌ی
پهن و عضلانی، ضعیف شد. موهای او نم‌دار و چهره‌اش، با
دو زخمِ کوچک که فکَش را دِکور می کردند، به تازگی
خراشیده شده بود.

[AM : //]

۱۸۱

مارلی عمیق نفس گرفت و رایحه‌ی نم‌ناک، صابونی و
مردانه‌ی کمی خوشبوی او را به درون کشید.

دین وقتی غذایی که در انتظارش بود را دید، لبخند زد : «
وافل. انتظار غلات رو داشتم.»

مارلی خندید : « معمولاً همونو می خورم. »

دین : « من معمولاً یه دونات، یا یه بیسکوئیتِ x فست فود می گیرم. »

مارلی با سرزنش نُچ نُچ کرد : « اون همه چربی و کُلسترول. »

دین : « ترمِل هم همینو می گه. »

مارلی : « چه قدر می شه که شما همکارین؟ » خیلی اطرافِ ترمِل نبود، اما او را دوست داشت. آن مرد او را به یادِ پلنگ می انداخت؛ باشکوه، بی نظیر و با همان نوع قدرتِ انعطاف پذیر و خطرناک.

دین : « نُه سال. قبل از این که بتونیم کارآگاه بشیم، که اونم هم زمان شدیم، تو گشت زنی با هم بودیم. » دین شروع کرد باذوقی واضح، روی و اِفِل ها کار کند.

مارلی : « بیشتر از چیزیه که خیلی از ازدواج ها دوام می آرن. »

دین نیشش را باز کرد : « آره، ولی اگه مجبور بودم باهاش
بخوابم، یه روز هم دوام نمی‌آورد. »

مارلی : « تا حالا ازدواج کردی؟ » به محض این که این
سوال بیرون پرید، لبش را گاز گرفت. در بیشترِ زندگی‌اش،
حریم شخصیِ خودِ او، برایش نوعی جایزه بود که به‌ندرت
سوال شخصی می‌پرسید : « مهم نیست. فراموش کن پرسیدم. »

دین : « چرا؟ » شانه بالا انداخت : « ناراحت نمی‌شم که
پرسیدی. من هیچ وقت ازدواج نکردم، هیچ وقت نامزد نکردم. »
گلوش را صاف کرد. ظاهراً حس می‌کرد که مقداری توضیح
نیاز است : « ولی غیرهمجنس‌گرا ام. »

مارلی به خشکی گفت : « متوجه شدم. »

دین نیشش را باز کرد، نگاه خیره‌ی میشی‌اش به گرمی روی
مارلی حرکت می‌کرد : « واسه این که بدونی می‌گم، من
سی و چهار سالمه. خونواده‌م تو فورت لادرْدیل (Fort
Lauderdale) زندگی می‌کنن.

سه‌تا برادر و دو‌تا خواهر دارم، همه‌شون ازدواج کردن و تو
رُشدِ جمعیت هم کمک کردن. از پنج‌تای اونا، هیجده‌تا
خواهرزاده و برادرزاده دارم که رنجِ سنیشون از دو تا نوزده
هست.

وقتی تو تعطیلات دورِ هم جمع می‌شیم، اون‌جا می‌شه
باغ‌وحش. همه‌ی اونا فلوریدا زندگی می‌کنند، ولی تو کُلِ
ایالت پخشیم. تازه عموها و دایی‌ها و خاله‌ها و عمه‌ها و
بچه‌هاشون هم هستند، ولی خونه‌شون نمی‌ریم.»

× : در ایالات متحده و کانادا، برخلافِ بقیه‌ی دنیا، بیسکوئیت،
هر نوع خوردنیِ کوچکِ پخته با رویه‌ای قهوه‌ای‌شده و داخلی
نرم و تُرد می‌باشد. به عکسِ زیر توجه کنید.

[AM : //]

همان‌طور که خانواده‌ی بزرگش را خلاصه‌وار ترسیم می‌کرد،
 بادقت مارلی را بررسی کرد. می‌دانست برای کسی که، آن‌جور
 که او زندگی کرده بود، زندگی کرده است،

حتی فکرِ آن همه فامیل هم هشداردهنده خواهد بود. قبلاً
 هرگز نخواستہ بود هیچ‌کدام از دوستانِ خانمَش را در زندگیِ
 شخصی‌اش به حساب بیاورد، اما با مارلی همه‌چیز متفاوت بود.
 هنوز به نتیجه نرسیده بود که چه چیزی متفاوت می‌باشد، اما
 قبول کرده بود که این‌طور است.

مارلی سعی کرد آن نوع خانواده‌ی گسترده را تصور کند، اما
 نتوانست. او همیشه مجبور بود که روابط، از هر نوعی، را در
 کمترین حد نگه دارد.

باین‌که در شش‌سالِ گذشته آن محدودیت موردنیاز نبود، هنوز
 به آن چسبیده بود. میل نداشت به خودش اجازه بدهد که
 به‌هرصورتی آسیب‌پذیر باشد.

گفت : « مادرم، وقتی سه سالم بود، تو یه آتیش سوزی مُرد.
رعدوبرق به خونه مون زد. هیچی درموردش یادم نمی آد به جز
یه صدای انفجاری بلند، بلندتر از هر چیزی که می تونی تصور
کنی،

حتی هوا هم به نظر می رسید که از بین رفته باشه. یه نور سفید
همه چیز رو نابود کرده بود. یه همسایه منو از خونه بیرون بُرد
و فقط یه کوچولو سوخته بودم. مادرم تو جایی از خونه
وایستاده بود که برخوردِ مستقیم داشت. »

دین نظر داد : « طوفان های رعدوبرقی باید تو رو عصبی
کنن. »

مارلی : « باید، ولی این کار رو نمی کنن. هرگز ازشون
نترسیدم، نه حتی بلافاصله بعد از اومدنشون. » تمام وافی که
می خواست را خورده بود، بنابراین چنگالش را زمین گذاشت
و فنجان قهوه را برداشت

: « رعدوبرق یه سری کارهای عجیب می‌کنه. دکتر ایول
استدلال کرد که شوکِ بزرگِ الکتریسیته، یه جورایی فرآیندهای
ذهنی معمولیِ منو اصلاح یا زیاد کرد،

من رو نسبت به انرژیِ الکتریکی‌ای که بقیه آزاد می‌کنن،
حساس‌تر کرد. می‌گن انگار من قبلاً عادی بودم، ولی بعدش
بدقلق و خیلی راحت عصبانی می‌شدم. »

دین : « شاید چون مادرت رو از دست داده بودی. »

مارلی : « شاید. کی می‌دونه؟ می‌تونستم این توانایی رو از
قبل داشته باشم، ولی فقط اون قدر بزرگ نبودم که خودمو
متوجه‌ش کنم. از چیزهایی که بهم گفته شده،

مادرم از اون آدم‌های ساکت و متین بود؛ واسه همین شاید
حضور اون، منو آروم نگه می‌داشت. در هر صورت، پدرم تو
تلاشش برای بزرگ کردن من، دوران سختی داشت.

[AM : //]

مارلی : « هرچی بیشتر پدرم به هم ریخته و عصبانی می شد، منم بیشتر حسش می کردم. هیچ ایده ای نداشتم که چه جوری مَسدودش کنم. هردومون آدم های خیلی غمگینی بودیم.

من عجیب غریب منطقه بودم. وقتی مدرسه رو شروع کردم، هیچ دوستی پیدا نکردم، ولی برام خوب بود، چون این کار واقعاً زیادی خسته کننده بود.

بعد یه بچه ی تازه راه افتاده ای که گم شده بود رو پیدا کردم، خبرش تو روزنامه ها بود و دکتر ایول اومد با پدرم صحبت کنه. رفتم مؤسسه که روم تست کنن، از آسایش و سکوتش خوشم اومد و موندم. پدرم و من، هردومون راحت شدیم.

دین پرسید : « اون الان کُجاست ؟ »

مارلی : « مُرده. یه مدت مرتب بهم سر می زد، ولی این برای هردومون مُعَذَّب کننده بود. سر زدن ها دورتر و دورتر شدن.

وقتی چهارده ساله بودم، فکر کنم، دوباره ازدواج کرد و رفت
داکوتای جنوبی (South Dakota).

زنش رو فقط یه بار دیدم. به اندازه‌ی کافی خوب بود، ولی با
من خیلی مضطرب می‌شد. دوتا بچه از ازدواج اولش داشت،
ولی اونو بابا بچه نداشتن. وقتی بیست سالم بود، بابا به خاطر یه
گرفتگی رگِ بزرگ مُرد. «

دین : « هیچ فامیلِ دیگه‌ای؟ »

مارلی : « یه چندتا خاله و عمه و دایی و عمو و یه تعداد از
بچه‌هاشون که هیچ وقت ندیدم. »

دین با خودش فکر کرد که مارلی در اصل از زمانی که یک
بچه بود، تنها بود. بدون بَغْل خوابی، بدون درآغوش گرفتن.
بدون ریزرین خندیدنِ مهمانانِ شبانه با دوستان در طی
سال‌های نوجوانی‌اش.

کنجکاو بود بداند که او هرگز واقعاً یک بچه بوده، هرگز
بازی کرده است یا نه. احتمالاً نه. یک چیز خیلی بالغ درباره‌ی

مارلی وجود داشت، یک پُختگیِ ذهنی که خیلی فراتر از سِنش می‌رفت.

اما او برخلافِ کودکیِ غیرِ عادی و لُزوماً، شیوهی زندگیِ پُر ریاضتَش، به طرزِ شگفت‌آوری نُرمال بود. تقریباً همه نوع غیرِ عادی بودن را می‌شد با شیوهی بزرگ‌شدنش توجیه کرد، اما او هیچ عادت یا خِصَلتِ عجیب و غریبی نداشت. مگر این که گرفتنِ امواجِ فکریِ یک قاتلِ سریالی را به حساب می‌آورد. به ساعت نگاه کرد و یک قُلپِ آخرِ قهوه را بالا داد : « من مجبورم برم، عسلم. غذا عالی بود. شام قراره چی بخوریم؟ »

[AM : //]

مارلی که بینِ تفریح، اُمید و وحشتِ مطلقِ این که ظاهراً دین برنامه داشت که تا دوباره با او بماند، گیر اُفتاده بود، تمامِ کاری که می توانست بکند این بود که شروع به خندیدن کند. بینِ هِرهِرِ خنده اش گفت : « همین الان صبحونه رو تموم کردی. »

دین چانه ی او را نیشگون گرفت : « حتی تو رُباعیات x هم، عُمَرِ خردمند غذا رو اول آورد. »

مارلی : « من فکر می کردم شراب اول او مده. »

دین : « که درباره ی اون مرد کُلی اطلاعات بهمون می ده، نه؟ »

به مارلی چشمک زد و به اتاق خواب رفت تا لباس پوشیدن را به پایان برساند و زن هم گم گم میز را تمیز کرد.

احساسِ مَنگی می کرد. دین قرار بود شب برگردد.

می خواست بداند او معمولاً روابطِ عشقی اش را چگونه هدایت می کند. آیا با گه گاهی یک شب با یک دیگر گذراندن، شاید فقط آخرِ هفته ها، راضی بود؟

یا هر شب می آمد، با او وقت می گذراند، عشق بازی می کرد، بعد به خانه ی خودش می رفت؟ نمی دانست انتظار چه چیزی را داشته باشد. یک نمای بسیار خوشحال درباره ی دین وجود داشت

که باعث می شد فکر کند او از نتیجه ی شخصی این آخر هفته خیلی راضی بوده است، اما شاید هم آن فقط سیری جنسی باشد. اگر هم در نظر بگیریم تفاوتی وجود دارد، او به قدر کافی تجربه دار نبود که آن را بگوید.

برخلاف مهربانی دین، محبت دین، حتی اشتیاق دین، برخلاف این حقیقت که خودش با سر در عشق دین گرفتار شده بود، می دانست که واقعاً او را نمی شناسد.

وقتی دین از اتاق خواب بیرون آمد، داشت کیف اسلحه ی شانه آویزش را تن می کرد. در حال آخم کردن گفت: «یادم رفته بود این جا ژاکت ندارم. مجبورم در خونه م وایستم تا یکی

بردارم. واسه همین باید عجله کنم. « خَم شد تا مارلی را
بیوسد : « بای، عَسَلَم. نمی‌دونم کارم چه قدر طول می‌کشه. «
مارلی دستانش را روی سینه‌ی او گذاشت و برای بوسه‌ای
دیگر، خود را روی انگشتان پا بلند کرد : « اگه کُلاً می‌خوای
چیزی بخوری، باید برم خارو بارمو بخرَم. اگه این جا نبودم،
اون جام. «

دین دستانش را دور زن گذاشت، او را نزدیک کشید و کَفَلِ
او را به مالِ خودش فشرد. دهانش برای بوسه‌ای آن قدر محکم
و پُر و لَغ که زن را در بازوهایش شُل کرد و از لذت لرزاند،
روی دهانِ مارلی قرار گرفت.

× : رُبَاعِیَاتِ عُمَرِ خِیَام

[AM : //]

دستانش به دنبال پستان‌های زن گشت و بین پاهای او را مالید. پشت او را به کابینت‌ها فشار داد و با حرکتی سریع، روی آن‌ها بلندش کرد. گفل خود را بین ران‌های بازشده‌ی زن فشرد. مارلی به شانه‌های سنگین او چسبید و چرم کیف اسلحه را زیر دستانش حس کرد.

به زور و با یک غُرش، دهانش را جدا کرد: « خدای قادر. نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. من وقت ندارم. »

عرق روی پیشانی‌اش برق می‌زد و چشمانش آن حالت خمار و مصمم را داشت که تقریباً مارلی را مجبور کرد التماسش کند که بماند. اما از بین همه‌ی آدم‌ها، او تاوان وظیفه را می‌دانست و خودش را مجبور کرد که او را رها کند. گفت: « برو، حالا. »

دین به عقب قدم برداشت و همان‌طور که دستش را به پایین دراز می‌کرد تا خود را تنظیم کند، بدنش را تکان داد: « به محض این‌که بتونم، برمی‌گردم. ولی ممکنه یه چند ساعت طول بکشه. کلید زاپاس برای خونه داری؟ »

مارلی: « آره، البته. »

دین: « اجازه بده داشته باشمش. »

مارلی درحالی‌که از روی کانتر پایین می‌پرید و به سمت کیفش می‌رفت، با خودش فکر کرد هیچ دودلی یا عدم اطمینانی برای دین وجود ندارد و کلید یدک را به او داد. دین هم آن را درون حلقه‌ی کلیدش انداخت.

گم‌گم داشت دستش را برای یک بوسه‌ی دیگر به سمت مارلی دراز می‌کرد، اما به‌موقع جلوی خودش را گرفت و درحالی‌که به او چشمک می‌زد، گفت: « بعداً. » و به سمت در رفت.

وقتی او دیگر از آن جا رفته بود، مارلی روی کاناپه سقوط کرده و سعی کرد که با دقت راجع به زندگیش فکر کند تا راجع به این که چه کار کند، تصمیمی بگیرد. از این که چه اتفاقی دارد می افتد،

مُحتاط و حتی ترسیده بود اما هیچ چیزی روی زمین نمی توانست او را از فرورفتن درون این تجربه متوقف کند. برای اولین بار در زندگی اش، عاشق بود و این شگفت انگیز بود. چیزی که مایه ی تعجب دین شد، این بود رئیس پلیس هم در جلسه حضور داشت. راجر چَمپلین (Rodger Champlin)، قدبلند، با موی سفید و خم شده از سال های بیش از اندازه زیادی پشت میزبودن، هنوز یک پلیس حرفه ای بود که از طریق رتبه بندی ها بالا آمد

و بیشتر از چهل سال خدمت زیر سر داشت. او یک سگ پیر ماهر بود که توانسته بود به جای با کله شقی چسبیدن به

راه‌های از مُدأفتاده‌ای که در جوانی‌اش یاد گرفته بود، پهلوی به پهلوی سیلِ تکنولوژی‌های جدیدِ درگیر در کارِ پلیس بماند.

[AM : //]

۱۸۶

دفترِ کوچکِ بونس به اندازه‌ی کافی بزرگ نبود که همه را در خود جای دهد. به‌همین دلیل آن‌ها به یک اتاقِ کنفرانس رفتند و درِ را بستند. ایوان آن‌جا بود؛ چهره‌ی چروک‌افتاده و چشمانِ پُر خونس ثابت می‌کردند که او تمامِ شب بیدار بوده است.

تمامِ کارآگاه‌ها حضور داشتند، اما بیشترشان آشکارا از این جلسه‌ی صبحِ یک‌شنبه، به‌خصوص جلسه‌ای که رئیس را هم درگیر می‌کرد، آشفته شده بودند. بونس داشت قهوه می‌نوشید، انگار این تمامِ چیزی بود

که به او توانایی ادامه دادن می داد. از ظاهرش مشخص بود که اگر اصلاً خوابیده باشد، خیلی نخوابیده است و دستی که فنجان قهوه را نگه داشته بود، به خاطر کافئین زیادی، خیلی خفیف می لرزید.

هرکس فنجان قهوه‌ی خودش را برداشت و در صندلی انتخابی اش نشست. دین تصمیم گرفت سرپا بایستد و خود را به دیوار تکیه داد. بونس به دسته کاغذهای جلویش، روی میز، نگاه کرد و آه کشید. واضح بود که نسبت به شروع کردن، بی میل است؛ انگار گفتنش، به طور رسمی و با کلمات، واقعی ترش می کرد.

گفت: « ملت، ما یه مشکلِ بزرگ داریم. فقط دو تا پرونده داریم که با هم مقایسه کنیم، ولی شباهت‌ها اون قدر زیادن که تا حد زیادی مطمئنیم یه قاتلِ سریالیِ فعال تو اورلاندو داریم.

«

وقتی که کارآگاه‌ها نگاه‌های کوتاهی با یکدیگر ردوبدل می‌کردند، سکوتِ مطلقِ اتاق را پر کرد. بونس بدونِ این که واردِ جزئیات شود، گفت: «نسبت به احتمالش بهمون هشدار داده شده بود، واسه همین که این قدر سریع، می‌تونیم به این نتیجه برسیم.»

مقداری از کاغذها را به کارآگاهی که سمتِ راستش نشسته بود، مک استرود (Mac Stroud)، داد: «یکی بردار و بقیه رو بده پایین. این‌ها، فایل‌های رویِ نیدین وینیک و ژاکلین شیتز هستن. هردوشون رو با دقت بخونین. خانوم وینیک یه هفته پیش، جمعه کشته شده، خانوم شیتز هم همین جمعه شبِ قبل به قتل رسیده.»

مک پرسید: «خوب چی داریم؟»

بونس به ایوان شافر نگاه کرد. ایوان هم رُک‌وراست گفت: «هیچی. یه دونه چیزِ کوفتی هم نداریم. اثرِ انگشت نداریم، اون

دستکش می‌پوشه. منی نداریم، ولی کبودیِ واژینال تو هر دو تا خانوم،

نشون می‌ده که بهشون تجاوز شده؛ اون یا کاندوم می‌پوشه یا از یه وسیله‌ی خارجی استفاده می‌کنه. هیچ رشته مویی پیدا نکردم. هیچ ردِ پایی نیست. هیچ تاروپودی از لباسش نیست. هیچ شاهی نداریم. هیچی نداریم. «

[AM : //]



۱۸۷

رئیس چَمپلین گفت : « بذار بینم. » چشمانش از روی گروه گذشت : « قراره به شهردار بگم یه قاتلِ سریالی هست که داره تو شهر کار می‌کنه و ما کوچیک‌ترین مدرکی علیهش نداریم؟ که حتی اگه با یه مقدار معجزه بتونیم دستمونو بهش برسونیم، نمی‌تونیم به جُرم‌ها وصلش کنیم؟ »

ایوان گفت : « تقریباً همین جور. »

رئیس : « چه طوری می تونین این قدر مطمئن باشین که همون یاروئه؟ فقط دو تا قتل بوده، مرگ های با چاقو کشی هم اون قدر غیر عادی نیستن. »

دین مُداخله کرد : « دو مرگِ چاقو کشی با مطلقاً هیچ مدرکِ به جامونده؟ هردوی اون ها تو جمعه شب، تو تقریباً یه ساعتِ مُشابه، اتفاق افتادن. هر دو تا قتل با یه چاقو از آشپز خونه ی قُربانی انجام شدن و هر دو بار سیلاح جا مونده بود. همون یاروئه. »

اشاره ای به مارلی نکرد و شرط می بست که بونس هم این کار را نمی کند. او دیر یا زود باید به میدان آورده می شد اما دین می خواست که دیرتر، وقتی زمان مناسب بوده و همه چیز تحتِ کنترلش است، باشد.

مک پرسید : « ارتباطی بینِ دو تا قربانی بود؟ »

دین به فردی و وُری که در پرونده‌ی ژاکی شیتز،
کاغذبازی‌ها را مدیریت کرده بودند، نگاه کرد. فردی سرش را
تکان داد: «هنوز یه چند نفر هستن که باید باهاشون حرف
بزنیم، ولی تا الان کلاً هیچ ارتباطی پیدا نکردیم.

اون‌ها شبیه هم نبودن. تو یه محله زندگی نمی‌کردن. خانوم
وینیک خونه‌دار بود، خانوم شیتز یه منشی حقوقی بود. اون‌ها
به یه جور جاها رفت و آمد نمی‌کردن. تاجایی که ما تونستیم
بفهمیم، اون‌ها هیچ وقت همدیگه رو ندیده بودن.»

ترمل گفت: «می‌تونیم یه لیست از شرکتِ تلفن برای
تماس‌هایی که از هر دو تا خونه گرفته شده، بگیریم و مقایسه
کنیم. شاید شانس بیاریم و اون لیست‌ها، چند تا شماره‌ی
مشترک داشته باشن. و محتویات همیشه جالبِ آشغال هم
هست.»

دین: «باید کپیِ چک‌های باطل‌شده‌شون رو هم از بانک‌ها
بگیریم.» یک یادداشت برای خودش نوشت: «همین‌طور کپیِ

خَرَج‌های اون‌ها روی هر کارتِ اعتباری. یه ارتباطی هست.
همیشه یه ارتباطی هست.»

رئیس، درحالی‌که به همه‌ی آن‌ها خیره نگاه می‌کرد، گفت: «
می‌خوام گفتن به شهردار رو یک یا چند روز عقب بندازم؛ تا
وقتی که بتونین یه مدرکِ کوچیکِ واقعی پیدا کنین تا من به
زیادیِ الآن، احساسِ احمق‌بودن نکنم.»

دین اشاره کرد: «نبودِ کاملِ مدرکِ قانونی، یه ویژگیِ خودِ
پرونده‌ست. فکر کنم باید این رو برای آنالیز ببریم اِف‌بی‌آی.»

[AM : //]

۱۸۸

همان‌طورکه انتظارش را داشت، چهره‌ی رئیس حالتی
ناخوشایند گرفت: «لعنتِ خدا به اعضای اِف‌بی‌آی.» تَشَرِّد

: « داری می‌گی به اندازه‌ی کافی خوب نیستی که خودت
مدیریتش کنی، هولیستر؟ »

دین شانه بالا انداخت. تمام پلیس‌ها نسبت به حوزه‌ی
اختیارات‌شان غیرت داشتند و هیچ‌کس، به‌خصوص قدیمی‌ها،
از آوردن اداره‌ی کُل در هر چیزی، خوش‌شان نمی‌آمد.
بی‌گمان، حُسنِ شهرت مالِ پسرهای فِدِرال می‌شد.
دین : « واحدِ تحقیقاتیِ پشتیبان تو این موارد، تخصصِ داره.
من که می‌گم ما به همه‌ی کمکی که می‌تونیم داشته باشیم، نیاز
داریم. مجبور نیستم ثابت کنم که اون جام از مالِ اونا بزرگتره. »
فردی به‌خشکی اظهارنظر کرد : « گفتش برای تو راحت‌ه.
ولی من چی؟ »

وُری با لحنِ سوزناک جواب داد : « بقیه‌ی ما چی؟ »
اتاق از خنده و یک مقدار اظهارنظرِ زشت منفجر شد. بونس
به‌خاطر نبودِ ادب سرخ شد، اما نمی‌توانست جلوی خودش را
در برابرِ بازکردنِ نیشش بگیرد.

دین به فردی چشمک زد و زن هم جوابش را با چشمک داد. رئیس درحالی که صدایش را بالا می‌برد، گفت: «اگه همه‌تون کارتون با مقایسه‌ی اینچ‌ها... یا کمبودشون تموم شده، شاید می‌تونیم برگردیم به کاری که تو دست داریم. باشه، شاید موضوع رو به اِف‌بی‌آی بکشونیم. ولی نه تا وقتی که من نگفتم و نه تا وقتی که با شهردار حرف نزدیم. مفهومی؟ اول همه‌ی احتمالاتِ دیگه رو امتحان کنین.»

دین: «نمی‌تونیم خیلی منتظر بمونیم. یه جمعه‌ی دیگه فقط بیست‌وپنج روز فاصله داره.»

رئیس تشر زد: «می‌دونم چه روزی از هفته‌ست. سه‌شنبه بعدازظهر باهاش حرف می‌زنم و این قطعاً نزدیک‌ترین موقعیه که این کار رو می‌کنم. به این معنی که، مِلّت، دو روز وقت دارین تا یه چیزایی پیدا کنین. پس پیشنهاد می‌دم همه‌تون بچسبین به کار.»

فصل پانزدهم

کارِ زیادی نبود که بشود در یک‌شنبه انجام داد. یک تماس با دِ هر پورت، جایی که ژاکی شیتز مرتباً موهایش را کوتاه می‌کرد، حتی یک ماشینِ پاسخ‌گویی هم نگرفت، اما به جایش به طرزِ بی‌پایانی بوق خورد. هیچ بانکی هم باز نبود.

اما شرکتِ تلفنِ سرِ خدمت بود و از حقِ عُموم برای تلاش به دست‌رسی و دست‌یابی به هرکسی که می‌خواستند، بیست و چهار ساعتِ روز، هفت روز هفته، محافظت می‌کرد.

[AM : //]



۱۸۹

همیشه یک نفر آن‌جا بود، بنابراین دین فرآیندِ گرفتنِ یک لیست از تمامِ تماس‌هایی که از منزلِ شیتز گرفته شده بود را شروع کرد.

بونس یک گروه ضربت سازمان داد و دین، ترمِل، فردی و
وُری را، از آن جایی که هر چهار نفرشان از قبل هم داشتند
روی آن دو پرونده‌ی شناخته‌شده کار می‌کردند، انتخاب کرد.
تمام پرونده‌های دیگر در جریان آن‌ها هم بین کارآگاه‌های
دیگر تقسیم شد و به آنان هشدار داده شد که تاجایی که
می‌توانند سریع، هر مقدار که می‌توانند، کارهای ناتمام را تمام
کنند، زیرا احتمالاً همه‌ی آن‌ها به زودی به گروه ضربت آورده
می‌شدند.

آن قدر سرشان شلوغ بود که بعد از ساعت چهار، دین و
ترمِل بالاخره توانستند ساختمان را ترک کنند. دین قبل از آن که
عینک آفتابی‌اش را بپوشد، به آسمان روشن آخم کرد.

روز، بعد از باران صبحگاهی، به یک روز گرم با بارندگی
تبدیل شد که وقتی گرما، خیزی را به بخار تبدیل می‌کرد، فقط
به میزان رطوبت هوا می‌افزود. پرسید: «گریس چه‌طوره؟»

ترَمِلِ آزرده شده بود : « یه جوری به نظر می‌رسی که انگار
انتظار داری هر لحظه فرار کنیم بریم با هم. رفیقِ قدیمی، قرار
نیست این جوری باشه. » مَکث کرد : « گریس خوبه. »
دین : « هنوز خونه‌ی توئه؟ »

ترَمِلِ ساعتِ مُچی‌اش را چک کرد : « نه. »
دین با دهان بسته خندید : « هنوز نه، هاه؟ شاید تو راه؟
درست قبلِ این‌که بیایم بیرون تو یه تماس گرفتی؛ حالا
تماست به کی می‌تونه بوده باشه؟ »
ترَمِلِ با ملایمت گفت : « گُم شو بابا. تو کجا داری می‌ری؟
»

دین : « خونه. خونه‌ی خودم. » ابروهایِ مشکی، کنجکاوانه
بالا رفتند و او با نوعی رضایت، توضیح داد : « که لباس‌های
بیشتری بردارم. »

ترَمِلِ : « چرا فقط یه ساک جمع نمی‌کنی و نمی‌ری باهاش
زندگی کنی؟ »

دین : « این کار رو می‌کردم، ولی هنوزم باید هر روز برم
خونه و نامه‌هامو بگیرم، واسه همین این کار هیچ مشکلی از من
حل نمی‌کنه. در نهایت بیشتر لباسام سر از خونه‌ی اون در
می‌آرن. »

ترمِل اشاره کرد : « همه‌ی دوست‌دخترهای دیگه ت اومدن با
تو زندگی کردن. »

دین : « مارلی فرق می‌کنه. اون تو خونه‌ی خودش احساس
امنیت می‌کنه؛ با رضایت، از خونه‌ش نمی‌آد بیرون. »

[AM : //]

۱۹۰

به‌علاوه، از فکر این‌که مارلی در خانه‌ی او زندگی کند،
خوشش نمی‌آمد. همان‌طور که ترمِل اشاره کرده بود، طی

چندین سال، چندین زن به طورِ موقت آن جا ساکن شده بودند. آن زمان از آن زنان خوشش می آمد و آژشان لذت برده بود اما درنهایت، آن ها خیلی هم برای او مهم نبودند، مطمئناً نه به مهمی یا جالبیِ شغلش. مارلی متفاوت بود؛ او به آن دسته زنان دستِ آخر فراموش نشدنی، تعلق نداشت.

فکر کردن به خانه اش، او را نا آرام کرد. آن جا قبلاً همیشه برایش مناسب بود، اما او هم هرگز مشکل پسند نبوده است. ناگهان می خواست که چیزهای آن دور و بر را عوض کند : « خونه ی من یه گم کار برای انجام شدن داره. » ناگهان تصمیم گرفت : « این بهترین موقع ست برای این که انجام بشه. »

ترمل : « چه نوع کاری ؟ »

دین : « چیزای تعمیراتی. رنگِ جدید، کف سازی دوباره جلا داده بشه. سرویسِ بهداشتی نوسازیِ کامل می خواد. »

ترمل : « متوجهم. » چشمانِ تیره اش شروع به درخشیدن کردند. این کاری بود که او سال ها برای انجام دادنش بی قرار

بود : « تا داری این کار رو می کنی، نظرت راجع به مبلمان
جدید چیه؟ چیزی که داری استفاده می کنی، تقریباً
بیست سالشه. »

دین : « خونه مال پدربزرگ - مادربزرگم بود. وقتی برای
من گذاشتنش، مبلمان هم باهاش اومد. »

ترمیل : « معلومه. چه طوره؟ مبلمان جدید هم؟ »

دین راجع به آن فکر کرد. برخلاف بیشتر پلیس ها، بدون
به حساب آوردن ترمیل، حساب بانکی اش سر حال بود. او مجرد
بود و سلیقه ای ارزانی در غذا، پوشاک و ماشین ها داشت.

خانه را از پدربزرگ و مادربزرگش به ارث برده بود، بنابراین
هر ماه قسط رهن نداشت. در واقع، با نصف درآمدش زندگی
می کرد، بنابراین نصف دیگر درآمد، سال ها در بانک روی هم
انباشته می شد.

چندبار راجع به خریدن یک قایق فکر کرده بود، اما چه
زمانی وقت می کرد که از آن استفاده کند؟ هیچ برنامه ای

پول استفاده‌کننده‌ی دیگری هم به ذهنش نیامده بود. خانه به تغییرِ دکوراسیون نیاز داشت. با این‌که واقعاً نمی‌توانست مارلی را تصور کند که در آن‌جا، با او زندگی کند،

دوست داشت هر از چندی او را به آن‌جا ببرد و می‌خواست که آن مکان برای او زیبا به نظر بیاید. متأسفانه، در حال حاضر، آن‌جا دقیقاً همان چیزی که بود، به نظر می‌رسید : خانه‌ی مجردی و در ادامه، آدم مجردی که توجه زیادی به اطرافش نمی‌کند.

از آن آدم‌های بی‌عار نبود که غذا و قوطی‌های خالی آبجو را همه‌جا ول کند، اما در خاک‌گیری یا تعویضِ وسایل هم عالی نبود. گفت : « باشه، مبلمان جدید هم. »

[AM : //]

ترَمِلِ دستانش را به یک‌دیگر مالید : « فردا شروع می‌کنم. »

دین مُحْتَاطانه دوستش را پایید : « منظورت چیه شروع می‌کنی؟ قراره سَرِت شلوغ بشه. من ترتیبِ نقاش‌ها و کف‌سازها رو می‌دم و آخر هفته‌ی بعدی هم یه چندتا مبلمان جدید انتخاب می‌کنم. »

ترَمِلِ : « این واقعاً جوری نیست که قراره بشه رفیقِ قدیمی. ما قبلاً به توافق رسیدیم که سلیقه‌ی تو، تو همه‌چیز به جُز زن‌ها، زننده‌ست. سلیقه‌ت تو زن‌ها عالیه. فقط بقیه‌اش رو بسپُر به من. »

دین : « معلومه که نه. من می‌شناسمت. تو یکی از اون قالیچه‌های کوچولو که کُلی پولشه رو روی زمینِ اتاقِ نشیمن می‌اندازی و من می‌ترسم حتی روش پا بذارم. حساب بانکی من مالِ تو نیستا، رفیقِ قدیمی. »

ترَمِلِ باخجالت آفزود : « حَواسَم بهش می‌مونه. فرشِ دَری × هم نداریم. بَرخلافِ تو، من سلیقه‌ی عالی‌ای دارم. اون جا

جایی می‌شه که می‌توننی توش راحت باشی، ولی خیلی بهتر از
الآن هم به نظر می‌رسه. مارلی آزش خوشش می‌آد. «

دین به او آخم کرد و ترمِل روی شانه‌اش زد : « فقط
ریلکس کن و ازش لذت ببر. »

دین : « این جور که به نظر می‌رسه، قراره سرویس بشم. »
ترمِل : « می‌تونم با حدودِ ده‌هزارتا انجامش بدم. چه‌طوره؟ »
دین : « مثلِ یه سرویسِ گِرون‌قیمت. پنج‌تا چه‌طوره؟ »
ترمِل خُرخرُ کرد : « فقط اگه می‌خوای روی تُشکِ ژاپنی
بخوابی و روی یه کیسه‌ی حُبوبات بشینی، خوبه. »

ده‌هزارتا. یک عالمه پول بود. اما حق با ترمِل، آن حرام‌زاده‌ی
ازخودراضی، بود. او واقعاً سلیقه‌ی خوبی داشت. خانه هم به
نوسازی نیاز داشت و دین می‌خواست آن‌جا برای مارلی نو و
تمیز باشد، حتی اگر او هرگز واقعاً آن‌جا زندگی نکند.

هیچ کدّام از آن زنان، اثرِ زیادی به جا نگذاشتند، اما او می‌خواست که حتی کوچک‌ترین نشانه‌ی آن‌ها هم از بین برود. با اِکراه پرسید : « چه‌طوری می‌خوای برای انجام‌دادنش وقت پیدا کنی؟ »

ترَمِل : « هرگز راجع به تلفن، چیزی شنیدی؟ مشکلی نیست. می‌گم خِرت وِپرتا رو بفرستن، سر می‌زنم که یه نگاهی به‌شون بندازم و اگه آزشون خوشم نیومد، فروشگاه دوباره می‌برتشون. »

دین : « برای مدتِ زیادی طولانی‌ای پول‌دار بودیا. واسه یه تغییر، باید از اِستراتوسفر xx بیای بیرون و مثلِ مردمِ عادی زندگی کنی. »

ترَمِل : « مصرف‌کننده‌های تو چشمی مثلِ من، شُغل می‌سازن و اقتصاد رو، رو به رُشد نگه می‌دارن. وقتشه تو هم نقشِ خودتو اجرا کنی. »

x : اصطلاحی هندی برای فرشِ دست‌باف – Dhurrie

xx : یکی از لایه‌های جَوِ زمین

[AM : //]

۱۹۲

دین : « قبول کردم که، لعنت بهش. »

ترَمِل : « پس ایراد گرفتن در موردش رو بذار کنار. » دوباره
ساعتِ مچی‌اش را چک کرد : « باید برم. اگه کلیدِ اضافی برای
خونه داری، صبح برام بیارش. »

دین درحالی‌که کنجکاو بود بداند وقتی کارِ ترَمِل با خانه‌ی
او تمام شود، آن‌جا مثلِ همان محلِ سکونت، قابلِ شناسایی
خواهد بود یا نه، گفت : « حتماً. » با این وجود، با یک تیر دو
نشان زد.

خانه واقعاً کمی کار لازم داشت و این موقعیت، بهانه‌ای
عالی برای این‌که در طول تعمیرات، کاملاً برود و با مارلی
زندگی کند، به او داد. وقتی سوار ماشینش می‌شد، سوت
می‌زد.

یک ساعت و نیم بعد، مارلی وقتی‌که در درگاه ایستاد و او را
تماشا کرد که چمدان‌ها و جعبه‌ها را از ماشینش خالی می‌کند،
از شوک بی‌حرکت شد. به سُستی پرسید: «اونا چی‌آن؟»
سوالِ احمقانه‌ای بود؛ خیلی واضح می‌توانست ببیند که آن‌ها
چه بودند. سؤالی که واقعاً می‌خواست بپرسد چرا؟ بود، اما
متوجه شد که جواب آن را هم می‌داند.

دین شاید از بخشِ فیزیکی رابطه‌شان لذتِ خیلی زیادی
ببرد، اما مارلی نمی‌توانست خودش را مجبور سازد که
فراموش کند، مهم نیست چه شود، دین همیشه یک پلیس
است.

چه راه بهتری برای زیر نظر گرفتنِ مارلی از دقیقاً آمدن و با او زندگی کردن؟ این گونه اگر او تصویر ذهنی دیگری داشته باشد، دین بلافاصله می فهمید.

دین : « خِرت و پرتای من. خونه‌م داره تعمیر می‌شه و باید یه چند هفته تخلیه‌ش کنم. » روی ایوان مکث کرده و مارلی را با دقت تماشا کرد : « معذرت می‌خوام که اجازه نگرفتم، ولی یه تصمیم یهویی بود که کار رو بدّم انجام بدن. »

مارلی : « متوجهم. » توانست از پسِ یک لبخندِ طعنه‌آمیز برآید : « فکر کنم این که بیای باهام زندگی کنی، روشِ خوبیه که وضعیت رو تو دست بگیري. هم به صورتِ ظاهری و هم واقعی. »

دین جعبه‌ها را با دقتِ بسیار روی ایوان، پایین گذاشت. ظاهرش هم خونسرد و هم تو خالی بود : « این یعنی چی دقیقاً؟ »

مارلی شانه بالا انداخت : « می تونی صادقانه بگی این که
اومدی با من بمونی، هیچ ربطی به قتل ها، به کُلِ این وضعیت،
نداره؟ »

دین رُک و راست گفت : « نه. » این حقیقت بود.
نمی توانست. مارلی بهترین شانسش برای گرفتن آن حرامزاده
بود، اما قضیه فقط هم این نبود. دیده بود که تصاویر ذهنی
چگونه روی مارلی تأثیر می گذاشتند
و او چه هزینه ی جسمی و ذهنی ای پرداخت می کرد. به خاطر
هر دوی این دلایل، به علاوه ی این حقیقت که به طرز
وحشیانه ای جذبِ مارلی شده بود، می خواست که نزدیکِ او
بماند.

[AM : //]

مارلی لحظه‌ای در سکوت ایستاد و موقعیت را در نظر گرفت. آن‌ها عاشق و معشوق شده بودند، اما غریزه‌اش می‌گفت که آهسته پیش بروند. شرایط جورِ دیگری فتوا داده و آن‌ها را با هم در یک بخارپز انداخته بود.

حتی با این‌که دوست داشت همین‌الآن ترمزها را فعال کرده و مسیرش در این رابطه‌ی جدیدِ عجیب را حس کند، هنوز همان شرایط برخلافِ او به صف شده بودند. بیشتر از هر چیزی، دین پلیس بوده

و مارلی، ارتباطِ مستقیمِ او با یک قاتل بود. تازمانی که قاتل گیر نمی‌افتاد، نمی‌توانست از دین انتظار داشته باشد که از کنارش خیلی دور شود. خیلی ساده مجبور بود به یاد داشته باشد که دلیلِ اصلیِ این‌که آن مرد آن‌جا بود، شُغلش است؛ این یک شرط‌بندیِ بااطمینان بود که دین عملاً به زور راهش را باز نمی‌کند برود و با هر زنی که به تخت رفت، زندگی کند.

وقتی دین صبح روز بعد وارد اداره شد، ترمِل سوت آهسته و طولانی ای زد و همه ی افراد در اتاق اجتماعات برگشتند نگاه کنند. مهم نیست که یک قاتل سریالی آزاد وجود داشت؛ پلیس ها هیچ وقت برای اذیت کردن یکی از خودشان، سرشان زیادی شلوغ نبود. فردی قلبش را چنگ زد و تظاهر به از حال رفتن کرد. بونس که کنار میز کیگان ایستاده بود، وقتی پرسید: « ممکنه کمکتون کنم آقا؟ » کاملاً قیافه گرفته بود.

دین در حالی که روی صندلی اش سقوط می کرد، با خوش رویی جواب داد: « مطمئناً می تونین. همه ی شما بچه زرنگا می تونین برای چرت و پرتایی که سال ها، به خاطر جوری که لباس می پوشیدم، بهم گفتین، معذرت بخواین. » ترمِل اشاره کرد: « فعلِ زمان گذشته گفت. » چشمانش را به بالا چرخاند: « لطفاً، خدایا، بذار همین جوری بمونه. »

دین به او لبخند زد و چاپلوسانه پرسید: « می خوای بعد از کار بریم چند تا آبجو بخوریم. » ترمِل منظور را گرفت و آرام

شد، اما هم‌چنان آن درخشندگیِ خبیثانه در چشمانِ تیره‌اش بود.

فردی، درحالی‌که دستانش را به‌شدت تکان می‌داد، فریاد زد : « منو ببر، منو ببر. »

دین : « آره، حتماً، و بعدش پاهام بشکنه؟ »

فردی شانه بالا انداخت : « از نظرِ من، موردی نداره. »

دین : « هییی، ممنون. از نگرانیت تحتِ تأثیر قرار گرفتم. »

بونس میزِ کیگان را ترک کرد تا روی میزِ دین بنشیند و

پرسید : « چی باعثِ این تغییر شد؟ تو راهِ این‌جا، یه طراحِ مُد بهت حمله کرد؟ »

[AM : //]

دین نیشش را باز کرد. می دانست جوابش باعث می شود
زبانِ بونس بند بیاید. این چیزی نبود که بتواند پیش خودش
نگه دارد، بنابراین تصمیم گرفت کمی تفریح کند. با آرامش
توضیح داد: « مارلی از چُرُوک خوشش نمی آد. »

بونس بی حس به نظر می رسید: « مارلی؟ » واضح بود که
می تواند فقط به یک مارلی فکر کند و درست به همان
وضوحیت هم، نمی توانست ارتباط را بفهمد.

دین: « مارلی کین. می دونی، سایکیکه. »
بونس گفت: « می دونم کیه. » هنوز گیج بود: « اون چه
ربطی به این داره؟ »

دین، درحالی که همان قدر که بونس تابه حال قیافه گرفته بود،
قیافه می گرفت، دوباره توضیح داد: « از چُرُوک خوشش
نمی آد. » می توانست صدای زیر لب خندیدنِ ترمِل را بشنود، اما
جُرُت نداشت به آن سمت نگاه کند.

بونسِ بیچاره، آن روز گُند بود. با ریشخندِ سنگینی
بازخواست کرد : « واسه همین دورِ شهر می چَرخه و اونا رو از
بین می بره؟ »

دین : « نه. » لبخند زد، یک لبخندِ آرام و بسیار راضی : «
اونا رو اُتو کشید. حداقل پیراهن رو اتو کشید. منم مجبور کرد
که خودم شلوارم رو اُتو کنم، چون می گفت باید یاد بگیرم. »
بونسِ با دهان باز به او نگاه کرد. ترمِل درحالی که تلاش
می کرد جلوی خودش را در برابر بلندخندیدن بگیرد، صدای
خفه شدن از خودش در می آورد.

بونسِ : « تو... منظورت اینه... مارلی... اینه که، تو و مارلی...
»

دین : « من و مارلی چی؟ »

بونسِ : « آم... قرار می دارین؟ »

دین : « قرار می داریم؟ » تظاهر به فکر کردن کرد : « نه، من
اینو نمی گفتم. »

بونس : « پس چی می گفتی ؟ »

دین، بی دقت شانه بالا انداخت : « ساده ست. وقتی امروز صبح لباس پوشیدم، مارلی گفت امکان نداره اون شکلی از خونه بیام بیرون. واسه همین اُتو و میز اُتوشو کشید بیرون و منو مجبور کرد لباسام در بیارم. وقتی دوباره اونا رو پوشیدم، این جوری بودن. »

کنجکاو بود بداند چرا یک پیراهن تمیز اُتوزده شده، کراوات تمیز گره خورده و یک شلوار با خط اُتویی مثل لبه ی تیغ، چیز خیلی مهمی است، نه فقط برای مارلی، بلکه برای هر کس دیگر. نه این که ناراحت شود، فقط قبلاً اهمیت نداده بود.

[AM : //]

همین حالا هم به لباس هایش اهمیت نمی داد، اما مارلی
این کار را می کرد، بنابراین او هم بیشتر تلاش می کرد. به همین
سادگی.

بونس واقعاً داشت پَت پَت می کرد و چشمانش داشتند
بیرون می زدند: « ولی شما فقط یه هفته پیش همدیگه رو
دیدین. تو مسخرهش کردی، بهش تهمت شریک جرم بودن تو
قتل رو زدی. اونم به محض این که دیدت، ازت خوشش
نمی اومد. »

دین گفت: « نظرمونو عوض کردیم. اگه بهم نیاز داشتی،
می تونی تو خونه ی اون پیدا کنی. »

بونس: « لعنتی، داری باهام شوخی می کنی. فکر می کردم
سلیقهش بهتر از اینا باشه. »

دین با آرامش لبخند زد: « هست. اون همین الان هم داره منو
بهتر می کنه. » و به مارلی اجازه هم می داد که این کار را بکند.

اگر او می‌خواست که دین، کفشِ چرمِ ایتالیایی مثلِ مالِ ترمِل
بپوشد، این کار را می‌کرد.

اگر می‌خواست که دو بار در روزِ اصلاح کند، این کار را انجام
می‌داد. اگر می‌خواست که هر صبح، یک ساعت روی سرش
بایستد، او باخوشحالی ماتحتش را در هوا نگه می‌داشت.

وقتی که بعد از ظهر گذشته، با لباس‌هایش برگشت، واضح بود
که فکرِ زندگی با او، مارلی را آشفته کرده است. می‌دانست که
باید درباره‌ی انگیزه‌هایش به او دروغ می‌گفت، اما لعنت به آن،
اشتیاقش به مارلی دو بخش داشت. نمی‌توانست قتل‌ها را
مطلقاً فراموش کند و به زن اطمینان دهد که دخالتِ او هرگز
به ذهنش خُطور نکرده است. لعنتی، دخالتِ او هرگز از ذهنش
بیرون نرفته بود.

بعد از این که این وضعیت تمام شد، تمام توجه‌اش را به او
اختصاص می‌داد، اما الآن نمی‌توانست و مارلی هم این را

می دانست. بلافاصله، فاصله‌ی کمی را که وقتی آن‌جا را ترک می‌کرد، وجود نداشت، حس کرده بود.

مارلی به بازسازیِ آن دیوارِ حفاظتیِ لعنتی ادامه می‌داد، انگار نمی‌توانست کاملاً به خودش که دست می‌کشد، یا به دین که اگر او این کار را کرد، به چنگش می‌آورد، اطمینان کند.

اگر این کار باعث می‌شد که زن با او، بیشتر احساسِ امنیت کند، دین به او اجازه می‌داد که از پایه، دوباره شکلش دهد. مارلی یک موجودِ مُنزوی بود که به سادگی، فضا یا زمانش را شریک نمی‌شد.

عصر را با دقت به این که خیلی دور و برِ او را شلوغ نکند اما هم‌زمان، حال‌وهوای طبیعی بودنِ حضورش را هم برقرار کند، گذراند. آن‌ها کارهای خیلی پیش‌پاافتاده‌ای انجام داده بودند. شام پُختند، آشپزخانه را تمیز کردند، تلویزیون تماشا کردند...

درست مثلِ این که به جای یک آخر هفته‌ی پُر استرس،
ماه‌هاست که با یک‌دیگر هستند. این کار جواب داده بود؛
همان‌طور که عصر می‌گذشت، مارلی آرام و آرام‌تر شد و وقتی
هم که به تخت رفتند و دین شروع به عشق‌بازی با او کرد،
حفاظ کاملاً از بین رفته بود.

[AM : //]

۱۹۶

نمی‌دانست که آن حفاظ برای همیشه از بین رفته است یا نه؛
احتمالاً نه. اما با ظهور دوباره‌اش، هر موقعی که اتفاق می‌افتاد
دست‌وپنجه نرم می‌کرد و تا آن زمان هم، خودش را عمیق‌تر از
همیشه در تاروپودِ هر روزه‌ی زندگیِ مارلی جا می‌داد.
به‌علاوه، وقتی مارلی چند اظهارنظرِ تَرش‌رو درباره‌ی
لباس‌هایش کرد، لذت برد. زن در دو روز گذشته زیادی رام

شده بود و دین خوشحال بود که بازگشتِ او به روحیه‌ی
عادی و تیززبانیش را می‌بیند.

هنوز سرش را به‌خاطرِ این که مارلی به‌وضوح قدرتِ
تشخیصش را از دست داده بود، تکان می‌داد که بونس به
فردی و وُرلی اشاره کرد نزدیک شوند. وقتی همه جمع شدند،
درباره‌ی کارهای آن روزشان تصمیم گرفتند.

فردی و وُرلی داشتند می‌رفتند تا با افرادی که ژاکی شیتز با
آنها کار کرده بود، به‌اضافه‌ی لیز (Liz) x کلاین که حالا
آرام‌تر خواهد بود و ممکن است چیزِ دیگری به یاد آورد،
صحبت کنند. آنها ترتیبِ گرفتنِ کپی‌های چک‌های
باطل‌شده‌ی هر دو قربانی را هم دادند.

دین و ترمِل هم به دِ هر پورت رفتند تا با آرایشگرِ موهای
ژاکی شیتز صحبت کنند. دِ هر پورت در یک خانه‌ی کوچک و
بازسازی‌شده قرار داشت. آنجا اصلاً از لامپ‌های نئون

صورتی و دِکُورِ بنفش - مشکیِ بسیار محبوبِ سالن‌های
به‌روزتری

که تمامِ مُراجع‌ها از آن‌جا با ظاهری بیرون می‌آمدند که انگار
انگشت‌شان را در یک سَرپیچِ لامپ فرو بردند، خبری نبود. اما
سَرخس‌های واقعی (دین این را می‌دانست چون ترمِل
انگشتش را در خاک فرو برد تا چک کند) و صندلی‌های انتظارِ
راحت،

به همراهِ گلچینی واقعاً تحسین‌برانگیز از مجله‌ها که به‌صورتِ
بُرج‌های شُل و ولِ روی هر سطحِ صافِ موجودی، انباشته
شده بودند، وجود داشت. چند زن در سالن، در مراحلِ
مختلفی از پیشرفتِ سلمانی بودند. یک بوی شیمیایی تُند، به
همراهِ ته مایه‌ای از تافتِ مو و لاکِ ناخن هم در هوا معلق بود.

کُتی‌ای که موهای خانمِ شیتز را کوتاه می‌کرد، کتِلین
مک‌کُرری (Kathleen McCrory) بود که به اندازه‌ی

اسمش، ایرلندی به نظر می‌رسید. او موهای قرمزِ خاکی، که دورِ چهره‌اش مثلِ پَرِ شناور بودند،

پوستِ بسیار روشن و چشم‌های گردِ آبی که وقتی دین و ترَمِل خودشان را معرفی کردند، حتی بیشتر هم گشاد شدند، داشت. زن آن‌ها را به اُتاقِ استراحتِ کوچکی در پُشت، که آرایشگرها از آن استفاده می‌کردند، راهنمایی کرد،

برای هر کدام‌شان یک فنجان قهوه ریخت و به‌شان، انتخابشان از هر کدام از خوراکی‌های سَبُکی که روی آن میزِ کوچک انباشته شده بودند را تعارف کرد. آنان قهوه را پذیرفتند، اما پُفک‌هندی‌های شیپوری و نان‌خامه‌ای‌ها را رد کردند.

× : منظور، الیزابت، دوست و همکارِ ژاکی است.

[AM : //]

کتلین یک زن جوان سرزنده و با اعتماد به نفس بود. ترمِل شروع کرد به این که از او درباره ژاکی شیتز سوال و جواب کند و دین به عقب تکیه داد تا از قهوه اش، که خیلی هم خوب بود، لذت ببرد. می دید که کتلین، خیلی ریز با ترمِل لاس می زند

و همکاریش هم در جواب، هم زمان با پرسیدن سوال ها، ریز لاس می زد. وقتی ترمِل به زن گفت که ژاکی شیتز کشته شده است، کتلین لاس زدن را تمام کرد و چشمان درشت آبی اش به آرامی پر از اشک شدند. نگاهش را بین او و ترمِل جابجا کرد،

انگار می خواست یکی از آن ها بگوید که این یک شوخی است. لبانش شروع به لرزیدن کردند و گفت: « من... من این آخر هفته اخبار رو نگاه نکردم. » به سختی آب دهانش را قورت داد: « من و دوست پسر من رفته بودیم دیتونا (Daytona). »

دین دستش را روی میز دراز کرد و دستِ کَتلین را با مالِ
خودش پوشاند. زن به انگشتانِ او چَنگ زد و تازمانی که با آن
اشک‌ها می‌جنگید، محکم به او چَسبید. سپس همان‌طور که
شروع کرد با دست به دنبالِ یک دستمال برای پاک کردنِ
چشمانش بگردد، به دین یک لبخندِ کوچکِ خیس و
عُذرخواهانه تحویل داد.

بله، او تقریباً هر سه هفته یک بار موهای ژاکی را کوتاه
می‌کرد. ژاکی موهای معرکه‌ای داشت، پُرپُشت و ابریشمی، با
کُلی ضِخامت. می‌توانست هر کاری که می‌خواهد با آن موها
بکند.

تَرْمِل به آرامی آنالیزِ مو را قطع کرد تا او را دوباره به مسیر
برگرداند. نه، مدتِ طولانی‌ای بود که ژاکی به دیدنِ کسی اشاره
نکرده بود. نه، نمی‌توانست کسی به نامِ وینیک را به یاد بیاورد.
آیا مشتری‌های مرد هم داشت؟

البته. تعداد به نسبت زیادی هم بودند. ژاکی با هیچ کدام از آنها صحبت کرده، آشنا شده بود؟ تاجایی که می توانست به یاد بیاورد، نه.

دین فکر کرد: یک بُن بستِ دیگر. دیگر واقعاً داشت از دستِ آنها خسته می شد.

سه شنبه هم بیشتر از همین بُن بست ها بود. مقایسه ی چک های باطل شده و رسیدهای کارت های اعتباری نشان داد که وینیک ها و ژاکی شیتز در تعدادی فروشگاه بزرگ مشابه خرید کرده بودند، که به پلیس ها دقیقاً هیچ چیز نمی گفت. دین فکر کرد که تقریباً همه ی آدم ها در اورلاندو گه گاهی، در حداقل یکی از آن فروشگاه ها بوده اند. با این وجود، این تنها ارتباطی بود که پیدا کرده بودند، بنابراین سرسختانه دنبالش را گرفت. تاریخ ها را مقایسه می کرد تا ببیند آیا آنها در زمان مشابه، در یک فروشگاه بوده اند یا نه.

ژاکی شیتز کارت اعتباری چندین فروشگاه بزرگ را داشت، اما نیدین وینیک اصلاً نداشت و وقتی که پول آماده در دستش نبود، معمولاً خریدهایش را از چک یا به حساب زدن هزینه‌ها به تنها کارت اعتباری‌شان، یک مَستِرکارت (MasterCard)، پرداخت می‌کرد.

[AM : //]

۱۹۸

اما خانم وینیک خیلی صرفه‌جو بود و در سال گذشته، فقط دوبار از کارت استفاده کرد. کُلاً وینیک‌ها در خانه‌داری به‌شیوه‌ی پول بده، بعد استفاده کن عمل می‌کردند، درحالی‌که ژاکی شیتز مرتباً روی کارت‌هایش بدهی می‌آورد و در قسط‌های ماهانه پرداخت‌شان می‌کرد؛

همیشه یک مقدار بالاتر از دارایی‌هایش زندگی می‌کرد. بیشتر خریدهای او لباس، از بهترین فروشگاه‌ها در شهر بود. شیوه‌ی زندگی آن‌ها متفاوت بود. وینیک‌ها یقه‌آبی × بودند و بزرگترین علاقه‌ی نیدین هم، آشپزی بود.

ژاکی شیتز یقه‌سفید ×× بود. زنی بود که عاشق لباس بود و تلاش می‌کرد همیشه در بهترین حالتش ظاهر شود. اما یک‌جا، یک جوری، آن دو زن، هرچه‌قدر هم که متفاوت بودند، این بدشانسی را داشتند که نظرِ یک مرد را جلب کنند. اما کجا و چگونه؟

واضح بود که رئیس چَمپلین امید داشت آن‌ها چیزی بدست آورند. آن بعدازظهر، ناامیدی‌اش لذت‌بخش نبود. اما او هم پلیس بود و به فایل‌ها هم نگاه کرده بود. یک مرد، هر دو زن را کشته بود.

همین نبودِ مدارکِ پزشکی قانونی آن قدری نشان می داد که انگار یک اثر انگشتِ مُشابه در هر دو صحنه پیدا کرده اند. این، یک حرامزاده ی باهوش بود و آن ها به کمک نیاز داشتند.

رئیس گفت : « خیلی خُب. به اداره ی کُل زنگ بزن. من هم به شهردار می گم. »

بونس تماس را برقرار کرد و موقعیت را به طور خلاصه توضیح داد. بچه های اداره ی کُل محلی هم وقتی چیزهای بزرگ را می دیدند، می شناختند و گفتند که دوست دارند بلافاصله فایل ها را مرور کنند.

بونس : « هولیستر و ترمِل، فایل ها رو بردارین، برین. »

دین دید که ترمِل ساعتِ مُچی اش را چک کرد، نشانی قطعی از این که کار دیگری برای انجام دادن دارد. پس پیشنهاد داد : « چرا از هر پرونده، یه نفر رو نمی فرستی؟ اونا ممکنه درباره ی ژاکی شیتز سؤال هایی داشته باشن که ترمِل و من نمی توانیم جواب بدیم. »

بونس موافقت کرد : « باشه. فردی؟ وُری؟ کدوم یکی تون
می خواد بره؟ »

وُری چهره در هم کشید. واضح بود که می خواهد برود، اما
او هم ساعتِ مچی اش را چک کرد : « تولدِ مادرزنمه. اگه واسه
جشن دیر کنم، زنم تا یه سال باهام حرف نمی زنه. »

فردی گفت : « من بیکارم. کدوم یکی از شما بچه ها دارین
می آین؟ »

دین گفت : « من می آم. » و ترمیل یک لبخندِ تشکرآمیز به او
نشان داد.

× : وابسته به کارگرانِ فنی و نیمه فنی

×× : وابسته به کارمندان

[AM : //]

مأمورِ اف‌بی‌آی، دنیس لُوری (Dennis Lowery)، منتظرِ آنها بود. لُوری ظاهرِ ایگباد کرین (Ichabod Crane) × را در خود داشت : لاغر، با پاهایی بلند و شانه‌هایی قوزکرده.

لباس‌هایش همیشه، انگار که زیادی بزرگ باشند،

شُل و ولِ دورش آویزان بودند. چشمانش، عمیق تنظیم شده و بینی‌اش منقاری بود. اما مردِ آرام و باهوشی بود که وقتی قضیه، سروکار داشتن با نهادهای محلیِ مجریِ قانون بود، از بعضی‌ها سیاست‌مدارتر بود.

دین قبلاً با او سروکار داشت، از او به‌اندازه‌ی کافی خوشش می‌آمد.

مأمورِ دوم، سم دی‌لئوناردو (Sam DiLeonardo)،

مرتیکه‌ای جوان بود که به‌سختی می‌شد گفت آموزشی‌اش را تمام کرده و کاملاً عصاقورت‌داده و شُسته‌رُفته بود. دین

به خوشش آمدن از او گرایش هم نداشت، چون او به آن‌هایی
شبیه بود که حتی وقتی همه چیز در اطرافشان دارد
فرومی‌پاشد،

اصرار دارند که طبق کتاب‌ها پیش بروند. اما آن بچه، با یک
نگاه به فردی و بلافاصله درگیر شهوت شدن، خودش را ول
کرد. وقتی به فردی خیره نگاه کرد، کاملاً بی حرکت مانده،
چشمانش کمی گشاد شدند و سُرخِ خفیفی گونه‌هایش را
تیره کرد.

فردی همیشه مهربان بود و وقتی که می‌خواست، می‌توانست
خیلی باوقار باشد، بنابراین تظاهر کرد که متوجه
مجنون‌شدگیِ آن بچه نشده است. دین و لوری، حین این که
دور یک میز کنفرانسِ طویل می‌نشستند، نگاه‌های کوتاه
کنایه‌آمیز با یکدیگر ردوبدل کردند.

لُوری، درحالی که یک دفترِ قانونی xx را به سمت خود
می کشید و سرِ یک خودکار را برمی داشت، پرسید : « خُب،
چی دارین؟ »

فردی کپیِ فایل ها را به هر دو مأمور داد و آنان در سکوت،
آنها را ورق زدند. دی لئوناردو تمایلش به کارآگاه فردی براون
ساده اما به طرز قابل توجهی دلربا را فراموش کرد و وقتی به
عکس های خشنِ جسدها، هم رنگی و هم سیاه و سفید، نگاه
می کرد، ظاهرش سخت می شد.

دین گفت : « احتمالاً قبل از دست به کار شدن، براشون کمین
می کنه. می دونه اونا تنهان یا نه. فکر می کنیم تو هر دو تا
پرونده، ممکنه یه مدت، قبل از این که اونا بدونن، توی خونه
بوده؛ توی اتاق خوابِ اضافی قائم می شد. تو پرونده ی وینیک،
احتمالاً منتظر بود تا شوهرش بره سرِ کار. با ژاکی شیتز
نمی دونیم چرا منتظر مونده. »

دی لئوناردو، در حالی که هنوز داشت یادداشت‌ها را می‌خواند،
بابی توجهی گفت: « شاید برای این که همسایه‌ها برن بخوابن.
»

x: شخصیتِ ساختگی و نقشِ اصلی در داستانِ کوتاهِ نویسنده،
واشینگتن اِروینگ (Washington Irving)، افسانه‌ی
حفره‌ی خواب‌آور

xx: دفتری که سایز برگ‌هایش، ۲۲ در ۳۵،۵ سانتی‌متر باشد.

[AM : //]

۲۰۰

دین : « اگه اونا هنوز بیدار بودن، با تلویزیون که روشن بود،
احتمالش کمتر هم بود که چیزی بشنون. در هر صورت،
هیچ کدوم از همسایه‌ها هیچ جیغی نشنیدن. »

چهره‌ی لُوری وقتی که به عکس‌ها نگاه می‌کرد، خوددار بود :
« فکر می‌کنین جوری که این زن‌ها سلاخی شدن، بلند جیغ
کشیدن، ولی خیلی از اوقات، اون جوری عمل نمی‌کنه. یارو
دنبالشون کرد، نه؟

اون‌ها وحشت‌زده و بی‌نفس بودن و از قبل هم با تجاوزشدن
بهشون، شوک‌زده شده بودن. تحتِ اون شرایط، سخته که جیغ
بکشی، واقعاً جیغ بکشی. گلو کیپ می‌شه و صدا رو محدود
می‌کنه. احتمالاً اون‌ها اون‌قدر هم سروصدا نکردن. »

فایل‌ها را روی میز انداخت و به فکَش دست کشید : « فقط
دو مورد؟ این بهمون چیز زیادی نمی‌ده که روش کار کنیم.
ولی قبول دارم، شبیه یه آدم به نظر می‌رسه. ارتباط چیه؟ »

دین گفت : « نتوانستیم چیزی پیدا کنیم. نه ظاهر، نه سبکِ زندگی، نه دوستان، نه محله، هیچی. چک‌های باطل شده و رسیدهای کارت اعتباری شونو مقایسه کردیم و به غیر از خرید از چند فروشگاهِ بزرگِ مُشابه، که برای همه‌ی آدمای دیگه توی شهر کاربرد داره، مسیرِ اونا هرگز به هم نرسیده. اونا هیچ وقت هم دیگه رو ندیده بودن. »

لُوری : « به هر حال یه کاری کردن که توجهِ این یارو رو جلب کنه. هردوشون تو، بگیم ماهِ گذشته، چیزی از یه فروشگاهِ مُشابه خریدن؟ »

دین : « چیزی که ما بتونیم پیدا کنیم، نه. گفتنش سخته، چون از قرارِ معلوم وینیک‌ها برای خیلی چیزها، پولِ نقد می‌دادن. »

از سوال‌های لُوری ناراحت نشده بود اما بعضی از افراد، می‌شدند و آن‌ها را به عنوان اشاره‌ای به این که پلیس‌های محلی کارشان را به خوبی انجام نمی‌دهند، در نظر می‌گرفتند. همان‌طور که آدم‌های مختلف با این مسئله دست به

گریبان می‌شدند، همین سوالات قرار بود دوباره، بارها و بارها به میدان بیایند.

زمان‌های زیادی بود که او سرسختانه یک فایلِ مُشابه را دوباره و دوباره مُرور می‌کرد، تا زمانی که دوزاری جا بیفتد و جزئیاتی را ببیند که تمام مدت آن جا بود، اما کامل جا نیافتاده بود.

لُوری گفت: « اینو به کوآنتیکو × می‌رسونم. دو تا قتل تو یه هفته، نشونه‌ی خوبی نیست. اگه اون داره این قدر سریع اوج می‌گیره، از کنترل خارجه. »

دین: « اُمید دارم که کُشتنِ دو نفر، این قدر نزدیک به هم، برایش غیرعادی باشه. شاید ژاکی شیتز فرصتِ آسونی بود که نمی‌تونست جلوش مقاومت کنه. »

لُوری: « شاید. ولی اگر از این کار خوشش اومده باشه، خیلی منتظر نمی‌مونه تا دوباره انجامش بده. »

دین به تلخی گفت : « اُه، ازش خوشش اومده. برایش وقت می‌ذاره، باهاشون بازی می‌کنه. اون حروم‌زاده عاشق کارشه. »

x : یک پایگاه گروه‌های مَرین

[AM : //]

۲۰۱

فصل شانزدهم

کارول جینز بدخُلق بود. از جمعه‌شب گذشته، خُلق و خوی تندی داشت. ژاکلین شیتز، آن قدری که او پیش‌بینی می‌کرد، سرگرم‌کننده نبود. به‌سادگی، آن موجِ بزرگِ قدرتی که انتظار داشت، تحقق نیافته بود.

آن زن رقت‌انگیز بود؛ به جای این که کار را جالب کند، فقط زوزه می‌کشید و در مسیرهای دایره‌ای دست‌وپا می‌زد. تازه پوشش رسانه‌ای چندان هم درباره‌اش وجود نداشت، که این واقعاً او را ناامید کرد.

بخشی از لذت... آن جور که شرایط پیش رفت، بیشتر لذت این آخری... دانستن این بود که پلیس‌ها با دو رویداد آن قدر شبیه به هم، آن قدر نزدیک به هم و مطلقاً بدون هیچ سرّنجی که بتوانند رویش کار کنند، دیوانه می‌شوند.

اما از قرار معلوم، آن‌ها احمق‌تر از چیزی بودند که او فکر می‌کرد، چیزی که لذت آن را حتی بیشتر هم از بین می‌برد. پس چالش کجا بود؟ نه این که آن‌ها می‌توانستند او را گیر بیاندازند، اما با خود فکر کرد که حداقل می‌توانستند متوجه شوند.

دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی لذتش را مختل کرده بود. شاید شیتز، بعد از مورد قبلی، زیادی زود بود. در وضعیت چشم‌به‌راهی مناسبی نبود، درحالی که تنش شدیدتر و شدیدتر

می شد کمین کردن را تا بیشتر از چندین هفته، تاجایی که او در
اوج هیجان باشد،

تمام حواسش تقریباً به طرز دردناکی دقیق شده و تمام قدرتش
متمرکز شود، طول نداده بود. البته که مجبور بود یکی دیگر را
امتحان کند تا مطمئن شود. متنفر بود از این که خودش را سرِ
یک ناامیدی، حرام کند اما این تنها راهی بود که می توانست
بفهمد.

اگر بعدی هم همین قدر کِسل کننده باشد، متوجه می شود که
باید زمان بیشتری را روی پروسه بگذارد و اجازه ندهد که
سادگی واضح یک کار او را به زیادی سریع عمل کردن هُل
بدهد و خودش لذتش را دور بزند.

هر روز سرِ کار، منتظر می ماند و به دنبال کوچک ترین خطا
می گشت. کدام مشتری ناراضی قرار بود تاوان دهد؟ گذشته از
همه ی این ها، برای این که این کار را به یک آزمایشِ منصفانه

تبدیل کند، مجبور بود در اولین فرصتِ ممکن دست به کار شود.

مارلی از تنشِ درونی‌ای که در یک کلام، کم نمی‌شد، احساسِ عصبی بودن و بی‌قراری می‌کرد. نمی‌توانست دلیلی برای آن مشخص کند، زیرا کاندیداهای بسیار زیادی برای انتخاب کردن از بین‌شان وجود داشت.

البته بزرگترین دلیل، وحشتِ آخر هفته‌ی در حال آمدن بود. نمی‌توانست به هیچ‌کس، نه حتی به دین، توضیح دهد که بعد از لمسِ افکارِ قاتل در طولِ آن لحظاتِ خونین، چه حسی دارد. فقط احساسِ کثیف بودن نمی‌کرد، حس می‌کرد با شرارتِ او، به‌طور دائمی آلوده شده است، انگار که روحش هیچ وقت از زشتی رها نمی‌شود.

[AM : //]

بیشتر از هر چیزی که تابه حال در زندگی خواسته بود،
می خواست فرار کند و دور شود، در این صورت نخواهد
دانست که او دوباره چه زمانی قتل انجام می دهد. متأسفانه آن
آسودگی، تنها چیزی بود که نمی توانست اجازه اش را به خود
بدهد،

و اگر نه بعد از آن، واقعاً توسط ضعیف النفس بودن خودش
آلوده می شد. مجبور بود بماند، باید تحمل می کرد،
محضِ خاطرِ دو زنی که تا الآن مُردند، برای بقیه هایی که چیزی
درباره شان نمی دانست، برای داستیِ کوچک، برای خودش.
بعد، دین آن جا بود. مارلی خیلی دوستش داشت، اما این که
او را تمام مدت در اطرافش داشته باشد، هنوز اذیت کننده بود.
سال های بسیار زیادی را تنها گذارنده بود و این که بچرخد و به
آن مرد برخورد کند، گاهی اوقات وحشت زده اش می کرد.

ناگهان دوبرابر مقدارِ رَخت‌شویی برای انجام‌دادن، سه‌برابر غذا برای آماده‌شدن، برنامه برای تنظیم‌کردن، چون فقط یک سرویس‌بهداشتی آن‌جا بود، و فضای بسیار کمی در تخت وجود داشت. زندگی‌اش کاملاً تحتِ کنترل بود و حالا همه چیز تغییر کرده است.

البته، دین می‌دانست. باین‌که مارلی تقلاً می‌کرد این‌که چه قدر ناآرام است را پنهان کند، آن چشمانِ میشی تیز، همه چیز را می‌دیدند. خیلی راحت تمام کارهای خانه را روی دوشِ زن نَریخته بود، کاری که بسیاری از مردها انجام می‌دادند؛

به شُستنِ لباس‌های خودش عادت داشت و برای شُستنِ یک‌عالمه لباس هم شک به دلش راه نمی‌داد. حدودِ ایمنِ آشپزی‌اش، گرم‌کردنِ محتویاتِ کُنسِروها و سَرِهم‌بندیِ یک ساندویچ بود، بنابراین مارلی تمام آشپزی را انجام می‌داد و او هم کارهای نظافتی را برعهده گرفت.

هرکاری می‌توانست برای آسان‌کردنِ این تحوّل برای مارلی انجام داد، اما هم‌زمان هم قبول نکرد که عقب بکشد و به او فضای بیشتری بدهد. دین آن‌جا بود، زن باید خودش را به او عادت می‌داد. مارلی راضی بود که این کار را انجام دهد، که بدون اهمیت به انگیزه‌ی مرد، این زمان را با او داشته باشد، اما این کار هنوز هم روی اعصاب بود.

نمی‌توانست از آخر هفته‌ای که داشت می‌آمد فرار کند، نمی‌توانست حواسِ خودش را پرت کند. آیا قاتل دوباره حمله می‌کرد؟ فکرِ سلاخی شدنِ یک زنِ بی‌گناهِ دیگر و کشیده شدنِ خودش به درونِ لجن‌زارِ حال‌به‌هم‌زن و شریرانه‌ی ذهنِ قاتل، تقریباً بیشتر از چیزی بود که بتواند تحمل کند.

سعی کرد که به آن فکر نکند، اما شبیهِ این بود که یک سگِ هار شما را دنبال کند و شما هم سعی کنید به آن فکر نکنید. با هر تیک‌تاکِ ساعت، آخر هفته نزدیک‌تر جلوه می‌کرد و کاری نبود که بتواند انجام دهد و از آن دوری کند.

به جایش، سعی کرد که خودش را آماده کند تا تاب بیاورد،
زیرا او تنها ارتباطِ دین با قاتل بود. دیر یا زود، آن مرد سرِ نخِی
از هویتش به او می داد. تمام کاری که باید انجام می داد این بود
که منتظر بماند و بدون این که خودش دیوانه شود، هیجانانگیز
کُشنده ی او را تحمل کند.

[AM : //]

۲۰۳

تا پنجشنبه، مارلی دیگر آن قدر عصبی بود که نمی توانست
غذای چینی ای که دین برای شام آورده بود را بخورد، تازه
غذای چینی را هم خیلی دوست داشت.

گلوش کیپ بود و وقتی لقمه را قورت می داد، به نظر
می رسید که وسطِ مری اش یک توده درست می کند.

در هر صورت اشتهایی هم نداشت، بنابراین در نهایت حتی از تلاش کردن هم دست برداشت.

طبق معمول، دین، با وجود این که داشت حمله‌های چشمگیری را به غذا ایجاد می‌کرد، فرصت را از دست نداد و پرسید: « نگرانی؟ »

مارلی: « چه طوری می‌تونم نباشم؟ دو تا آخر هفته‌ی قبل، پیک‌نیک نبودن که. »

دین: « چیزی از اون یارو داری می‌گیری؟ » سؤال را معمولی پرسید، اما اشتیاق پشت آن شدید بود.

مارلی: « ناآروم، ولی اینا احساسات من، نه مال اون. »
دستانش را روی بازوانش کشید: « چه قدر طول می‌کشد تا اِف‌بی‌آی یه مشخصات ازش در بیاره؟ »

دین: « نمی‌دونم. فقط دو تا پرونده داشتیم، واسه همین ممکنه کار براشون سخت‌تر باشه. ولی امکان داره بتونن

خصوصیات رفتاری رو به بقیه‌ی موردهایی که بهشون اطلاع داده شده، وصل کنن و این کار کمک می‌کنه. «

مارلی، درحالی‌که از درِ عقب به بیرون نگاه می‌کرد، با حالتی عصبی پرسید: « فکر می‌کنی اون قبلاً هم آدم کُشته؟ »
می‌توانست بیل را ببیند که درختچه‌های پشتِ زمینش را هَرَس می‌کند. همسایه‌هایش، زندگی‌های زیبا و عادی‌ای را می‌گذارند؛ به آن‌ها به‌خاطر دِلزَدِگیِ ناشی از امنیتشان، غبطه می‌خورد.

دین: « احتمالاً. برای یه تازه‌کار، کارش زیادی خوبه.
احتمالش هست برای این‌که یه منطقه براش زیادی مشکل‌ساز نشه، جابه‌جا بشه. »

مارلی: « پس همین اواخر اومده این‌جا؟ »

دین: « من که این‌جوری می‌گم. »

مارلی : « راهی نیست بتونین تازه‌واردهای این اواخر رو
چک کنین؟ اداره‌ی پُست یه آمار نداره؟ یا شاید بتونین یه
لیست از مُراجع‌های شرکت‌های تأسیساتی بگیرین. »

دین پرسید : « می‌دوننی هر سال، چند نفر می‌آن فلوریدای
مرکزی؟ اندازه‌ی یه دنیا زمان می‌بره. هرچند، اینم حرفیه. »

مارلی : « می‌تونین زن‌ها رو حذف کنین، این جور ی لیست
نصف می‌شه. »

دین : « و هنوز یه عالمه آدم می‌ذاره رو دَسْتِمون. » ایستاد و
شروع به تمیزکردن میز کرد : « در موردش با بونس حرف
می‌زنم. »

[AM : //]

مارلی دستانش را در هم گره زد و به او خیره شد : « از بقیه،
کسی درباره‌ی من می‌دونه؟ »

دین : « منظورت، کسی از بقیه‌ی کارآگاه‌هاست؟ »

مارلی : « آره. »

دین : « فقط بونس، ترمیل و من. چه‌طور؟ »

مارلی : « درباره‌ش نگران بودم. »

دین : « باز می‌گم، چه‌طور؟ »

مارلی : « اونا حرف می‌زنن. » بابتی قراری بلند شد و به دین
کمک کرد تا میز را تمیز کند.

دین : « خُب؟ »

مارلی : « اون جور حرف‌ها، به رسانه‌ها می‌رسه. می‌دونی
چه‌طوری دیگه. »

دین : « تا الان که رسانه‌ها، حتی از قاتل هم خبر ندارن.
تعجب کردم، چون وقتی به شهردار گفتیم، انتظار داشتم تو

اخبارِ ساعتِ شیشِ صبحِ منفجر بشه که یه قاتلِ سریالیِ آزاد،
تو اورلاندو هست.

تو ساختمونِ شهرداری، هیچ کس نمی تونه یه راز رو نگه داره.
هرچند به زودی، به بیرون نشت می کنه. « شروع به شستنِ چند
تکه ظرفشان کرده و مارلی را که در آشپزخانه قدمرو می رفت،
تماشا کرد : « قبلاً با رسانه ها، اوقاتِ سختی داشتی؟ »

مارلی نگاهی ناباور به او انداخت : « داری شوخی می کنی؟

«

دین : « چی شد؟ »

مارلی طعنه آمیز پرسید : « کدوم دفعه؟ خبرنگارها به اندازه ی

کافی بد هستن؛ هربار، یه داستان می اومد بیرون، تلفن همیشه

زنگ می خورد و هر موقع در رو باز می کردم، دوربین ها و

میکروفن ها تو صورتم فشار داده می شدن.

ولی خبرنگارها بدترینش نیستن، فقط دلیشن. بعد از این که

اونا داستان هاشونو دادن بیرون، بدترین قسمت وقتی که

تهدیدهای به مرگ شروع می‌شن و کشیش‌های روانی، جلوی
خونه‌م جلسات دعا می‌گیرن تا شیطان رو بکشن بیرون،
چون من به وضوح دارم کارِ شیطانی می‌کنم! اگه این بار به
بیرون درز کنه، احتمالاً شغلمو از دست می‌دم. قبلاً تو این
شرایط نبودم، چون مؤسسه همیشه حمایت می‌کرد. ولی
می‌توننی تصور کنی یه بانک، اون جور شهرت رو تحمل کنه؟
این که یه سایکیکِ عجیب‌غریب تو بخشِ حسابداری شون کار
می‌کنه! بعضی از مراجع‌هاشون حساب‌هاشونو می‌بندن، چون
می‌ترسن من تو مسائلشون فضولی کنم.»
دین، درحالی که چشمانش متفکر بود، گفت: «کنجکاوم
بدونم چی دارن که قائم کنن.»

[AM : //]

مارلی : « هیچی، احتمالاً. بعضی از آدما به اندازه‌ی کافی پارانوئیدی x هستن که فکر کنن صاحبان قدرت، حالا هر کسی که ممکنه باشن، همه رو زیر نظر دارن و همه چیز رو چک می‌کنن. اونا برگه‌های سرشماریشونو پُر نمی‌کنن، چون فکر می‌کنن اطلاعات، به اداره‌ی مالیات‌های داخلی تحویل داده می‌شه. »

دین، درحالی که سوالش را به نرمی یک ابریشم پیش می‌کشید، پرسید : « از کجا می‌دونی؟ »

مارلی به او نیم‌نگاهی انداخت تا آن چشمان میشی را ببیند که از توجه، برق می‌زنند. وقتی متوجه شد که آن مرد او را به کجا کشانده است، جهش یک خنده را خفه کرد : « چون قبلاً می‌تونستم بخونمشون. می‌تونستم، هولیستر. دیگه نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. »

دین : « مطمئنی؟ تلاش کردی؟ »

مارلی : « آره ناقلّا، تلاش کردم. »

دین : « کی ؟ »

مارلی : « هفته‌ی پیش سعی کردم. سعی کردم یه چیزی از اون یارو بگیرم، ولی نتونستم. سعی کردم تو رو پیدا کنم. سعی کردم ترمل رو پیدا کنم. هیچی. بالاخره تو رو دیدم، خیلی کوتاه، ولی نمی‌تونستم هیچی از ذهنت بخونم. »

دین : « منو دیدی. » از این فکر، خوشحال به‌نظر نمی‌رسید :
« داشتم چیکار می‌کردم ؟ »

مارلی نیش‌دار گفت : « داشتی یه بازی بیسبال نگاه می‌کردی و تلفن رو جواب می‌دادی. اون اولین باری بود که بهت زنگ زدم. اگه اون‌قدر نگران و ترسیده نبودم، شک دارم که می‌تونستم ببینمت. به هر حال، این کار هیچ وقت تو قدرت من نبود. »

دین ظرف‌ها را زیر آب گرفت، در آبچکان دسته‌دسته‌شان کرده، سپس دستانش را خشک کرد : « ولی اون قبل از این بود

که باهم باشیم. الان شاید بتونی هر موقع که بخوای، انجامش بدی.»

مارلی: «شاید. نمی‌دونم. دوباره تلاش نکردم.»

دین چرخید و به سینک تکیه داد؛ وقتی که زن را بررسی می‌کرد، بازوانش در هم گره خوردند. مارلی سر جایش محکم ایستادگی کرد، اما مطمئن نبود در برابر چه. آن مرد، سخت و بزرگ‌تر از حالت عادی به نظر می‌رسید.

وقتی با جعبه‌های مقوایی غذای چینی بیرون‌بر به خانه رسیده بود، ژاکتش را در آورد، اما کیف اسلحه‌ی شانه‌آویزش را هنوز به تن داشت. سرمایی از بدن مارلی رد شد. حالا یک‌هفته‌ای می‌شد که دین با او بود؛

در این مدت زمان کوتاه به محافظه‌کاری مرد، حتی به نازپرورده‌شدن، عادت کرده بود. اما یک هفته، زمان خیلی کمی بود و قبل از آن هم، آن‌ها دشمن بودند. یک آن، متوجه شد که مشکل چیست.

× : بدگمان - همه دشمن پندار - دچارِ پارانویا

[AM : //]

۲۰۶

دین او را می خواست، اما به او اعتماد نداشت. چه طور می توانست داشته باشد؟ زن را به اندازه ی کافی خوب نمی شناخت. این یک بخشِ بزرگ از مشکلِ مارلی هم نبود؟ آن ها بدونِ این که زمان برای شناختنِ هم دیگر داشته باشند، به سوی یک دیگر سوق داده شده بودند. دین یک پلیس بود؛ بی اعتمادی و تردید، خصوصیتش بود. به مارلی عشق ورزید، آمد که با او زندگی کند، با فکرِ این که او بیشترِ توانایی های سایکیکی اش را از دست داده است.

اصلاً این فکر را که مارلی می‌توانست بدونِ دانستنِ او،
چکش کند، دوست نداشت. او می‌خواست که خود را، به‌جز
در بخش‌هایی که خودش انتخاب می‌کرد با زن تقسیم کند،
خصوصی نگه دارد.

دردناک بود، اما مارلی نمی‌توانست سرزنشش کند. او تلاش
زیادی برای ایمن کردنِ خلوتِ خودش انجام داده بود، بنابراین
نمی‌توانست همان غریزه را در دین بد بشمارد.

محکم پرسید: « می‌خوای به‌خاطر چیزی که هستم، معذرت
بخوام؟ یا دستمو روی انجیل بزارم و یه قسم روحانی بخورم
که هیچ‌وقت دوباره سعی نمی‌کنم بهت دسترسی پیدا کنم؟ »
دین: « خودتم که نمی‌دونی می‌تونی این کار رو بکنی یا نه،
مگر تو یه موقعیت اورژانسی. »

مارلی شانه بالا انداخت: « اگه نخوای، حتی اون‌موقع هم
تلاش نمی‌کنم. »

دین در حالی که نگاه خیره‌اش، چشمان مارلی را ترک
نمی‌کرد، گفت: « دوست ندارم جاسوسی مو بکنن. »

مارلی: « پس منم این کار رو نمی‌کنم. »

دین دستش را به درون موهایش فرو کرد و زیر لب گفت: «
لعنت بهش. از اون طرف هم کار می‌کنه؟ اون دفعه، تو نگران
من بودی. ولی اگه تو اون باشی که تو دردسره، چی؟ می‌تونی
از طریق سایکیکی باهام تماس بگیری؟ »

مارلی به طور طعنه‌آمیز گفت: « من می‌تونم تماس رو
برقرار کنم، کارآگاه، ولی اگه تو گیرنده نداشته باشی، نمی‌تونی
سیگنال‌ها رو بگیری. اما در هر صورت، من این کار رو نمی‌کنم.
»

دین: « چرا نه؟ » این را دوست نداشت. مارلی می‌توانست
ببیند که او دارد عصبانی می‌شود.

مارلی : « اون مَرزی که تو همین‌الآن کشیدی. اگه نمی‌خوای
که برای خیال‌جمعیِ خودم ازش رد شم، منم برای خیال‌جمعیِ
تو ازش رد نمی‌شم. »

دین : « تُو توش! باورم نمی‌شه. » چشمانش را بست و
تیغهِ باریکِ بینی‌اش را فُشرد : « داریم درباره‌ی چیزی که
وجود نداره، بحث می‌کنیم. اگه تو در هر صورت نمی‌تونی باهام
ارتباط بگیری، این‌که حتی تلاش هم نکنی چه تفاوتِ
کوفتی‌ای ایجاد می‌کنه؟ »

[AM : //]

۲۰۷

مارلی : « تو بهم بگو. تو کسی هستی که باهاش مشکل
داری. » چرخید و به سمتِ اتاقِ نشیمن رفت. احتمالاً سه قدم

برداشته بود یک بازوی سخت از پشت، از دور کمرش عبور کرد و او را به عقب، چسبیده به خود کشاند.

تلاشی نکرد تا برای آزادی دست‌وپا بزند، اما ریلکس هم نکرد و به دین اجازه نداد که وزنش را تحمل کند. کاملاً بدون حرکت و منتظر ایستاد. مرد یک شق‌شدگی داشت؛

مارلی می‌توانست آن را در حال فشرده‌شدن به پایین تنه‌اش حس کند. سورپرایز نشده بود، زیرا در یک هفته‌ای که با یک‌دیگر بودند، به‌نظر می‌رسید او بیشتر مواقع، سخت بوده است.

دین: « قرار نیست تو این قضیه به جایی برسیم، نه؟ »

نفسش، چسبیده به شقیقه‌ی مارلی، گرم بود.

مارلی: « نمی‌دونم چه‌طوری باید این کار رو بکنیم. »

دین: « پس بیا فعلاً فراموشش کنیم. می‌خوای بریم یه دور

بزنیم؟ »

مارلی: « کجا؟ »

دین : « خونه‌ی من. درباره‌ی کاری که ترمل داره باهاش
می‌کنه، کنجکاوم. »

مارلی سرش را چرخاند تا باناباوری به او خیره شود : «
منظورت اینه نمی‌دونی؟ »

دین : « نع. بهم گفت تا وقتی کارش تموم نشده، دور بمونم.
»

مارلی : « محض رضای خدا، چرا؟ اون خونه‌ی توئه. »

دین : « گفت من اون قدری که درمورد لباس‌ها می‌فهمم،
راجع به دکور کردن هم می‌دونم. »

مارلی، بادهان‌کجی گفت : « دراون‌صورت، کاملاً درک
می‌کنم. »

دین : « بچه‌ز رنگ. می‌خوای بری یا نه؟ »

مارلی : « حتماً. » باید اعتراف می‌کرد که راجع به خانه‌ی او کنجکاو بود. می‌دانست وقتی که کارِ بازسازی دارد انجام می‌شود، آن جا یک آشفته‌بازار خواهد بود.

اما خانه‌ها، چیزهای بسیار شخصی‌ای بودند و چون نمی‌توانست از لحاظِ سایکیکی دین را بخواند، مجبور بود سرنخ‌هایی درباره‌ی او را به هرطریقی که می‌تواند، بگیرد. ماشین‌سواری تا خانه‌ی دین، ذهنِ او را از احساسِ ناآرامی‌ای که همراهِ ثابتش بود، دور کرد. با فعلاً کنار گذاشتن اختلاف‌شان، چون چیزی نبود که بتوانند کاری در موردش بکنند، خود را آماده کرد تا از پرسه‌زدن در خانه‌ی دین لذت ببرد.

بااین‌که دیروقت بود، تقریباً ساعتِ هفت، و مدتِ زیادی از زمانی‌که کارگرها باید به خانه رفته باشند می‌گذشت، یک ماشینِ دیگر در جاده‌ی شخصی وجود داشت و چراغ‌های داخلِ خانه هم روشن بودند.

دین گفت: « آه‌اه. سرِ بزنگاه مُچشو گرفتم. ترمِل این جاست. »

مارلی گوش‌زد کرد: « مجبور نیستی بمونی. »
دین لبخند زد: « و کِیفِش رو از دست بدم؟ » ماهرانه پشتِ ماشینِ ترمِل پارک کرد.

نمی‌شد گفت کامل از ماشین پیاده شده بودند که ترمِل در درگاه ظاهر شد و با صدای بلند گفت: « بهت گفته بودم دور بمونی. »

دین: « پس بیا دستگیرم کن. چهار روز بچه‌ی خوبی بودم. فکر می‌کردی این وضعیت چه قدر دووم میاره؟ »

ترَمَل درحالی که کنار می رفت تا به آن‌ها اجازه‌ی ورود بدهد، گفت : « سه روز. » یک زنِ قدبلند و باریک‌اندام جلو آمد تا با آن‌ها خوش و بش کند.

دین گفت : « گریس. » همان‌طور که او را در آغوش می کشید، خوشحالی در صدایش واضح بود : « مارلی، این گریس روگ هست، یه افسرِ گشت‌زنی تو شهر. گریس، مارلی کین. »

گریس با صدایی پایین و جدی گفت : « سلام. » مارلی به سرعت او را ارزیابی کرد و از آن‌چه که می دید، خوشش آمد. یک چیزِ باشکوه و مؤقرِ دربارهِی گریس روگ وجود داشت و چشمانِ قهوه‌ای عمیقش، سکونِ درونیِ یک آرامشِ تَزَلُّل‌ناپذیر را بازتاب می کردند.

ترَمَل با آزرِدگی گفت : « خُب برو جلو دیگه. دور و برِ رو نگاه کن. »

دین، درحالی که دستش را دورِ گریس نگه داشته بود،
دورتا دورِ فضای خالی را نگاه کرد: « وسایلِ من کجاست؟ »
ترمِل، درحالی که به زور دستِ همکارش را از شانه های
گریس جدا می کرد، غُرید: « تو انبار. » به تندی نیم نگاهی به
مارلی انداخت، انگار راهنمایی اش می کرد که جلوی دین را
بگیرد و کنترلش کند.

مارلی ظاهری معصومانه روی چهره اش نشانده. این که می دید
ترمِل شیک و مُدِ روز، به سطوحِ ابتدایی حسادت تَنَزُل می کند،
برایش جالب بود.

گریس گفت: « اونو ولش کنین. ما داریم ازدواج می کنیم و
اون هنوز تو شوکه. » دستِ چپش را دراز کرد تا یک الماسِ
تخم مرغی شکلِ نفیس، به اندازه ی حدودِ سه قیراط را به آن ها
نشان دهد.

ترَمِل : « شوکه نیستم. » نگاهی خشن به سمت دین
برگرداند : « شروع نکن. »

دین نیشش را باز کرده بود : « چیه شروع نکنم؟ من برات
خوشحالم. مبارکه رفیق. گریس برای تو خیلی خیلی زیادی
خوبه. کی می‌خواین کَلکِ کارو بکنین؟ »

گریس به راحتی جواب داد : « حدودِ شیش ماهِ دیگه. حدس
زدم یه نامزدی خوب و طولانی بهش زمان می‌ده تا با این فکر
کنار بیاد. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد، برای همین
نمی‌خوایم واسه هیچ چی عجله و احتمالاً اشتباه کنیم. »

نامزدش که روح زده به نظر می‌رسید، گفت : « من وقت نیاز
ندارم. این فکر من بود، نبود؟ »

گریس در حالی که بازویش را در بازوی او می‌انداخت، تَسْلا
داد : « البته که بود، دلبندم. ولی برنامه‌ریزیِ عروسی هم

همون قدر طول می کشه. الان، چرا به دین نشون نمی دی داری
با خونه ش چی کار می کنی؟»

مارلی پرسید: «قراره یه عروسیِ بزرگ باشه؟»

ترمل گفت: «به اندازه ی کافی بزرگ هست.» و لبخندی
شریرانه به دین نشان داد: «مجبور می شی کت و شلوار بپوشی.»
«

دین درحالی که دلوپسیِ آنی اش را پنهان می کرد، پاسخ داد:
«من سرسَختم. ممکنه بهم آسیب برسونه، ولی منو نمی گشه.
برای تو، رفیقِ قدیمی، همه چیز.»

ترمل اُبرو درهم کشید، انگار که اُمید به واکنشِ بیشتری
داشت، اما چرخید و در اتاق های خالی، راه را نشان داد. دین
صادقانه از کارهایی که فقط در چهار روز به انجام رسیده،
حیران مانده بود. مادر بزرگش کاغذ دیواری را خیلی دوست
داشت

و هر اتاق در خانه، یک طرح متفاوت را به نمایش می گذاشت.
حالا کاغذدیواری از آن جا برداشته شده و به جایش یک گچ
تازه، رنگ شده به رنگ دلپذیر و آرامش بخش سفید، آن جا
وجود داشت. تمام درگاه های داخلی، دوباره به شکل کمانی
ساخته شده بود.

ترمل گفت : « اگه درهای بیرونی و پنجره ها هم قوسی
بودن، قشنگ تر می شد، ولی عوض کردن اونا، یه عالمه بیشتر از
چیزی که تو می خوای هزینه کنی، خرج می تراشه. تعمیرکارهای
کف، فردا شروع می کنن. »

دین یک سکه را زد و از لاشه ی چیزی که قبلاً
سرویس بهداشتی اش بود، دهانش باز ماند. بی اختیار گفت : «
دل و روده اش رو در آوردی. »

ترمل : « آره. برنامه ای براش نداشتم، ولی لوله کشی،
پنجاه ساله بود. احتمالاً برات یه هزارتا دیگه هزینه آب
می خوره. »

دین : « لعنت بهش، دفعه‌ی بعدی که حس کردی دلت
می‌خواد هزارتای دیگه یا بیشتر از پولِ من رو خرج کنی، اول
ازم بپرس. »

ترَمِل با آرامش پاسخ داد : « اگه ازت می‌پرسیدم، می‌گفتی نه.
صبر کن تا کارم تموم بشه، اون وقت قبول می‌کنی که ارزشِ
پول رو داشته. »

دین غُر زد : « بهتره که همین جور باشه. » کِیفِ ترَمِل را
حس کرده بود و می‌دانست که همکارش دارد به‌خاطرِ آن‌قدر
خوشحال‌بودنش درباره‌ی ازدواجِ قریب‌الوقوعِ او، تاوان پس
می‌گیرد. خیلی برایش مهم نبود، نه خیلی.

خوشحال بود که ترَمِل کسی را به شگفت‌انگیزیِ گریس پیدا
کرده است، اما حسِ وحشتِ همکارش را هم دقیقاً درک

می‌کرد، انگار که زندگیِ او ناگهان به سرعت از کنترل خارج شده است. خودش هم از زمانِ ملاقات کردنِ با مارلی همین حس را داشت.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود. ترمِل و گریس تصمیم گرفته بودند ازدواج کنند، پس تاریخی به اندازه‌ی کافی دور در آینده را تنظیم کردند تا به خودشان زمان بدهند که آرام شده و از احساساتشان مطمئن شوند.

دین به مارلی، اشاره‌ای از ازدواج یا حتی عشق نکرده بود؛ ترجیح می‌داد قبل از تعهد، به خودش زمان بدهد. شاید چیزی که در برابر مارلی حس می‌کرد، دوام نمی‌آورد. مطمئناً دائمی به نظر می‌رسید، اما شاید این طور نبود؛

زمان معلوم می‌کرد. تا آن موقع، آن‌ها با هم بودند و در نهایت، این واقعاً تمام چیزی است که مهم بود. هر صبح با او بیدار می‌شد و هر شب، با او به تخت می‌رفت. تازمانی که این را داشت، می‌توانست برای بقیه‌اش منتظر بماند.

هم‌چنین مطمئن نبود که مارلی چه حسی دارد. اشتیاق،
علاقه، همراهی... شاید عشق هم وجود داشت. چه کسی
می‌توانست بگوید؟ او از اول تحت فشار قابل ملاحظه‌ای بود.
وقتی همه‌چیز آرام می‌شد، آن‌ها می‌توانستند بیشتر درباره‌ی
رابطه‌شان حرف بزنند.

برای اولین بار، ازدواج را یک احتمال در نظر گرفت و این
خودش برای او یک قدم بسیار بزرگ بود. اما همه‌ی این‌ها
مجبور بودند منتظر بمانند. آن‌جا یک قاتل برای گیرافتادن و
یک نقشه برای عملی شدن وجود داشت
و او باید حین انجام دادن این کارها، از مارلی هم محافظت
می‌کرد و اگر طی زمانی که با آن زن بود، یک‌چیز درباره‌اش
فهمیده باشد، این بود که او قرار نبود نقشه‌ی دین را لایق یک
لعنت بداند.

فصل هفدهم

اولین کاری که لُوری در صبحِ دوشنبه کرد، این بود که تماس گرفت و از آن‌ها خواست که بلافاصله به آن‌جا بروند. تازه از کوآنتیکو به همراهِ مشخصاتِ کاراکتر برگشته بود.

روزِ گرم و صاف و چسبناکی بود، با دمایِ که همان زمان هم اواسطِ دهه‌ی هشتاد بود و پیش‌بینی شده بود که به اواخرِ دهه‌ی نود هم می‌رسد و رطوبت هم از قبل آن‌جا حضور داشت.

دین کُلِ آخرِ هفته را خوب نخواستید، احتمالاً به خاطرِ این‌که مارلی خوب نخواستید بود. بی‌قرار بود و فقط می‌توانست قبل از این‌که از خواب بپرد، مدت زمان‌های کوتاهی را چرت بزند. فشارِ آخرِ هفته، این‌که منتظر بماند یک تصویرِ ذهنی از قتل ظاهر شود، او را رنگ‌پریده و کناره‌گیر، با دایره‌های تیره‌ی افسردگی در زیرِ چشمانش، به‌جا گذاشته بود.

دین ساعاتِ زیادی را به در آغوش گرفتنِ او گذراند؛ اجازه می‌داد بداند که حتی اگر اویِ مرد نمی‌تواند جلوی تصویرذهنی را بگیرد، البته اگر ظاهر می‌شد، تنها نیست. ظاهر نشد.

چه قدرِ دیگر را می‌توانست تحمل کند؟ تحتِ فشارِ زیادی، هم جسمی و هم احساسی، بود. دین برایش نگران بود. خیلی از مردم سال‌ها پیش تحتِ فشار می‌شکستند.

مارلی نَشِکست، که این گواهی‌ای بر قدرتش بود؛ او یک گُلِ حَسّاس نبود که با هر سختی‌ای، پژمُرده شود. برخلافِ خطوطِ ظریف و جذابِ بدنِ زیادی باریکش، به طرزِ قابلِ توجهی پُرطاقت بود. اما حتی یک درختِ بلوط هم می‌تواند زمین زده شود و دین نگران بود.

ترَمِل هم داشت تحتِ فشاربودن را نشان می‌داد، احتمالاً از وحشتِ ازدواجِ قریب‌الوقوعش. او و دین در راهِ اداره‌ی گُل

به ندرت صحبت کردند؛ هرکدام از آنها مجذوبِ نگرانی‌های خودش شده بود.

همان‌طور که بونس از قبل آن‌جا بود، فردی و وِری هم بودند. دی‌لئوناردو هم دوباره با آن حالتِ شیفته‌ی روی چهره‌اش، حینِ این‌که به دنبالِ یک صندلیِ نزدیکِ فردی، دورِ میزِ کنفرانس مانور می‌داد، حضور داشت.

لوری به تازگی اصلاح شده، اما از حالتِ عادی هم چُر و کیده‌تر بود و باعث می‌شد دین فکر کند که او تازه همین‌الآن از ویرجینیا (Virginia)، با پروازِ اول‌وقت رسیده است.

لوری به آرامی گفت: «آی‌اس‌یو (ISU) واقعاً روی این کار کرده. قراره چون این‌قدر زود اُلگو رو متوجه شدین، پاداش بگیرین ولی گیرانداختنِ این یارو قرار نیست آسون باشه. اون بدترین نوعِ قاتله، از نوعِ بان‌دی. مثلِ یخِ سَرده. باهوشه، مُتفکِره و کلاً یه‌ذره هم احساسِ گناه نداره.»

لُوری : « من یه لیست از قتل‌های مُشابه دارم؛ چاقوکشی‌ها، بدونِ مَظنون، بدونِ مدرک. ممکنه بعضی از اونا رو همین یارو انجام داده باشه. بعضی‌هاشون غیرممکنه،

چون تو اون طرفِ کشور و تقریباً هم‌زمان با بعضی از قتل‌های دیگه اتفاق افتادن. ولی راهی نیست که بتونیم بگیم کدوم یکی رو حذف کنیم. قتل‌ها حدودِ ده‌سالِ پیش شروع شدن.

آی‌اس‌یو سِنش رو اوایلِ دهه‌ی سی می‌ذاره. بیشترِ قاتل‌های سریالی، کُشتن رو از اوایلِ دهه‌ی بیست شروع می‌کنن. ولی ده‌سالِ قتلِ موفق به این معنیه که قراره دستگیرکردنش خیلی سخت باشه؛

اون خیلی باتجربه‌ست، از اشتباهاتش درس گرفته و جنایتش رو تکمیل کرده، می‌دونه داره چی کار می‌کنه، روال‌های

پزشکی قانونی و پلیس رو بررسی کرده و خیلی مراقبه که هیچ
مدرکِ قابلِ شناسایی ای رو جا نذاره. «

بونس پرسید : « می‌تونه قبلاً یه پلیس بوده باشه؟ شاید توی
ارتش؟ »

لُوری پاسخ داد : « نه احتمالاً. اون با هیچ نوع صاحبِ
قدرتی نمی‌تونست خوب بسازه. واسه همین امکان‌پذیر نیست
که تونسته باشه هر نوع آموزشِ ارتش یا پلیس رو کامل کنه.
حتی به عنوانِ یه گزینه‌ی انتخابی هم انتخاب نمی‌شد.
سفیدپوسته؛ تمامِ قربانی‌ها سفیدپوست بودن و قاتل‌های
سریالی به‌ندرت از مرزهای نژادی رد می‌شن. ورزشکاره،
خیلی قویه،

یه قاتلِ با برنامه‌ست، خیلی اعتماد به نفس داره و این بدترین
نوعه. یه قاتلِ بی‌برنامه، آشفته‌ست، اشتباه می‌کنه، هیچ برنامه‌ی
عزیزی نداره. این یارو همه‌چیز رو برنامه‌ریزی می‌کنه، تا
آخرین جزئیات.

قربانی‌ها رو بی‌هوش نمی‌کنه یا اونا رو نمی‌بنده؛ مطمئننه که می‌تونه شرایط رو مدیریت کنه و تا حالا هم این کار رو کرده. سلاحی که استفاده می‌کنه، یه چاقو از آشپزخونه‌ی قربانیه، که اونم تو صحنه جا می‌ذاره.

از اون جایی که هیچ اثر انگشتی نیست، اون سلاح نمی‌تونه بهش نسبت داده بشه. هیچ غنیمتی بر نمی‌ذاره. آی‌اس‌یو حدس می‌زنه که اون برای قربانی‌ها کمین می‌کنه، احتمالاً از هفته‌ها قبل؛ وقتی کسی خونه نیست،

واردش می‌شه، با اون جا آشنا می‌شه. خیلی صبور، تجاوز می‌کنه ولی از جلوگیری‌ها استفاده نمی‌کنه و این یه انحرافِ خفیه. بعضی از زن‌ها حتی با یه چاقو روی گلوшон هم می‌جنگن. به دلایلی، قربانی‌های اون این کار رو نمی‌کنن. «

دین خشمگینانه با خودش فکر کرد چون اول آنان را آرام می‌کند، باعث می‌شود فکر کنند که فقط اگر نَجَنگند، آسیبی بهشان نمی‌رسد. آرام بوده و از یک کاندوم استفاده می‌کند. آن زنان، از غیرقابل انتظار بودنِ موردِ حمله قرار گرفتن در خانه‌ی خودش‌ان فلج شده‌اند و در آن وحشتِ اولیه، او را باور می‌کنند. اما این‌ها جزئیاتی بود که مارلی به او داده بود، پس ساکت ماند.

لُوری ادامه داد: «چشم‌های قربانی‌هارو نمی‌بندد، جسدهاشونو نگه نمی‌داره که دوباره اینم رفتارهای یه قاتلِ بابرنامه‌ست. باعثِ تعجب بود که انگشت‌های خانوم وینیک رو برید چون قطعِ عضو، یکی از رفتارهایش نیست.»

دین مُداخله کرد: «ما فکر می‌کنیم اون زن بهش چَنگ زده بود.»

لُوری آهی کشید: «اگه این جوریه، حتی مدرکِ بیشتری هم از هوشیشه. نمی‌تونست ریسک کنه نمونه‌های پوستش زیر

ناخن‌های اون زن پیدا بشه؛ یه راه‌حلِ وحشیانه، اما مؤثر. اون وحشت نمی‌کنه، سریع فکر و عمل می‌کنه و برده‌ی یه نقشه‌ی مشخص نیست. احتمالاً یه شغلِ تمام‌وقت داره، در ظاهر نُرماله. بقیه‌ی قتل‌ها تو هر منطقه، همه تو زمان‌های تقریباً یکسانی بودن. تو یه منطقه، قتل‌ها تو طولِ روز انجام می‌شدن، یعنی اون یا کار نداشت،

یا شب‌ها یه جایی کار می‌کرد. من حدس می‌زنم داشت کار می‌کرد، چون هیچی درباره‌ی این مرد نیست که جلبِ توجه کنه. اون منظم و مرتبه، درنده‌ست و تو این کار هم خبره‌ست. ماشینش چندساله باید باشه؛

نه یه چیزِ زرق‌وبرق‌دار، از اون نوع ماشین‌هایی که تو هر محله صدها تا ازشون می‌بینی. همه‌جوره میان‌رده. می‌تونه بره تو مرکزِ فرماندهیِ پلیس و هیچ‌کس هیچ فکری راجعِ بهش نکنه، جز این‌که ازش بپرسن چه‌طوری می‌تونن کمکش کنن. خطرِ این‌که داره از مَهار خارج می‌شه وجود داره. تا حالا خودشو

تحتِ کنترل داشت، بین قتل‌ها فاصله می‌نذاخت. این‌که تو دو هفته‌ی پشتِ سرهم بُکُشه

می‌تونه به این معنی باشه که کم‌کم داره بیشتر به هیجانِ شکار نیاز پیدا می‌کنه. می‌دونم این آخرِ هفته هیچ قتلِ با چاقویی گزارش نشده، ولی فقط ممکنه قربانی پیدا نشده باشه. «

نگاهی سریع بینِ دین، ترمِل و بونس جابه‌جا شد. آن‌ها می‌دانستند که یک قتلِ دیگر وجود ندارد، زیرا مارلی تصویرذهنی نداشت.

لُوری گفت: «تو این موقعیت، شناسایی غیرممکنه. اون باید سرِ بزنگاه گیر بیوفته، مگر این‌که یه اشتباهی بکنه و یه جور مدرکی جا بذاره که به جنایت ربطش بده. «

با این که لُوری چیزِ زیادی از آن چه خودشان نمی دانستند را
بهشان نگفته بود، یک گروهِ عبوس به مرکزِ فرماندهی
بازگشت. قاتل یک حرام زاده ی باهوش بود و طبقِ معمول، آنان
برای گیرانداختنش دعا نکرده بودند.

دین ساکت بود، به مارلی فکر می کرد. او سلاحِ مخفیِ آنها
بود؛ او کسی خواهد بود که آن مرد را گیر می اندازد.

آن بعد از ظهر، در اخبارِ افشا شد. دین تعجب کرد که نشت
خبر آن قدر طول کشیده بود. این که یک هفته، چیزی در
ساختمانِ شهرداری یک راز باقی بماند، تقریباً شنیده نشده بود،
به خصوص چیزی به این پُرماجرائی.

داستانِ سرِ تیرِ همه ی اخبارهای تلویزیون و رادیوی محلی
بود. او آن را روی رادیو، وقتی که داشت ماشین را به سمتِ
خانه می راند، گرفت. گوینده مؤقرانه خواند: «یه منبع تو
ساختمونِ شهرداری، تأیید کرده که پلیس معتقده

یه قاتلِ سریالی تو منطقه‌ی اورلاندو داره برای خانم‌ها گمین می‌کنه. « آن صدای گرم و رِسا ادامه داد: « دو تا قتلِ اخیر به نظر می‌رسن که توسطِ یه مرد انجام شدن. دو هفته‌ی پیش، نِیدین وینیک تو خونه‌ش به قتل رسید

و یه هفته بعد، ژاکلین شیتز تو خونه‌ش، گُشته پیدا شد. رئیسِ پلیس، راجر چَمپلین قبول نمی‌کنه که راجع به پرونده‌ها نظر بده یا بگه مزنونی دارن یا نه. اون به زن‌های داخلِ شهر اصرار می‌کنه که برای اَمِنیتِشون، اقداماتِ احتیاطی انجام بدن... »

دینِ رادیو را قطع کرد؛ از این که می‌دانست قاتل دارد از این وضع یک کِیفِ شدید و ناگهانیِ واقعی را تجربه می‌کند، از کوره در رفته بود. انتظارش را داشت که خبر منتشر شود، برایش آماده بود،

اما کنار آمدن با دانستنِ این که آن حرام‌زاده داشت می‌خندید و تمامِ توجه‌ها را جذب می‌کرد، هنوز هم سخت بود. وقتی به خانه رسید، مارلی در خود جمع شده، روی کاناپه نشسته بود.

تلویزیون روشن بوده، اما برنامه‌ی اخبار به بخش آب‌وهوا
رسیده بود.

ژاکتش را روی یک صندلی انداخت و کنار زن نشست،
سپس او را تا روی پاهایش بلند کرد. آن‌ها در سکوت نشستند
و کارشناس هواشناسی را تماشا کردند که به این سیستم
پُرفشار و آن یکی گم‌فشار اشاره می‌کرد،
با دستش حرکات رفت‌وبرگشت می‌ساخت تا حرکت
پیش‌بینی شده‌اشان را نشان دهد و درنهایت پیش‌بینی‌اش را
انجام داد: گرم و مرطوب، همان‌طوری که تمام روز بود، با
احتمال همیشگی طوفان‌های رعدوبرق.

مارلی پرسید: «امروز چیز جالبی اتفاق افتاد؟»

دین: «اف‌بی‌آی محلی مشخصاتِ شخصیتِ رو که روش
کار کرده بودن، بهمون داد. این یارو احتمالاً تو ده‌ساله گذشته
دور و بر کشور جابه‌جا می‌شده، یه زنجیره از قربانی‌ها رو جا

می‌داشت و هیچ‌کس سرِ نخِی از این‌که اون چه شکلیه یا یه ذره
مدرک که به اون مربوط باشه، نداره. »

۲۱۵

دین او را در آغوش گرفت و گفت : « ولی داریم سعی
می‌کنیم یه لیست از مشترکینِ جدید رو از شرکت‌های
تأسیساتی بگیریم؛ هدفِ دور و درازیه، ولی بازم یه چیزی
هست. »

مارلی وقتی از سرکار به خانه رسیده بود، لباسش را با
شلوارک و تیشرت عوض کرد و حالا دین باقِ دردانی دستش را
روی ران‌های برهنه‌ی او می‌کشید.

دین : « تو چه‌طور؟ چیزِ جالبی تو دِ پارتمانِ حسابداری
اتفاق افتاد؟ »

مارلی خرناس کشید : « واقع بین باش. هیجان انگیزترین

بخش روز وقتی بود که یه مرد فریاد زد؛ عصبانی بود، چون وقتی سال‌ها مراجع بانک بوده، یه هزینه‌ی اضافه برداشت روی یه چک بی محل به حسابش زده شده بود. »

دین : « شرط می‌بندم که قلب رو خیلی هیجان زده کرده. »

مارلی : « تقریباً از استرسش، کامل پس افتادم. » آهی کشید و از روی پای مرد پایین آمد : « اگه قراره امشب چیزی بخوریم، بهتره بینم تو آشپزخونه چی داریم. »

دین پیشنهاد داد : « می‌خوای برم یه چیزی بگیرم؟ »

مارلی : « نه. تو مود بیرون‌بر نیستی. یه فکری می‌کنم. چرا همین جا نمی‌شینی و روزنامه نمی‌خونی؟ یه جوری به نظر می‌آی که انگار احتیاج داری یه کم استراحت کنی. »

دین صراحتاً با آن ارزیابی موافقت کرد و به اتاق خواب رفت تا لباس‌های چسبناک و چروکیده‌اش را عوض کند. مارلی قبل

از این که روی مَخلوطیِ مرغ به نتیجه برسد، یخچال و کابینت‌ها را زیر و رو کرد.

خوشحال بود که دین طبقِ پیشنهادش عمل کرد، زیرا نیاز به زمانِ بیشتری با خودش داشت. آن مرد آن قدر اهلِ شُهود بود که به زودی می‌فهمید چیزی بیشتر از این موقعیت دارد آشفته‌اش می‌کند و نمی‌خواست تا موقعی که بیشتر خودش را تحتِ کنترل نگرفته، دور و برِ او باشد.

وقتی رئیسِ حسابداری داشت با مُراجعِ خشمگین صحبت می‌کرد، سعی می‌کرد بدونِ عقب‌نشینی توضیح داده و تسکین دهد، مارلی توجهِ زیادی نشان نمی‌داد، اما ناگهان در درماندگی و خشم غرق شد.

اوی شگفت‌زده، به‌طورِ خودکار به دنبالِ منبعِ این احساسات به اطراف نگاه کرد و تازه آن موقع متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. او داشت احساساتِ رئیسِ دِپارتمان را جذب می‌کرد.

در سکوت وحشت کرد؛ مُنجمَد شده روی صندلی‌اش
 نشست و سعی کرد جریانِ احساسات را قطع کند. چیزی که
 باعثِ تعجبش شد این بود که گرچه مکالمه‌ی پشتِ سرش
 ادامه پیدا کرد، آن جریان، به همان سرعتی که شروع شده بود،
 به پایان رسید.

نمی‌دانست موفق شده است آن را مَسدود کند یا نه، یا
 این که آیا صرفاً استعدادش در خواندنِ مردم داشت دوباره به
 زندگی پرتاب می‌شد. در هر حال، دین آن را دوست نخواهد
 داشت.

می‌دانست او تصاویرِ ذهنی را جورِ دیگری می‌بیند، آن‌ها را
 به عنوانِ تهدیدی برای خلوتش در نظر نمی‌گیرد، اما اگر

استعداد زن در خواندن مردم با تمام قدرت برگردد،
نمی دانست دین می تواند آن را بپذیرد یا نه.

او از این که هدف غیب بینی، که هیچ وقت استعداد اصلی اش
نبوده و نیست، قرار بگیرد، خوشش نیامده بود. اگر می دانست
که اگر مارلی بخواهد، می تواند او را بخواند... حتی با این که
او قول داده بود که به خلوتش تجاوز نمی کند، احتمالاً آن جا را
ترک می کرد.

باید با آن احتمال روبرو می شد. دین به او اهمیت می داد، اما
شک داشت به قدر کافی اهمیت بدهد که تحت چنین شرایطی،
بماند. این چیز جدیدی نبود؛ مردم همیشه اطراف او ناآرام
بودند.

تصمیم این که به دین نگوید به راحتی گرفته شده بود.
نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد: آیا توانایی هایش با قدرت
کامل برمی گشتند، آیا فقط بخشی از قابلیت های قدیمش را
بازیابی می کند یا آیا حتی قوی تر می شود.

امیدوار بود که آخرین احتمال نباشه، چون اگر قدرت‌های
امپاتیکش قوی‌تر از قبل بر می‌گشتند، مجبور می‌شد به یک
پناهگاه زیرزمینی نقل مکان کند تا مقداری آرامش بیابد. این
یک اطمینان بود که دین آن پناهگاه را با او شریک نمی‌شد.

حس می‌کرد با آن مرد، در برزخ زندگی می‌کند. آن‌جا،
هیچ کدام از مراحل اظهار عشق مرسوم، هیچ یک‌دیگر را
شناختنی، در کار نبود. آن‌ها در یک بحران به سمت یک‌دیگر
پرتاب شدند؛ اول دشمن بودند، سپس یک‌هویی، عاشق.

آن‌ها هرگز راجع به رابطه‌اشان، هر چیزی که باشد، صحبت
نکردند. خیلی راحت، دین آمد با او زندگی کند و او هیچ
ایده‌ای نداشت که چه انتظاری داشته باشد. بعد از این که قاتل
گیر افتاد، آیا او به سادگی با یک همین دور و بر می‌بینمت
دوستانه، به خانه‌ی خودش برمی‌گشت یا... یا چه؟

اگر شرایط نرمال بود، قدم منطقی، آنی که مارلی انتظارش را
داشت، این بود که دین چند شب در هر هفته را با او بگذراند.

به امنیتِ عاطفی نیاز داشت. اگر یک پایه‌ی محکم داشت که
رویش بی‌افتد، می‌توانست هرچیزی را تحمل کند، اما مطمئن
نبود که با دین، آن را داشته باشد.

۲۱۷

فکرِ این‌که داشت با آن مرد می‌خوابید و زندگی می‌کرد، اما
یک جورهایی نمی‌توانست خودش را مجبور کند
رُگ‌وپوست‌کنده از او بپرسد که اهدافش چیست، احمقانه بود.
به خودش اعتراف کرد که صادقانه، از شنیدنِ پاسخ می‌ترسد.

دین مردی نبود که طُفره برود؛ بی‌پرده حقیقت را به او
می‌گفت و مارلی برای آن آماده نبود. بعداً. همه‌چیز باید منتظر
می‌ماند. بعد از این‌که همه‌چیز تمام شد، آن‌موقع می‌توانست با
هر چیزی که او می‌گوید دست‌وپنجه نرم کند، حتی اگر دقیقاً
چیزی بود که نمی‌خواست بشنود.

مارلی عاشقش شده بود، اما خودش را گول نزد که همه چیز را درباره‌ی آن نوع مردی که او بود، می‌داند. با وجودِ تمام صمیمیتِ فیزیکی‌اشان، دین بخشِ بزرگی از خودش را خصوصی نگه داشته و در امنیت، پشتِ یک دیوارِ آهنی پنهان کرده بود.

او گاهی اوقات، با گُمانه‌زنی‌ای بی‌صدا و مُصَمَّم نگاهش می‌کرد که تقریباً ترسناک بود، چون در طولِ آن زمان‌ها، هیچ میلی را در چشمانش نمی‌توانست بخواند. دین به چه فکر می‌کرد؟ مهم‌تر از آن، برای چه چیزی داشت برنامه‌ریزی می‌کرد؟

رسانه‌ها پیگیر بودند. در مرکزِ فرماندهی، تلفن‌ها به‌صورتِ تمام‌نشدنی‌ای زنگ می‌خوردند. خبرنگارها بیرونِ دفترِ رئیس، بیرونِ دفترِ شهردار و بیرونِ مرکزِ فرماندهی گمپ زده بودند.

هم افسرهای یونیفرم پوش و هم لباس شخصی ها شروع به انجام کارهای گریزانه، موقع ورود یا خروج ساختمان کردند؛ تلاش فوق العاده ای می کردند تا از عذاب، دوری کنند.

تماس های عجیب و غریبی که شروع به هجوم آوردن کردند، حتی از رسانه ها هم بدتر بودند. صدها نفر از مردم در اورلاندو ناگهان اشخاص شک برانگیزی را به یاد آوردند که اطراف زباله دان ها و جلوی مغازه ها دزدکی حرکت می کردند.

افرادی که کینه داشتند، با اشاره های بی نام و نشان و متهم کردن آدمی که دوست نداشتند به قاتل بودن، انتقام می گرفتند. هرشب، افسرها تماس های وحشت زده ای آدمی گنجکاو در خانه را بررسی می کردند اما بیشتر اوقات، هیچ چیزی نبود.

چندین مادر زن، شوهرهای نفرت انگیز دخترانشان را لو می دادند؛ مطمئن بودند که آن حرام زاده های تنبل، مقصر تمام انواع جنایت های غیر قابل بیان هستند. هرچه قدر هم که این شرایط بزرگ بود، همه اش باید بررسی می شد.

مهم نبود که یک ادعا چه قدر طوفانی است، باید چک می‌شد. افسرهای یونیفرم پوش بسیار خسته شده بودند؛ از گرمای جِلز و وِلزکنان و تقاضاهای پایان‌ناپذیر برای زمان‌شان، از پا در آمده بودند.

۲۱۸

رئیس چَمپلین یک کنفرانس خبری برگزار کرد؛ امیدوار بود مقداری از فشار شدید رسانه‌ای را کم کند. توضیح داد که به خاطر تحقیقات در حال انجام، اطلاعات زیادی وجود ندارد که بتواند به آن‌ها بدهد.

اما منطق یک سلاح به درد نخور بود، میل شدید ارضانشدنی برای حقیقت، برای داستان، برای زمان پخش رادیویی و تلویزیونی و فضای ستون روزنامه‌ها را راضی نمی‌کرد،

روزنامه‌ها را نمی‌فروخت یا اعدادِ رده‌بندی را بالا نمی‌برد.
خبرنگارها جزئیاتِ پُرسود، خونین و ترسناک را می‌خواستند و
وقتی هیچ‌چیزی به‌دست نمی‌آمد، مُستأصل شده بودند.

کارول جینز برنامه‌های اخبار را تماشا کرد و روزنامه‌ها را
خواند و بارضایت لبخند زد. پلیس نمی‌توانست به رسانه‌ها
اطلاعاتِ زیادی بدهد، چون اطلاعاتِ زیادی نداشت.

آن آدم‌های احمق تحت‌نظر بودند، درست همان‌طور که قبلاً
بقیه‌اشان بودند. او، تا همیشه، برای آن‌ها زیادی باهوش بود که
بخواهند بگیرندش. روی هم‌رفته، از این آشفتگی رضایت
داشت.

فقط دو تا تنبیه و نگاه کن که او چگونه به‌عنوان داستانِ برتر
انتخاب شده است. البته، باید افکارِ توهین‌آمیزش درباره‌ی
دِپارتمانِ پلیسِ اورلاندو را پس می‌گرفت؛ آن‌ها آن‌قدری هم
که او ترسش را داشت، احمق نبودند.

با این که دومین تنبیه تا اندازه‌ای واضح بود، خیلی از دیارتمان‌ها آن دو را به هم ربط نمی‌دادند، چون به هر حال در دُومی، انگشت‌ها را دست‌نخورده باقی گذاشته بود.

وقتی که وینیک هرزه او را چنگ زد و او موظف شد که زحمتِ اضافیِ کندنِ انگشتانِ آن زن و دورانداختن‌شان را هم بکشد، رنجید، اما حداقل انگشت‌ها کوچک بودند و راحت می‌شد از شرِشان خلاص شد.

سگ‌ها اصلاً هیچ مشکلی با آن‌ها نداشتند و آن استخوان‌های ریز، اگر چیزی ازشان باقی مانده باشد، غیرقابل‌شناسایی بودند. امکان نداشت که پلیس‌ها بتوانند او را بگیرد، اما حداقل از وجودش آگاه بودند؛ این یک محرکِ اضافی به فرآیند افزود.

این که از آدمِ قدردانی بشود، خوب بود؛ تقریباً شبیه به تفاوتِ بازیگری که در یک تئاترِ خالی نمایش می‌دهد و یکی که جلوی جمعیتی وحشت‌زده، در سالنی کاملاً پُر اجرا می‌کند.

با دانستنِ این که پلیس از ذکاوتِ او، خلاقیت و کمالِ
بی نقصش، حتی زمانی که دارد به آن لعنت می فرستد،
شگفت زده می شود، از جزئیات خیلی خیلی بیشتر لذت برد.
چه قدر کیف می دهد که بدانی رقیبانت کاملاً به استعدادهایت
احترام می گذارند.

۲۱۹

در تلاشش برای پیدا کردنِ یک خطا کارِ دیگر برای اهدافِ
آزمایشی، خسته شده بود، اما جینز خودش را یک مردِ صبور
می دانست. چیزی که بخواهد بشود، می شود. این که همه چیز را
عجله ای انجام دهد، تَقَلُّب به حساب می آید؛ این کار قدرتِ
لحظه را کم می کند.

از وقتی که خبرها منتشر شدند، راضی تر شده بود، البته چون این که درباره‌ی خودت بخوانی، این که موضوع صحبت روی لب‌های همه کس باشی، همیشه به‌وَجَد آورنده بوده است.

حتی آن‌ته هم سَرِکار درباره‌ی چیزهای کوچک صحبت کرده بود. آن زن به او راجع به تمام اقدامات احتیاطی اُستادانه‌ای که داشت انجام می‌داد گفته بود، انگار که او یک زمان توسط آن زن به چالش کشیده می‌شد. خوکِ کوچولو.

اما این که، با او دلسوزی کند، ترس به‌خوردش بدهد و او را به درجاتِ امنیتی حتی مضحک‌تری سوق دهد، سرگرمش کرده بود. آن زن حتی قبول نکرد که تنها تا ماشینش برود، انگار که جینز هرگز کسی را از خیابان‌ها بلند کرده بود.

آن کار چه قدر بی‌مزه بود... به شُعورِ خودش خندید... زمانی که چالشِ واقعی این است که آنان را در خانه‌های خودشان، جایی که احساس می‌کردند اَمَن‌ترین است، بگیرد.

در چهارشنبه، آنته برای ناهار رفته بود که یک زنِ قدبلند و خوش‌هیگل با موهای تیره که چهره‌اش از عصبانیت منقبض بود، با شتاب به پیشخوان آمد و پرخاش کرد: « می‌خوام با یه نفر راجع به خدمات توی این فروشگاه حرف بزنم. »

جینز بهترین لبخندش را به او داد: « ممکنه من کمک باشم، خانوم؟ »

اصل مشکل این بود که زن در ساعتِ ناهارش بود و پانزده دقیقه در بخشِ لباس ایستاد و سعی کرد کسی را پیدا کند تا یک پیراهن را برایش تعویض کند و حالا وقت نداشت که ناهار بخورد. وقتی که او به رَجَزخوانی ادامه می‌داد و خشم در بَدبندِ وجودش مشخص بود،

جینز چشم‌انتظاری را کنترل کرد و گفت: « به بخشِ لباس زنگ می‌زنم و مطمئن می‌شم که بلافاصله کارتون انجام بشه. اسم شما ...؟ »

زن گفت: « فارلی. جویس فارلی (Joyce Farley). »

جینز نیم‌نگاهی به دستان زن انداخت. حلقه‌ی ازدواج

نداشت : « با ما اشتراک دارین دوشیزه فارلی ؟ »

زن پاچه گرفت : « خانوم فارلی. چه فرق می‌کنه؟ مشتری

باید یه حسابِ شارژی داشته باشه تا فروشگاه بهش توجه کنه؟

«

جینز مؤدبانه گفت: « نه اصلاً. » فقط اگر در بانکِ کامپیوتر

بود، به‌دست آوردنِ اطلاعاتِ اساسی راحت‌تر می‌شد.

۲۲۰

زن یکی از آن فمینیست‌های تیغ‌دار و ازمردهامتنفر بود.

چشم‌انتظاری قوی‌تر شد؛ جینز از تنبیه‌کردنِ او لذت می‌برد.

یک فرم را به سمتش سُر داد

: « اگه اشکال نداره، بی زحمت این فُرَم شکایت رو پُر
می کنین؟ ما دوست داریم که تمام شکایاتِها رو دنبال کنیم و
مطمئن بشیم که مشتری از کارمون راضیه. »
فارلی: « واقعاً وقتشو ندارم. همین الان هم قراره سرِ کار
دیرم بشه. »

جینز: « پس فقط اسم و آدرس کافیه. من خودم جزئیات رو
با مداد می نویسم. » حینِ این که با بخشِ لباس تماس می گرفت
و با سرکارمند صحبت می کرد،
زن به سرعت نام و آدرسش را بالای فُرَم، با خطِ بدی نوشت.
همان طور که تلفن را قطع می کرد، دوباره لبخند زد: « خانوم
واشبرن (Washburn) شخصاً منتظر می شه تا تعویض رو
انجام بده. »

زن: « نباید به این نیاز می شد. »

جینز: « کاملاً موافقم. » فُرَم را کشید و از روی کانتر
برداشت.

زن چرخید که برود؛ یک قدم برداشت، سپس ناگهان ایستاد، برگشت و گفت : « ببخشید. من سَرْدَرِدِ وحشتناکی دارم و عصبانی‌ام، ولی نباید عصبانیتم رو روی شما خالی می‌کردم. این تقصیر شما نبود و شما هر کاری که می‌تونستین برای کمک به من انجام دادین. برای این که این قدر با شما تُوُند بودم، معذرت می‌خوام. »

جینز آن قدر شوکه بود که کمی زمان بُرد تا توانست بگوید : « بهش فکر نکنین. خوشحالم تونستم خدمتی بکنم. » پاسخی مَرسوم؛

جوابی که در روز هزاران بار توسطِ هزاران فروشنده‌ی کِسیل گفته می‌شد، زیرا اگر آن‌ها چیزی که واقعاً می‌خواستند بگویند را می‌گفتند، به قیمتِ شغل‌شان تمام می‌شد.

خانم فارلی لبخندی کوتاه و با تردید به او زد و رفت. جینز به مسیرِ او خیره شد، خشم در وجودش زیاد می‌شد. فُرم شکایت را به شدت مُچاله کرد و آن را در آشغال‌ها

انداخت. آن زن چه‌طور جرأت می‌کرد عذرخواهی کند! او همه‌چیز را نابود کرده بود. هدف، این نبود؛ هدف، تنبیه بود. احساس می‌کرد به او خیانت شده است، انگار که یک جایزه‌ی جاافتاده را جلوی‌ش تکان‌تکان داده و سپس قاپیده بودند.

۲۲۱

او همان‌موقع هم گم‌گم داشت جریانِ قدرتِ حیاتی را حس می‌کرد و متوجهِ عطشِ این‌که به قدرتش اجازه دهد افسارِ آزاد داشته باشد، شده بود. حالا با دستِ خالی مانده بود! در هر صورت باید آن هرزه را بُکُشد تا به او یاد بدهد که نمی‌تواند هر جور که می‌خواهد عمل کند و سپس با زر زدنِ یک عذرخواهی، از عواقبش فرار کند.

نه. قانون، قانون است. مجبور بود از آن‌ها پیروی کند؛ اگر این کار را نمی‌کرد، همه چیز نابود می‌شد. شاخص‌های معینی بودند که باید گِردِهم می‌آمدند، استانداردهایی که باید تأیید می‌شدند.

اگر نمی‌توانست آن استانداردها را نگه‌دارد، آن موقع حقش بود که گیر بی‌افتد. مهم نیست که چقدر دلش می‌خواست آن زن را ادب کند، باید خودش را برای درس‌های حقیقی نگه می‌داشت.

مارلی کاملاً بی‌حرکت سرِ میزش نشست؛ سعی می‌کرد لرزشش را کنترل کند. خدا را شکر که تایمِ ناهار بود و تقریباً همه رفته بودند بیرون تا غذا بخورند. او ناهارش و یک کتاب را آورده بود، قصد داشت یک ساعتِ ساکت را مطالعه کند. با خوش‌حالی جذبِ کتاب شده بود؛ با بی‌حواسی داشت یک سیب را می‌جوید که حسی تاریک از مخلوطِ خشم و

انتظار او را پُر کرد. به اندازهی یک تصویرِ ذهنیِ کامل غرق کننده نبود، اما منبع را شناخت.

شرارتِ سردِ در هسته، اشتباه گرفته نمی شد و بعد، یکهویی، خشم شدید شد، اما چشم انتظاری از بین رفت و مارلی به جایش ناامیدی را حس کرد. گم گم قاتل را شناخته بود. نیروی ذهنی آن مرد به قدر کافی قوی نبود

که مارلی اتفاقات را ببیند، اما بدون دیدن هم می دانست. مرد قربانی بعدی اش را انتخاب کرده بود و یک اتفاقی افتاد که او را از لذتِ سادیسمی اش محروم کرد. او آن بیرون بود. و داشت شکار می کرد.

آن شب به دین گفت: «اون داره دنبال یکی می گرده.» با بی قراری دورِ اتاق پرسه زد: «امروز حشش کردم.»

دین روزنامه ای که داشت می خواند و پر از داستان های یک مقدار هیستریک و بیشتر نادرست درباره ی تیزی کش

اورلاندو بود، را کنار گذاشت و تمام شدت توجهش را روی او متمرکز کرد. حتی خطوط چهره‌اش هم سخت شدند.

مارلی به آن چهره‌ی زُمُختِ عادت کرده بود، آن را از طریق چشمانِ عشق می‌دید؛ اما ناگهان دوباره او را مثلِ اولین باری که یک‌دیگر را دیده بودند، مشاهده کرد: دین هولیسترِ پلیس، دین هولیستری که خطرناک بود.

دین پرسید: «چی شده؟» لَحَنَش نیش داشت: «کی اتفاق اُفتاد؟ چرا بهم زنگ نزدی؟»

۲۲۲

مارلی نیم‌نگاه کوتاهی به او انداخت و قدم‌زدن بی‌هدفش را از سر گرفت: «چی کار می‌تونستی بکنی؟» پاسخ، هیچ چیز بود و دید که دین آن را دوست ندارد: «وسطِ ناهارم بود، حدودِ دوازده‌ونیم. یهویی، اون اون‌جا بود.

می‌تونستم خشمش رو حس کنم، ولی هیجان‌زده هم بود، مثلِ
یه بچه که منتظرِ یه چیزِ لذت‌بخشه. انتخابش کرده بود،
می‌دونم که این کار رو کرده بود. بعد یه چیزی شد، نمی‌دونم
چی، ولی اون زن قسِر در رفت و حالِ مَرده گرفته شد. «
دین : « و بعد؟ »

مارلی : « هیچی. دیگه نمی‌تونستم حسش کنم. »
دین داشت با دقت او را تماشا می‌کرد : « ولی می‌تونی بگی
که کی داره قربانیش رو انتخاب می‌کنه؟ »
مارلی شانه بالا انداخت : « این بار این کارو کردم. »
دین : « چیزِ دیگه‌ای نیست؟ می‌تونی چیزی درباره‌ی قربانی
بگی؟ »

مارلی : « نه. »

دین : « کوچیک‌ترین جزئیات هم کمک می‌کنه... »

مارلی ناگهان فریاد زد : « بهت گفتم نه! » به سمتِ
اتاق خواب چرخید : « فکر می‌کنی خودم تلاش نکردم؟ »
دین مثلِ یک بَبرِ در حالِ حمله حرکت کرد؛ از کاناپه جَست
زد و قبل از این که مارلی بتواند به اتاق خواب برسد و در را
بین‌شان ببندد، او را گرفت. دستانش را از پشت دورِ زن پیچاند
و او را محکم به سمتِ خود کشید.

حالا می‌توانست رَعه‌های خفیفی را که از بدن او عبور
می‌کرد، حس کند؛ رَعه‌ای که از موقعِ ناهار، کاملاً ترکَش
نکرده بود. در حالی که چانه‌ی زُمُختش را به شقیقه‌ی او
می‌مالید، زمزمه کرد : « ببخشید. می‌دونم این چه قدر برات
سخته. تو خوبی؟ »

مارلی تردید کرد، سپس با بی‌میلی اعتراف کرد : « یه گم
ترسیدم. »

دین برای یک دقیقه زن را به عقب و جلو حرکت داد؛ اجازه
می‌داد که امنیتِ حضورش را جذب کند. حالا نزدیک به یک

ماه بود که او با این فشار داشت زندگی می‌کرد و برای او باید بسیار بدتر از برای خودش بوده باشد. مارلی به یک وقفه نیاز داشت.

درحالی که سخت مشغول فکرکردن بود، موهای او را از صورتش کنار زد: « می‌خواهی بریم یه فیلم ببینیم؟ »

مارلی پُرتنش گفت: « آخرین بار، راه‌حلت همین بود؛ یه جایی رفتن. »

دین: « نتیجه داد؟ »

مارلی بدون این که بخواهد، کمی آرام شد. خیلی خسته بود؛ این که به دین تکیه می‌کرد، حس خوبی داشت: « می‌دونی که داد. »

دین : « پس بیا بریم سینما. چیزی نیست که دوست داشته باشی ببینی؟ »

مارلی : « نمی‌دونم. » تردید داشت : « از موقعِ قتلِ اول تا حالا نرفتم سینما. »

دین : « پس وقتشه. من چند سالی هست که فیلم ندیدم. تو چی دوست داری؟ »

مارلی : « نمی‌دونم چی داره پخش می‌شه. » چرخید تا با دین روبرو شود و توانست از پسِ یک لبخند برآید : « فکر کنم ترجیح می‌دم فقط برم ماشین‌سواری. »

دین از این‌که حس می‌کرد تنش در مارلی کم می‌شود ، احساسِ آرامش کرد. ترجیح می‌داد که زن را به تخت ببرد، اما می‌دانست که او عصبی‌تر از آن است که از آن لذت ببرد. گفت : « پس همین کار رو می‌کنیم. »

وقتی خانه را ترک می کردند، هوای گرگ و میش گرفته و سنگین بود؛ حتی باین که خورشید پایین رفته بود، گرما دوام می آورد و رعد در دوردست، به طور مبهم می غرید.

دین پنجره اش را پایین کشید، وارد بزرگراه میان ایالتی شد و سر ماشین را به سمت ساحل خلیج، درست به درون طوفان در حال نزدیک شدن، چرخاند.

دسته ای ابرها در بالای سر، مثل یک هیولای عظیم جلوه می کرد، رگه های برق در طول شکم بنفش - مشکی اش به سرعت حرکت می کردند. هوایی که از پنجره ی باز به داخل می وزید، خنک تر و تقریباً سرد شد و با خود بوی مطبوع و پُر گرد و خاک را حمل کرد.

مارلی در سکوت کنار مرد نشست؛ چشمانش روی طوفان بود. اولین قطره ی باران روی شیشه ی جلوی دین چکید. او وقت داشت که شیشه را بالا بکشد و برف پاک کن ها را روشن

کند و پس از آن، آن‌ها داشتند با سر به درون سیلی که به سرعت به سمت‌شان حرکت می‌کرد، شیرجه می‌زدند.

درحالی‌که رعد در اطراف‌شان می‌غرید و برق، شکاف می‌انداخت، مجبور بود تا تقریباً به اندازه‌ی خزش، سرعت را کم کند. راننده‌های مُحْتَاط‌ترِ دیگر کاملاً از بزرگراه کنار کشیده، زیر روگذرها به دنبال سایبان بودند یا فقط از ترافیک خارج می‌شدند.

درحالی‌که تاریکی گسترش پیدا می‌کرد و تلاش‌های ضعیف چراغ‌های جلویی فقط می‌توانستند فاصله‌ی کوتاهی در جلوی‌شان را روشن کنند، چندتا آدم با دل‌وجُرئت تا درون قلبِ طوفان ادامه می‌دادند.

مارلی بی‌حرکت بود؛ سرسختیِ طوفان او را خالی کرد، تمام حسِ من را بیرون کشید و به جای آن با قدرتِ قوی و آشکار خودش او را پُر کرد. می‌دانست باید از طوفان‌های الکتریکی بترسد، اما نمی‌ترسید. شکوهمندی‌اش او را پُر از آمیزه‌ای از

ترس و احترام و شگفتی کرد و انرژیِ آزادشده به طریقی دوباره
پُرش کرد.

۲۲۴

دین همیشه با چراغ‌های داخلی خاموش رانندگی می‌کرد و
حالا ماشین یک غارِ تاریک بود. صحبت نمی‌کرد. مارلی هم
همین‌طور؛ هیچ نیازی به کلمات نمی‌دید.

درحالی‌که خشم در اطراف‌شان شلاق می‌کوبید و ماشین با
روکش‌های باران و وزش‌های شدیدِ باد که آن را به این طرف
و آن طرف تکان می‌دادند، پی‌درپی ضربه می‌خورد، او ایمن و
خُشک بود.

دین ماشین را محکم نگه می‌داشت؛ وقتی که می‌جنگید تا با
خشمِ طوفان مقابله کند، ساعدهای پُرقدرتش، از عَضَلات موج

برمی‌داشتند. مارلی حتی یک لحظه هم احساسِ ناآرامی نکرد؛
امنیت داشت و این را می‌دانست.

بالاخره از طوفان خارج شدند؛ آن را درحالی ترک کردند که
در دوردست با بدخُلُقِی، لحظه‌ای روشن می‌شد و می‌غرید.
باران به باریدن ادامه داد، اما دیگر سُبُک، یک‌نواخت و عادی
بود.

پنجره‌ها را چند اینچ پایین کشیدند و اجازه دادند که هوای
مَطْبُوع در اطراف‌شان جاری شود. دین در خروجیِ بعدی دور
زد و سَرِ ماشینش را به سمتِ اورلاندو برگرداند؛ این بار طوفان
را دنبال می‌کرد.

مارلی سرش را به عقب تکیه داد. طوفان همه‌چیز را شدیدتر
کرده بود؛ قبلاً هرگز کاملاً این احساس را نداشت. ضربان
قلبش آرام و سنگین بود، یک ضربِ بی‌صدا؛ بدنش احساسِ
سنگینی و شادابی می‌کرد و از زندگی نبض می‌زد.

دین را می‌خواست، سختی و اشتیاقش را در درونِ خود
می‌خواست. می‌توانست او را که از هوشیاریِ جنسی، پُر از
تَنَش بود، کنارِ خود حس کند. چشمانِ مَرَد روی جاده، اما
توجه‌ش روی مارلی متمرکز شده بود؛

می‌دانست او از هر حرکتی که می‌کند، از صدای خفیفِ
نفس کشیدنش، از رایحه‌ی گرم و خفیفِ بدنش، آگاه است.
گفت : « دین. » آن یک کلمه در تاریکی ارتعاش پیدا کرد.

دین داشت عَرَق می‌کرد؛ هر زمان به وسیله‌ی نقلیه‌ای
می‌رسیدند که از روبرو می‌آمد، می‌توانست بَر اقی چهره‌اش را
ببیند. گرما به صورتِ موج‌هایی از او خارج می‌شد.

هیجان در شکمَش چنبره زد؛ آن مَرَد تقریباً خارج از کنترل
بود، طوری که زن قبلاً تجربه نکرده بود. قبلاً همیشه، حتی آن
اولین بار، مهم نبود که چه قدر برانگیخته باشد، می‌توانست
تازمانی که مارلی راضی شود، خودش را نگه دارد.

دین قبل از این که خانه را ترک کنند، مارلی را می خواست و
خشمِ اساسیِ طوفان، فقط عَطَشش را بزرگ تر کرد، درست
همان طور که مالِ خودش را بیدار کرده بود.

می خواست از او بپرسد که عاشقش هست یا نه، اما کلمات
بیرون نمی آمدند. مَرَد، حالا و این جا با او بود و اگر جاذبه‌ی
جنسی تمام چیزی بود که او حس می کرد، خیلی زود تمامش
را می فهمید.



۲۲۵

از آن جایی که حال، تمام زمانی است که مارلی، ضمانت شده
بود، تصمیم گرفت از گنج خلقی دست بردارد و بیشترین بهره را
از آن ببرد. به هر حال، تمام زندگی درباره‌ی همین نیست؟
از تمام دردهایی که تجربه کرده بود، مالِ خودش و مالِ
بقیه، هیچ چیزی یاد نگرفته بود؟ هیچ کس بدون عذاب کشیدن

زندگی نمی‌کند. حُقه این است که از حال، بیشترین استفاده را
بُرده و از هدایای زندگی، همان موقعی که ارائه می‌شدند، لذت
ببری.

دستش را دراز کرد، به آرامی با یک انگشت، طولِ خطِ اتوی
شلوارِ بینِ ران و کِشاله‌ی دین را دنبال کرده و سِفَت شدنِ
عضلاتِ او زیرِ لمسش را حس کرد. برانگیختگیِ او مثلِ آهن
بود و به محدودیتِ شلوارش فشرده می‌شد.

انگشتش را روی طولِ آن، بالا و پایین کرد. نفسِ دین از بینِ
دندان‌هایش هیس‌هیس کرد: « سَرَبه‌سَرَم نذار. »

مارلی زمزمه کرد: « سَرَبه‌سَرِت نمی‌ذارم که. » تقریباً کلمات
را می‌نالید: « خیلی‌م جدی‌ام. » دستش را بین پاهای مَرَد فرو
کرد و او هم، هم‌زمان با این‌که ناخواسته آن‌ها را از هم دور
می‌کرد، نالید.

سرعتِ ماشین گم شد، سپس دین خودش را جمع و جور کرده و دوباره سرعت را زیاد کرد. با خشونتِ سرکوب شده گفت: « الان نمی‌تونم وایستم. یه عالمه ترافیکه. »

مارلی پرسید: « هتلِ خارجِ شهریِ جالبی می‌شناسی؟ »

درحالی‌که روی بازکردنِ کمر بندِ او تمرکز می‌کرد، لَحَنَش بی‌توجه بود.

دین به خود لرزید، نفسش را به داخل کشید تا به دستانِ او فضای بیشتری بدهد. می‌خواست که مارلی بس کند اما هم‌زمان در برابرِ لذتش، ضعیف بود: « با خودم کاندوم ندارم. »

به غیر از اولین شبِ شان با یک‌دیگر، هر باری که با هم عشق‌بازی می‌کردند، از کاندوم استفاده کرده بود.

آن شبِ اول، توانایی نداشت به چیزی به غیر از رسیدن به درونِ او فکر کند. به‌طورِ خصوصی، از بی‌دقتیِ خودش، چیزی که قبلاً هرگز اتفاق نیافتاده بود، شوکه شد و از آن زمان به بعد، کاملاً مطمئن شده بود که آن اتفاق دوباره نیافتد.

راه حلِ توقفِ جلوی یک داروخانه به ذهنِ مارلی خُطور کرده بود، اما او آن رد کرد. آن حواس پرتی را نمی خواست و دین هیچ جوهره شرایطش را نداشت که به داروخانه برود.

درست همان موقع که زیپِ دین را پایین می کشید و دستش را درونِ شلوار او به کار می انداخت تا انگشتانش را دورِ عضوِ برهنه‌ی او حلقه کند، گفت: « بهتره تندتر رانندگی کنی. »

ناله‌ای خشن از مَرَد منفجر شد. مارلی صدای آن را دوست داشت، درست همان طور که حسِ نبض زدنِ او در دستش را دوست داشت. می دانست که چند بالاوپایین کردنِ سریع و محکم، کار را برای او تمام می کند، بنابراین از قصد، لمسش را ظریف، آرام و با دِرَنگ نَگه داشت.

وقتی نزدیک‌تر چسبید و زیرِ فکِ دین را بوسید، چهره‌ی
مرد در خُطوطی پُرتنش تنظیم شده بود. پستان‌هایش به بازوی
عضله‌ای او فشرده شده بودند و می‌توانست لرزشِ ظریفی که
آن را می‌لرزاند، حس کند.

دین اخطار داد: « تاوانِ اینو پس می‌دی. »

مارلی لاله‌ی گوشِ او را گاز گرفت: « جالب به نظر می‌رسه.
ایده‌ای داری؟ »

دین چند ایده داشت، اما هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند در
ماشین اجرا شوند. فقط امیدوار بود به‌خاطرِ پُرسرعت‌رفتن
متوقف نشود،

چون فکر نمی‌کرد اصلاً امکانش باشد که بتواند شلوارش را
ببندد. مارلی به آرام‌نوازش کردنِ او و به‌طرزِ دردناکی
سخت‌نگه‌داشتنش، ادامه داد.

دین: « داری کیف می‌کنی؟ » ریه‌هایش منقبض شده و مانع
این می‌شدند که بلندتر از یک غُرش صحبت کند.

مارلی : « یه عالمه. » زبانش خیلی کوتاه به درونِ گوشِ مرد
فرو رفت و او به‌طورِ تشنجی لرزید : « منم آماده‌ی وایستادن
نیستم. تو فقط به رانندگی ادامه بده. »

دین همین کار را انجام داد. جوری رانندگی کرد که قبلاً
هرگز نکرده بود، با تمرکزی از روی استیصال که هنوز هم
آن قدری کافی نبود

تا کاری که مارلی داشت با او انجام می‌داد را مَسدود کند.
خنده‌ای خشن از گلایش بیرون پرید : « توی جادوگر
کوچولو، داری باهاش حال می‌کنی. »

مارلی لبخندی آرام و با رضایت به او داد : « البته که دارم
حال می‌کنم. معمولاً تو منو دیوونه می‌کنی. چه حسی داره که
سمتِ دریافت‌کننده باشی؟ »

دین نفس نفس زد : « حسِ این که قراره بمیرم. »

مارلی به اطراف نگاه کرد و موقعیت مکانی اشان را شناخت :
« تا پنج دقیقه دیگه خونه ایم. می تونی اون قدر تحمل کنی،
نمی تونی؟ »

به نوازشِ مرد ادامه داد؛ از کوچک ترین اطلاعاتی که
درباره ی بدنِ او یاد گرفته بود استفاده می کرد تا بیشتر به
هیجان آورَدش. خیلی با ظرافت او را لیسید.

دین دوباره نفس نفس زد، بدنش داشت انعطاف ناپذیر می شد
: « شاید. » وقتی که به خانه رسیدند، دیگر وحشی شده بود؛ با
هر حرکتِ با درنگِ دستِ مارلی، گفَلَش به سمتِ بالا موج
بَر می داشت.

عَمَلًا زن را به بیرون از ماشین و داخلِ خانه کِشاند، جایی که
در همان حال که لباس های یک دیگَر را پاره می کردند و
می کشیدند، اُفتان و خیزان به اتاق خواب رفتند؛ هنوز نصفه و نیمه
لباس تنِ شان بود که روی تخت افتادند.

دین توانست تازمانی که کاندوم بیپوشد، معطل کند، سپس مارلی را روی شکمش چرخاند، با زانو پاهای او را از هم جدا کرد و با قدرتی کوبنده، به درونش فرو رفت.

مارلی انگشتانش را در روکش‌های تخت فرو برد؛ بدنش زیر قدرتِ ضربه‌های دین می‌لرزید. به اندازه‌ای هیجان‌زده بود که انگار خودش کسی است که آن قدر لذت‌بخش، شکنجه شده بود.

پایین‌تنه‌اش را بلند کرد. چسبیده به مرد وول می‌خورد تا او را عمیق‌تر داشته باشد اما این کار ممکن به نظر نمی‌رسید. دین با هر ضربه می‌غرید؛ صداهاى خشن و ته‌حلقی‌ای که در تاریکیِ شب معلق شده بودند.

و سپس کل بدنش منقبض شد و وحشیانه به درونِ مارلی فشار آورد و خودش را آن‌جا نگه داشت؛ می‌لرزید و

همان‌طور که اوج جنسی‌اش، او را تا مرکز می‌لرزاند، رضایتش را به‌صورتِ دورگه فریاد زد.

بعد از آن پایین آمد تا نیمه کنارِ مارلی و نیمه رویش دراز بکشد؛ حرکاتش کورکورانه و ناهماهنگ بود. بدنِ بزرگش می‌لرزید؛ درحالی که تلاش می‌کرد تا اکسیژنِ کافی بگیرد، قفسه‌سینه‌اش باد می‌کرد و زن می‌توانست قدرتِ ضربانِ قلبِ او را که در طولِ بدنش تپ‌تپ می‌کرد، حس کند. با صدا نفس کشید: «اوه خدایا. این کوفتی تقریباً منو کُشت.»

مارلی زمزمه کرد: «واقعاً؟ فکر کردم باهاش حال کردی. ولی اگر دوستش نداشتی، دیگه این کار رو نمی‌کنم.»

دین دستش را به درونِ موهای زن فرو کرد و سرِ او را چرخاند تا بتواند آن کلمات را با یک بوسه‌ی سخت و پُر زور، متوقف کند: «من سعی می‌کنم زیر فشار، تحمل کنم.»

مارلی درحالی که لبِ پایینِ او را گاز می‌گرفت، گفت: «قهرمانِ من.» سپس برای یک بوسه‌ی عمیق‌تر، برگشت.

خُرخری بَم در سینه‌ی دین به سروصدا افتاد. زن را در
دستانش برگرداند و خودش را بلند کرد تا روی او، بزرگ
جلوه کند: « حالا، خانوم، بذار راجع به شما ببینیم که. »
و خیلی خوب حواسش به آن موضوع بود؛ مارلی را وامانده،
بی حال و همه جوره راضی به جا گذاشت. بعد از آن، با هم در
تاریکی دراز کشیده و به صدای باران گوش دادند.
مارلی با حواس پرتی، با موهای فِر روی سینه‌ی دین بازی
می کرد. بعد از مدتی، خَمیازه کشید و گفت: « دَر ماشین رو
بسته بودی؟ »
دین بی حرکت ماند؛ خیلی سخت مشغول فکر کردن بود.
سپس گفت: « اوه، لعنتی. » و خودش را از تخت بیرون
انداخت.

درحالی که شلوارش را به تن می کشید و در خانه ی تاریک
تِلوتِلو می خورد، مارلی آن جا دراز کشیده بود و نخودی
می خندید.

شنید که در جلویی باز شده، سپس چند ثانیه بعد دوباره بسته
شد. یک دقیقه ی بعد، دین به اتاق خواب برگشت و غُرید : «
آره، بَسْتَم. بچه زرنگ. »

مارلی : « خُب، یادم نبود. »

دین خندید : « من هم. » شلوارش را از تن کند و با خزیدن،
به تخت برگشت. همان طور که مارلی را دوباره به خودش
نزدیک می کرد و به حالتی محافظت گرایانه درون آغوشش قرار
می داد،

خَمیازه کشید. درون موهای او زمزمه کرد : « وقتی این قضیه
تموم شد، به یه تعطیلات نیاز پیدا می کنیم. کدوم رو دوست
داری، کوهستان یا ساحل ؟ »

قلبِ مارلی پَرشِ کوچکی از شادیِ داد. اولین باری بود که
دین چیزی درباره‌ی آینده‌ای دوطرفه گفته بود، حتی اگر چیزی
به غیر جدی‌ای برنامه‌ریزی یک تعطیلات باشد. جواب داد : «
این جا فلوریدا است. می‌تونیم هر موقع که می‌خوایم، بریم ساحل.
»

دین : « پس کوهستانه. یه کُلبه با حَمومِ داغِ اجاره می‌کنیم،
لُخت می‌شیم، ریلکس می‌کنیم و سَنجاب‌ها را شوکه می‌کنیم. »
مارلی : « قبوله. »

تلفن زنگ خورد و دین دستش را دراز کرد تا به آن برسد.
با تَنبلی گفت : « هولیستر. » مارلی که آن گونه، چسبیده به مَرَد
خوابیده بود، احساس کرد که او منقبض شد. دین نشست و
پاهایش را تا روی زمین آویزان کرد.

دین : « باشه، باشه. تا پونزده دقیقه‌ی دیگه اون جام. سعی
کن جلوی رسانه‌ها رو بگیری تا همه رو هیجان‌زده نکردن. »

تلفن را قطع کرده و لامپ را روشن کرد. درحالی که به سرعت لباس‌هایش را می‌پوشید، گفت: «یه قتل با تیزیِ دیگه‌ست.»

مارلی نشست؛ درحالی که امروز را به یاد می‌آورد که حس کرده بود قاتل به دنبال یک قربانیِ دیگر می‌گردد، ترس داشت او را می‌خورد. او و دین برای آن ماشین‌سواری، به خارج از شهر رفته بودند. آیا آن قدری دور شده بودند که قادر نبود انرژیِ قاتل را جذب کند؟ آیا آن مرد، بالاخره حرکتی کرده بود و او، به طریقی، حسش نکرده بود؟

۲۲۹

فصل نوزدهم

دین پرسید : « اسمِ قربانی چیه؟ » به جسد که عکاسِ پلیس
از زوایای مختلف از آن عکس می گرفت، نگاه می کرد. یک
صحنه‌ی قتل معمولی بود، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد.
خانه مثل یک کندوی عسل شده بود و بیشتر آدم‌ها، به جُز
آن دور و بر ایستادن، یک کارِ کوفتی هم انجام نمی دادند.
پلیس‌ها در خانه می خزیدند و خبرنگارها هم که بارانِ سُبک
را به عشقِ نظرگرفتن از هر کسی که با آن‌ها صحبت می کرد،
نادیده گرفته بودند، در محله می خزیدند.
بونس آن جا بود، ترمل آن جا بود، فردی و وِرلی آن جا
بودند... لعتی، به نظر می رسید که همه‌ی کارآگاه‌های گروه،
آن جا بودند... و طبقِ خبرها، رئیس هم در راه بود.
پسرهای اثر انگشت داشتند پودرِ سیاه‌شان را روی همه چیز
می پاشیدند. افرادِ مدرکِ پزشکی قانونی داشتند با جاروبرقی
تمیز می کردند... آن جا یک باغ وحش بود.

فردی گفت : « فلیشا آلدن (Felicia Alden). شوهرش،
جین (Gene) پیداش کرده؛ نماینده‌ی فروشِ یه شرکتِ
داروییهِ و یه سفرِ کاری بوده. »

دین باخستگی گفت : « و همین‌جور یهویی، درست بعد از
این‌که زنش کُشته شد، اومد خونه. »

همه به هم‌دیگر نگاه کردند. بقیه‌ی صحنه‌ها را دیده بودند و
به‌جز این حقیقت که یک زن از ضربه‌های چاقو مُرده است،
این اصلاً شبیهِ آن‌ها نبود.

اول این‌که قربانی هنوز لباس به‌تن داشت و روی تخت
خوابیده بود، انگار که آن‌جا قرار داده شده بود. هیچ نشانه‌ای از
حمله‌ی جنسی وجود نداشت.

دین آهی از آسودگی کشید. مارلی شکست نخورده بود؛
همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که احتمالاً جین آلدن همسرش را به
قتل رسانده و سعی کرده بود آن را جوری تنظیم کند

که شبیه یکی از قتل‌های سریالی باشد؛ این فقط چیزی برای اثبات آن بود. آلدن احتمالاً فکر می‌کرد از آن جایی که رسانه‌ها گزارش داده بودند هیچ مدرکی به جا نمانده است،

وقتی که تحقیقات، فقط اطلاعات پزشکی قانونی‌ای را نشان بدهد که می‌تواند به او ربط داده شود، در امنیت خواهد بود؛ به هر حال او آن‌جا زندگی می‌کرد.

بونس گفت: «واسه بازجویی ببرینش و بیمه‌نامه‌ی هر نوع بیمه‌ی عُمری که رو زَنش داشته رو پیدا کنین، یا شایدم مُچش زَن رو موقع زیرآبی رفتن گرفته. من سعی می‌کنم خبرنگارها رو آروم کنم،

ولی تا وقتی که واقعاً یارو رو متهم نکردیم، نمی‌تونم چیز زیادی بگم، واسه همین اونا باور نمی‌کنن.» از فکر روبه‌رو شدن با گله‌ی خبرنگاران در حال فریاد، ماتم زده به نظر می‌رسید.

فردی گفت : « حداقل می‌تونیم درموردِ این یکی، یه کاری انجام بدیم. »

ترمل آمد تا به دین بپیوندد و بعد بیرون رفتند. خبرنگارها دورِ بونس را گرفته بودند و سؤال‌ها را بر سرش فریاد می‌زدند؛ او سعی می‌کرد که حرف بزند، اما آن‌ها مُدام میان حرفش می‌پَریدند.

ترمل گفت : « حدس می‌زنم مارلی واسه این یکی، تصویرذهنی نداشت. »

دین : « نه حتی یه سوسو؛ ولی به هر حال ترسناک بود. تصویرذهنی نداشت ولی امروز بعد از ظهر یه جورایی روی مرده قُفلی زد. اون قربانیِ بعدیش رو انتخاب کرده بود، ولی یه اتفاقی اُفتاد و از دستش داد. »

ترمل سوت زد : « مارلی چه‌طوره؟ »

دین : « عصبی. داره از پا دَرش می‌آره. »

ترَمِل: « تعجبی نداره. کاش راهی بود که می شد این رو
براش آسون تر کرد. »

دین مُصَمَّم گفت: « کاملاً مطمئن می شم که اون حالش
خوبه. راستی، کارها تو خونه ی من چه طوری داره پیش می ره؟
«

ترَمِل: « کف تقریباً تموم شده و مُبل ها، این آخر هفته
فرستاده می شن. اگه بخوای، می تونی دوشنبه برگردی خونه ت.
«

دین، درحین این که سوارِ ماشینش می شد، خُرناس کشید: «
واقع بین باش رفیق. »

ترَمِل خندید: « آره. من هم همین فکر رو می کردم. صبح
می بینمت. »

همان طور که انتظار داشت، وقتی به خانه رسید، مارلی هنوز
بیدار بود. گفت: « اون نبود. » و دید که تَنَش از چهره ی زن

خارج می‌شود. او خیلی کوچک به نظر می‌رسید؛ در یک گوشه‌ی کاناپه خودش را جمع کرده

و رُب‌دوشامبرش، محکم دورش کشیده شده بود: « احتمالاً شوهر زن این کار رو کرده و سعی کرده کاری بکنه که شبیه بقیه‌ی قتل‌ها به نظر بیاد. » دستش را برای او نگه داشت: « یالا، عسلم. بیا برگردیم به تخت. »

جینز، بعد از ظهرِ جمعه، همان‌طور که به رفتنِ مشتریِ خشمگین نگاه می‌کرد، شادی‌اش را به دقت کنترل کرد. آنته آن‌جا بود، بنابراین درست نبود که اجازه دهد حتی یک ذره از هیجاناتش نمایش داده شود.

بالاخره! قرار بود این یکی را دوست داشته باشد. برای این که بخواهد این را به درستی با قبلی مقایسه کند، زمان زیادی زیادی، سه هفته، گذشته بود؛ به علاوه به این نتیجه رسیده بود که عجله‌ی تنبیه قبلی، آن را برایش نابود کرده بود.

این یکی را آن گونه که باید انجام شود، با برنامه ریزی آهسته و دقیق، انجام می داد؛ اجازه می داد که انتظار، ساخته شود. حداقل یک هفته نیاز داشت تا آن را درست انجام دهد.

تقویم را چک کرد، البته، نیازی به آن نداشت؛ این فقط بخشی از ریزه کاری باورنکردنی اش بود. بله، نزدیک ترین تاریخ ممکن، جمعه شب بعدی خواهد بود.

آخر هفته ها بهترین بودند، زیرا روزهای تعطیلی او هستند و روز بعد می تواند تا دیروقت بخوابد. بگذار جارو و جنجال رسانه ای، هرچه قدر هم که رضایت دهنده باشد، یک مقدار کم شود.

آن دیوانگی، چیزی نداشت که از آن تغذیه کند، گرچه آن شب که یک جور فروشنده، همسرش را گشته و سعی کرده

بود که تقصیر را گردن او بیاندازد، آن انفجار هیستریک
احمقانه وجود داشت.

البته جواب نداده بود؛ آن حرام‌زاده‌ی احمق همان توجه را
به جزئیات نداشت. پلیس‌ها بلافاصله نقشه‌اش را فهمیده
بودند. گزارش‌های تلویزیون، یک‌ذره ناامید به‌نظر می‌رسیدند.
بله، این یکی خوب خواهد بود، شاید بهترین تا حالا. آن زن
یک هرزه‌ی کامل بود، از آن‌هایی که به‌محض دیدن‌شان، از‌شان
متنفر می‌شد: لاغر، برنزه‌شده، شگننده، با اضافه‌بار جواهراتی
از سلیقه‌ای نامعلوم.

آن زن پولش را به رُخ می‌کشید. ممکن بود یک سیستم
امنیتی، یا حتی سگ‌های نگهبان داشته باشد. احتمالش، جذاب
بود. اگر داشت، این یک تست واقعی برای بُوغش بود.

احتمال وجود یک شوهر را نادیده گرفت؛ آن مورد قبلاً
هرگز او را متوقف نکرده بود. به نامی که زن با خطی بد نوشته

بود، نگاه کرد؛ در ذهنش تکرار می کرد، آن هجاها را دوست داشت.

مریلین الِراد (Marilyn Elrod). چند تکه از یک آهنگ را زمزمه کرد، نام زن را جایگزین می کرد. چیزی مثلِ مِر-آه-لین، او مِر-آه-لین، تا دوم دِ دوم. این آهنگ قبل از مسابقه ی پریکنس x پخش می شد. جالبی اش این جا بود که زن نمی دانست باید بدوَد.

جمعه شب، مارلی از دین پرسید که کارها در خانه اش چه طور پیش می روند. دین بدون تردید دروغ گفته و اعلام کرد: « تقریباً تموم شده. یه تأخیر تو مُبلمانی که ترَمِل سفارش داد، بود. »

مُبلمان سر جایش بود و همه چیز عالی به نظر می رسید، اما او هیچ قصد نداشت که تا وقتی قاتل گیر نیافتاده است، از خانه ی مارلی برود. یک هفته ی دیگر هم بدون قتل آمده و رفته بود.

چند خبرنگارِ طعنه‌زن گم‌گم داشتند سوال می‌پرسیدند که آیا پلیس مطمئن است که یک قاتلِ سریالی وجود دارد، یا فقط از شباهتِ بینِ قتل‌هایِ نیدین وینیک و ژاکی شیتز ترسیده بود؟

x : مسابقه‌ی آسب‌دوانی‌ای که هر ساله، در سومین شنبه‌ی ماهِ می، در مریلند برگزار می‌شود.

۲۳۲

پرسید : « امروز چیزی حس کردی؟ »

مارلی سرش را تکان داد : « چیزِ مشخصی نه. فقط یه جور بی‌قراری. » و وقتی که داشت به سمتِ خانه می‌راند، از کنارِ زوجِ جوانی عبور کرد که آن‌قدر در هم غرق شده بودند

که داشتند آن جا، در پیاده‌رو، به طرز شهوت‌انگیزی یک‌دیگر را می‌بوسیدند. در آن حالتِ خودکاری که موقعِ رانندگی کنترل را به دست می‌گرفت، حفاظ‌هایش پایین، قرار داشت

و ناگهان داشت آن مردِ جوان را می‌خواند. این‌که بلافاصله آن را قطع کرد و از تماسِ هیجانی، خود را کنار کشید، دوباره یک‌جور شوک بود. این فکرِ کنایه‌آمیز را داشت

که باتوجه به شدتِ برانگیختگیِ آن مردِ جوان، امیدوار بود آن‌ها به‌زودی جایی خلوت پیدا کنند، وگرنه او تنها آدمِ شوکه باقی نمی‌ماند. سپس درک کرد که تابه‌حال، دوبار توانسته بود

تماس را کنترل کند، آن را قطع کند. حتی قبلاً، در اوجِ توانایی‌هایش هم قادر نبود آن‌کار را انجام دهد. یاد گرفته بود که چگونه نصفه‌نیمه خودش را بپوشاند، اما هرگز از پسِ حفاظتِ کامل برنیامده بود.

باشد، بنابراین وقتی در آرامش بود، تماسِ اولیه به داخل سر خورد؛ بااین‌وجود، می‌توانست بلافاصله ارتباط را قطع کند.

بازگشتِ توانایی‌هایش را نمی‌خواست، اما ناگهان پُر از حسِ
پیروزی و رضایت شد

که درنهایت، گلین نبرده است. فرآیندِ درمان، زمانِ زیادی
گرفت اما در آخر، او پیروز بود. از ضربه‌ی روحی روانی، حتی
قوی‌تر از گذشته ظاهر شده بود، بهتر می‌توانست موهبتی که به
او داده شده بود را کنترل کند.

با دین، از وحشتِ جسمی هم گذر کرده و لذتِ
رضایتِ جنسی را شناخته بود. دوسال پیش، حتی یک‌سال
پیش، نمی‌توانست این کار را انجام دهد، اما بالاخره درمانش تا
جایی پیش‌رفت که او برنده شد.

دین پرسید: « داره شِکار می‌کنه؟ »

مارلی: « کی می‌دونه؟ همون جور که گفتم، هیچ چیزِ
مشخصی نبود. شاید فقط به‌خاطرِ اینه که از امشب خیلی زیاد
می‌ترسم. »

دین با صدایی آرام و عمیق گفت : « شاید من بتونم یه کاری درباره‌ش بکنم. » درحالی‌که مارلی یک غذای سریع، طبق معمول چیزی که خودش دوست داشت، را سرهم‌بندی می‌کرد، او به کابینت‌ها تکیه داده بود.

۲۳۳

مارلی به دین نگاه کرد و زانوهایش ضعیف شدند. او آن‌قدر کاملاً مرد به نظر می‌رسید که تمام سیلول‌های بدن زن، واکنش نشان دادند. همیشه، حتی زمانی که لباس‌هایش به تازگی اُتوکشیده شده بودند هم یک مقدار زُمخت بود،

اما حالا، با پیراهنش که چُر و کیده بود، موهای تیره‌اش که بهم‌ریخته بودند و فکَش که هم نشانه‌ی حمله با تیغ صبح امروز را داشت و هم نیاز به یک اصلاح دیگر را نشان می‌داد، حتی بیشتر.

مثل همیشه، هنوز کیفِ اسلحه‌ی شانه‌آویزش را به تن داشت
و تهِ آن تپانچه‌ی بزرگ، از زیر بغلش سر بیرون آورده بود؛
آن قدر به مُسلح بودن عادت داشت که دیگه متوجهش نمی شد.
آن چشمانِ میشی تیز، سبزتر از معمول بودند و وقتی مارلی
را تماشا می کرد، درِ خَشِشی درنّده در خود داشتند. مارلی،
درحالی که صدایش گرفته تر از همیشه بود، موافقت کرد : «
شاید بتونی.»

شاید نه، به آن اطمینان داشت. قدرت جنسی دین روی او
آن قدر قوی بود که تنها چیزی که جلوی وحشت زده شدنش را
می گرفت، دانستنِ این بود که هر زمان که می خواست،
می توانست او را همان قدر دیوانه کند.

شاید تردیدهایی درباره‌ی مُشارکتِ احساسی دین داشته
باشد، اما واکنشِ جسمی او اشتباه گرفته نمی شد. تمام کاری
که باید انجام می داد این بود که خودش را کوتاه، به او بمالد، یا
یک نگاهِ مشخص به او بیندازد،

یا حتی هیچ کاری نکند و دین برانگیخته می شد. این موضوع گاهی اوقات شگفت زده اش می کرد، چون مطمئناً با هیچ گسترده‌گی‌ای در قدرت تخیل، یک پیشی سیکسی نبود. همیشه عمداً جوری لباس می پوشید

که زنانگی اش را غیرمهم جلوه دهد، زیرا هرگز نمی خواست هیچ نوع توجهی را جلب کند. با دین، هیچ کدام از آنها مهم نبود؛ جوری بود که انگار او هرگز لباس ها را نمی بیند بلکه از روی آنها، مستقیماً به زن نگاه می کند.

هنوز هم همان جور لباس می پوشید، از روی عادت و راحتی... به هر حال، آن لباس ها آن جا بودند... اما حالا، متوجه شد که نیاز به ادامه‌ی استتار را حس نمی کند، که کمی از خودش تعجب کرد. همه چیز تغییر کرده بود.

مجبور نبود برای محافظت از خلوت ذهنی اش، خودش را پنهان کند، هم چنین مجبور نبود نگران مزاحمت حال به هم زن پیش روی های جنسی باشد. دین اغلب اوقات با پیش روی های

جنسی، ناخوانده وارد شده بود و چیزِ یک ذره حال به هم زنی
هم در موردشان وجود نداشت.

۲۳۵

چهره‌ی لو، همان طور که به نقطه‌ای که دین ایستاده بود،
خیره ماند، مُنقبض و چشمانش گُشاد بود. مارلی با ناراحتی
این پاوان پا کرد. این زمانی بود که قطعاً نمی‌خواست آن در را
باز کرده و چیزی که لو داشت حس می‌کرد را احساس کند.
سپس لو نفسش را با آهی طولانی بیرون داد و گفت: «
جَلَّ الخالق. « گونه‌هایش یک مقدار سُرخ شده به نظر می‌رسیدند.
یک نگاه کمی خجالت زده به مارلی انداخت و اعتراف کرد: «
من شاید سُنّتی باشم، ولی خیلی با کور فاصله دارم. »

مارلی چند دقیقه بعد وارد آشپزخانه شد و دین را پیدا کرد
که به آرامی تپانچه‌اش را دوباره سَرهم‌بندی می‌کرد. امکان

نداشت توانسته باشه در زمانی که گذشته بود، اسلحه را تمیز کند.

درحالی که با زحمت، صدایش را یکنواخت نگه می داشت،
اتهام زد : « از عَمَد این کار رو کردی. » « لو وقتی به داخل
می رفت، هنوز یک مقدار گیج بود.

دین بدون متوقف کردن حرکات سریع و تمرین کرده اش،
لبخند زده و اعتراف کرد : « از اذیت کردنش خوشم می آد. فکر
کردم شلوار جینم رو هم باز کنم، ولی تصمیم گرفتم این کار رو
نکنم. زیاده روی می شد. »

مارلی : « خوبه. اگر این کار رو می کردی، ممکن بود سالم تو
خونه برنگردی. »

دین : « واقعاً اعصابش رو خُرد کردم، هاه؟ »

مارلی : « نه دقیقاً. » دین نگاهی کوتاه به او انداخت؛

ظاهرش خنده دار بود. مارلی بامُلايمت به او لبخند زد : « لو با
هیگلِ مَرَدونه ی تو تحریک شد، پسرِ گُنده. »

بعد از یک لحظه شگفت‌زدگی، دین شروع به خندیدن کرد.
او سنگین‌تر از آن بود که مارلی بتواند صندلی‌اش را تکان دهد،
بنابراین میز را هُل داد و درحالی‌که پاهایش را دو طرفِ
صندلی می‌گذاشت و روی پای مَرَد می‌نشست،

دستانش را روی شانه‌های او قرار داد. خنده‌ی دین قطع شد،
همان تَنَشِ آشنا، چهره‌اش را سخت می‌کرد. مارلی، درحالی‌که
بینی‌اش را روی فَکِ او می‌کشید، زمزمه کرد: « من می‌دونم لو
چه حسی داره. »

قلبِ مارلی به‌خاطرِ عطرِ دین، که کاملاً جذاب و مردانه‌ی
خوشبو و ترکیب‌شده با بوی تُنْدِ روغنِ اسلحه بود، محکم
تَپید. به آرامی، چسبیده به برآمدگیِ داخلِ شلوار جینِ دین،
حرکت کرد.

دین: « وایستا. » اعتراضِ سُست بود: « دست‌هام روغنیه.

«

مارلی زیر لب گفت : « خُب؟ من قابلِ شُستشوآم. » و این
تمام چیزی بود که دین نیاز داشت بشنود.

۲۳۶

آن آخر هفته، معرکه بود. مارلی آن رَعشه‌ی هشدارِ ای که
همیشه آن جا بود و هرگز اجازه نمی‌داد اعصابش کاملاً آرام
گیرد را نادیده گرفت و از چیزی که داشت، لذت برد.
هیچ تصویرِ ذهنی‌ای، هیچ هشدارِ اشتباهی از قتل‌های
تقلیدی، وجود نداشت. او پیشنهاد داد که به خانه‌ی دین بروند
تا ببینند چیزها چه‌طور به‌نظر می‌رسند،
اما آن مرد در حال‌وهوای تنبلی بود و مشتاق به‌نظر نمی‌رسید.
آنها تلویزیون نگاه کرده و کتاب خواندند، یک تعداد
دستورپُخت را امتحان کردند... یا بیشتر، مارلی آنها را امتحان
کرد،

درحالی که دین او را همراهی می کرد و نتایج را می چشید. و
آنها عشق بازی کردند؛ زیاد. این دقیقاً همان نوع زندگی ای بود
که مارلی همیشه می خواست و همیشه فکر می کرد که
غیرممکن است.

چون هیچ اتفاقی در آخر هفته نیافتاد، تا دوشنبه، دیگر
گزارش های مطبوعات کوبنده شده بودند. دپارتمان پلیس
اورلاندو، مثل ترسویی که راجع به افتادن آسمان فریاد می زند،
بیش از حد واکنش نشان داده بود.

یک مقاله نویس اشاره کرد که نه فقط آنها برآساس دو قتل
شبهه به هم، از خودشان احمق ساختند، بلکه حتی ممکن است
آن جاروجنجال، موجب قتل تقلیدی فلیشا آلدن هم شده باشد.

دین کنایه آمیز گفت : « اون ها یادشون می ره که دپارتمان،

مسئول عمومی سازی ها نبود؛ رسانه ها این کار رو کردن. ما

داشتیم تلاش می کردیم تاجایی که امکان داره همه چیز رو

ساکت و تو خفا نگه داریم. »

مارلی به او نگاهی نگران انداخت : « ولی حالا که دارن
بِهش می گن یه هُشدارِ اشتباه، مَرْدُمِ دیگه اون قدر مواظب
نمی شن. این داره به قاتل فرصتِ بیشتری برای موفقیت می ده.
»

دین : « این رو به مَطبوعات بگو. تمام چیزی که اون ها بهت
می دن یه جوابِ بچه زَرنگانه ست که اون ها خبرها رو که
نمی سازن، فقط گزارِش می دن. »

مارلی : « اگه فقط گزارش می دادن که خوب بود، ولی بِهش
زاویه می دن، تَحْرِیفِش می کنن، اون ها تفسیرش می کنن. »

دین دید که زن واقعاً چقدر ناراحت است؛ خودِ او عصبانی
بود اما گزارش های مَطبوعات، مارلی را تا سطح عمیق تری
اذیت کرده بودند. به یاد آورد که تجربه های مارلی با رسانه ها،
به طور کُلی رضایت بخش نبودند و به سرعت موضوع را عوض
کرد.

جینز از کاری که در طولِ آخرِ هفته به انجام رساند، راضی بود. به چند سواریِ گه‌گاهی از کنارِ خانه‌یِ الراد رفته و از چیزی که تا آن موقع کشف کرد، خوشحال بود.

۲۳۷

خانه، بزرگ و اعیانی، در وسطِ یک زمینِ بزرگ با محوطه‌سازیِ زیادی قرار گرفته بود که یک عالمه پوشش فراهم می‌کرد. فَنس‌هایی به بلندیِ شش پا، خط‌های مرزیِ تقریباً همه‌ی زمین‌های محله را علامت می‌گذاشتند؛ چیزی که مشاهده‌ی هر همسایه‌ی فضولی را محدودتر می‌کرد.

آقای الراد را ندید، با این حال نامِ یکی، در کتابِ راهنمای شهری لیست شده بود. آیا او خارج از شهر است؟ این نگرانی‌ای بود که پاسخ‌دادنش به طرز خنده‌داری آسان بود؛ هرچند پاسخ، از منبعی غیرمنتظره آمد.

مِریلینِ اِلِراد خانه را درست کم‌تر از پنج دقیقه قبل از این‌که نامه‌هایش برسند، ترک می‌کرد و جِینز فقط از فرصت استفاده کرد تا نامه‌ها را بگیرد و بررسی‌شان کند.

چند دسته‌ی معمول از نامه‌های به‌دردنخور برای یک آقای جِیمزِ اِلِراد فرستاده شده بود که وجودِ او را تأیید می‌کردند. یک پاکتِ جالب‌تر، نقشِ مُهرِ یک شرکتِ حقوقیِ اورلاندو را حَکاکی کرده بود.

جِینز برای بازکردنِ آن، شک به دلش راه نداد و چیزی که خواند، خیلی زیاد خوشحالش کرد. به‌نظر می‌رسید آقا و خانم اِلِراد در حالِ حاضر، درگیرِ جریاناتِ طلاق بوده و آقای اِلِراد همین اواخر از آن‌جا رفته بود. چه حیف.

آن نامه را نگه داشت، چون باز شده بود، و بقیه‌شان را به درونِ جعبه برگرداند. نگاهی سریع به دورتادور خانه، مشخص کرد که آن‌جا هیچ سَگی نیست... اگر بود، تا آن موقع داشت مثلِ دیوانه‌ها واق‌واق می‌کرد...

اما یک سیستم هشدار وجود داشت. بررسی کرد؛ منحصرأً پیچیده نه، اما یک مشکل بود. با این وجود، هر سیستمی یک ضعف داشت و او هیچ شکّی نداشت که می‌تواند راه ورود را پیدا کند. اما هر چیز در زمان خودش؛ اشتباه عجله کردن را، همان‌طور که دفعه‌ی قبل انجام داده بود، انجام نمی‌داد.

رئیس چَمپلین غُرید: «دارن یه کاری می‌کنن شبیه احمق‌ها به نظر بیایم.» اوضاع روحی خوبی نداشت. شهردار به خاطر زیادی عجله کردن و عصبی کردن زنان پیر سرتاسر شهر، او را روی زغال گرفته بود.

نه تنها این، بلکه شهرت بد برای شهر، هزینه‌ی مالی داشت. اورلاندو، با بیننده‌هایی که از سرتاسر جهان به خانه‌ی موش × می‌آمدند، خیلی زیاد روی تجارت گردشگری حساب باز می‌کرد. از زمانی که خبرها منتشر شدند، نرخ سکونت در هتل‌های داخل و خارج شهری محلی اُفت کرده بود.

x : اصطلاحی عامیانه برای دنیای دیزنی (The Disney World) که در اورلاندو قرار دارد.

۲۳۸

بونس شکوه آمیز گفت : « نمی تونم باور کنم. چون کسی
کُشته نشده، همه دارن شکایت می کنن! »
رئیس : « فقط دو تا قتل بود. درسته، جزئیات این قدر با هم
شباهت داشتن که دیگه ترسناک بودن... »
دین مداخله کرد : « اِف بی آی هم موافقه که همون مرده. ما
سَر این، ریسک نکردیم رئیس. قاتل اون بیرونه. با کمکِ
اداره ی کُل، فکر می کنیم حداقل هفده قتلِ دیگه ای که انجام
داده رو شناسایی کردیم. »

رئیس پرخاش کرد : « پس خُب، شاید وقتی خبرها پخش شدن، از شهر رفته! »

دین سرش را تکان داد : « ما فکر می کنیم که اون هنوز این جاست. »

رئیس : « بر اساسِ کدوم اطلاعات؟ »

دین می خواست بگوید مارلی، اما این کار را نکرد. خودش را با دادنِ پاسخ : « اون قبلاً هرگز این قدر زود از یه منطقه نرفته. داریم طبقِ نقشه‌ی طرح ریزی شده‌ی خودش پیش می ریم. » راضی کرد.

رئیس : « شهردار فقط می خواد بدونه که شما با وقتتون دارین چی کار می کنین. من هم همین طور. اگه هیچ مدرکی نیست، دقیقاً چه غلطی دارین می کنین؟ »

چهره‌ی دین ظاهری سنگ مانند به خود گرفت. ترمیل نشانه‌های اولیه‌ی ازدست دادنِ کنترلِ عصبانیت را دید و

مداخله کرد : « لیست‌هایی از اسم‌های مشتری‌های جدیدِ یک سالِ گذشته‌ی

شرکت‌های تأسیساتی رو گرفتیم و داریم دقیق روشن کار می‌کنیم؛ تمام مردهای توی اون‌ها رو بررسی می‌کنیم. با مشخصاتی که اِف‌بی‌آی بهمون داده، می‌تونیم تا چند تا احتمال، گُمش کنیم. »

رئیس چَمپلین، قدیمی بود؛ از پیراستگیِ جذابِ ترَمِل، از پولش، از لباس‌های شیک یا سَر و وَضَعِ خارق‌العاده‌ی او، خوشش نمی‌آمد. اما به کراوات‌های رسمی‌ای که ترَمِل در شهر داشت، احترام می‌گذاشت؛ توافقی در برابرِ همان پول! او پاسخی شبیه به : « بهتره به‌زودی یه چیزی از اون‌ها در بیاد، وگرنه... » را غُرید و دفترِ بونس را ترک کرد. بونس آه کشید و دستمالی جیبی بیرون آورد تا پیشانی‌اش را خشک کند : « لعنتی. چیزی از اون اسم‌هایی که داریم بررسی می‌کنیم، دَر او مد؟ »

ترَمِل : « چیزی که هشدارها رو خاموش بکنه، نه. ولی هنوز
یه عالمه اسمِ دیگه داریم که روشن کار کنیم. »

بونِس : « خیلی خُب. به محضِ این که چیزی پیدا کردین، بهم
خبر بدین. »

ترَمِل : « همین کار رو می کنیم. »

۲۳۹

وقتی به میزهایشان برمی گشتند، دین از بین دندان هایش
گفت : « حروم زاده. »

ترَمِل : « آروم باش همکار. چیزی که ما می دونیم رو اون
نمی دونه، چون نمی تونیم بهش راجع به مارلی بگیم. فکر
نمی کنم درک می کرد. »

دین : « حق با بونسه. » خشمِ سرد، هنوز در صدا و
چشمانش بود : « تا وقتی یه زنِ دیگه کُشته نشه، این
حروم زاده‌ها راضی نمی‌شن. »

جینز از زمانش در شب، استفاده‌ی خوبی کرد. یک جای امن
پیدا کرد تا ماشینش را بگذارد. موقعیت را با سگ‌های همسایه
چک کرد؛ دو تا بودند، اما یکی از آن‌ها تمایل داشت
برای هر چیزی واق‌واق کند و آن یکی، آن طرفِ خیابان، هم به
او می‌پیوست. معمولاً این واق‌واق کردن‌ها، باعثِ چیزی بیشتر
از چند تا خفه‌شوی تندخو نمی‌شدند.

مریلینِ الراد یک دخترِ مهمانی بود؛ او تقریباً هر شب بیرون
بود و به بارها سر می‌زد، که ممکن است دلیلِ این باشد که
آقایِ الراد دیگر آن‌جا زندگی نمی‌کرد. با این حال، او تا آن موقع
کسی را با خودش به خانه نیاورده بود.

زندگیِ فعالِ شبانه‌ی زن، به جِینزِ فرصتِ زیادی داد تا مطمئن شود همه چیز عالی است. همچنین، زندگیِ شبانه‌ی او به مردِ راهی برای واردشدن به خانه داده بود.

بوته‌زارِ آنبوه، در سَرَتاسَرِ خانه، درست تا پارکینگ رشد کرده بود. زن عادت داشت که دنده عقب، واردِ پارکینگ شود؛ این گونه می‌توانست هر زمان که بیرون می‌رود، فقط مستقیم به بیرون برآند.

از آن جایی که مِریلین رُخَش به روبه‌رو بود، برای جِینز یک بازیِ بچه‌گانه بود که قبل از این که درِ اتوماتیکی بسته شود، از مکانِ پنهان‌شدنش در بوته‌زارها، به درونِ پارکینگ سُر بخورد. آن زن هرگز به عقب نگاه نمی‌کرد.

دَری که از پارکینگ به اتاقِ تأسیساتی می‌رفت، به سیستمِ امنیتی وصل نبود، اما درِ بیرون به پارکینگ، به آن وصل بود. درِ قفل بود، اما قفل‌ها برایش مسئله‌ای نبودند. این، مهارتِ دیگری بود

که با کمکِ یک دوره‌ی قفل‌سازیِ سفارش داده‌شده از پُست که فقط مَحْضِ احتیاط، با یک نامِ مُستعار آن را گرفت، به خودش یاد داده بود. یک جزئیاتِ دیگر که او پیش‌بینی کرده و حواسش به آن بود.

اولین‌باری که واردِ خانه شد، فقط آن دور و برِ قدم زد و خود را با آن آشنا کرد. خودش را آرام نگه داشت؛ اجازه نمی‌داد انتظار، او را به عمل کردن، قبل‌ازاین‌که واقعاً آماده باشد، گول بزند؛ همان‌طور که دفعه‌ی قبل این کار را کرده بود.

۲۴۰

دومین‌بار، بیشتر گشت‌وگذار کرد. گُمدها را باز کرده و در لباس‌های زن سرک کشید. به این نتیجه رسید که به‌نظر می‌رسد سلیقه‌ی او در استایلِ بارِ مُجردهای دهه‌ی هشتاد، مُنجمَد شده است.

درحالی که در میزِ توالِتِ سرویس بهداشتیِ مریلین می گشت، متوجه شد که او یک دنیا پول برای میکاپ خرج می کند. خودش را از شک این که در خانه، اسلحه ای باشد، بیرون آورد؛ اسلحه ها می توانستند یک مشکلِ بزرگ باشند.

سپس، درحالی که با خودش زیرلب آهنگ می خواند، آشپزخانه را گشت. آن زن خیلی اهلِ آشپزی نبود؛ یخچال، بیشتر چیزهای مایکروویوی داشت، اما برای مُدِ داشتنِ یک قفسه ی بزرگ

از چاقوهای قصابی ایستاده روی کانترِ درخشانِ مشکی، سئوروسات تهیه کرده بود؛ چیزی که او رویش حساب باز کرده بود. از آن جایی که مریلین خیلی کم آشپزی می کرد، احتمال نداشت که متوجه ی نبودنِ یک چاقو شود.

همه ی چاقوها را امتحان کرد؛ به خاطرِ لبه های کُنده شده روی تیغه های فولادِ زنگ نزن، نُچ می کشید. بیشتر زن ها، دیگر هیچ

افتخاری در مهارت‌های خانگی نداشتند؛ چیزی که او از آن اظهار تأسف می‌کرد.

اگر آن زن چاقوهایش را در شرایطِ خوبی نگه می‌داشت، او مجبور نبود ریسکِ خیلی کوچک اما مُسَلِّمِ برداشتنِ یکی از آن‌ها را به جان بخرد تا بتواند تیزی مناسبی برایش بسازد. روی هم رفته، به شدت از مِریلینِ اِلِراد ناراضی بود.

جمعه، ترمِل گفت: «امشب، برای شام با گریس و من، بیاین خونه‌ی ما.»

دین در صندلی‌اش به عقب تکیه داد. آن قدر حالش از لیست‌های روی میزش به هم می‌خورد که می‌خواست همه‌ی آن‌ها را به درون سطلِ آشغال بچپاند. هرگز باورش نمی‌شد که در سالِ گذشته، آن همه آدم به منطقه‌ی اورلاندو آمده باشند. چیزی که واقعاً او را عصبانی می‌کرد، این بود که هیچ چیزِ کوفتی هم داشتند به دست نمی‌آوردند. خوشحال بود که

آخر هفته آمده است؛ با این حال، او و ترمِل کَشیک بودند. به
همکارش یادآوری کرد: « جمعه‌ست. »

ترمِل: « خُب؟ جمعه‌ها هم باید مثلِ هر روزِ دیگه‌ای غذا
بخوری، نه؟ »

دین: « مارلی جمعه‌ها خیلی عصبی می‌شه. »

ترمِل: « پس براش خوبه که ذهنش رو از همه چیز پرت
کنه. اگه تصویرذهنی داشته باشه، می‌تونه به همون خوبی‌ای که
تو خونه‌ی خودش داره، تو خونه‌ی من هم داشته باشدش. »

دین: « باشه. بذار بهش زنگ بزنم. » مارلی هم همان

بحث‌هایی که او کرده بود را ادامه داد و او هم همان

جواب‌هایی را که ترمِل به او داده بود، به زن داد.

آن زن واقعاً خیلی نیاز به راضی کردن نداشت، چون هفته را در حالِ وحشت کردن از آخرِ هفته‌ی در حالِ نزدیک شدن گذرانده بود؛ شام با ترمِل و گریس، یک حواس‌پرتیِ مطلوب می‌شد.

در آن هفته‌ی گذشته، چند تا از ساعت‌های ناهارش را به خرید گذرانده بود و آن عصر برای اولین بار، یکی از لباس‌های جدیدش را پوشید. ترمِل گفته بود

که معمولی لباس بپوشند و او هم همین کار را کرد، اما شلوارِ اندامیِ کتانِ سفید و تاپِ بدونِ آستینِ سفید، خیلی جذاب بودند؛ مگر این که خودش آن گونه بگوید!

دین هم همین عقیده را داشت. وقتی مارلی از اتاق خواب بیرون آمد، نگاهِ خیره‌ی او روی شانه‌های برهنه‌ی زن و وی (V) عمیقِ یقه ماند و با صدایی پُر تنش گفت: «سوتین پوشیدی؟»

مارلی به خودش نگاه کرد: «چه طور؟»

دین : « فقط می‌خوام بدونم. پوشیدی؟ »

مارلی، درحالی‌که به اتاق خواب برمی‌گشت تا خود را در

آینه بررسی کند، پرسید : « می‌تونی چیزی ببینی؟ »

دین به دنبال او رفت : « لعنت بهش، مارلی. سوتین پوشیدی

یا نپوشیدی؟ »

مارلی : « نیازه بپوشم؟ »

دین همان‌طور که دستش را به سمت او دراز می‌کرد، با

ناامیدی گفت : « خودم می‌فهمم. »

مارلی از دستش سر خورد و یک لبخند رندانه به او داد : «

آروم پسر. مجبوری تا دیرتر منتظر بمونی تا بفهمی. اگه

همین‌الآن حرکت نکنیم، دیرمون می‌شه. »

دین، درحالی‌که او را تا خارج از در دنبال می‌کرد، گفت : «

این لباس رو قبلاً ندیده بودم. »

مارلی : « جدید. همین هفته خریدمش. »

دین پشتِ او را به دقت نگاه کرد، سعی می کرد به نتیجه برسد
که آیا می تواند نقشِ یک سوتین را زیرِ آن تاپِ بدونِ آستینِ
سفید که مقدارِ ناآرام کننده ای از مارلی را برهنه کرده بود، پیدا
کند یا نه.

این جور نبود که آن لباس، شرم آور باشد، فقط این که او
عادت نداشت آن زن را ببیند که این گونه لباس می پوشد. از آن
خیلی خوشش می آمد، اما نمی خواست هیچ کس دیگری از
منظره، لذت ببرد.

خانه ی ترمل بزرگ و دل باز با اثاثیه ای شیک به رنگ های
روشن و ملایم بود که حتی بیشتر، فضای باز ایجاد می کرد.
مارلی اعتراف کرد که سلیقه ی او شگفت انگیز است.

آن‌جا، حسی از تعلق، آرامش و خنکی وجود داشت که با گیاهانِ خانگیِ شاداب و پنک‌های بالاسری که به‌آرامی هوا را به حرکت در می‌آوردند، بهتر هم شده بود. شام، آرام، به همراه یک عالمه شوخی و سربه‌سر گذاشتن بود.

مارلی از ترَمِل پرسید که خانه‌ی دین چه زمانی تمام می‌شود و آن‌مرد، بدون این‌که یک مویش هم تکان بخورد، دروغ گفت. خیلی جدّی پای تأخیرهای بیشتر را وسط کشید. گریس از برنامه‌هایی که داشت برای عروسی می‌ریخت و این‌که چه قدر خوش‌شانسی بود که آن‌ها برای یک نامزدی طولانی مدت برنامه ریخته بودند، چون تمام آن زمان را برای برنامه‌ریزی یک عروسی بزرگ و رسمی نیاز خواهد داشت، برای مارلی تعریف کرد.

ترَمِل، همان‌طور که به آن بحث گوش می‌داد، یک مقدار شروع به عرق‌ریختن کرد، اما آن ظاهرِ وحشتِ طوفانی از بین

رفته بود؛ داشت با ایده‌ی ازدواج در ارتباط با خودش، کنار می‌آمد.

یک دسته از طوفان‌های رعدوبرق، که در طول شب‌های گرم تابستان عادی بود، ظاهر شد و آن‌ها را با چشمک‌های لحظه‌ای نمایشی برق و غرش‌های رعد سرگرم کرد.

بعد از شام، ترمِل چندین عکس از همه‌شان گرفت و این کار او را به سمتِ نشان‌دادن آلبوم‌های قَطورِ عکس‌هایی که طی سال‌ها گرفته بود، کشاند.

دین به طرز چشمگیری، در تعدادِ بسیار خوبی از آن‌ها حضور داشت و مارلی چهره‌ی او را با اشتیاق بررسی می‌کرد. در عکس‌های واضح سیاه‌وسفیدی که ترمِل گرفته بود، آن مرد یک جورهایی متفاوت به نظر می‌رسید. ترمِل که اشتیاقِ او را دید، کنارش نشست تا همه چیز را درباره‌ی هر عکس به او بگوید.

مِریلینِ اِلِرادِ زودتر از همیشه بود که به خانه می‌رسید، اما طوفانِ درحالِ عبور، برقِ بار را قطع کرد و از مشتری‌ها، مؤدبانه اما باجدیت خواسته شد که از آن‌جا بروند.

هم‌چنین، او سرخوش‌تر از همیشه بود و وقتی که در پارکینگ بالا نرفت، دوباره دکمه‌ی روی بازکننده را فشار داد. باز هم هیچ اتفاقی نیافتاد. درحالی که بازکننده را مستقیماً به سمتِ درها می‌گرفت و انگشتِ شستش را روی دکمه نگه می‌داشت، غُر زد: « لعنت بهش. » هیچ چیز. آن وسیله را روی صندلیِ ماشین کنارِ خود انداخت: « باتری‌های احمق. » تا بیاید تا درِ جلویی را راه برود، در کفش‌های پاشنه‌بلندش تِلوتلو خورد و سپس درحالی که سعی می‌کرد کُذ را برای هُشدارِ امنیتی به یاد آورد، ایستاده به دورِ خود می‌چرخید. بعد از بازکردنِ قفلِ در، فقط چند ثانیه، یادش نمی‌آمد چه قدر، زمان داشت تا کُذ را وارد کند و جلوی به صدا درآمدنِ هُشدار را بگیرد. از آن هُشدارِ لعنتی نفرت داشت؛

آن قدر گوشخراش بود که پرده‌های گوشش را آزار می‌داد.
سیستم امنیتی ایده‌ی جیمز بود، نه مال او. مردها و
تجهیزات‌شان!

۲۴۳

یک دقیقه زمان بُرد تا متوجه شود که چراغِ کوچکِ قرمز
بالای قفل نمی‌درخشد. لعنتی، همه‌چیز در خانه داشت
غیرِ عادی کار می‌کرد؟ سپس آهسته به خودش خندید. البته!
این جا هم برق رفته است. باید متوجه می‌شد که محله چه قدر
تاریک بود.

کورمال کورمال کلید را در قفل انداخت و آن را باز کرد.
موقعی که داخل می‌رفت، یک مقدار روی درگاه سکندری
خورد. لعنتی، به تاریکیِ یک قبر بود! چگونه قرار بود ببیند؟
فکر کرد : شمع‌ها.

شمع داشت. با فکر کردن به فضای شهوت‌انگیزی که وقتی یک معشوق به خانه بیاورد، شمع‌های عطری می‌سازند، یک کلکسیون از آن‌ها را خریده بود. هنوز هیچ معشوقی در کار نبود، اما او محض احتیاط آماده شده بود.

جیمز احتمالاً تعدادی چراغ‌قوه آن دوروبر داشت، اما مریلین نمی‌دانست که آن‌ها کجا هستند. احتمالش بود که او، آن حرام‌زاده، آن‌ها را با خودش بُرده باشد. او نمی‌خواهد که عروسکِ کوچکش در تاریکی گیر بی‌افتد.

اما شمع‌ها را کجا گذاشته بود؟ در آشپزخانه؟ آن‌جا خیلی جای درستی برای گذاشتنِ شمع‌های عطری به‌نظر نمی‌رسید. از طرفِ دیگر، آن‌جا جایی‌ست که کبریت‌ها هستند و شاید شمع‌ها را هم آن‌جا گذاشته باشد.

درحالی‌که مسیرش تا آشپزخانه را در خانه‌ی تاریک، با لمس کردن پیدا می‌کرد، پاشنه‌بلندهایش را کند. اول کبریت‌ها را پیدا کرد، یکی را روشن کرد و از آن شعله‌ی کوچکِ نور،

آرامش گرفت. تا بتواند مکانِ شمع‌های عطری را پیدا کند، سه تا از کبریت‌ها سوخته بودند.

بلافاصله یکی را روشن کرد تا به خودش نور بدهد.
با انزجار فکر کرد که خُب، این پایانی خوب برای یک عصرِ کسل‌کننده است. از آن جایی که حتی نمی‌توانست تلویزیون تماشا کند، ممکن بود برود بخوابد.

وقتی که از پله‌ها بالا می‌رفت، ساکِ شمع‌ها را در یک دست و شمعِ روشن‌شده را در دیگری حمل می‌کرد و فقط یک‌بار سیگندری خورد. زمزمه کرد: « اوپس، باید مراقب باشم. با خودم آتیش دارم. » این فکر باعث شد که هرهر بخندد.

در اتاق خوابش، که بعد از این که جیمز از آن جا رفت، کاملاً آن را عوض کرده بود... تمام ملحفه‌هایی را که آن حرام‌زاده روی‌شان خوابیده بود را آتش زده بود...

شمع‌ها را یکی‌یکی روشن کرد و روی میزتوالت قرارشان داد تا بتواند تأثیرشان را وقتی که در آینه بازتاب می‌شدند، ببیند.

فکر کرد که بله. خیلی شهوت‌انگیز است. بوی غلیظِ عصاره‌ی
عطری بلند شد و او یک مقدار سُرُفه کرد.

شاید باید شمع‌های بدونِ عطر را امتحان کند. شروع به
برهنه‌شدن کرد و لباس‌هایش را همان‌جایی که افتادند، رها کرد.
بو قوی‌تر شد و او دوباره سُرُفه کرد. مکث کرد، سرش یک
مقدار به یک سمت مایل شده بود.

[AM : //]

۲۴۴

چیزی شنید؟ منتظر ایستاد اما خانه، ساکت باقی ماند. فکر
کرد که زیادی ساکت است. بله، مشکل این بود. او به شنیدن
سروصدای آهسته‌ی یخچال، ساعت‌های دیواری و پنکه‌های
سقفی عادت کرده بود؛

بدونِ آن‌ها، زیادی از صداهاى بیرون خبر داشت. وقتى برهنه
شد، یک رُب‌دوشامبر به‌تن کرد و آن را روی کمرش، شُل
بست. ناگهان، خواب‌آلودتر از آنی بود که روتینِ کاملِ
پاک‌کردنِ کِرم را انجام دهد،

پس فقط یک حوله را در سرویس‌بهداشتیِ تاریک خیس کرد و
روی صورتش کشید، سپس آن را در کاسه‌ی روشویی
انداخت. موقعِ برگشتن به اتاق خواب خمیازه کشید. شعله‌های
شمع، لرزیده

و امواجِ حال‌به‌هم‌زنِ بو را به بالا می‌فرستادند. به جلو خَم شد
تا آن‌ها را فوت کند و یک چهره در آینه ظاهر شد. سریع
چرخید، فریادی در گلویش خیمه زده بود. مرد به‌نرمی گفت :
« سَلالالام. »

فصل بیستم

آلبوم روی زمین سُر خورد و همه را در بُهت فرو برد. مارلی
روی پاهایش ایستاده بود، به این سو و آن سو تاب می‌خورد،

چهره‌اش کاملاً سفید بود. مردُمک‌هایش آن‌قدر منقبض شده بودند

که فقط نقطه‌های ریز سیاهی باقی مانده بود؛ آبی پُر رنگِ عَنِیه، چهره‌ی مصیبت‌زده‌اش را تحتِ شعاع قرار داده بود. گفت : « دین. » صدایش زیر و تقریباً بدون آوا بود.

دین : « اوه، لعنتی. » از صندلی‌اش پرید و وقتی که زانوهای مارلی شروع به خَم شدن کردند، وزن او را چسبیده به خود نگه داشت.

گریس گوش‌به‌زنگ خُروشید : « مشکل چیه؟ » هر دوی دین و ترمِل نادیده‌اش گرفته و توجه‌شان روی مارلی متمرکز شده بود.

او داشت نفس‌های منقطع نامنظم و سنگین می‌کشید و چشمانش، ثابت و گُشاد، به چیزی خیره بود که آن‌ها نمی‌توانستند ببینند. دوباره گفت : « دین؟ » یأسِ التماس‌آمیزی

در صدای او بود. دستانش پیراهنِ مَرَد را چنگ زده و پارچه را می‌پیچاند.

دین به آرامی او را روی کاناپه نشاند و گفت : « این جام، دَلْبَر. » امیدوار بود که او بتواند صدایش را بشنود : « داره دوباره اتفاق می‌افته؟ » مارلی جواب نداد. دین مُصِرانه او را تکان داد : « مارلی! »

آن نفس‌های نامنظم، به اندازه‌ی ضجه‌هایی خشک، زُمُخت شدند. مارلی با صدایی که دیگر مالِ خودش نبود، گفت : « داره به من نگاه می‌کنه. »

دین نتوانست دوباره او را به جواب‌دادن وادار کند. مارلی بدونِ حرکت نشست؛ نفسش داشت یکنواخت می‌شد، تاجایی که دیگر به‌سختی محسوس بود. چشمانش باز و بدونِ دیدن، بدونِ پلک‌زدن بودند.

[AM : //]

ترَمِل به آهستگی گفت : « لعنتی. » کنار دین خَم شد : «
وقتی گفتم این جا هم می تونه به خوبی خونه تصویرذهنی
داشته باشه، داشتم شوخی می کردم. »

گریس باصدای بسیار واضح و مُصَمَّمی گفت : « اَلِکس، چه
اتفاقی داره می اُفته؟ » عدم درکِ او ثابت می کرد که ترَمِل همان
خودِ معمولِ دهان بسته اش بوده و حتی به گریس هم درباره ی
توانایی های مارلی نگفته بود.

دین نگاهِ خیره ی نگرانش را از چهره ی مارلی نگرفت. آن
زن خارج از دسترسش بود و او این را دوست نداشت، دانستنِ
این که مارلی داشت در جهنم به سَر می بُرد و هیچ کاری نبود که
او بتواند انجام دهد را دوست نداشت. انتظار به پایان رسیده
بود.

گریس : « اَلکس. » جوری به نظر می‌رسید که انگار نزدیک است به زور متوسل شود.

دین با پریشان‌خیالی رو به ترمِل زمزمه کرد : « اجازه داری. می‌تونی به اون هم بگی. »

گریس : « چی رو به من بگه؟ مشکلِ مارلی چیه؟ »

ترمِل ایستاد و دستش را روی بازوی گریس گذاشت. با ملایمت توضیح داد : « مارلی سایکیکه. اون از قتل‌ها، وقتی که دارن اتفاق می‌افتن، تصویرذهنی داره. »

گریس : « سایکیک؟ » به ترمِل خیره شد : « دارم بهت هشدار می‌دم اَلکس ترمِل ... »

دین گفت : « راسته. » به شدت آرزو می‌کرد که این حقیقت نداشت : « اون الان تصویرذهنی داره. یه قتلِ دیگه داره همین‌الآن اتفاق می‌افته. »

گریس : « اگه این یه شوخیه ... »

دین رُک گفت : « نیست. »

ترَمِل فرمان داد : « به هیچ کس نگو. به غیر از ما سه نفر و

سُتوان بونس، هیچ کسِ دیگه‌ای نمی‌دونه. »

گریس با بی‌قراری به مارلی نگاه کرد : « چه قدر طول

می‌کشه؟ »

دین ساعتش را چک کرد. ده‌وسی و شیش دقیقه بود، زودتر از

دو قتلِ دیگری که اتفاق افتاده بودند : « نمی‌دونم. نیم‌ساعت،

شاید. » دفعه‌ی قبل، وقتی ژاکی شیتز کشته شد،

زمانِ بیشتری از او گرفت تا مارلی را از آن بیرون بکشد.

یک جایی در شهر، درست همان لحظه، یک زنِ دیگر داشت با

مَرگی وحشتناک می‌مُرد؛ تازمانی که آن تمام شود، مارلی از

پیشِ او رفته بود.

[AM : //]

ساعتِ ده‌وپنجاه‌وچهار دقیقه، دستِ راستِ مارلی چندین بار در شکلی تکان‌دهنده، به صورتِ یک حرکتِ مُختَصَرِ چاقوزنی حرکت کرد.

هر دوی دین و ترمِل معنای آن حرکتِ کوچک را فهمیدند. با وجودِ خنکیِ تهویه‌ی هوا، عَرَق از چهره‌ی دین به پایین سُر می‌خورد. دستِ مارلی را گرفت و نگه داشت، امیدوار بود که این تماس، به او در سطحی از ناخودآگاه آرامش بدهد. ترمِل با ناآرامی راه می‌رفت و چشمانِ تیره‌اش، سرپوشیده و خطرناک بودند.

دین زمزمه کرد: «یه گم قهوه یا چای درست کن. بهش نیاز پیدا می‌کنه.»

گریس به سمت آشپزخانه حرکت کرد اما ترمِل با اشاره، او را به صندلی اش برگرداند و رفت که خودش آن کار را انجام دهد.

ساعت یازده، دین کنار مارلی نشست و او را چسبیده به شانه‌ی خود قرار داد. بازوهای زن در برابر لمسش، مثل یخ حس می‌شدند. به آرامی او را تکان داد: «مارلی؟ حالا می‌تونی برگردی به من عسلم؟» چشمان مارلی حتی سوسو هم نَزَد. چند دقیقه منتظر ماند و او را دوباره تکان داد، نامش را صدا می‌کرد. یک مقدار حرکات کوچک را در پلک‌های او دید. شروع به دست کشیدن بر دستان و بازوهای مارلی کرد؛ سعی می‌کرد یک مقدار گرما را با مالش به پوست او برگرداند: «بلند شو و باهام حرف بزن عسلم. یالا، آزش بکش بیرون.» چشمان مارلی به آهستگی شروع به بسته شدن کردند و هم‌زمان با این که گم گم انعطاف‌ناپذیری، ماهیچه‌هایش را ترک می‌کرد، در بازوهای مرد سُست شد. دین دوباره تکانش داد،

نمی‌خواست که او به آن خوابِ عمیق و ناخودآگاه فرو برود :
« باید باهام حرف بزنی مارلی! هنوز نمی‌تونی بخوابی. »

مارلی، با تلاشِ قابلِ مشاهده‌ای، پلک‌هایش را بالا برد و به او نگاه کرد. گیج بود و عدمِ درک در نگاهش وجود داشت.
زمانی که برای هوشیاری، برای حسِ مفهومِ خود تلاش کرد،
گم‌گم و حشت در آن اعماقِ آبی ظاهر شد. لحظه‌ای دیگر طول کشید تا شناخت شعله بکشد و به سرعت هم توسطِ وحشت و عذاب دنبال شد.

دین درحالی که او را نزدیک نگه داشته بود، زمزمه کرد : «
ششششش، ششششش. من این جامِ دلبر. » می‌توانست رِعه‌ای که
از پاهای او شروع شده، به سمتِ بالا حرکت می‌کرد و با هر
ثانیه‌ای که می‌گذشت هم، قوی‌تر و شدیدتر می‌شد را حس کند.

دستش را دراز کرد و ترمِلِ فنجانِ قهوه را در آن گذاشت. با
دقت آن را جلوی لب‌های لرزانِ مارلی نگه داشت و او را

مجبور کرد که خُرد خُرد بنوشد. آن زن، حالا، همان طور که شوک بدتر می شد، دیگر خاکستری بود.

[AM : //]

۲۴۷

مارلی التماس کرد : « خواهش می کنم. » صدایش لرزان و به سختی قابل شنیدن بود : « بذارِ درازِ بکشم. »
دین : « هنوز نه. یه گم بیشتر قهوه بخور. » می خواست مارلی را به تخت ببرد و در حالی که در برابرِ وحشت های شب، نزدیکِ خود در آغوش گرفته بودش، به او اجازه می داد که بخوابد،

اما آن وسوسه را بی رحمانه به عقب راند. قبل از این که بتواند به او اجازه بدهد که استراحت کند، باید جزئیات را می گرفت.

درحالی که در صدایش نیرو می گذاشت، طلب کرد : « دوباره ش
بهم بگو. بهم بگو چی دیدی. »

مارلی چشمانش را بست؛ سعی می کرد از او دور شود.
دین : « لعنت، مارلی ! » این بار وقتی او را تکان می داد، آرام
نبود : « بهم بگو ! »

دهان مارلی شدیداً می لرزید و اشک ها از زیر مژه هایش
فرار کردند. گفت : « تاریکه. » یک نفس عمیق کشید و آن را با
آهی مرتعش، بیرون داد. چشمانش را باز کرد : « برق رفته؛
طوفان قطعش کرده. »

همان طور که به خودش اجازه می داد دوباره به درون وحشت
فرو رود، آن تُنِ یکنواخت و بی حالت وارد صدایش می شد.
مستقیماً به جلو خیره شد و دین خود را آماده کرد : « زن
زودتر از چیزی که انتظار می رفت، اومد خونه. مَسته.

یه تعداد شمع روی میزِ توالت می ذاره و اون ها رو روشن
می کنه. شمع های عطری، توی جاشمعی های شیشه ای. اون ها

بوی گند می‌دن. لباس‌هاش رو در می‌آره و یه رُب‌دوشامبر می‌پوشه.

از خوبی‌شه؛ یه مقدار از زحمتِ مرد رو گم می‌کنه. می‌ره تو سرویس بهداشتی و صورتش رو می‌شوره. وقتی می‌آد بیرون، مَرَد منتظرشه. «

گریس وقتی گم گم متوجهِ وحشتِ چیزی که داشت می‌شنید، چیزی که مارلی تحمل کرده بود، شد، بی‌صدا گفت: « خدای عزیز. »

مارلی: « وقتی خم می‌شه تا شمع‌های بدبو رو فوت کنه، مَرَد می‌آد پشتِ سرش. اون رو می‌بینه و برمی‌گرده. جیغ نمی‌کشه؛ اون‌ها تقریباً هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنن.

مَرَد همون‌موقع هم زیادی نزدیکه، چاقو همون‌موقع هم روی گلوی زنه. بااین‌که مَسْتَه، اون هرزه‌ی احمق، مَرَد می‌تونه ببینه که اون می‌دونه داره چه اتفاقی می‌افته. خوبه. اگه اون‌ها درس رو نفهمن، تنبیه فایده نداره که.

زن رو مجبور می‌کنه تا رُب دوشامبر رو بکنه. اون زیادی لاغره،
پوست و استخوان؛ می‌تونه دنده‌هاش رو هم ببینه. خوشش
نمی‌آد.

[AM : //]

۲۴۸

زن، وحشت زده‌ست. وقتی بهش می‌گه که دراز بکشه، بحث
نمی‌کنه. روی تخت نه... روی زمین؛ زمین رو ترجیح می‌ده.
با اون آروم برخورد می‌کنه، اما تو چشم‌هاش می‌تونه ببینه که
اون می‌دونه مَرَد کیه، قدرتِ مَرَد رو می‌شناسه.

خوبه، ولی این موضوع، عُنْصُرِ سورپرایز رو از بین می‌بره. بعد
از اون، به زن کمک می‌کنه که روی پاهاش وایسته، گونه‌هاش
رو می‌بوسه، روی موهای اون دست می‌کشه.

یه ذره موهاش رو می کِشه تا مجبورش کنه سرش رو به عقب
خَم کنه. زن بهش نگاه می کنه و می گه خواهش می کنم.
به همین زودی داره التماس می کنه. بدونِ غرور. اون ها هرگز
هیچ غروری ندارن.

بهش لبخند می زنه و وقتی که زن اولین سوزش رو حس
می کنه، چشماش رو تماشا می کنه. بعد ولش می کنه، بنابراین
مسابقه می تونه شروع بشه. «

ترمِل، درحالی که یک فُحش را زیر لب زمزمه می کرد،
عقب و جلو می رفت.

مارلی به هیچ کدام از آن ها نگاه نمی کرد، هیچ کدام از آن ها را
نمی دید: « زن فرار نمی کنه، فقط به اون نگاه می کنه. دوباره
اون رو می بُره. می گه بدو هرزه.

زن این کار رو نمی کنه، به سمتِ مرد مُشت پرت می کنه، به
صورتش ضربه می زنه. بعدش، روی مرد سواره، مُشت می زنه،
لگد می پروانه، سرش جیغ می کشه. مرد وحشتناک عصبانیه؛

این، جوری نیست که اون می‌خواست انجام بشه. هرزه‌ی
احمق. اگه این، جوری هست که اون می‌خواد، این رو بهش
می‌ده. عمیقاً می‌بُره، دوباره و دوباره تا هرچه سریع‌تر تمومش
کنه.

از اون زن متنفره. اون احمق بود؛ اون، این کار رو براش خراب
کرد. این قرار بود یه مسابقه باشه، مثلِ پریکنس. مریلند، اُ
مریلند. « مارلی یک‌ذره‌ی آخر را آواز خواند :

« زن تموم شد. دستِ مَرَد، خسته‌ست. حالا، حتی وقتی چاقو
فرو می‌ره هم، زن دیگه ناله نمی‌کنه. مَرَد بلند می‌شه... »
ناگهان صدای مارلی نوسان می‌کند.

دین تکان خوردنِ ناگهانیِ او، سپس دوباره شروع به
لرزیدنش را حس کرد. با ملایمت پرسید : « چیه؟ »
چهره‌ی مارلی بی‌رنگ و چشمانش خشک و سرد بود. گفت
: « اون تو آینه نگاه کرد. » وقتی دین گیج‌شده، فقط به او نگاه

کرد، دوباره حرفش را گفت : « اُون تو آینه نگاه کرد! اُون
خودش رو دید... و من اُون رو دیدم! »

[AM : //]

۲۴۹

دین : « یا عیسی مسیح. » تمام موهای روی بدنش راست
ایستادند و سرمایی از ستون فقراتش به پایین رفت. ترمیل و
گریس کاملاً ساکت بودند؛ توجه‌شان روی مارلی میخ شده
بود.

مارلی زمزمه کرد : « اُون کاملاً کچله؛ سرش رو اصلاح
می‌کنه. یه فکِ مُربَعی. چشماش...ش یه گم زیادی کوچیک،
یه گم زیادی به هم نزدیک هستن. »

دین در پوستِ خود نمی‌گنجید. روی پاهایش بود؛ بدنِ
قدرتمندش، سخت و آماده برای کار بود. گفت : « یه نقاشِ
پلیس می‌آریم؛ باهات روی طرح، کار می‌کنه و بعد، اون رو به
همه‌ی ایستگاه‌های تلویزیون و روزنامه‌های توی منطقه می‌دیم.
»

این اولین فرصتِ آن‌ها بود و فرصتِ عظیمی هم بود. به
ترمِل گفت : « به بونس زنگ بزن. چیزهایی که اتفاق افتاده رو
بهش خبر بده. باید اون زن رو هم پیدا بکنیم، هر طوری که
شده. مارلی، اون چه شکلی بود... »
به سمتِ مارلی برگشت و در وسطِ جمله، حرفش را قطع کرد.
سرِ زن به عقب، چسبیده به کاناپه افتاده، چشمانش بسته و
دستانش به صورتِ شُل و ول روی پایش افتاده بود. با ملایمت
گفت : « آه، عسلم. »

مارلی تسلیم آن خستگیِ ناتوان‌کننده شده بود. برای یک
لحظه، هزینه‌ی جسمی‌ای که او در این کار می‌پرداخت را

فراموش کرده بود. می‌خواست به خودش لگد بزند. بلافاصله تمام نگرانی‌های دیگر را به‌کنار راند؛

دیگران می‌توانستند مراقب جزئیات پیدا کردن قربانی باشند، اما فقط او می‌توانست مراقب مارلی باشد. همان‌طور که روی زن خَم می‌شد تا او را روی دستانش بلند کند، به ترمِل گفت : « تو همه‌چیز رو مدیریت کن. من دارم می‌رم مارلی رو ببرم خونه. »

ترمِل گفت : « شما هر دو تون می‌تونین همین‌جا بمونین. » اما دین سرش را تکان داد : « وقتی اولین بار بیدار می‌شه، گیجه و یه کم ازش وقت می‌گیره تا دوباره موقعیتش رو درک بکنه. اگه تو خونه‌ی خودش باشه، براش راحت‌تر می‌شه. » ترمِل : « تا بتونه با یه نقاش صحبت بکنه، چه‌قدر طول می‌کشه؟ بونس می‌خواد بدونه. »

دین : « نزدیک‌ترین زمان، ظُهره. بیشتر احتمال داره دو یا سه‌ی بعدازظهر باشه. »

ترَمِل : « بونس خوشش نمی‌آد اون قدر منتظر بمونه. »
دین : « مجبوره. » با ترَمِل و گریس که دو طرفش را گرفته بودند و درحالی که مارلی را با ملایمت در آغوش داشت، آن زن را تا ماشین حمل کرد.

ترَمِل در را برایش باز کرد و او مارلی را روی صندلی گذاشت، اجازه داد پشتِ صندلی در وضعیت خوابیده قرار بگیرد و کمربند ایمنی زن را بست.

[AM : //]

۲۵۰

گریس پرسید : « به من احتیاج داری؟ » بانگرانی به چهره‌ی بی‌رنگ و بی‌هوشِ مارلی نگاه می‌کرد : « خوشحال می‌شم بالاسرَش بیدار بمونم. »

دین : « می‌تونم از پیش بر پیام. اون حداقل دوازده ساعت
می‌خوابه. »

گریس : « خُب، باشه. اگه بهم احتیاج داشتی، زنگ بزن. »

دین گفت : « همین‌کار رو می‌کنم. » و گونه‌ی گریس را
بوسید : « به‌هرحال، بابت پیشنهاد ممنون. »

مارلی در طول رانندگی در آن شبِ تار و مه‌گرفته، تکان
نخورد. دین که قبلاً چنین چیزی را دیده بود، به اندازه‌ی
دفعه‌ی اول نگران نبود. اما از طرفِ دیگر، حالا می‌دانست که
آن زن چه قدر و امانده خواهد بود و چه قدر از او وقت می‌گیرد
تا ترمیم شود.

این باید آخرین بار باشد. نمی‌توانست بگذارد که مارلی
دوباره در این موقعیت قرار بگیرد. به محض این‌که یک طرح
اولیه‌ی پلیس آماده کرده و به رسانه‌ها می‌فرستادند، نقشه‌اش را
اجرا می‌کرد.

به سختی می شد گفت که مارلی را به خانه رسانده و روی

تخت قرار داده بود که تلفن شروع به زنگ خوردن کرد. با

بدخلقی، به سرعت آن را جواب داد: « هولیستر. »

بونس بود: « نمی توانیم برای شروع کار روی اون طرح، تا

فردا صبر کنیم. این اطلاعاتیه که باید فردا تو روزنامه ها باشه. »

دین خشن گفت: « این کار باید منتظر بمونه. اون الان

نمی تونه انجامش بده. »

بونس: « مجبوره. »

دین تشر زد: « نمی تونه. این انتخابی نیست که اون داشته

باشه یا تو داشته باشی. از خستگی بی هوشه و چند ساعت

براش طول می کشه تا ریکاوری بشه. »

بونس: « شاید یه دکتر بتونه بهش آدرنالینی، چیزی بده تا از

اون بیهوشی درش بیاره. »

دین برای این که شعله خشمش را کنترل کند، دندانهایش را
بر هم فشرد و گفت : « من دستِ هرکسی که با یه سُرنگ بیاد
نزدیکش رو می‌شکنم. » صدایش سخت و خشک بود.

بونس مکث کرد؛ بیشتر از کلماتِ واقعی، از خطاری که
لحنِ مَرَد نهفته بود، شوکه شد. آن کلمات به اندازه‌ی کافی بد
بودند اما آن لحن، مرگبار بود.

۲۵۱

بونس مکث کرد؛ بیشتر از کلماتِ واقعی، از خطاری که در
لحنِ مَرَد نهفته بود، شوکه شد. آن کلمات به اندازه‌ی کافی بد
بودند اما آن لحن، مرگبار بود. باین حال، دوباره تلاش کرد : «
لعتی، هولیستر، باید اولویت‌ها رو ردیف کنی. »

دین دوباره حرف او را قطع کرد : « اونا تاجایی که می تونن،
ردیف هستن. هیچ کس به مارلی دست نمی زنه. الان هم دارم
تلفن رو قطع می کنم تا بد خواب نشه.

اگه بهم نیاز داشتی، به شماره ی بیپر زنگ بزن ولی وقتِ منو با
تلاش برای تغییرِ نظرم حروم نکن. اگه هم شکی درباره ی
شرایطِ مارلی داری، با ترمل حرف بزن. »

بونس با بی میلی گفت : « قبلاً حرف زدم. »

دین : « پس دیگه چرا زنگ زدی ؟ »

بونس : « فکر کردم شاید کاری باشه که بتونیم انجام بدیم. »

دین : « من همین الان هم تاجایی که امکان داشت بهش فشار

آوردم، برای گرفتنِ اطلاعاتی که به دست آوردیم. این بار

سخت تر از سِری قبل به جونش افتاد؛ سخت تر و سریع تر. فقط

ولش کن و بذار بخوابه. قول می دم تا بیدار شد، زنگ بزنم. »

بونس : « خُب، باشه. » هنوز هم بی میل بود : « ولی رئیس

عصبانی می شه. واضحاً برای این که یه طرح داشته باشیم، باید

یه شاهد وجود داشته باشه. اون می‌خواد بدونه کی و چه‌طور.
«

دین : « می‌تونی تاوقتی که واقعاً یه طرح داشته باشیم، حرفی
راجع بهش نزن. تااون موقع، فقط بگو که یه خبرچین خیابونی
بهمون خبر یه قتل دیگه رو داده. »

بونس : « ایده‌ی خوبیه. باشه. ولی وقتی رئیس متوجه بشه...
«

دین با بی‌صبری گفت : « تقصیرها رو بنداز گردن من. من
می‌تونم سرزنش رو تحمل کنم. ولی این رو کاملاً واضح کن
که اگه کسی بخواد به مارلی برسه، باید از رو من رد بشه. »
بونس : « همین کار رو می‌کنم. »

تلفن را که قطع کرد، اول زنگ آن را خاموش کرد، سپس
توجه‌اش را به مارلی برگرداند. او، همان جایی که گذاشته
بودش، به‌صورت لخت خوابیده بود و قفسه‌ی سینه‌اش حرکت
ناچیزی می‌کرد.

متوجه شد که او در این چند هفته‌ی گذشته، وزن کم کرده است و وزن خیلی زیادی هم نداشت که بخواهد هدر دهد. وقتی این شرایط تمام شد، قطعاً او را به آن تعطیلاتی که قولش را داده بود، می‌برد؛ جایی ساکت و آرام که هیچ کاری به جز خوردن، خوابیدن و عشق‌بازی برای انجام دادن نباشد.

۲۵۲

به آرامی لباس‌های مارلی را کند و او را برهنه، بین ملحفه‌ها گذاشت. به هر حال از زمانی که آمد آن جا زندگی کند، مارلی در تخت هیچ چیزی پوشیده بود.

زمان را چک کرد : پانزده دقیقه بعد از نیمه شب. وقتش بود که او هم در تخت باشد. شک داشت که بالاخره بتواند برای یک مدت طولانی بخوابد، اما حداقل می‌توانست مارلی را بغل کند.

خود را از شر لباس‌های خودش هم راحت کرد و داخل
تخت، کنار زن رفت. سپس بدن لاغر و ابریشمی او را چسبیده
به گرمای پناه‌دهنده‌ی خود جمع کرد؛

عطر خفیف و شیرین پوست او، آرامش کرد. صورتش را در
نوار کُلفت آن موهای صاف و تیره پنهان کرده و زمزمه کرد: «
بِخواب دَلِّبر. من مواظبتم.»

ساعت یازده صبح روز بعد، شروع به تلاش برای بلند کردن
مارلی کرد، اما او کاملاً بدون واکنش بود. بی‌پیش تمام صبح
داشت دیوانه‌اش می‌کرد. بونس هر نیم‌ساعت تماس می‌گرفت.
ترمل دوبار زنگ زد. گریس سه‌بار زنگ زده بود؛ می‌خواست
بداند کاری هست که بتواند انجام دهد، نیاز دارد که او یک‌ذره
جایش را بگیرد تا بتواند استراحت کند یا نه.

ترمل ایده‌ی این را داشت که ایستگاه‌های تلویزیون و رادیو
این اطلاعات را منتشر کنند که یک قتل دیگر وجود دارد، اما تا
حالا هیچ قربانی‌ای پیدا نشده و این که از مردم بخواهند تا به

همسایه‌هایشان سر زده و به فامیل‌هایشان زنگ بزنند تا ببینند همه کجا هستند.

این تاکتیکی بود که احتمالاً اگر یک عضو خانواده، به هر دلیلی در دسترس نبود، یک عده‌ای از مردم را به هیستریک می‌کشاند و رئیس چمپلین وقتی آن را در رادیو شنید، آتش گرفت.

شهردار که سگته کرده بود. آن‌ها متوجه ریسک دادخواهی‌ای که خودشان را در معرضش قرار می‌دادند، نبودند؟ هزاران نفر از مردم را تجسم می‌کرد که به خاطر پریشانی احساسی، شکایت می‌کنند.

بونس، حتی با این‌که تأییدیه‌اش را داده بود، خود را با کاملاً مقصردانستنِ ترمِل کنار کشید. وقتی رئیس، درحالی‌که از خشم شدید فریاد می‌کشید، با ترمِل تماس گرفت، او با خونسردی اشاره کرد که این تاکتیک، سابقه داشته،

که در طولِ فجایعِ طبیعی و اورژانسی، مثلِ هشدارهای گرما، مردم اغلب تشویق می‌شوند که به دوستان و فامیل‌هایشان سر بزنند. این کار، یک جورهایی رئیس را آرام کرد، اما او هنوز هم راضی نبود. همه‌جای شهر، تلفن‌ها و زنگِ خانه‌ها به صدا در آمدند.

۲۵۳

کارول جینز که با یک صبحِ تَنبلی در تخت، دلی از عزا در می‌آورد، وقتی سرِ ظهر تلویزیون را روشن کرد و اخبار را شنید، گیج شد. اگر پلیس‌ها قربانی را پیدا نکرده بودند، چه‌طور می‌دانستند که یکی وجود دارد؟

با این حال، گوش‌به‌زنگ نشد؛ تقریباً مطمئن بود که هیچ‌کس او را ندیده است، حتی از یک فاصله‌ای. اما حتی اگر هم کسی

دیده باشد، نمی‌شد او را تشخیص داد. خمیازه کشید و دستگاهِ تلویزیون را خاموش کرد. بگذار آن‌ها بگردند.

دوازده و سی دقیقه، دین مارلی را به قدر کافی بلند کرد که سری به سرویس بهداشتی بزند و یک مقدار آب بخورد، اما به محض این که گمکش کرد تا به تخت برگردد، آن زن دوباره به خواب رفت.

ساعت دوازده و پنجاه و پنج دقیقه، بیپر دین دوباره سرو صدا کرد. شماره‌ی نمایش داده شده، مال ترمِل بود. بی صبرانه آن را شماره گیری کرد.

ترمِل گفت: « پیداش کردیم. » صدایش، سرد و بی حالت بود: « اسمش مریلین الراده. شوهرش که از اون خونه رفته بود، اطلاعیه رو شنید و از خونه‌ی دوست دخترش زنگ زد که چکش کنه. وقتی جواب نگرفت، رفت خونه‌ش.

ماشین زن تو جاده‌ی شخصی بود و اون همیشه اون رو توی پارکینگ می‌داشت. واسه همین، این فوراً نگرانش کرد. هنوز

کلیدهای خونه رو داشت و به خودش اجازه داد بره داخل و
طبقه‌ی بالا، توی اتاق خواب، پیداش کرد. «

دین گفت: « مریلین، نه مریلند. مریلین. »

ترمِل: « آره. ببین، می‌خوای گریس بیاد اون‌جا پیشِ مارلی
بمونه تا تو بتونی بیای سرِ صحنه؟ »

دوست نداشت مارلی را ترک کند، اما این شُغلش،
آخر هفته‌ی کشیکش بود. خشن گفت: « بفرستش. »

ترمِل گفت: « تو راهه. بهش مسیرها رو دادم. تا پنج دقیقه‌ی
دیگه یا کمتر، باید اون‌جا باشه. »

دین: « تو فکر می‌کنی باهوشی، نه؟ »

ترمِل: « فقط تو رو می‌شناسم، رفیق. »

گریس، با دَر زدن در همان لحظه، ثابت کرد که سریع‌تر از
ترمِل رانندگی می‌کند. وقتی دین او را به داخل راه داد،

چهره‌ی معمولاً آرامش آشفته بود. بلافاصله پرسید : «
چه‌طوره؟»

دین : « هنوز خوابه. تونستم حدود نیم‌ساعت پیش، واسه
چند دقیقه بیدارش کنم، ولی هنوز گیج‌تر از اونی بود که بخواد
فکر کنه. دوباره به محض این‌که برگردوندمش به تخت،
خوابید. » همان‌طور که حرف می‌زد، کیف اسلحه‌ی شانه‌آویزش
را به تن کرد و ژاکتش را پوشید.

۲۵۴

گریس درحالی‌که او را تا درِ دنبال می‌کرد، گفت : « من
امشب شیفت دومم. » عذرخواهانه ادامه داد : « یونیفرمم رو
آوردم، واسه همین می‌تونم تا آخرین دقیقه‌ی ممکن وایستم
ولی نمی‌تونم خیلی بیشتر از دو و نیم بمونم. می‌دونم این
وقت زیادی نیست. »

دین زیر لب فحش داد، اما کار دیگری را نمی‌دید که بتواند انجام دهد : « اشکال نداره. مارلی دفعه‌ی بعد هوشیارتر می‌شه. بذار تا دو بخوابه، بعد مجبورش کن بهت جواب بده. بهش بگو من کُجام و به محض این که امکانش باشه، برمی‌گردم. »

گریس به نشانه‌ی فهمیدن، سرش را تکان داد. وقتی دین شروع کرد به این که از پله‌ها پایین برود، گریس با دودلی پرسید : « دین؟ آم... داشتم فکر می‌کردم... که... مارلی... اون می‌تونه...؟ اُه، لعنتی. » با درماندگی گفت : « نمی‌دونم چه جوری بگم. »

دین برگشت. این غیرعادی بود که گریس خون‌سردی‌اش را از دست بدهد. دید که او چه قدر پریشان به نظر می‌رسد و حدس زد : « می‌تونه ذهنت رو بخونه؟ »

گریس لبش را گاز گرفت و زمزمه کرد : « اَلکس می‌گفت تو خودت هم تو انجام این کار، خوبی. ولی... آره. می‌تونه ذهنِ منو بخونه؟ »

دین : « می گه این کار رو نمی کنه. » بگذار گریس ببیند
می تواند اطمینان خاطر بیشتری، نسبت به چیزی که او پیدا کرد،
پیدا کند یا نه : « و من ذهن تو رو نخوندم. این یه حدس
خوب بود چون فکرش، من رو هم ناآروم می کنه. »

گریس سرش را تکان داد؛ کاملاً درک می کرد. دین به سمت
ماشینش رفت و او دوباره به داخل برگشت و در را در برابر
گرما بست.

دستورالعمل های دین را دنبال کرد و ساعت دو، شروع به
تکان دادن مارلی و حرف زدن با او کرد. آن زن بعد از فقط یک
دقیقه، چشمان خود را باز کرد که باعث آسودگی اش شد.

مارلی پرسید : « گریس ؟ » آن کلمه به اندازه ای مبهم بود که
انگار مست کرده باشد.

گریس با آسودگی آه کشید : « آره، منم. یه مقدار قهوه ی تازه
درست کردم. یه ذره می خوای ؟ »

مارلی آبِ دهانش را قورت داد. سعی می‌کرد مه غلیظِ درونِ مغزش را کنار بزند تا بتواند فکر کند. بالاخره گفت : « آره. »

گریس : « می‌آرمش. دوباره ن خواب. »

مارلی : « نمی‌خوابم. » سخت بود. با خواب می‌جنگید، تقلا می‌کرد تا درک کند. گریس آن جاست... دین کجا بود؟ اتفاقی برای او افتاده بود؟ وحشتِ ناگهانی، مه را حتی بیشتر از هم پاشید و او توانست بنشیند.



۲۵۵

زیرِ ملحفه، برهنه بود. روکش‌های تخت را به خود چسباند، به اطراف نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد سرنخی درباره‌ی اتفاقی که داشت می‌افتاد، پیدا کند.

گریس با یک فنجانِ فقط تا نصفه پُر از قهوه که نگه‌داشتنش را، بدون این‌که ذره‌ای بریزد، برایش آسان‌تر می‌کرد، برگشت. بی‌اختیار گفت: «دین کجاست؟» چشمانش از پریشانی، تیره شده بود: «براش اتفاقی افتاده؟»

گریس: «نه، البته که نه.» با دیدنِ پریشانیِ مارلی، روی تخت نشست و آرام روی بازوی او زد: «دین خوبه. همین یه ساعت پیش رفت.»

مارلی: «رفت؟» گیج‌شده، چشمانش را بست. پشتِ پلک‌هایش، یک تصویرِ وحشتناک ظاهر شد که دورتادورش را چیزی که به‌نظر می‌رسید شبیه صد تا شمع باشد، گرفته و در یک آینه‌ی تاریک، بازتاب شده بود. وقتی بخشی از حافظه‌اش برمی‌گشت، نفسش را حبس کرد: «امروز چه روزیه؟»

گریس پاسخ داد: «شنبه.»

مارلی : « پس همین دیشب بود که اتفاق اُفتاد. » عمیقاً نفس گرفت، کنترلِ ضعیفش را محکم کرده و چشمانش را باز کرد. گریس : « قربانی پیدا شده. دین حالا سرِ صحنه‌ست. » از حرف زدن با ترمِل می‌دانست که صحنه، دقیقاً همان‌طوری است که مارلی آن را توصیف کرده بود. اگر دیشب خودش آن‌جا نبود

و به حرف‌های آن زن گوش نمی‌داد، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که این، امکان داشته باشد. اما شاهدِ عینی بودن، تمایل داشت هر کسی را یک مُعتَقِد سازد : « نمی‌خواست تو رو تنها بذاره، واسه همین من اومدم. »

مارلی گفت : « ممنون. وقتی اولین بار بیدار می‌شم، اون‌قدر گُنگم که اگه کسی این‌جا باشه تا همه‌چیز رو برام توضیح بده، راحت‌تره. » تا قبل از دین، همیشه تنهایی با آن شرایط دست‌وپنجه نرم کرده بود، اما باز هم خوب بود که کسی را آن‌جا داشته باشد.

گریس توضیح داد : « من نمی‌تونم خیلی بیشتر بمونم.
شیفتِ دوم هستم. تنها بمونی، مشکلی برات پیش نمی‌آد؟ »
مارلی : « احتمالاً دوباره می‌خوابم. » قهوه را مزه‌مزه کرد : «
ترمِل ناراحت می‌شه که شب‌ها کار می‌کنی؟ »

۲۵۶

گریس، درحالی‌که چشمانش برق می‌زد، گفت : « البته. اگه
من شیفتِ اول بودم و اون شب‌ها کار می‌کرد، منم خوشم
نمی‌اومد.

هرچند، ازاون جایی‌که یه مردِ باهوشه، اشتباهِ این‌که بخواد کارم
رو بذارم کنار یا سعی کنم ساعت‌هامو با مالِ اون هماهنگ کنم
رو نکرده. »

مارلی : « داره بهتر عمل می‌کنه. دیشب چندبار کلمه‌ی ازدواج رو به میان آوردیم و نمی‌تونستی سفیدیِ دورِ چشماش رو ببینی. »

گریس به موضوع فکر کرد. قضاوت‌مندانه گفت : « چشماش بیشتر شبیه چشمای یه آسبِ وحشت‌زده به نظر می‌رسید، نه؟ من مُدام بهش یادآوری می‌کنم که این ایده‌ی اون بود و هر وقت بخواد، می‌تونه نظرش رو عوض کنه. بعد اون فکر می‌کنه که حتماً من خودم به این ایده اطمینان ندارم، واسه همین سعی می‌کنه قانع کنه که این، کارِ درستیهِ و به جاش، خودش رو قانع می‌کنه.

مارلی : « دین ممکنه مجبور بشه سرِ محراب، محکم نگهش داره. »

گریس : « انتظار دارم تا اون موقع محکم‌تر بشه. به هر حال، اُمید دارم این اتفاق بیافته. فقط قضیه اینه که بین ما همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

از همون اولین باری که با هم رفتیم بیرون، همه چیز از کنترل خارج بود. اِلکس دوست داره کنترل داشته باشه، واسه همین این داره دیوونه‌ش می‌کنه. »

گریس، به طرزِ مُدَبّرانه‌ای، درباره‌ی رابطه‌ی مارلی با دین نپرسید و مارلی ممنون بود. با وجودِ باهم زندگی کردن‌شان، هیچ چیز بینِ آن دو مشخص نشده بود،

هیچ نشانه‌ای از ماندگاری وجود نداشت و مارلی خسته‌تر از آنی بود که بخواهد سعی کند توضیح بدهد. از گریس خیلی خوشش می‌آمد،

اما هرگز آسایشِ یک رازدار را حس نکرده بود و جوری هم بزرگ نشد که ساعت‌های طولانی را صرفِ هرهر خندیدن با دخترانِ دیگرِ هم‌سین و سالش،

درحالی که آن‌ها همه‌ی جزئیاتِ زندگی‌هایشان را کالبدشکافی می‌کردند، کند. تا قبل از دین، واقعاً حتی زمانِ زیادی را به حرف‌زدن با کسی هم صرف نکرده بود.

گریس پرسید : « می‌خوای تا من این جام، یه دوش بگیری؟
یه مقدار از اون تارِ عنکبوت‌ها رو پاک می‌کنه. ترَمَل گفت
می‌خوان تو اولین فرصتِ ممکن با یه نقاشِ طرحِ پلیس کار
کنی تا تصویرِ قاتل رو بیرون بکشی. »

مارلی خاطره‌ی چهره‌ی آن مرد را کنار زد؛ نمی‌توانست به
خودش اجازه دهد که همین‌الآن روی آن قفلی بزند : « اینو
خیلی دوست دارم. عجله می‌کنم که دیرت نشه. »

۲۵۷

گریس او را تنها گذاشت و مارلی از تخت خارج شد.
احساسِ کوفتگی و ناهماهنگی می‌کرد و عضلاتش ضعیف
بودند.

با گریس سعی کرد، اما هنوز همه چیز برایش کاملاً سر جای مناسب قرار نگرفته بود. بعداً مجبور می شد تلاش حتی بیشتری هم بکند تا تمرکز کند،

تا طرح درست باشد. دوشش را کوتاه و تاجایی که می توانست، سرد گرفت. بعد از پوشیدن لباس و خوردن قهوه‌ی بیشتر، احساس می کرد کنترل بیشتری دارد.

گریس نسبت به رفتن، بی میل بود اما مارلی او را راهی کرد، سپس به جای این که همان طور که می خواست، دراز بکشد، خود را مجبور کرد که در آن اطراف قدم بزند.

دین چه قدر بیرون می ماند؟ بلافاصله او را به اداره‌ی مرکزی می برد تا بتوانند کار روی طرح را شروع کنند؟ تا جایی قدم زد که دیگر داشت کِشان کِشان حرکت می کرد،

سپس روی کاناپه دراز کشید. خواب، تقریباً بلافاصله آمد، اما درست قبل از این که آن پرده‌ی تاریک بیافتد، یک فکر آخر بسیار واضح داشت :

چه قدر طول می کشید تا زمانی که هربار که چشمانش را

می بست، دیگر آن چهره را نمی دید؟

فصل بیست و یکم

نقاش طرح، یک گله قرمزی قد کوتاه و تُپُل مُپُل به نام اِستِر بود. اِستِر انگشتان کوچک، سریع و لکه شده با جوهر، چشمان زیرک و صدایی شبیه تینکِربِل داشت.

سِنَش می توانست هرجایی بین سی و پنجاه باشد؛ موهایش آزادانه خاکستری شده بودند اما پوستش صاف و باطراوت بود. مثلِ بیشترِ هنرمندان، هرچیزی که دَم دست بود را می پوشید که در این مورد، آن ها یک شلوارِ عرق گیر که پاچه هایش را بریده و ریشه هایش هنوز آویزان بود، یکی از پیراهن های شوهرش، به همراهِ کتانی، اما بدونِ جوراب، بودند.

مارلی با یک فنجان قهوه در دستش، برای این که هوشیار نگهش دارد، کنارِ اِستِر نشست و روی جزئیاتِ ظاهرِ قاتل کار

کرد. کاری مشکل و دقیق بود که شاملِ تنوع‌های بی‌پایانِ
آبروها

و بینی‌ها، ساینِ چشم‌ها، گشادی و کُلفتی لبها، شیبِ فک و
برجستگیِ چانه می‌شد. می‌توانست چشمانش را ببندد و آن
چهره را تصور کند، اما کپی کردن آن روی کاغذ آسان نبود.

دین مداخله نمی‌کرد، اما همیشه همان نزدیکی بود و
هرازچندی، فنجانِ قهوه‌ی مارلی را دوباره پر می‌کرد. نزدیک
شیش بود که به خانه رسیده

و زن را از کاناپه، جایی که خوابیده بود، بیدار کرد. بااین‌که
نگرانِ مارلی بود، وقتی او را به اداره‌ی مرکزیِ پلیس می‌برد،
حالتش عبوس بود.

مارلی، درحالی که آخرین تلاش‌ها را بررسی می‌کرد،
متفکرانه گفت: « تیغ‌های بینی باید بالاتر باشد. » در گذشته،
دفعات خیلی زیادی را

با نقاشان پلیس کار انجام داده بود و می‌دانست که آن‌ها از او
چه می‌خواهند: « و چشم‌های یه‌ذره به هم‌دیگه نزدیک‌تر
بودن. »

با چند حرکتِ ماهرانه‌ی مدادِ استِر، او تغییرات را ایجاد کرد
: « این بهتره؟ »

مارلی: « بهتره، ولی هنوز کاملاً درست نیست. موضوع،
چشم‌هاست. اونا کوچیک، سخت و نزدیک به هم‌دیگه‌ان.
یه جور سِتِ فرورفته، با استخوان‌های صافِ اَبرو. »

استِر درحالی که چند اصلاحِ ریزِ دیگر انجام می‌داد، حرفش
را کشید: « به نظرم شبیهِ یه حَروم‌زاده‌ی زشت می‌آد. »

مارلی آخم کرد. خیلی خسته بود اما خودش را مجبور می کرد که تمرکز کند : « نه، نبود واقعاً، نه از لحاظ فیزیکی. فکر کنم می شد بهش گفت جذاب، حتی با یه گله ی گچَل. »

اِستِر : « باندی هم یه شیطونِ خوش تیپ بود، ولی مرَدِ رویاهای هیچکسی نبود. این کاملاً نشون می ده که نمی شه از روی ظاهر حرف زد. »

مارلی به جلو خم شد. این بار اصلاحاتِ اِستِر، طرح را به تصویرِ داخلِ حافظه اش نزدیک تر کرده بود : « این خوبه. پیشونی رو یه کم پهن تر کن و جُمجُمه رو نوک تیزتر. گله اش این قدر گرد نبود. »

اِستِر : « بیشتر شبیه کُجَک (Kojak) × ، هاه؟ » حرکاتِ ماهرانه ی مِداد، فُرم سَر را تغییر می داد.

مارلی : « وایستا. این خوبه. » دیدنِ آن چهره، روی کاغذ، باعث شد کمی احساسِ تهوع کند : « خودشه. »

دین آمد تا پُشتِ مارلی بایستد و به طرح تمام شده نگاه کند. سخت به آن خیره شده بود. پس آن حرام زاده، این بود. حالا یک چهره داشت. حالا می توانست شکار شود. گفت : « ممنونِ اِستِر. »

اِستِر : « قابلی نداشت. »

مارلی ایستاد و بدنش را کشید؛ دروناً، از این که آن قدر کوفته به نظر می رسد، شگفت زده شد.

ترَمِل که در پس زمینه، صبورانه منتظر مانده بود، جلو آمد تا کنار دین بایستد و طرح را بررسی کند : « من اینو پخش می کنم. تو مارلی رو قبل از این که غش کنه، ببر خونه و بذار روی تخت. »

x : یک برنامه ی تلویزیونی آمریکایی معروف در دهه ی هفتاد میلادی درباره ی یک کارآگاه پلیس به نام کُجک

مارلی گفت : « من خوبم. » امّا ماهیچه‌ی دورِ چشمانش، از خستگی تیره و چهره‌اش بی‌رَمَق بود.

دین بحث نکرد. بازوهایش را دورِ زن گذاشت و همان‌طور که او را به سمتِ در می‌برد، گفت : « آخرِ شب زنگ می‌زنم. »

وقتی داخلِ ماشین بودند، مارلی سعی کرد بیدار بماند امّا قبل از این که به دومین چراغ راهنمایی و رانندگی برسند، چشمانش روی هم افتاد.

دین همان‌طور که شبِ قبل عمل کرده بود، او را به داخل حمل کرد، روی تخت گذاشت و با چابکی برهنه‌اش کرد. در حالی که خَم می‌شد تا زن را ببوسد، زمزمه کرد : « شب‌بخیر، عسلم. »

مارلی دستانش را دورِ گردن او گذاشت و رها نکرد. گفت :
« امشب بغلم کن. »

دین : « همین کار رو می‌کنم. حالا بخواب. صبح حسِ بهتری
پیدا می‌کنی. »

وقتی مارلی صبحِ روزِ بعد بیدار شد، بینِ بازوهای دین بود.
مرد که دید چشمانش باز شد، او را به پشت چرخاند و
خودش روی او رفت، ران‌های زن را از هم فاصله داد و خود
را بینشان جا داد. به آرامی نفوذ کرد و هر دویشان را تا اوج،
تکان داد.

عشق‌بازی‌اش باعث شد مارلی دوباره احساسِ زنده‌بودن کند
و زشتی‌ها را به پس‌زمینه فرستاد. آن‌ها زمانِ طولانی‌ای را با
هم دراز کشیدند، هر کدامشان راحتی را در آغوشِ دیگری پیدا
می‌کرد.

بالاخره مارلی گفت : « از اون زن برام بگو. »

دین شقیقه‌ی او را بوسید و نزدیک‌تر نگهش داشت،
انگار که نزدیکی‌اش، ترس را بی‌اثر می‌کرد. گفت : « اسمش
مِریلینِ اِلِراد بود. تازگی‌ها از شوهرش جدا شده بود
ولی اون مرد به اندازه‌ی کافی نگران بود که چکش کنه و وقتی
نتونست با تلفن بهش دسترسی پیدا کنه، بره خونه‌ش. اون،
راجع به این موضوع، خیلی شکسته به نظر می‌رسه، حالا که
دیگه خیلی دیره. »
مارلی درحالی که ارتباط را برقرار می‌کرد، گفت : « مِریلین.
پس مِریلند نه. مِریلین. »
دین : « طوفان، برق رو تو محله قطع کرد. اون، شمع‌ها رو
روی میزِ توالش روشن کرده بود. بقیه‌ی چیزها همون جوری
بودن که تو دیدی. »
مارلی : « باهاش جنگید؟ »

دین: « این جوری به نظر می‌آد. بندهای انگشت‌هاش کبود

بودن. حیف شد که نتونست صورتش رو خراش بده. این

بهمون یه نشونه‌ی شناسایی می‌داد. »

گرچه احتمالاً این کار باعث می‌شد که انگشتانش مثل مال

نیدین وینیک، بُریده شود، اما دین هرگز آن جزئیاتِ کوچک را

به مارلی نگفته بود. اگر او آن را در تصویرِ ذهنی ندید، دین

قطعاً نمی‌خواست به بار آگاهی او اضافه کند.

۲۶۰

مارلی: « صورتش نشونه‌دار نمی‌شه؟ شاید مریلین لبِ اون

رو بریده باشه. خونی به غیر از مالِ اون زن اون‌جا بود؟ »

دین با حواسِ جمع گفت: « خونی که بتونیم تشخیصش

بدیم، نه. » سعی کرد راجع به آن سَلاخیِ وحشیانه، آن مقدارِ

بسیارزیادِ خون که اتاق را پر کرده بود، فکر نکند.

پیدا کردن چند قطره از خون متفاوت، شدنی نبود؛ یک احمقِ خالص، یک شانسِ کورکورانه می خواست و تا الآن که شانس خیلی با آنها خوب نبود. اگر مارلی نبود، حتی الآن هم هیچ سرِنخی نداشتند.

مارلی : « ولی باید یه کبودی یا یه لبِ ورم کرده باشه. »

دین : « اون، جمعه شب بود. لبِ پاره زود خوب می شه و به هر حال، اون قدر ا هم قابلِ تشخیص نیست. کبودی می تونه با یخ به کم ترین حد برسه و بعداً با میکاپ پوشیده بشه. این یارو باهوشه. همه ی حقه ها رو می دونه. »

مارلی : « ولی به هر حال تو می گیری. »

دین مصمم گفت : « آره می گیرمش. »

کارول جینز با ناباوریِ وحشتناک خشمگینی، به روزنامه ی صبح یکشنبه خیره شد. طرحِ پلیس به طرزِ عجیب و ترسناکی درست بود، هر چند البته، به جای این که او را با فرهای بلوند نشان دهد، کاملاً کچلِ نشان می داد.

روزنامه را مُچاله کرد و گوشه‌ای انداخت. برای اولین بار، نیشی از هشدار را حس می‌کرد و این او را حتی عصبانی‌تر کرد. پلیس‌ها قرار نبود آن‌قدر به او نزدیک شوند! اُه، آن‌ها او را گیر نمی‌آوردند اما حتی همین‌قدر هم نباید می‌دانستند.

چه کسی او را دیده بود؟ قسم می‌خورد که دیده نشده است. آیا آن هرزه‌ی احمق، یک جایی یک دوربین امنیتی داشت؟ نمی‌توانست باور کند چون اگر داشت، آن دوبارِ اولی که وارد خانه شده بود، او نشان می‌داد.

مگر این‌که، البته، آن زن آن‌قدر احمق بود که هرگز نوار را چک نمی‌کرد. حتی اگر او انجامش نمی‌داد، پلیس این کار را می‌کرد. نه، آن‌جا دوربینی نبود. اگر بود، او پیدایش می‌کرد.

چه‌طور این اتفاق افتاد؟ چه مشکلی پیش آمد؟ از این حقیقت که طبقِ معمول، هیچ مدرکِ قانونی‌ای به‌جا نگذاشته است، احساسِ آسایش کرد. هیچ مویی، هیچ پوستی،

هیچ اثرانگشتی، هیچ ردپایی. چاقو مالِ قربانی بوده و در
صحنه رها شده بود. هیچ غنیمتی، هیچ چیزی که بتواند به
صحنه ربطش دهد، برنداشته بود. او در امان بود.

۲۶۱

اما یک نفر او را دید. یک اشتباهِ احمقانه کرده بود... کاملاً
غیرقابل قبول... و یک نفر او را دیده بود. برای این که خطایش
را جبران کند، مجبور بود آن را درست کند؛ مجبور بود آن آدم
را پیدا کند و آن مرد... یا زن را از بین ببرد.

دین پرسید: « باهام می‌آی خونه‌ی الراد؟ »

مارلی به او خیره شد. برای یک لحظه آن قدر شوکه شده بود
که نمی‌توانست باور کند دین چه چیزی خواسته است. این که
واقعاً وارد آن خانه شود...

ذهنش از این ایده، دوری می‌کرد. دیدنِ آن، در ذهنش، به اندازه‌ی کافی بد بود؛ این‌که قدم در آن اتاقِ غرق در خون بگذارد، بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کرد بتواند تحمل کند.

دهانِ دین، وقتی که رنگ‌پریدگیِ ناگهانیِ او را دید، به شکلِ یک خطِ سخت درآمد. شانه‌های مارلی را گرفت تا او نتواند عقب بکشد. خشن گفت: «می‌دونم دارم چی می‌خوام. می‌دونم این، چه قدر برات هزینه داره.

اگه به کمکت نیاز نداشتم، ازت درخواست نمی‌کردم. همه‌مون این‌جا تو تاریکی داریم تلوتلو می‌خوریم و تو تنها نوری هستی که داریم. هدفِ دور و درازیه ولی شاید، اگه تو صحنه‌ی واقعی باشی، بتونی بیشتر راجع به اون یارو اطلاعات جذب کنی.»

آخرین صحنه‌ای که مارلی در آن حضور داشت، زمانی بود که داستی به قتل رسیده بود؛ وقتی او با درماندگی دراز کشیده

بود و تماشا می‌کرد که گلین، یک پسر بچه‌ی وحشت‌زده و به‌همان اندازه، بیچاره را سلاخی می‌کند.

از آن موقع، با آن خاطره‌ها زندگی کرده بود. منصفانه نبود که دین از او بخواهد به آن خاطرات اضافه کند. آن مرد می‌دانست که مارلی در چه شرایطی قرار گرفته بود، اما خود او، آن را زندگی نکرده بود.

بنابراین راجع به آن عذاب، به عمقی که مارلی می‌دانست، آگاهی نداشت. مارلی به آن چشمانِ میشی به شدت مُصَمَّم خیره شد. احساس می‌کرد قدرتِ خواسته‌ی دین، پشتِ سرِ هم به او ضربه می‌زند.

به‌طورِ ناواضحی فکر کرد که می‌تواند او را تحمل کند. تحملِ التماس‌های بی‌صدایِ نیدین وینیک، ژاکی شیتز و مریلینِ اِلِراد خیلی سخت‌تر بود. می‌توانست همه‌اشان را، شَبَح‌هایشان را که فریادِ عدالت می‌زدند، ببیند.

چرا نمی‌توانست به‌جای ذهنِ قاتل، واردِ ذهنِ آن زنان
شود؟ آن مرد باید آن‌ها را یک‌جوری انتخاب کرده باشد؛ شاید
یکی، یا همه‌اشان، نام او را می‌دانستند.

اما در عَوَض، این انرژیِ ذهنیِ قاتل بود که دستش را دراز
کرده و به انرژیِ ذهنیِ مارلی تلنگر زده و او را مجبور می‌کرد
که اهریمنش را حس کند.

اما مارلی یک‌بار قبلاً در ذهنِ قربانی حضور داشت، مرگِ
داستی را حس کرده و این تقریباً او را هم گُشته بود. این‌که
دوباره از نظرِ ذهنی، آن درد و وحشت را تحمل کند، چه
بلایی به سرش می‌آورد.

دین زن را باملایمت تکان داد و مجبورش کرد روی او
تمرکز کند: « مارلی. »

مارلی شانه‌هایش را صاف کرد؛ خودش را قوی می‌کرد. الآن هم نمی‌توانست خیلی بیشتر اول کار عقب بکشد. باثبات گفت : « خیلی خُب. باهات می‌آم. »

همین که موافقت کرد، دین هیچ وقتی را هدر نداد. در کم‌تر از پنج دقیقه، آن‌ها در راه بودند. تازه بعد از ظهر بود؛ وقتی از محله‌ی اعیانی‌ای که ایرادها در آن زندگی می‌کردند، رد می‌شدند، کلیساها مردم را مرخص کرده و بچه‌ها ازدحام می‌کردند.

مارلی در سکوت نشست و همان‌طور که تلاش می‌کرد تا خود را آماده کند، چشمانش بر روی دستانش بود. نمی‌دانست چه انتظاری داشته باشد؛

شاید هیچ چیز، شاید آن تصویر ذهنی را دوباره تجربه می‌کرد، شاید واقعاً چیزهای جدیدی حس می‌کرد. و شاید هم به آینه نگاه می‌کرد و با یک قاتل روبه‌رو می‌شد.

قاتل را می‌شناخت؛ می‌دانست که آن مرد بدون
عذاب وجدان می‌کُشد. او از آن لذت می‌برد و به درد و
وحشتِ قربانی‌اش، پیروزمندانه نگاه می‌کرد.

آن مرد، فرم یک انسان را داشت، اما هیولایی فاسد بود که تا
وقتی کسی متوقفش نمی‌کرد، به کشتن ادامه می‌داد.

دین وارد یک جاده‌ی شخصی شد. خانه، با نوارهای زرد
رنگِ صحنه‌ی جرم، مهر و موم شده بود. باین که بیست و چهار
ساعت از زمانی که جسد پیدا شده بود می‌گذشت،
همسایه‌ها در گروه‌های کوچکی ایستاده، اشاره کرده و زل‌زل
نگاه می‌کردند، جزئیات کمی که از گزارش‌های تلویزیون و
روزنامه جمع کرده بودند

را تکرار کرده و جزئیاتِ خشونت‌آمیزِ جدیدی را از گروه
شایعاتِ زیادی که در محله به سرعت می‌چرخید، اضافه
می‌کردند.

در حالی که تا در جلویی را قدم می‌زدند، دین آرنج مارلی را با یک دست، محکم گرفت و گفت: « ما فکر می‌کنیم وقتی که اون زن اوایلِ عصر رفت بیرون، قاتل از پارکینگ اومد تو. »

نوارِ صحنه‌ی جُرم را بالا نگه داشت تا از زیرش رد شوند: « چون وقتی قربانی رسید خونه، برق قطع بود، بازکننده‌ی برقیِ دَرِ پارکینگ کار نمی‌کرد. اونم ماشین رو تو جاده‌ی شخصی ول کرد

و از دَرِ جلویی اومد تو. به خاطرِ قطع بودنِ برق، سیستمِ هشدار کار نمی‌کرد ولی به هر حال، کمکی هم نمی‌کرد. به دَرِ پارکینگ به داخلِ خونه وصل نبود.

آدما می‌تونن بعضی از احمقانه‌ترین تصمیم‌ها رو برای احمقانه‌ترین دلایل بگیرن. آقایِ الراد گفت همون یه دونه دَر وصل نبود تا بتونن

بدونِ این که مجبورِ بَشَن با کُذِ هشدارِ وَرِ بَرَن، راهی برای
داخل اومدن داشته باشن. امکان داشت یه علامت هم روش
می داشتن که می گفت مُجرمان از این جا وارد شوند. «

دین همان طور که قفلِ دَرِ جلویی را باز کرده و مارلی را به
داخل هدایت می کرد، یکسره حرف می زد. سیستم هشدار
خاموش بود چون روزِ قبل افرادِ خیلی زیادی می آمدند و
می رفتند.

مارلی یک نفسِ عمیق کشید. خانه به طرز فریبنده ای عادی به
نظر می رسید، مگر در پودرِ سیاهی که روی هر سطحِ صافی
پاشیده شده بود.

این خانه، زمانی یک خانه ی بسیار زیبا و اعیانی بود.
کنجکاو بود بداند دیگر هرگز دوباره کسی این جا زندگی
خواهد کرد، آقایِ الراد می تواند در این خانه بخوابد یا اگر
نمی توانست، قادر خواهد بود آن را بفروشد یا نه.

شاید می توانست با تعدادی مُرغِ برفِ x از همه جایی خبر که به تازگی از شمال مهاجرت کرده اند، پُر شود. از نظر مارلی، این خانه باید کاملاً نابود می شد.

به اتاق های جادار، باز و با سقف های بلند نگاه کرد. آن جا حسی از ملایمتی دلباز بود؛ باید جای شگفت انگیزی برای زندگی بوده باشد. کفِ طبقه ی پایین، یا از چوبِ سختِ صیقل خورده یا از کاشی ویژه ساخت بود.

مارلی در سکوت، در اتاق ها پرسه زد. سعی می کرد خودش را مجبور به آرام شدن کند تا به ذهنش اجازه ی باز شدن بدهد اما نمی توانست وحشت رفتن به طبقه ی بالا را از ذهن بیرون کند.

نمی خواست این کار را انجام بدهد اما می دانست که مجبور خواهد بود. شاید اگر یک روز دیگر صبر می کردند...

هنوز کاملاً از تصویرِ ذهنی بهبود پیدا نکرده بود. شاید به همین دلیل بود که نمی‌توانست آن درِ ذهنی را که به خاطرات، اجازه‌ی وارد شدن می‌داد، باز کند.

×: نوعی پرنده‌ی مهاجرِ آمریکای شمالی

۲۶۴

نیم‌نگاهی به مرد انداخت، سپس پیشنهادی که روی نوکِ زبانش بود را رها کرد. دین هر قدمش را دنبال نمی‌کرد اما وقتی او در اتاق‌ها جستجو می‌کرد، در درگاهِ هر کدام از آنها می‌ماند.

چهره‌اش سخت و حالتش جوری بسته بود که مارلی قبلاً هرگز ندیده بود. یک چیز به طرزِ غریبی دور دربارهِ او وجود

داشت؛ انگار که خود را در برابرِ هر درخواستی که ممکن بود
مارلی بکند، بسته بود.

او که دید مارلی نگاهش می‌کند، پرسید : « چیزی پیدا
کردی؟ »

مارلی سرش را تکان داد. مَرَد به او فشار نیاورد، تشویقش
نکردند که بیشتر تلاش کند، سعی نکرد او را به عجله بیندازد
یا به او بگوید به طبقه بالا و صحنه‌ی جُرم برود.

او فقط آن‌جا بود، منتظر و سازش‌ناپذیر. اما زمانی که مارلی
دستش را روی نَرده و پایش را روی اولین پله‌ی راه‌پله
گذاشت، بازویش را گرفت. نگاهِ خیره‌اش در نگاهِ خیره‌ی زن
نفوذ می‌کرد؛

حالتی که مارلی نمی‌توانست کاملاً سوسوی در چشمانش را
بخواند : « خوبی؟ »

مارلی : « آره. » نفسِ عمیقی کشید : « با این وضعیت حال
نمی‌کنم، ولی انجامش می‌دم. »

دین منِ من کرد : « فقط یادت باشه، منم باهاش حال

نمی‌کنم. »

مارلی سؤالی به او نگاه کرد : « هرگز این جوری فکر نکردم.

» سپس به طبقه‌ی بالا رفت. دین درست پشتِ سرِ او بود؛

راه‌رفتنش بی‌صدا و حضورش به محکمی یک دیوار بود.

قاتل کجا منتظرِ مریلین ماند تا او به خانه بیاید؟

تصویرِ ذهنی‌اش چیزی راجع به آن نگرفته بود؛ از وقتی شروع

شد که قاتل شروع به دنبال کردنِ مریلین در خانه‌ی تاریک کرد.

شاید زمانی که برق قطع شد، او از مکان پنهان شدنش بیرون

آمد و جایی که می‌توانست ببیند کسی آمده است یا نه، برای

خودش ریلکس کرد.

مارلی در راهرو متوقف شد و چشمانش را بست. تمرکز

می‌کرد، سعی می‌کرد هر انرژیِ به‌جامانده‌ای را بخواند.

مُحتاطانه درِ ذهنی را باز کرد و همه‌های از پرازیت به او

حمله‌ور شد.

آن در را محکم بست و چشمانش را باز کرد. از افرادِ
زیادی، از کارهای زیادی، تأثیر گرفته بود. آدم‌های خیلی
زیادی از زمانِ قتل، این‌جا بودند و تصویر را تار می‌کردند.
درِ انتهای راهرو باز مانده بود. آن‌جا اتاق خوابِ مریلین بود.
مارلی به طرزِ باثباتی به سمتِ آن رفت و دین یک‌بارِ دیگر
بازوی او را گرفت. ناگهان گفت: «نظرم عوض شد. نیازی
نیست بری اون‌جا.»

[AM : //]

۲۶۵

مارلی جواب داد: «مریلینِ اِلِراد هم نیاز نبود بمیره.
همین‌طورِ نیدین وینیک یا ژاکی شیتز یا هر کدوم از زن‌های
دیگه‌ای که اون، قبل از اومدن به این‌جا کُشته.»

یک لبخندِ سرد به دین زد و بازویش را کشید و آزاد کرد : « تازه، من قبلاً هم اون تو بودم، یادته؟ وقتی اون اتفاق می‌افتاد، من اون جا بودم. »

چهار قدم سریع، او را به داخلِ اتاق برد. متوقف شد. نمی‌توانست بدونِ این‌که پا روی لکه‌های قهوه‌ای تیره‌ی خون بگذارد، جلوتر برود. امکان نداشت بشود از آن‌ها دوری کرد. خون روی همه‌جای فرش، دیوارها و تخت پاشیده شده بود، اما بزرگ‌ترین لکه، با اختلاف، آن لکه‌ی عظیم کنارِ تخت، جایی‌که زندگیِ مریلینِ الراد بالاخره به پایان رسید، بود. اما آن زن در همه‌جای اتاق، با قاتل جنگیده و خونِ خود را به عنوانِ شاهدش به جا گذاشته بود. حدود ده تا شمعِ عطری در ظرف‌های شیشه‌ای کوچک‌شان، هنوز روی میز توالت قرار داشت.

این، همان آینه‌ای بود که مارلی قاتل را، درحالی‌که از چشمان او به خود او نگاه می‌کرد، در آن دیده بود.

مجبور بود آن دَرِ ذهنی را دوباره باز کند تا شاید مقداری
خُرده اطلاعاتِ دیگر جمع کند. مِریلین لایقش بود که او
حداقل تلاش کند. به دین گفت: «یه دقیقه با من حرف زن.
خُب؟» صدایش نرم و تقریباً بی‌آوا بود: «می‌خوام فکر کنم.»
شاید انرژی به شکلِ لایه‌لایه باشد که آخرینِ آن، بالاتر از
همه قرار دارد. چشمانش را بست؛ لایه‌ها را به تصویر
می‌کشید، به آن‌ها رنگ‌های متفاوتی می‌داد تا بتواند راحت‌تر
تشخیص‌شان دهد.

مجبور بود بالاترین لایه را، آنی که پُر بود از کارآگاه‌ها،
افسرهای یونیفرم‌پوش، عکاس‌ها، گروه‌های پزشکی قانونی و
تعدادِ خیلی‌زیادِ آدم‌هایی که بعد از مرگِ مِریلین، به خانه
هجوم آورده بودند، مَسدود کند.

آن‌ها سعی داشتند کمک کنند، اما سَرِ راه قرار گرفتند. آقای
الرّاد هم این‌جا بوده و یک سطحِ انرژیِ دیگر اضافه کرده بود.
مارلی رنگِ آبی را به پلیس‌ها

و افرادِ مربوطه‌ی دیگر و رنگِ قرمز را به آقایِ اِلِراد اختصاص داد. رنگِ قاتل، سیاه، انبوهِ خباثت و تیرگی بود که در برابرِ هر نفوذِ نوری، مقاومت می‌کرد.

مِریلین... رنگِ مِریلین یک سفیدِ خالصِ نیمه‌شفاف بود. تصویر را در ذهنش تشکیل داد، لایه‌ها را می‌دید، روی آن‌ها تمرکز می‌کرد تا هر چیزِ دیگری فراموش شود.

[AM : //]



۲۶۶

فقط در درونِ خودش موجودیت داشت؛ خود را به درون می‌کشید تا توانایی‌اش ضعیف نشود. با ظرافتِ زیاد، لایه‌ی آبی را جدا کرد و کنار گذاشت.

بعدی، لایه‌ی قرمز آمد؛ خیلی نازک بود چون آقای الراد
تأثیر زیادی نگذاشته و دست‌وپنجه‌نرم کردن با آن سخت‌تر بود.
آن را هم کنار گذاشت.

فقط سیاه و سفید باقی مانده بودند، اما این لایه‌ها آن قدر
به هم پیچیده بودند که نمی‌دانست می‌تواند آن‌ها را از هم جدا
کند یا نه.

قاتل و قربانی، در جدالی بر زندگی و مرگ، به هم قفل شده
بودند. مریلین آن جنگ را باخته بود.

مارلی کاملاً واضح دید که اگر سعی کند آن لایه‌ها را از هم
جدا کند، ممکن است به‌شان آسیب بزند، به اطلاعاتی که دارند
آسیب بزند. مجبور بود آن‌ها را همان‌طوری که بودند، رها کند.

حالا زمان این بود که آن در را باز کند. از لحاظ ذهنی، قدم
در لایه‌ها گذاشت؛ مثل قدم گذاشتن در غبار. انرژی‌ها دورش
می‌پیچیدند. به‌شان اجازه داد که دوره‌اش کرده و در
روزنه‌هایش نفوذ کنند. و سپس آن در را باز کرد.

ضربه‌ی محکمِ اهریمن، خفقان‌آور بود اما چیزی نبود که قبلاً حس نکرده باشد. درحالی‌که می‌جنگید جلوی‌ش را بگیرد تا مثلِ اولین بار که او را در خود غرق کرده بود، غرق نکند، خودش را مجبور کرد که از آن عقب‌نشینی هم نکند، که بررسی‌اش کند.

نمی‌توانست به خودش اجازه دهد که به درونِ تجربه‌ی دوباره‌ی قتل، کِشانده شود؛ وگرنه اثراتش بسیار ناتوان‌کننده می‌شد و نمی‌توانست ادامه دهد.

لایه‌ی اهریمن دورش پیچ‌وتاب می‌خورد، اما زبان‌های سفید به لمسِ او ادامه داده و حواسش را پرت می‌کردند.

آن تماس را کنار زد؛ مُصَمِّم بود که تمامِ امواجِ انرژیِ سیاه را بخواند. چیزِ جدیدی، سَرِنَخِ ذهنی‌ای درباره این که قاتل چگونه مریلین را به عنوانِ قربانی انتخاب کرده بود، وجود نداشت.

تماسی از سفید، دوباره تکانش داد. یک چیزِ گِیرا دربارهِی
آن انرژی، اصراری برای به دست آوردنِ توجهِ او وجود داشت.
مانع شد. نمی توانست مرگِ مِریلین را تجربه کند. اما لایه‌ی
سفید، قوی تر فشار آورد. اهریمنِ قاتل به کناری رانده شده
بود.

آن را واضح، در ذهنش دید و حیران ماند، چون خودش
این کار را انجام نداده بود.



۲۶۷

او هم به آن سفیدی نگاه کرد و این وقفه در تمرکز، کافی
بود تا به انرژیِ سفید اجازه‌ی داخل شدن بدهد.

وقتی خوفِ مطلق، او را به تصرفِ خود در آورد، وحشت
قلبش را فشرد و سپس، حسی از آرامش، یک تسلی بخش
بی صدا، به درون رُسوخ کرد.

غرق در آن سِفیدیِ نیمه شفاف ایستاد. این انرژی، انرژیِ
لحظاتِ آخرِ مِریلین، انرژیِ جدالِ وحشت زده و پُر دردِ او
برای زندگی نبود.

این انرژی، انرژیِ بعد از آن بود. و در گذشته هم نبود.
این جا بود. حالا بود. هیچ جمله‌ی گفته شده‌ای، هیچ کلمه‌ی
واقعی‌ای وجود نداشت.

مِریلین دیگر زجر نمی کشید. به نظر می رسید در آرامش
است، اما آن جا حسی از پادَرهوایی بود؛ آن زن نسبت به رفتن،
بی میل بود.

عدالت برقرار نشده بود، ترازو هنوز بی تعادل بود و
تازمانی که قاتلش دیگر برای زنانِ بی گناه، در شب کمین
نمی کرد، نمی توانست برود.

مارلی در ذهنش زمزمه کرد : نگران نباش. یه اشتباه کرده.
حالا دین می گیرتش.

باین که از آن اطمینان خاطر استقبال شد، هیچ تفاوتی ایجاد نکرد. مریلین تا نتیجه، منتظر می ماند.

یک پارازیت، هوشیاری مارلی را به دنبال خود کشید.
آزاردهنده، اما مُصِر بود. به طورِ غریزی، منبعِ آن پارازیت و پاسخِ خودکارِ خود را تشخیص داد.

مارلی : حالا باید برم. داره صدام می کنه. باین حال، هنوز برای ترکِ آن آرامش، بی میل بود. دودل شد و آخرین تماسِ انرژیِ سفید را حس کرد.

دین : « ... مارلی! خدا لعنت کنه، جواب بده! »

مارلی چشمانش را روی چهره‌ی عصبانی و نگرانِ دین باز کرد. آن مرد داشت تکانش می داد و سرِ او، به جلو و عقب تکان می خورد.

در برابرِ سرگیجه، چشمانش را محکم بست و نفس بریده
گفت : « بس کن. »

دین هم همین کار را کرد و او را به درونِ بازوهایش کشید.
مارلی می توانست قلبِ او را حس کند که مثلِ رعدوبرق،
محکم و سراسیمه،

به دنده هایش می کوبد. دین سرِ او را فشرده شده به سینه اش
نگه داشت و چنگش آن قدر محکم بود که قفسه سینه ی مارلی
را می فشرد.

مرد خروشید : « داشتی چی کار می کردی؟ چی شد؟
نیم ساعت، مثلِ یه عروسکِ لعنتی اون جا وایستاده بودی.
جوابمو نمی دادی، حتی چشمتو هم باز نمی کردی. »

مارلی دستانش را دورِ دین گذاشت و زمزمه کرد : «
ببخشید. صداتو نشنیدم. داشتم تمرکز می کردم. »

[AM : //]

دین : « من به اون تمرکزِ خالی نمی‌گم، کوچولو. تو خودتو
تویه حالتِ ترانسِ x لعنتِ خداشده قرار دادی و من از این کار
خوشم نمی‌آد. هیچ وقت دوباره این کار رو نکن، می‌شنوی؟ »
مارلی متوجه شد که دین را ترسانده و مانند تمام مردان
قوی، او با آن قضیه بامهربانی برخورد نمی‌کرد. آن مرد در
عصبانیتش،

حتی او را کوچولو صدا زد، کاری که از زمانی که مارلی به او
گفت چه قدر از آن بدش می‌آید، انجام نداده بود.

دین سرش را تا سرِ مارلی خم کرد، پیشانی‌اش را به موهای
او فشرد و زمزمه کرد : « این یه ایده‌ی بد بود. بیا گورمونو از
این جا گم کنیم. »

اما چون یک پلیس بود، وقتی در نیمه‌ی راه پایین رفتن از پله‌ها
بودند، با اکراه پرسید : « چیزی پیدا کردی؟ »

مارلی باملایمت گفت : « نه. چیزی که کمک کنه، نه. »
درباره‌ی حضورِ مِریلین، در آرامشِ اما مُصَمَّم، که صبورانه
منتظر می‌ماند، چیزی نگفت.

این هیچ ربطی به تحقیقات نداشت. خصوصی بود، بینِ
خودش و مِریلین، دو قربانیِ یک اهریمن، به‌روش‌های
مختلفی.

دین در را باز کرد و مارلی قدم به بیرون گذاشت. خورشیدِ
درخشان مستقیماً به درونِ چشمان او تابید، برای لحظه‌ای
نابینایش کرد و او ایستاد. آدم‌هایی که به سمتش حمله
می‌کردند را تا وقتی که درست کنارش بودند، ندید.

یک زنِ جوان گفت : « من شِری وان (Cheri Vaughn)
از دَبلیو وی تی ام - تی وی (WVTM - TV) هستم. ما
خبردار شدیم که دِپارتمانِ پلیسِ اورلاندو داره

از یه سایکیک به اسمِ مارلی کین استفاده می‌کنه تا تو
دستگیر کردنِ تیزی‌کشِ اورلاندو کمک کنه. شما مارلی کین

هستین؟ « سپس یک میکروفنِ تُپُلِ سیاه را در صورتِ مارلی فرو کرد.

مارلی بهت زده به زنِ جوانِ لاغر که به طرزِ شیکی لباس پوشیده و مردِ تنومندِ شلوارک پوشی که پشتِ سرِ زن، با یک دوربینِ تعادل گرفته روی شانه اش ایستاده بود، نگاه کرد.

یک وَن که علامتِ ایستگاه روی یک طرفش نشان داده می شد، لبه ی پیاده رو پارک شده و جمعیتِ همسایه ها به شدت افزایش پیدا کرده بود؛ آن ها توسطِ دوربینِ تلویزیون به آن جا کشیده شده بودند.

دین تقریباً جلوی مارلی قد عَلم کرد و تَشَر زد: « من کارآگاه هولیسترَم. شما از خطِ پلیس رد شدین. باید از این جا برین. حالا. »

x: خلسه - حالتی از هوشیاری که بینِ خواب و بیداری یا در زمانِ هیپنوتیزم ایجاد می شود

xx : یک ایستگاه تلویزیونی

[AM : //]

۲۶۹

اما خانم وان سرسخت، به سادگی از کنار او عبور کرد و
یک بار دیگر میکروفن را به سمت مارلی هل داد : « شما اون
سایکیک هستین؟ »

طوفانی گیج کننده از تأثیرات، از سمتی به مارلی برخورد
کرد. نمی توانست دین را بخواند، حفاظ های ذهنی او زیادی
قوی بود،

اما شری وان، جاه طلب و یک مقدار عصبی، حریفی برای
توانایی هایش نبود. حتی نیاز نبود تلاش کند؛ حقیقت با
موجهایی گرگنده برایش پخش می شد.

شوگ، به عمقِ وجودش ضربه زد و وقتی زردابِ خیانت تا
گلویش بالا آمد، تقریباً خفقان گرفت. ممکن بود یک نفرِ دیگر
خبرِ دخالتِ او را

فاش کرده باشد، اما هیچ‌کسِ دیگری این کار را انجام نداده و
فقط یک نفر می‌دانست که او، درست در همین لحظه، کجا
خواهد بود.

احساسِ سرما، سرمایِ یخبندان، می‌کرد و ناگهان حسِ
تنهایی داشت. به آرامی، درحالی که چهره‌اش بسیار آرام بود، به
دین نگاه کرد.

آن مرد هنوز آن ظاهرِ سرسخت را به چهره داشت و وقتی
مارلی را تماشا می‌کرد، چشمانش به باریکی و قدرتِ چشمانِ
یک شاهین بودند.

مارلی به سختی می‌توانست نفس بکشد. وقتی دستش را
روی میکروفن می‌گذاشت، اتهام و خیانت در ظاهرش نمود

داشت. به مردی که عاشقش بود، مردی که از او استفاده کرده بود، گفت: «برام نقشه کشیدی.»

فصل بیست و دوم

مارلی دوباره به سمت خبرنگارِ تلویزیون برگشت و با خون‌سردی گفت: «بله. من مارلی کین هستم.»

خبرنگار: «خانوم کین، شما با دِپارتمانِ پلیسِ اورلاندو کار می‌کنین تا بهشون تو پیدا کردنِ قاتل کمک کنین؟»

مارلی: «بله.» آن یک کلمه، بریده‌بریده بود. به سختی می‌توانست خشمش را، حسِ خیانتش را مهار کند.

دین دستش را دراز کرد، انگار که بخواهد جلوی دوربین را بگیرد، اما مارلی آن را کنار زد.

شری وان به جلو شیرجه زد: «از چه راهی کمک‌شون می‌کنین، خانوم کین؟»

مارلی: «بهشون تصویرِ قاتل رو دادم.»

خبرنگار : « چه طوری می دونستین که قاتل چه شکلیه؟ یه تصویرِ ذهنیِ سایکیکی داشتین؟ »

دوباره دین به جلو حرکت کرد؛ چهره‌ی زمختش، خشمگین بود. مارلی کنار رفت؛ این چیزی بود که آن مرد می خواست، نه؟ مارلی می خواست آن را خیلی زیاد، به سرانجام برساند.

۲۷۰

گفت : « یه چیزی شبیه این. من قاتل رو یه جوری می شناسم که هیچ کس دیگه‌ای نمی شناسه. اون یه مردِ رویاها نیست، مگر این که واقعاً

به کابوس‌ها علاقه داشته باشین. » حرف‌هایِ استِر را قرض می گرفت : « قاتل یک کِرمه، یه ترسوئه که خوشیش رو از حمله به زن‌ها به دست می آره... »

دین غرش کرد : « کافیه. » دوربین را به پایین فشار داد و با دستِ دیگرش، بازوی مارلی را گرفت؛ انگشتانش به ماهیچه‌های نرمِ زن فشار می‌آوردند : « شماها، از این صحنه برین. حالا. »

شیری وان به دین چشمک زد؛ هم ترسیده و هم خوشحال به‌نظر می‌رسید. مارلی نیازی نداشت حدس بزند که آن خبرنگار چه حسی دارد؛ می‌دانست.

آن زن با قولِ مقداری خبر به این‌جا آمد تا قسمتی را اجرا کند، اما قدم در یک معدنِ طلای هیجان‌انگیز گذاشته بود. اعتبارش در ایستگاه، همین‌الآن فوق‌العاده زیاد شده بود.

دین، درحالی‌که هنوز به بازوی مارلی چنگ زده بود، او را به سمتِ ماشین هُل داد، در سمتِ راننده گذاشت و هُلش داد تا برای خودش جا باز کند.

دَر را محکم بست و کلید را در سیستمِ جَرَقَه چرخاند. از بین دندان‌های به‌هم‌فشرده‌شده گفت : « داشتی چه غلطی می‌کردی؟ »

مارلی می‌توانست حرارتِ زیادِ خشمِ او را حس کند، اما تحتِ تأثیر قرار نگرفت. به‌تلخی جواب داد : « کاری که تو می‌خواستی من انجام بدم. جلب‌کردنِ توجهِ قاتل. هدفِ کُلِ اون اجرا، همین نبود؟ »

دین به انکارِ آن فکر کرد، اما متوجه شد که این کار هیچ فایده‌ای ندارد؛ مارلی هیچ انکاری که او می‌توانست سرِهم‌بندی کند را باور نمی‌کرد

و او الآن آن‌قدر عصبانی بود که تمایلی هم به تلاش کردن نداشت : « جلب‌کردنِ توجه، آره. ولی نه این که اونو به یه جُنونِ کُشنده بندازی. »

مارلی : « ولی حالا می‌تونی مطمئن باشی که می‌آد سُرَاغَم.

اون هیچ حمله‌ای به ایگوش x رو نمی‌بخشه. » روبه جلو بود و حتی نیم‌نگاهی هم به مَرَد که در حالِ رانندگی بود، نمی‌انداخت.

دین افسارِ خَشَمَش را محکم در مُشت گرفت. می‌دانست مارلی از این‌که به‌عنوان یک سایکیک لو برود، خوشش نمی‌آید، اما انتظار نداشت بلافاصله متوجه شود که کُلِ آن شرایط را او تنظیم کرده، یا با تحریک کردن و متلک گفتن به قاتل واکنش نشان دهد.

x : تمام تعریفِ یک انسان از مَنیَّتِ خودش

دین یک دقیقه‌ی بعد، درحالی‌که صدایش به‌سختی
چهره‌اش بود، پرسید: «از کجا فهمیدی؟ ذهنِ منو خوندی؟»
مارلی طعنه زد: «نمی‌تونی با ترسِ از این کار کنار بیای،
نه؟ می‌تونی آروم باشی. کَلَه‌ت واسَم ضخیم‌تر از اونی هست
که

بخوام حتی یه‌ذره چیز ازت بگیرم. ولی اون خبرنگار، داستانِ
دیگه‌ای بود؛ ممکن بود یه تابلو هم با خودش ببره این‌ور
اون‌ور. چرا ناشناسِ بهش زنگ نزدی؟»

دین: «منو می‌شناسه، صدامو می‌شناسه. بعدشم، برای
یه‌مقدار اطلاعاتی که پارسال برام به‌دست آورده بود، بهش یه
لطف بدهکار بودم. فاش کردنِ یه داستان، بهش تو ایستگاه
کمک می‌کنه.»

مارلی گفت: «پس البته، اگه کُمکِش می‌کنه، منو بنداز
جلوی گُرگ‌ها.» صدایش یکنواخت بود. حالا که شوکِ
اولیه‌ی خیانت و لورفتگی رد شده بود،

چند احتمال خودشان را نشان می‌دادند که هیچ‌کدام‌شان هم
دلپذیر نبود. قبلاً ذهنش به عَدَمِ تعهدِ دین، به جوری که هرگز
راجع به رابطه‌شان حرف نزده بودند،

مشغول شده بود و حالا می‌دانست چرا. برای دین، هیچ
تعهدی وجود نداشت و او فقط داشت لحظه‌شماری می‌کرد تا
قاتل دوباره حمله کند، آن‌موقع می‌توانست نقشه‌اش را به اجرا
در بیاورد.

خیلی خوب او را بازی داده و برای آن صحنه، در موقعیت
قرار داده بود. به هزینه‌ای که رفتن به آن خانه برایش داشت،
فکر کرد و حتی عصبانی‌تر شد.

دین تَشَرَّ زد: « من تو رو جلوی گرگ‌ها ننداختم! »

مارلی: « ننداختی؟ تو منو طُعمه کردی. »

دین: « لعنتِ بهش، اون قرار نیست دستش به جایی نزدیک

تو برسه! فکر می‌کنی سَرِ اتفاق افتادن چیزی شبیه این، ریسک
می‌کنم؟ ترتیبش رو دادم که یه پلیس زن جاتو بگیره.

اون همین‌الآن هم تو خونه‌ته. تمام کاری که باید انجام بدی
اینه که یه مقدار لباس جمع کنی. من به خونه‌ی امن می‌برمت،
تا وقتی که این شرایط تموم بشه. «

مارلی به همان یکنواختی قبل گفت : « نه. »

دین مُشتش را به فرمان کوباند : « سَرِ این موضوع با من
بحث نکن مارلی. تو حقِ انتخابی نداری. »

[AM : //]

۲۷۲

مارلی : « من خونه‌ی امن نمی‌رم. » به روزها، شاید هم
هفته‌ها حبس، با شیفت‌هایی از افسران برای حفاظت از
خودش فکر کرد

و می دانست که نمی تواند آن را تحمل کند. اعصابش همین الان هم خُرد بود؛ خیلی ساده، این کار برایش زیادی زیاد بود.

دین خیلی یکنواخت گفت: «اگه ترجیح می دی، می تونم به بازداشت حفاظتی بکشونمت و تو یه سلول، حبسِت کنم. فکر نکنم دوست داشته باشی.»

مارلی سریعاً رو به او چرخید؛ از آن تهدید، خشمگین شده بود: «فکر نکنم تو هم دوست داشته باشی،

هولیستر. نمی تونم جلوتو بگیرم که این کارو نکنی، ولی اگه انجامش بدی، قول می دم که زندگی تو فلک زده بکنم.»

دین: «محض رضای خدا، از عقلت استفاده کن! نمی تونی تو خونه ت بمونی. یا فکر می کنی من برنامه ریزی می کردم که واقعاً ازت به عنوان یه بُزِ مَهارشده استفاده کنم؟»

مارلی: «چرا نه؟ چرا نصفه نیمه وِلش کنی؟ از اول، برنامه ت استفاده کردن از من بود، نه؟ شخصاً فکر می کنم با این کار که اومدی با من زندگی کنی،

یه گم زیادی پیش رفتی، ولی حدس می زنم نیاز داشتی وقتی یه تصویرذهنی دیگه داشتی، دم دست باشی تا بتونی کارت رو شروع کنی. «

سر دین به سرعت چرخید: « دقیقاً داری چی می گی؟ »
مارلی: « که اگه فقط زحمت می کشیدی ازم درخواست می کردی، کارآگاه، اگه این کار به بیرون کشیدن قاتل کمک می کرد، من طبق برنامه عمل می کردم.

از این که با رسانه ها لو برم متنفرم، چون این کار، زندگی منو دوباره خراب می کنه، ولی انجامش می دادم. مجبور نبودی بدنتو به این دلیل فدا کنی. «

دین باعصبانیت پا روی ترمز کوباند و ماشین را با قدرتی نگه داشت که مارلی را در صندلی اش به جلو پرت کرد.
خوشبختانه هیچ کس پشت سرشان نبود، وگرنه از پشت با آنها برخورد می کرد.

او هم به اندازه‌ی مارلی، آتشی بود : « رابطه برقرار کردن با تو هیچ ربطی به این قضیه نداره! »

مارلی : « نداره؟ از همون اولِ اول، از این شرایط گیج شده بودم. می‌توننی صادقانه بگی که قبل از این که بیای با من زندگی کنی، این نقشه رو تو ذهنت نداشتی؟ »

[AM : //]

۲۷۳

فکِ دین تکان خورد : « نه. » لعنت اگر دروغ گفته بوده باشد.

مارلی : « همین فکر رو می‌کردم. »

دین : « با تو زندگی کردن جزء نقشه نبود. »

مارلی طعنه زد : « فقط برای رد کردن، یه گم زیادی زیاد بود،
نه؟ »

دین باخسونت شانه‌های او را گرفت : « کاملاً درست می‌گی
که زیادی بود. من تو رو می‌خواستم و وقتی فرصتش رو
به دست آوردم

که پیام باهات زندگی کنم، ازش استفاده کردم. یا شاید فکر
می‌کنی همه‌ی اون شق کردن‌ها رو داشتم تظاهر می‌کردم؟ »

مارلی : « این چیزی رو ثابت نمی‌کنه. فکر کنم اگه یه حشره
هم روت بشینه، تحریک می‌شی. » سعی کرد خود را کنار
بکشد اما دین مُشتش را محکم‌تر کرد.

آفسار دیگری به اعصابش زد؛ اولی، خیلی دوام نیاورده بود :
« رابطه‌ی ما هیچ ربطی به این نداره. اونا دوتا چیز کاملاً جدا
از هم دیگه‌ان. »

مارلی درحالی که لهجه‌ی او را تقلید می‌کرد، حرفش را
کشید : « مگر این که تو این جوری بگی. »

دین : « لعنت بهش، مارلی... » صدای بلندِ خشمگینی از
بوق، حرفش را قطع کرد و او نیم‌نگاهی آتشی به آینه‌ی عقب
انداخت.

پُشتش، چندین ماشین صف کشیده بودند. روی گاز پا
کوباند : « این بحث رو تو خونه تموم می‌کنیم، وقتی که تو
داری ساک می‌بندی. »

مارلی : « من خونه‌ی امن نمی‌رم. » آن کلمات، سنگ‌مانند و
سرسخت بودند : « فردا، درست مثل همیشه می‌رم سرِ کار. تو
احتمالاً اونو هم خراب کردی. اونا احتمالاً اخراج می‌کنن،
ولی بااین حال من تلاشمو می‌کنم. »

دین : « تو قرار نیست اخراج بشی! »

مارلی به پنجره خیره شد. پس دین فکر می‌کرد می‌تواند فقط
از او برای طعمه‌ی تله‌اش استفاده کند و بعد از آن، همه‌چیز به
حالتِ عادی برگردد؟

مارلی : « تو هم می‌تونی ساک ببندی. »

دین نیم‌نگاهی به سمتِ او کج کرد : « چی ؟ » او نمی‌توانست
با مارلی در خانه‌ی امن بماند.

مارلی : « می‌خوام وسایلت از خونه‌م بره بیرون. »

برای اولین بار، اعتقادِ راسخ در صدای زن، عصبانیتِ بی‌صبرِ
دین را شکافت. مارلی فقط ناراحت نبود، عمیقاً و به‌سردی
خشمگین بوده و یک کلمه هم از چیزهایی که او گفت را باور
نکرده بود.

شگمَش به هم پیچید. عمیقاً نفس گرفت؛ به دنبالِ کنترل
می‌گشت : « اوکی. شاید فعلاً، این بهترین کار باشه. تاجایی که
بتونم، زود به زود تو خونه‌ی امن می‌بینمت. »

۲۷۴

مارلی : « من نمی‌رم خونه‌ی امن. انگلیسی نمی‌فهمی ؟ »

دین با سُستی گفت : « شایدم تو نمی فهمی. عسلم، تو این قضیه حق انتخابی بهت دارم نمی دم؛ تو نمی تونی تو خونه ت بمونی. »

مارلی : « پس تو یه هتل خارج شهری می مونم، یا یه آپارتمان اجاره می کنم. من به خاطر نقشه های تو زندونی نمی شم. تاجایی که بتونم، قراره یه زندگی نُرمال رو زندگی کنم؛ قراره برم سر کار، اگه هنوز کاری داشته باشم،

و قراره کارهای نُرمال مثل لباس سُستن و خرید کردن و سینما رفتن رو انجام بدم. من بیست و دو سال اول زندگیم رو مثل یه زندونی ذاتی زندگی کردم. لعنت بهم بیاد اگه اجازه بدم تو دوباره حبسم کنی. »

دین دستش را در موهایش فرو بُرد. خدای توانا، انتظار نداشت که او این طور کله شقانه رد کند. این، مارلی ای بود که از هفته ی اولی که او را شناخت، ندیده و یک جورهایی به خودش اجازه داده بود که طبیعت او را فراموش کند.

زنی که کنارش نشسته بود، داشت مثلِ یک آتش‌فشان
می‌جوشید و احتمال نداشت با هر چیزی که او پیشنهاد می‌دهد،
همکاری کند. تصمیم گرفت دهانش را ببندد، فعلاً، و جلوی
ضررهایش را بگیرد.

بقیه‌ی مسیر در سکوت طی شد. وقتی به خانه‌ی مارلی
رسیدند، یک ماشینِ غریبه در جاده‌ی شخصی‌اش و ماشینِ
اسپرتِ ترمِل جلوی آن پارک بود. مارلی پیاده شده و بدون
نگاه کردن به دین وارد شد.

هردوی ترمِل و گریس، به همراه یک پلیس زن جوان که از
لحاظ سبک و آبرنگ به مارلی شباهت داشت، آنجا بودند.
وقتی مارلی وارد شد، ترمِل ایستاد، نگاهی به چهره‌ی او
انداخت و گفت: « آعاو (Uh-oh). »

دین که پشتِ سرِ مارلی می‌آمد، سریع یک انگشتش را روی
گلویش کشید و هر نظر دیگری را ساکت کرد.

مارلی به موقع چرخید تا آن حرکت را ببیند. نگاهی
خون‌سرد به ترمِل انداخت : « تو هم توش دست داشتی؟ »
ترمِل مُعَذَّب وول خورد : « نه تا دیروز. » او عادت کرده بود
به مارلی مثلِ کسی فکر کند که آسیب‌پذیر بوده و نیاز به
محافظت دارد، اما حالتی در آن چشمانِ عمیقِ آبی وجود
داشت که ناگهان او را به محتاط‌بودن مجبور می‌کرد.
دین راجع به گلین به او گفته بود اما تاهمان لحظه، واقعاً
مارلی را به عنوان زنی که بسته‌شده و بی‌چاره، هنوز نافرمانی
را به یک قاتلِ جنون‌گرفته سیلی می‌زد، ندیده بود : « می‌فهمم
که ناراحتی. »

۲۷۵

مارلی گفت : « یه کوچولو آشفته. » لحنش از کنایه،
سنگین بود : « به‌سختی از حمله‌باچاقوی یه جانی، جونِ سالم

به‌دَرِ بردم. واسه‌همین این‌که به‌عنوانِ طعمه برای یکی دیگه،
برام نقشه کشیده بشه، اذیتم می‌کنه. »

دین به خود لرزید. این‌گونه به آن فکر نکرده بود. گفت : «
تو تو امنیت می‌مونی. فکر می‌کنی اگه خطری برات داشت،
این‌کار رو می‌کردم؟ »

مارلی سرش را کج کرد، دین را بادقت نگاه می‌کرد. بالاخره
گفت : « آره. » و به اتاق‌خوابش رفت.

ترَمِل از بین دندان‌هایش سوت زد : « توی بهشت، مشکل
حس می‌کنم. »

گریس نگاهی بد به دین انداخت و گفت : « منم بودم،
همین جوری فکر می‌کردم. »

پلیس زن، بورلی بیور (Beverly Beaver) مُعَذِّبانه به
تماشای آن‌ها نشست : « تحت‌نظرگیری کنسِله؟ »

دین جواب داد : « نه؛ تو هنوز سَرِ وظیفه‌ای. به‌محضِ این‌که
مارلی رو مستقر کنم، برمی‌گردم تا کمک کنم همه‌چیز رو

برنامه‌ریزی کنیم. وقت داریم؛ اون نمایش، تا اخبارِ عصر پخش
نمی‌شه. «

بورلی گفت: «چه‌طوری می‌خوای خبرنگارها رو دور
نگه‌داری؟ اگه صدتا خبرنگار و عکاس تو حیاطِ جلویی کمپ
کرده باشن، اون یارو نمی‌تونه به من برسه که.»

دین: «ایستگاهِ تلویزیون قراره باهاش مثلِ یه جُک برخورد
کنه. دیارتان یه‌عالمه مسخره می‌شه و قراره بگه که مارلی رو
بررسی کردن

و هیچ‌چیزی پشتِ ادعاهاش وجود نداره، اما قاتلِ حقیقت رو
می‌دونه و می‌آد دنبالش.» مکث کرد: «مطمئنی می‌خوای
این‌کار رو انجام بدی بو؟»

بورلی: «مطمئنم. تو سائز و آب‌ورنگ، من از همه بهش
نزدیک‌ترم و آموزشِ دفاعِ شخصیِ پیشرفته داشتم؛ من بهترین
انتخابم.» صدایش فلسفی بود.

دین گول نخورد؛ بورلی به ببر بودن معروف بود. او برای بودن در آن تحت نظرگیری صبر نداشت، حتی با این که می دانست مجبور می شود به قاتل اجازه دهد آن قدر نزدیک شود که نگران کننده باشد تا به اندازه ی کافی مدرک علیه آن مرد داشته باشند که اتهامات را بچسبانند.

دین : « باشه. » نیم نگاهی آزرده به سمت اتاق خواب انداخت : « قبول نمی کنه بره خونه ی امن. »

۲۷۶

ترمیل گفت : « ما از قبل همه چیزو جور کردیم. »
دین : « اینو به اون بگو. قبول کرده از اینجا بره، ولی می گه تو یه هتل خارج شهری می مونه، یا یه آپارتمان اجاره می کنه؛ اون قدر از دستم عصبانیه که با هیچ چیزی که پیشنهاد می دم، راه نمی آد. »

ترَمِل : « من یه ایده دارم؛ شاید به حرفِ من گوش کنه. »

دین : « یه امتحان بکن. »

وقتی ترَمِل سَلانهِ سَلانهِ به اتاق خواب آمد، مارلی از کیف‌هایی که داشت می‌بَست، به بالا نگاه کرد. گریس داشت کمک می‌کرد؛ تکه‌های لباس را از کُمَد بیرون می‌آورد و برای مارلی روی تخت می‌گذاشت تا او آن‌ها را تا کرده و در چمدان‌ها قرار دهد. دین به درگاه تکیه داد؛ وقتی مارلی را تماشا می‌کرد، چهره‌اش مثلِ یک اَبَر رعد و برق‌زا بود.

ترَمِل شروع کرد : « دین می‌گه نمی‌خوای بری خونه‌ی اَمَن.

«

مارلی : « درسته. »

گریس نگاهی سریع و نگران به او انداخت : « مارلی، این بهترین جا واسه توئه. »

مارلی : « تو دوست داری احتمالاً برای چند هفته، حبس بشی؟ این منو دیوونه می‌کنه. من هر کاری که تونستم برای کمک انجام دادم و قبول نمی‌کنم که برّاش مجازات بشم. »

گریس سعی کرد که توضیح دهد : « ولی این که مجازات نیست؛ این برای تو امنیت نگه‌داشتنه. »

مارلی جواب داد : « بهترین داور این که یه چیزی، مجازاته یا نه، گسیه که تو سمتِ گیرنده‌ست. من از مُنزوی شدن ناراحت نمی‌شم، حتی ازش خوشم می‌آد. ولی نمی‌تونم حبس شدن رو تحمل کنم. »

ترمِل گفت : « هتلِ خارجِ شهری خیلی راحت نیست. من یه ایده دارم. تو بازم به محافظت نیاز پیدا می‌کنی.

پس چرا نمی‌ری خونه‌ی دین؟ تعمیراتش رو تموم کردم و دیروز مُبلمانش رو تحویل گرفتم. این جوری راحت‌تری و اون، شب باهات می‌مونه. »

مارلی نگاهِ خیره‌ی یخ‌زده‌ای به او تحویل داد : « این،

پیشنهادِ خیلی خوبی نیست. »

ترَمَل نگاهِ خیره‌ی او را با یک لبخندِ ملایم جواب داد : «

این تنها راهِ قابلِ اجراست. می‌دونم ایده‌آل نیست، ولی تَوَافُقیه
که اگه اجازه بدی،

جواب می‌ده. دین تو رو به حَبَسِ حفاظتی نمی‌بره، ولی

می‌تونم همین‌الآن بهت بگم که رئیسِ دستورش رو می‌ده و
پلک هم نمی‌زنه. »

۲۷۷

خشمِ درمانده در مارلی جوشید و تقریباً خفه‌اش کرد.

نمی‌خواست در خانه‌ی دین بماند، نمی‌خواست مجبور به
صمیمیت با او شود.

اما متأسفانه ترمِل حق داشت. رئیس مارلی را نمی‌شناخت و به‌خاطر صلاحِ خودِ او، درباره‌ی دستور به بازداشتش، شک به دلش راه نمی‌داد.

دین در سکوت مداخله کرد و به‌نرمی گفت: « ترمِل اشتباه می‌کنه. » بدونِ پلک‌زدن با نگاهِ خیره‌ی عصبانیِ مارلی روبه‌رو شد: « من حبست می‌کنم.

ممکنه به‌خاطرش ازم متنفر بشی ولی اگه مجبور بشم، این کارو انجام می‌دم. بهتر از ریسک کردن روی جوته. پس، عَسَلَم، خونه‌ی من یا زندون. »

آن‌گونه که توضیح داده شد، مارلی قبول کرد که هیچ انتخابِ دیگری ندارد. جابه‌جایی به‌سرعت انجام شد. مارلی زمان گذاشت تا از بورلی برای خطری که داشت به‌جان می‌خرید، تشکر کند

و اطرافِ خانه را نشانش دهد، سپس به بیرون هُل داده شد. اصرار داشت که ماشینش را بردارد، بنابراین مدتِ نه چندان

زیادی بعدتر، قطاری از سه ماشین بود که در خانه‌ی دین پارک شد.

دین تغییراتِ کامل‌شده‌ای که ترمَل در خانه‌اش به‌عمل آورده بود را دیده و آن پول را خوب خرج‌شده به‌حساب آورد. مُبلمانِ جدید، هم راحت و هم شیک بود؛ اتاقِ نشیمنش حالا مثلِ یک پاسیو، با همان حسِ تازگی و وسعت، حس می‌شد. تختش، تنها چیز در خانه بود که نسبتاً تازه بود؛ وقتی خانه را به ارث برد، تختِ دونفره‌ی استانداردِ پدربزرگ و مادربزرگش را با یک سائزِ کینگ عوض کرده بود. تنها دلیلِ این‌که در هفته‌های گذشته در خانه‌ی مارلی، تختِ دونفره را تحمل کرد، این حقیقت بود که آن زن هم در آن بود. برای همین، راضی بود که پاهایش از پایینِ تخت آویزان بمانند.

حالا اگر اُمیدی هم به سهیم‌شدنِ آن تختِ بزرگ با مارلی داشت، وقتی زن قاطعانه لباس‌هایش را به اتاق‌خوابِ دوم که

تروتمیز کردنِ ترمَل را دریافت کرده بود بُرد، ناپدید شد.
با این وجود، به شدت خوشحال بود. مارلی آن جا بود؛ این چیزی
بود که اهمیت داشت.

مارلی به وضوح می خواست با او قطع ارتباطِ کامل کند، اما
شرایط برخلافش دست به دستِ هم داده بودند و مجبور شده
بود با او بماند. دین فرصتش را داشت که آن دیوارِ خشم را
فرو بریزد.

دوباره گریس به مارلی در ارتباط با لباس هایش کمک کرد.
آنها چند دقیقه در سکوت کار کردند تا این که گریس گفت : «
تو واقعاً از دستش عصبانی ای، نه؟»

مارلی : « عصبانیت حتی یه ذره هم توصیفش نمی‌کنه. اون نه فقط برام نقشه کشید، بلکه از اول دلیلش برای تورابطه رفتن با من همین بود. »

گریس شوکه به نظر می‌رسید : « نمی‌تونه این جوری باشه! »
مارلی : « نمی‌تونه؟ اون انکار نکرد که قبل از این که بیاد باهام زندگی کنه، براش برنامه‌ریزی داشته. »

گریس : « ولی اَلکس مطمئناً خوشحال بود چون دین به وضوح دیوونه‌ی توئه. حتماً می‌دوننی که اون عاشقته. »
مارلی : « اگه هم باشه، هیچ وقت حتی یه ذره هم اینو نگفته. درحقیقت، ما اصلاً هیچ وقت راجع به رابطه مون حرف نزدیم، به جُز سِکس. »

گم‌گم دارم فکر می‌کنم که این چیزیه که همیشه بوده، فقط سِکس. اون این نقشه‌شو داشته و به عنوان یه سودِ اضافه، منم اتفاقاً توی تخت قابل قبول بودم. »

گریس درباره‌ی آن فکر کرد : « شما اصلاً هیچ وقت راجع به احساساتِ تون حرف نزدین؟ »

مارلی : « نه حتی یه کلمه. من وقتی یه تصویرِ ذهنی شروع شد بهش زنگ زدم، اون اومد و ازم مراقبت کرد و خیلی راحت دیگه نرفت. چیزِ بعدی‌ای که می‌دونستم این بود که داشت لباساش رو توی کُمدِم آویزون می‌کرد. »

گریس زمزمه کرد : « می‌فهمم. حتی تو اولین قرارِ ما، اِلکس اعتراف کرد که از لحاظِ احساسی، جدیه. و اِلکس چَموش‌ترین مَرَد تو جهانه. » کمی بیشتر راجع به آن فکر کرد، سپس اعلام کرد : « حق با توئه. براساسِ شواهد، این طور که پیدااست باید فرض کنی دین عَمداً باهات واردِ رابطه شده تا اعتماد تو به دست بیاره و اومده باهات زندگی کرده تا برای عملیات، نزدیک باشه. »

مارلی : « خلاصه این که اون اَزَم استفاده کرده. »

گریس وقتی از اتاق بیرون رفت، یک نگاه خیره‌ی یخ‌زده به دین تحویل داد. ترمیل با همکارش چشم‌درچشم شد و با تفریح، شانه بالا انداخت. دین فکر نمی‌کرد که این وضع، یک‌ذره‌ی کوفتی هم خنده‌دار باشد.

وقتی آن‌ها رفتند، اعتراض نکرد؛ هرچه زودتر او و مارلی تنها می‌شدند، زودتر می‌توانست شروع به بهبودِ حصارها کند. خدایا، اگر نمی‌توانست نظر مارلی را تغییر دهد، چه؟ با فکر به ازدست‌دادنِ او برای همیشه، حس کرد یک پیچشِ سردِ وحشت در تهِ شکمش شکل می‌گیرد.

۲۷۹

بالاخره مارلی از اتاق خواب بیرون آمد تا اخبارِ محلیِ عصر را تماشا کند. همان‌طور که انتظار داشت، در صدرِ اخبار بود.

- : « دَبلیو وی تی اِم امروز متوجه شد که دِپارتمانِ پلیسِ

اورلاندو داره از خدماتِ یه سایکیکِ محلی، مارلی کین،

استفاده می‌کنه

تا بهشون تو جستجو برای تیزی‌کشِ اورلاندو کمک کنه.

خبرنگارِ دَبلیو وی تی اِم، شِری وان، امروز صبح، وقتی خانومِ

کین و یه کارآگاهِ شهر

موقعِ بیرون‌اومدن از خونه‌ی آخرین قربانی، مِریلینِ اِلِراد که تو

شهرکِ وایلد وود (Wildwood) زندگی می‌کرد، دیده شدن،

با اون خانوم حرف زد. »

تصویر از استودیو به فیلمی که آن‌روز گرفته شده بود،

عوض شد. مارلی برای یک دقیقه در سکوت تماشا کرد، سپس

گفت : « تو عالی بازی کردیش.

اون جوری که بهشون گفتی از اون‌جا برن و هی می‌اومدی

جلوی من، دقیقاً طوری به‌نظر می‌رسید که انگار داشتی سعی

می‌کردی منو قایم کنی. فکر می‌کنی من مثلِ یه خُل و چِلِ
تشنه‌ی معروفیت به‌نظر او مدم؟ »

دین منِ من کرد : « نه دقیقاً. » حداقل مارلی داشت با او
حرف می‌زد. نگران بود که برای بقیه‌ی عُمرش، به او مجازاتِ
سکوت بدهد.

نه، مارلی مثلِ یک خُل به‌نظر نمی‌رسید، حداقل نه برای هر
کسی که یک اونس درک داشته باشد. آن‌جا یک‌عالمه خشم
کنترل‌شده در چهره‌اش، یک‌عالمه انزجار وقتی که قاتل را
توصیف کرد، بود.

صحنه‌ی بعدی، سَتوان بونس را نمایش داد که در گرما عرق
می‌کرد و کاملاً دستپاچه به‌نظر می‌رسید. دین راجع به این‌که
چگونه باید نمایش را اجرا کند، برای او خلاصه‌وار توضیح
داده بود.

بونس با کاری که داشت انجام می داد، راحت نبود، اما ناراحتی اش با چیزی که می خواست نمایش دهد، سازگاری داشت. بله، مارلی کین با آنها تماس گرفته بود.

آنها مشتاق بودند به هرکسی که می توانست در تحقیقات کمکشان کند، گوش بدهند. اما ادعاهای خانم کین نتیجه نداده و دیپارتمان پلیس اورلاندو دیگر با او کار نمی کند.

۲۸۰

بازگشت به استودیو. اخبارگویان عصر یک تعداد اظهارات اندیشمندانه درباره ی این که دیپارتمان پلیس دُلا رهای مالیات را برای دنبال کردن ایده های عجیب و غریب از اقلیتِ احمق حرام می کند،

برای ارائه داشتند. آن برنامه ی لکه دار کردنِ شخصیتِ یک آدم، با این اطلاعات که خانم کین، آن به اصطلاح سایکیک، در

بخشِ حسابداریِ یک بانکِ محلی کار می‌کند و نام بانک هم آورده شد، به پایان رسید.

مارلی جمله‌اش را کشید : « اینم از شُغلم. »

دستِ دین روی قوطیِ آب‌جویی که نگه داشته بود، سِفَت شد : « بهتِ گفتم... »

مارلی : « می‌دونم بهم چی گفتی. اینم می‌دونم که نمی‌دونی داری راجع به چی حرف می‌زنی. »

دندان‌های دین روی یک‌دیگر آمدند : « برای آخرین بار می‌گم، من فقط به خاطرِ این که به عنوانِ یه طعمه برات نقش بکشم، باهات وارد رابطه نشدم. »

مارلی : « نشدی؟ فقط دقیقاً کی به این ایده‌ی هوشمندانه فکر کردی؟ و کنایه‌زن‌بازی هم دارم در نمی‌آرم. این ایده‌ی خیلی خوبیه. احتمالاً نتیجه می‌ده. اما کی بهش فکر کردی؟ »

دین مجبور نبود فکر کند؛ دقیقاً می دانست چه زمانی این
نقشه به ذهنش رسیده بود. دوباره تصمیم گرفت که دروغ
نگوید: « تو هواپیمایی که از دِنور برمی گشت. »

آبروهای مارلی بالا رفتند: « منظورت اینه درست
قبل از این که بیای خونه ی من و یه لاسِ شدید بزنی؟ »
دین غرید: « آره. »

مارلی: « زمان بندی یه کوچولو مشکوکه، نه؟ »

دین فریاد زد: « قبل از اون می خواستم، لعنتی! ولی یه
مَظنون بودی و نمی تونستم باهات برم تو رابطه. به محض
این که از همه ی شک ها تبرئه کردم، داشتم درِ خونه ت رو
می زدم. »

مارلی لبخند زد: « و این فقط شانسِ خالص بود که می شد
این جوری هم اَزم استفاده بشه، نه؟ از اون قسمتش ناراحت
نشدم دین. »

واقعاً ناراحت نشدم. چیزی که ازش متنفرم، رَوشیه که تو از یه رابطه‌ی شخصی استفاده کردی تا براش نقشه بریزی... هرچند برات خیلی هم شخصی نبود، نه؟ »

مِهی قرمز جلوی چشمانِ دین شناور شد. آن‌قدر عصبانی بود که می‌توانست حس کند دارد کنترل خودش را از دست می‌دهد. بلند شد و از خانه بیرون رفت تا جلوی خودش را بگیرد و کاری انجام ندهد که بعداً پشیمان شود.

۲۸۱

لعنتی، این اصلاً خوب به نظر نمی‌رسید. مارلی چه‌طور می‌توانست به چیزی که با یک‌دیگر داشتند، شک کند. دین هرگز در رابطه با هیچ زن دیگری چنین حسی نداشت و مارلی فکر می‌کرد که ارتباطِ بین‌شان برای او پشیزی ارزش ندارد.

دورِ حیاط قدم زد؛ گرمای باقی مانده‌ی عصر باعث می شد عرق کند. وقتی فکر می کرد که خود را تحت کنترل دارد، به داخل برگشت، اما مارلی به اتاق خواب بازگشته بود.

احتمالاً این از همه بهتر بود. احساساتِ هر دویِشان شدیدتر از آن بود که بخواهند عاقلانه راجع به موضوع حرف بزنند. فردا، وقتی هر دویِشان آرام شدند، بهتر خواهد بود.

کارول جینز پخشِ تلویزیونیِ اخبارِ عصر را تماشا کرد. پس این گونه بود که آن‌ها می دانستند! یک سایکیکِ لعنتی. چه کسی فکرش را می کرد؟ قطعاً چیزی نبود که می توانست برایش برنامه ریزی کرده باشد.

به نظر نمی رسید پلیس‌ها باورِ زیادی به آن زن داشته باشند، اما فقط نگاه کردن به او، به مرد گرز داده بود. و چیزی که زن گفته بود؛ چه طور می توانست آن قدر بد ذات باشد؟

مرد را یک کرم و یک بُزْدِل خطاب کرده بود. بعد از مدت کوتاهی آسیب دیدن، گم گم عصبانی شد. پس مرد رویاهای هیچ کس نبود، نه؟ آن هرزه‌ی کوچک چه می دانست؟ متوجه شد که درحقیقت، آن زن خیلی هم زیاد می داند. پلیس ها او را باور نکردند... فعلاً... اما حقیقت این بود که زن برایش یک خطر جدی بود. علی رَغَمِ این که هیچ کس دیگری نتوانسته بود به او نزدیک شود، آن زن نزدیک شده بود. تنها روشی که زن می توانست او را دیده باشد، در یک تصویرذهنی بود و فکرش هم باعث شد مرد به طرز دیوانه کننده ای احساسِ آسیب پذیری کند. این غیرقابل تحمل بود.

چه قدر تحقیرآمیز می شد اگر سَرِ نِگونی اش به خاطر یک جور سایکیک خُل سَر می رسید. مشکل این جا بود که آن زن خُل نبود. واقعی بود.

این تنها راهی بود که او می‌توانست بداند مرد چه شکلی است. تا وقتی او زنده بود، مرد امنیت نداشت. راه‌حل واضح بود. آن سایکیک باید می‌مُرد.

فصل بیست و سوم

روزِ بعد، جینز با محلِ کارش تماس گرفت و گفت که مریض است. نام مارلی کین در کتابِ تلفن آمده بود و مرد به دنبالِ آدرسِ او در یک نقشه‌ی شهری گشت.

۲۸۲

هیچ زمانی برای هَدَر دادن نداشت. باید در سریع‌ترین زمان ممکن از شرِ زن خلاص می‌شد و بعد، شاید درباره‌ی رفتن از اورلاندو فکر می‌کرد؛ معمولاً در یک منطقه بیشتر از این می‌ماند، اما آن هرزه‌ی سایکیک این‌جا برایش خراب‌کاری کرده بود.

پلیس‌ها آن طرح را داشتند. ممکن است الان آن را باور
نکنند، اما وقتی آن هرزه مُرده پیدا می‌شد، اعتبار خیلی بیشتری
به آن می‌دادند.

بوی تله را حس می‌کرد، اما جرأت نکرد موقعیت را نادیده
بگیرد. خیلی ساده، برایش زیادی خطرناک بود. اما هیچ
ریسکی نکرد؛

پلاک ماشین را با مالِ ماشینی متعلق به یک پیرزن در ساختمانِ
آپارتمان که دیگر به ندرت آن را می‌راند، عوض کرد. وقتی
برمی‌گشت، دوباره آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد،

بنابراین اگر پلیسِ شکاکی داشت رفت‌وآمد در خیابانِ مارلی
کین را به دقت بررسی می‌کرد، وقتی پلاک را ردگیری می‌کرد،
به عنوانِ متعلق به یک خانمِ ولما فیشر (Velma Fisher)
بود

که ماشینش اصلاً شبیه آنی که پلاک را نشان می داد، نبود. اما وقتی ماشین خانم فیشر را چک می کردند، شماره پلاک آن جا بود و آن ها را قانع می کرد که در نوشتن عدد، اشتباه کرده اند.

وقتی داشت شروع به حرکت می کرد، فرهای بلوندش راحت و آسوده در جای خود بودند. چنین موی سر عجیب و غریبی، یک تغییر چهره ی هوشمندانه بود، مگر این که خودش این گونه بگوید!

آن ها به دنبال یک مرد کچل بودند. این راهی ماهرانه برای تغییر ظاهرش بود، چون در هر صورت سرش چیزی بود که آدم ها متوجهش می شدند؛ آن ها به فرهای بلوند نگاه می کردند، نه به چهره ی زیر آن، یا اگر در طول یکی از شب هایش دیده می شد، آن ها متوجهی آن مجموعه ی صیقلی می شدند و نه چیز دیگری. کاملاً هوشمندانه.

پنجره ی ماشین را پایین آورد و صدای رادیو را زیاد کرد.

این هم بخشی دیگر از ترفندهای روانشناسی بود : پلیس ها

انتظار ندارند که او با رادیویی با صدای بلند، توجه‌ها را به سمتِ خود بکشد.

اگر این یک تله باشد، انتظار ندارند که او گستاخانه از جایی که می‌تواند او را به‌وضوح ببیند، عبور کند. دلیلِ این‌که آن‌ها هرگز قادر نبودند او را گیر بیاندازند، همین بود.

او می‌توانست کُنش‌ها و واکنش‌هایشان را تشخیص دهد، اما آن‌ها هیچ سَرِنَخی از این‌که ذهنِ او چگونه کار می‌کند، نداشتند. در کُل، چگونه یک آدمِ بدونِ قدرتِ تَخِیِّل می‌توانست گم‌گم درک کند که داشتش چگونه است؟

۲۸۳

بنابراین به‌طور تصادفی از کنارِ خانه‌ی آن هرزه‌رَد شد و به‌طور تصادفی نیم‌نگاهی هم به آن انداخت. یک ماشین در جاده‌ی شخصی‌اش وجود داشت؛ چرا سَرِکار نبود؟

برنامه‌ی اخبار به‌وضوح گفته بود که او در یک بانک کار می‌کند. به‌نظر می‌رسید ماشین‌های زیادی در طول خیابان پارک بودند. آن لرز، دوباره از ستون فقراتش پایین رفت.

در واقع چیزی ندید، اما او این‌همه مدت را با احمق بودن جان‌سالم به‌در نبرده بود؛ کاملاً برعکس. آن‌جا قطعاً حس یک تله را داشت.

ریسکِ یک رانندگیِ دیگر در آن‌جا را نکرد. به آپارتمان‌ش برگشت، دوباره پلاک‌ها را عوض کرده و فکر کرد. اگر این یک تله بود، پس پلیس‌ها به آن هرزه اجازه نمی‌دادند در خانه‌اش بماند؛

او را در جایی که فکر می‌کردند امنیت دارد، در آب‌نمک می‌خوابانند. پیدا کردنِ جای زن برایش غیرممکن می‌شد، چه برسد به این که بخواهد دستش به او برسد. این کار را می‌کردند؟

اگر زن جوری ظاهر می‌شد که انگار دارد به دنبالِ روتینش می‌رود، تله خیلی واقعی‌تر به نظر می‌رسید. فقط یک راه برای چک کردنش وجود داشت.

به دنبال شماره تلفن بانکی که زن در آن کار می‌کرد گشت و شماره را گرفت. با اولین بوق، توسط یک زن جوان با صدایی فس فسو که کسب به نظر می‌رسید، جواب داده شد.

جینز به سرعت گفت: «مارلی کین، تو حسابداری.»

زن جوان: «یه لحظه.» یک بوق دیگر و یک کلیک.

صدای زنانه‌ی دیگری گفت: «حسابداری.»

جینز: «مارلی کین، لطفاً.»

زن: «گوشی.» مرد شنید آن زن با صدایی دورتر که نشان می‌داد گوشی را از دهان خود دور کرده است، گفت: «مارلی، خط دو.»

جینزِ تلفن را قطع کرد. او سَرِ کار بود. همان‌طور که دوباره به سمتِ ماشینش می‌رفت، خندید. اگر این بهترین چیزی بود که آن‌ها می‌توانستند انجام دهند، پس همه‌اشان چه هالوهایی بودند.

وقتی کارِ زن تمام می‌شد، او را دنبال می‌کرد. گرچه اگر او به خانه‌ی خودش می‌رفت، به جای این که ریسکِ دوباره رفتن در خیابانِ او را به جان بخرد، تعقیب را تمام می‌کرد.

۲۸۴

به خودش گفت بزرگ‌ترین مشکلش پیدا کردنِ کمی سایه است که وقتی منتظر می‌ماند تا او از بانک خارج شود، آن‌جا پارک کند. وقتی او برای ناهار رفت، تشخیص داد؛

آن موهای تیره‌ی پُرپُشت و هیکلِ باریک را به یاد می‌آورد. قلبش از هیجان محکم می‌کوبید، سپس با سرسختی خود را

تحتِ کنترل گرفت؛ نمی توانست به خودش اجازه دهد که از روی عجله اشتباهی بکند.

همان طور که زن را دنبال می کرد، پوزخند زد. اگر او متوجه نمی شد که جینز فقط دو ماشین پشت سرش است، پس آن قدرها هم سایکیک نبود. اما هنوز هم برایش یک خطر بود و این را نمی شد تحمل کرد.

زن ناهار را از پنجره ی یک فست فودِ ماشین رو × گرفت و به بانک برگشت. هیچ فرصتی نداشت که دستش به او برسد. پس صبورانه آرام گرفت تا یک بار دیگر منتظر بماند.

زن ساعتِ چهار از محلِ کار بیرون آمد. جینز بادقت پارکینگ را بررسی کرد. هیچ پرسه زنِ مشکوکی آن جا نبود، البته به جز خودش.

همان طور که چند ماشین پشت سرِ او از پارک خارج می شد و تقریباً همان فاصله را پشتش حفظ می کرد، زیر لب موسیقی زمزمه ی می کرد.

زن هیچ توقفی نکرد. مستقیم به سمتِ یک خانه‌ی نسبتاً کوچک در محله‌ای قدیمی‌تر رفت. آدرس را یادداشت کرد و به رانندگی ادامه داد. مستقیم به کتاب‌خانه رفت و به دنبال آن آدرس در کتابِ راهنمای شهر گشت.

خانه به نامِ ملکِ دینِ هولیستر لیست شده بود. آبروهایش بالا پرید و خندید. آن نام را می‌شناخت؛ اخیراً در روزنامه‌ها زیاد آمده بود. کارآگاه هولیستر داشت درباره‌ی قتل‌های تیزی‌کش تحقیق می‌کرد. حالا، این یک تصادف نبود؟ رئیسِ بانکِ انجامش نداد، حتی نائب رئیس هم این کار را نکرد، اما رئیسِ حسابداری به جلسه‌ای با آنها فراخوانده شد و این، یکی از آن مواقعی بود که مارلی نیاز نداشت سایکیک باشد تا بدانند چه اتفاقی دارد می‌افتد.

وقتی رئیسِ بخش، درحالی‌که ناراحت به نظر می‌رسید، برگشت و مارلی را به دفترش فراخواند، تعجب نکرد. آنها از

ضرورتِ این کار متأسف بودند، اما اولین مسئولیت‌شان در قبالِ سپرده‌گذاران‌شان بود، و غیره، و غیره.

اصلِ مطلب این بود که جمعه، آخرین روزش است. آن‌ها به‌خاطرِ این که به او اجازه دادند آن‌قدر طولانی بماند، احساسِ سیخاوتمندی می‌کردند.

x: رستوران‌ها یا مراکزِ ارائه‌ی خدماتی که برای دریافتِ خدمت، نیاز به پیاده‌شدن از ماشین نیست. با ماشین کنار پنجره یا سیستمِ اپراتور می‌ایستند و بعد از سفارش، غذا یا خدمت به آن‌ها تحویل داده می‌شود.

مارلی راجع به این که خودش هم در جواب، سخاوتمند باشد و همان موقع کار را رها کند، که مشخصاً چیزی بود که آنها می خواستند، فکر کرد، اما آن انگیزه خیلی دوام نیاورد. حالِ روحیِ خیلی خوبی نداشت.

وقتی به سمتِ خانه‌ی دین می رفت، هنوز عصبانی بود؛ آن قدر عصبانی که جایی برای هیچ چیز دیگری نبود. از لحظه‌ای که فهمید دین چگونه به او خیانت کرده است، عصبانی بود و انتظار داشت برای آینده‌ای قابل پیش بینی هم عصبانی بماند.

وقتی صدای ماشینی را شنید که وارد می شود، تنها به مقدار کافی در خانه بود که لباس هایش را با لباس های راحت تری عوض کند. در حالی که انتظار داشت دین را ببیند، از پنجره به بیرون نگاه کرد، اما به جایش دید که ترمل تای هیکل بلندش را از ماشین کوتاهش باز می کند. به سمتِ در رفت تا به او اجازه‌ی ورود بدهد.

ترمل : « سلام عزیزم. » عینک آفتابی اش را دور یک انگشت بلندش چرخاند و خم شد تا گونه‌ی مارلی را ببوسد.

مارلی برای آن نمایش محبت، یک آبرویش را طعنه‌زنان بالا برد : « قضیه‌ی این قشنگ حرف زدن چیه؟ »

ترمل خندید و دستانش را بالا برد : « بهم شلیک نکن، من غیرمسلحم. می‌بینم خیلی هم آروم نشدی. »

مارلی : « تو نمادِ گُلاه از بینِ درِی x که بینی حمله می‌کنم یا نه؟ »

ترمل : « نه دقیقاً. دین یه چند دقیقه کارش طول کشید و ما فکر می‌کنیم تو نباید تنها بمونی. »

مارلی : « ممنون بابتِ نگرانی. »

ترمل او را دست انداخت : « صادق به نظر نمی‌رسی. » اما چشمانِ تیره‌ی آرامش، هوشیار بودند.

مارلی جواب پَس داد : « امروز اخراج شدم. حَسِ
جشن گرفتن ندارم. به خاطرِ مهربونی شون، بهم اجازه داده
می شه این هفته رو تموم کنم. »

ترَمِل خُرناَس کشید : « من جات بودم، همین امروز وِلِ شون
می کردم. »

مارلی : « اگه این دقیقاً چیزی نبود که اونا می خواستن، منم
همین طور. می خوام یه چیز خنک بخوری؟ »
ترَمِل : « فقط اگه اَلْکُلی نباشه. »

x : یک رسمِ قدیمی که قبل از ورود به فضایی، گُلاه شان را
می انداختند تا ببینند وجودشان در آن فضا، پذیرفته شده است
یا نه.

ترَمِل : « البته که داره. اون یه پلیسه. منم توانایی شو دارم. و دین، وقتی موضوع تو بود، هیچ وقت خون سرد نبود. چه طوری می تونم اینو بدون بی ادب بودن بگم؟ »

به سقف نگاه کرد و در فکر فرو رفت : « یادته وقتی اومدی دفتر بونس و درست همون موقع، تو و دین تقریباً با هم جنگیدین؟ »

مارلی سَری به تأیید تکان داد.

ترَمِل : « خُب اگه بخوام دقیق بگم، اون یه جوری راست کرده بود که گربه نمی تونست خراشش بده. »

چایِ مارلی به گلویش پرید، سپس خودش در صندلی به عقب اُفتاد و فریادِ خنده اش بلند شد.

ترَمِل به مستیِ یک گربه پاهاى بلندش را دراز کرد و همان طور که منتظر بود مارلی آرام شود، از خودش راضی به نظر می رسید. کمی بعد، به آرامی گفت : « اون قهرمان منه. »

حالا به مارلی نگاه نمی کرد، اما همان طور که به یخ درون
لیوانش خیره شده بود، لبخندی کوچک و بیشتر ساختگی
اطراف دهانش کمین کرده بود : « من به خاطر آرمان گرایی یا
هر چیزی شبیه اون، وارد نظام نشدم.

من حوصله م سر رفته بود و این، یه شغل جالب به نظر
می رسید. منو دین بعد از سال اول با هم جفت شدیم و از
اون موقع با هم بودیم. من به چیزهای زیادی اعتقاد ندارم،
ولی دین پایه ایه که می تونم بهش تکیه بدم، مهم نیست چی
بشه. نه این که اونم آرمان گرا باشه ها. اون حتی از من هم
بدبین تره. ولی یه درکی از درست و غلط داره
که هیچ وقت ارتباطش رو باهاش از دست نداده. تمام چیزی که
من می بینم، سایه روشن هایی از خاکستریه، ولی دین می تونه
سیاه و سفید رو هم ببینه.

می‌دونه یه چیزهای مشخصی هستن که ارزشِ جنگیدن رو دارن و مشتاقه که خودشو تو خطِ مُقَدَم قرار بده. یه دِلاور، یه حروم‌زاده‌ی نترسه و هیچ‌وقت حتی ازش خبر هم نداره. یه پسرِ بزرگِ خوبِ جنوبیِ از مُدْأَفْتاده و جوون‌مَرده. سردوگرم‌چشیده، دانای جنگل و مثل یه روباه، ناقلُست. یه نیاکان‌گراییِ واقعی. بدجنس هم هست. لعنتی، می‌تونه بدجنس باشه‌ها! ولی هر جا موضوعِ زن‌ها باشه، تبدیل به موم می‌شه.

۲۸۸

ترَمِل : « ما قبلاً بِهش می‌خندیدیم. وقتی هنوز گشت‌زنی می‌کرد و باید به یه تصادف رسیدگی می‌کرد، اگه اون‌جا یه زن درگیر بود،

مهم نبود که اون زن فقط بازووش رو نگه داشته بود و یه مرد
در حالی اون جا خوابیده بود که از دوجین نقطه خونریزی
داشت،

جوری بود که انگار دین اصلاً اون مرده رو نمی‌دید. مستقیم
سمتِ زنِه می‌رفت و مطمئن می‌شد که حالش کاملاً خوبه؛
این قدر با ملاحظه که اونا تو کم‌تر از چند دقیقه به پاش ذوب
می‌شدن.

دین وقتی متوجه می‌شد که اون مردِ دیگه رو دراز کشیده تو
خیابون ول کرده و ما هم داریم بهش می‌خندیم، خجالت
می‌کشید. «

مارلی به خشکی گفت : « مجبور نیستی بهم بگی که
مریض داریش خوبه. »

ترَمِل : « نه، فکر نکنم نیاز باشه. ولی من هیچ وقت
اون جوری که با توئه، ندیده بودمِش. اون همیشه زن‌هایی
داشته و حتی یکی از اونا هم به اندازه‌ی کافی براش مهم نبوده

که با شغلش تداخل بکنه. تا تو. اون نمی‌تونست تو رو از سرش بیرون کنه. تو دیوونه‌ش کردی؛ این قدر عصبانی‌ش کردی که نمی‌تونست فکر کنه. این سرگرم‌کننده‌ترین چیزی بود

که تو این چندسال دیدم. ممکنه ندونه که عاشقته، ولی بهم اعتماد کن، اون نمی‌ذاره بری. من می‌شناسمش. اگه از اون در بری بیرون، درست پشت‌سریته. «

مارلی نگاهی ناباور به ترمل تحویل داد: «چه‌طوری یه مرد می‌تونه ندونه که عاشقه؟ بی‌خیال بابا. «

ترمل: «خُب این قبلاً هیچ‌وقت براش اتفاق نیافتاده. «

مارلی: «برای تو اتفاق افتاده بود؟ قبلِ گریس؟ «

ترمل مُعَذَّب به‌نظر می‌رسید. آب‌دهانش را به‌سختی قورت داد: «آه، نه. «

مارلی: «تو تشخیص دادی؟ «

ترمل : « بیا فقط بگیریم که من باهاش جنگیدم. »

مارلی : « ولی می‌دونستی که اون، اون‌جا هست. منم قبلاً

هیچ‌وقت عاشق نبودم، ولی می‌دونستم اون چیه. »

ترمل : « دین گله‌خُشک‌تر از بیشتر آدماست. »

مارلی زمزمه کرد : « تو می‌خواهی بهم می‌گی؟ من نمی‌تونم

هیچی آزش بخونم. »

۲۸۹

ترمل فریادی از خنده زد، اما به سرعت هوشیار شد. نگاهی

مُعَذَّب به مارلی انداخت : « منو می‌تونی بخونی؟ »

مارلی به او پوزخند زد؛ از این‌که می‌دید آن مرد

دست‌وپایش را گم کرده، خوشحال بود : « از وقتی دوباره این

توانایی رو به‌دست آوردم، تلاشی نکردم. »

ترَمِل : « گریس چه طور؟ »

مارلی سرسختانه گفت : « من فضولی دوستامو نمی‌کنم. »

ترَمِل : « اصول اخلاقی سایکیک‌ها، هاه؟ »

مارلی : « اون جوری مؤدبانه نیست. من همیشه مجبور بودم

تلاش کنم آدما رو مَسدود کنم، به جای این که سعی کنم

احساسات شون رو جذب کنم. »

شنیدند که بیرون، دَرِ یک ماشین کوبیده شد.

ترَمِل گفت : « دین این جاست. » لیوانش را تا آخر نوشید : «

راجع بهش فکر کن مارلی. به یارو یه فرصت بده و سلامتِ

روانی ما رو هم نجات بده. امروز حرف زدن با این مرده،

خطرناک بود. »

مارلی گفت : « زاویه‌ی دیدت به چیزها رو در نظر می‌گیرم.

ولی تصمیم‌نهایی‌م به دین بستگی داره. » تا ده دقیقه‌ی قبل فکر

می‌کرد که تصمیم‌نهاییِ خود را قبلاً گرفته است، اما توضیحاتِ

ترَمِل که دین کله‌خُشک است، باعث شد مکث کند.

دین وارد شد؛ جذاب و گج خلق به نظر می رسید. نگاه
خیره اش با نوعی اشتیاق تندخو، اول روی مارلی، سپس روی
چایی که آن ها داشتند می نوشیدند، ماند. لیوانی چای برای
خودش آماده کرد و با یک آه، نشست : « روزِ اِفْتِضاحی بود. »
مارلی باملایمت گفت : « درک می کنم. من اخراج شدم. »
دین برای مدتی به او خیره شد، سپس از روی ناامیدی،
سَرش را روی میز گذاشت : « تُف توش. »
ترَمِل درحالی که به مارلی لبخند می زد، گفت : « من رفتم.
صبح می بینمت همکار. » دین جواب نداد. مارلی جرعه ای از
چایش را نوشید. ترَمِل هم خودش را تا بیرون همراهی کرد.
سکوت در آشپزخانه غلیظ شد.
مارلی گفت : « وقتی این جریان تموم شد، فکر کنم
برمی گردم کُلرادو. »

دین سرش را بلند کرد؛ اثرِ رنگ‌پریدگی، روی پوستِ
برنزه‌اش وجود داشت و دهانش به خطی باریک فشرده شده
بود. خیلی نرم گفت : « نه. »

۲۹۰

مارلی به عقب تکیه داد و بازوهایش را در هم گره زد : «
می‌خوای چی کار بکنی؟ دوباره بایه حبسِ حفاظتی تهدیدم
کنی؟ فکر نکنم بتونی از زیرش در بری. »
صندلی‌اش را به عقب هل داد و بلند شد، سپس لیوانش را
به سینه برد. تازه آن را شسته و در آبچکان گذاشته بود که دو
دستِ محکم

روی بازوهایش بسته شده و او را چرخاندند. تاجایی که
می‌توانست عقب کشید، اما کابینت‌ها عقب‌نشینی‌اش را متوقف
کردند.

دین محکم به سمتِ مارلی خم شد؛ لگنش به لگنِ او ساییده می‌شد. چهره‌اش خشن بود. زمزمه کرد: « نمی‌ذارم بری. لعنتی، مارلی، وقتی اینو بینِ مون داریم، چه‌طوری می‌تونی راجع به رفتن، حتی حرف بزنی؟ »

مارلی آتش گرفت: « این؟ » لگنش را جُنْبانَد و حس کرد که دین سِفَت می‌شود: « این فقط سِـسِـکِـسه. »

دین: « بیشتر از فقط سِـسِـکِـسه، لعنتی! »

مارلی به او طعنه زد: « بیشتره؟ این جور که من می‌بینم، همیشه همین بوده. » حس می‌کرد مرد از خشم می‌لرزد و از آن لذت بُرد؛ چیزی قوی و آسیب‌دیده در درونش می‌خواست همان‌طور که خودش درد را حس کرد، دین هم حس کند.

وقتی کنترلِ دین در هم شکست، چشمانِ میشی‌اش سبز شدند. همان‌طور که مارلی را به درونِ بازوهایش می‌کشید، به‌صورتِ دورگه گفت: « به خدا، اگه همه‌ش سِـسِـکِـسه، پس می‌تونیم از اونم لذت ببریم. »

وقتی مَرَد با گام‌هایی بلند به سمتِ اتاق خواب می‌رفت،
مارلی گیج‌وارانه بدونِ تعادل به او چسبید. ضربانِ قلبش به طرزِ
وحشیانه‌ای سروصدا می‌کرد و خون در رگ‌هایش می‌خروکید.

می‌خواست که دین را بزند، می‌خواست گازش بگیرد،
می‌خواست لباس‌های او را در تنش پاره کند و خود را روی او
بیاندازد. عشق و خشم و هوس با هم، در ترکیبی متغیر،
تاب می‌خوردند. شاید فقط هنوز نمی‌توانستند با کلمات،
ارتباط برقرار کنند؛ خشم، زیادی قوی بود. اما شاید
بدن‌هایشان می‌توانستند برای آن شکاف، پُل بسازند.

وقتی دین باخشونت مارلی را روی تخت قرار داد، زن
دستش را دراز کرد، پیراهنِ مَرَد را گرفت و به زور کشیده و او
را به سمتِ پایین، روی خودش می‌کشانند.

در سکوتِ شدید، با یک‌دیگر کلنجار می‌رفتند. دهانِ محکمِ
دین، مارلی را با قدرتِ بوسه‌هایش کبود می‌کرد؛ مارلی لبِ

پایینِ دین را گاز می گرفت و باعث می شد او فُحش بدهد،
سپس به آرامی روی آن را می مکید.

۲۹۱

دین در نیازش به برهنه کردنِ مارلی، دکمه‌ی شلوارکِ او را
پاره کرد. مارلی هم با زیپِ دین دست و پنجه نرم می کرد،
بالاخره آن را پایین کشید
و با عطش، دستش را در جلوی زیر شلواریِ مرد فرو برد.
برانگیختگیِ دین، سخت و نبض زننده، دستش را پُر کرد؛
همان موقع هم سرش خیس بود.

دین، همان طور که شورتِ مارلی را می کند و در همان
حرکت، به روی او می غلتید و با زانو، رانهای او را از هم جدا
می کرد،

سخت و سروصدا دار نفس می کشید. با نیازی وحشی به درون
زن فرو رفت و مارلی، حتی وقتی که پاهایش را دور دین
می پیچید، از آن نفوذِ خشن فریاد زد.

در ساعت‌های طولانی و حرارت زده‌ای که در ادامه آمدند،
شام فراموش شد. گرمای غروب خورشید به گرگ و میش
کاهش پیدا کرد.

در ابتدا، دین با شدتی خشمگین که خشم و رنجش را در
تنشی که او تحت فشارش بود، داشت، با مارلی عشق‌بازی کرد.
مارلی هم به همان اندازه خشمگین بود؛ مرد را گاز
می گرفت، ناخن‌هایش را در او فرو می کرد، لگنش را به بالا
می کوبید تا او را در خود داشته باشد.

آن‌ها حرف نزدند؛ اولین عشق‌بازی وحشی، فضا یا فکری
برای کلمات نگذاشت. بعد از آن، در خستگی‌ای بی صدا با هم
دراز کشیدند؛

بدن‌هایشان هنوز به هم وصل بودند. پیوندی که تازه دوباره
ساخته بودند آن‌قدر تازه، آن‌قدر شکننده بوده که اجازه‌ی
جدایی در همان‌موقع را نمی‌داد.

چُرَت زدند و مارلی مدت‌زمانِ نامشخصی بعد از آن، وقتی
دین شروع کرد دوباره با او عشق‌بازی کند، بیدار شد. این‌بار
دین با ملاحظه، روی او وقت می‌گذاشت؛

کبودی‌هایی که مُشتِ قوی‌اش روی پوستِ ابریشمیِ زن به‌جا
گذاشته بود را می‌بوسید؛ در سکوتِ عذرخواهی می‌کرد.

مارلی هم هلال‌هایی که ناخن‌هایش روی مَرَد ایجاد کرده
بودند را می‌لیسید. دین برای زمانی طولانی، روی مارلی سوار
بود و هر موقع حس می‌کرد که او جَش نزدیک می‌شود،

آهسته می‌شد. هنوز آماده نبود که آن لذت را آزاد کند. هر
دویشان کاملاً می‌دانستند که او کاندوم پوشیده است.

وقتی به درون و بیرونِ مارلی حرکت می‌کرد، وزنش را روی
ساعده‌هایش قرار می‌داد. نگاه‌های خیره‌اشان به هم قفل شده و
آگاهی در چشمانشان بود.

۲۹۲

وقتی دین نمی‌توانست بیشتر از آن جلوی او جش را بگیرد،
وقتی مارلی تا آن موقع دوبار لرزیده بود، هم‌زمان با این که مرد
اجازه داد اوج بر او غالب شود،
مارلی پایین‌تنه‌ی او را گرفت و او را عمیق‌تر به درون خود
کشید. دین لرزید و از زور لذتش، همان‌طور که مایع منی‌اش را
با فشار داخلِ مارلی می‌ریخت، جُفتک انداخت.
باز هم زمانی برای کلمات نبود. هنوز نه. دوباره، قفل شده در
هم، خوابیدند و گرگ‌ومیش، تاریک شد.

اول مارلی بیدار شد. بدنش به طرز لذت بخشی، درد داشت و احساس می کرد وگع برای مقدار بیشتری از چیزی که باعث آن درد شده، رشد می کند.

دین هنوز خوابیده بود اما وقتی مارلی شروع به نوازش عضو جنسی او کرد، هم خودِ مرد و هم عضوش بلافاصله برانگیخته شدند.

به روی پشتش غلتید و وقتی مارلی به روی او سر خورد، بازوهایش را دور زن بست و زمزمه کرد: « با من بمون. » از لذتِ جوری که ابریشمِ داغِ بدنِ مارلی، آن قدر راحت او را پوشانده بود، چشمانش را بست.

مارلی دودل شد، سپس نبض زدنِ دین را در درونِ خود را حس کرد. در جواب زمزمه کرد: « باشه. » و باملايمت شروع به حرکت کرد.

حرفِ زیادی نبود، اما بعد از وحشی‌گریِ عشق‌بازی‌اشان، به صداقتِ دین شک نداشت. او، پلیسی نبود که در تلاش است یک قاتل را بگیرد، او فقط مردی بود

که از نیاز به زنش، وحشی شده بود. آن مرد هنوز خودش را متعهد نکرد، حداقل نه با کلمات، اما پیوندِ بدن‌ها به مارلی اطمینان داده بود. می‌توانست منتظرِ بقیه‌اش بماند.

کارول جینز دوباره خیلی دقیق به آن فکر کرد. باید آن هرزه را تنها گیر می‌آورد. بنابراین این به‌این معنا بود که باید کارآگاه هولیستر را مجبور می‌کرد از آن جا برود.

به ۹۱۱ زنگ نزد، چون به اپراتورِ مرکز، شماره تلفنی که از آن تماس گرفته بود را می‌داد. مستقیماً با اداره‌ی مرکزیِ پلیس تماس گرفت.

خودش را به‌عنوانِ یک بازیگرِ خیلی خوب می‌شناخت. به لحنِ آشفته‌ی صدایش، وقتی گفت: «یه زن کُشته شده. یکی دیگه‌ست... همون مرده!»

به خدا قسم می‌خورم، باید اون مرده باشه. خون... زنه
همه جاش بُریده شده! سَلاخی شده! دیدمش داره می‌ره. گله‌ی
کَچَل درست مثلِ اون طرح. « غرّه بود.

۲۹۳

آن صدای آمرانه گفت: « آروم باشین، آروم باشین. نمی‌تونم
بفهمم. دوباره تکرارش کنین لطفاً. »

جینز نفس‌های عمیق و صدادار کشید: « یه زنِ دیگه کُشته
شده. دیدم یه مَرِدِ کَچَل فرار می‌کنه. زنه تیکه‌تیکه شده. این جا
خون هست... » در تلفن، صداهاى عَقْزْدن درآورد.

اپراتورِ مرکز: « آروم باشین آقا. شما کجایین؟ می‌تونین بهم
یه آدرس بدین؟ »

جینز پُشتِ سَرِهم آدرسی که در آن سمتِ شهر پیدا کرده بود
را گفت. چندبار روی نامِ خیابان و شماره‌ها تُوّق زد تا آن را
واقعی جلوه دهد،

سپس تلفن را قطع کرد و منتظر ماند. او در یک باجه‌ی تلفن،
در فاصله‌ی دو بلوک از خانه‌ی کارآگاه هولیستر بود.

تلفن زنگ خورد. دین سریع آن را برداشت. بعد از یک
دقیقه گوش‌دادن، گفت: «تو راهم.» از تخت به بیرون غلتید
و شروع به پوشیدنِ لباس‌هایش کرد.

مارلی خود را روی آرنجش بلند کرد: «چیه؟»
دین کوتاه گفت: «یه قتلِ دیگه. فکر می‌کنن کارِ همونه.»
مارلی سرش را تکان داد: «نه.»

دین مکث کرد؛ یادش آمد: «درسته. تو هیچی حس
نکردی، نه؟»

مارلی : « هیچی. کارِ اون نبود. » او هم از تخت بیرون آمد و شروع به لباس پوشیدن کرد.

دین آه کشید : « احتمالاً یه تقلیدِ دیگه‌ست، لعنتی. ببخشید دلبر. »

مارلی گفت : « تقصیرِ تو نیست که. تو تو گروهِ ضربتی. مجبوری بری. »

دین او را به درونِ بازوهایش کشاند و محکم، چسبیده به خود نگه داشت : « نمی‌دونم چه قدر بیرون می‌مونم. »

مارلی صورتش را به سینه‌ی او مالید و از عطرِ حرارت‌دیده‌اش لذت برد : « من تلویزیون نگاه می‌کنم و منتظرت می‌مونم. »

دین چهره‌ی او را به بالا چرخاند و خم شد تا ببوسدش : « اگه پیش اومد و خوابیدی، بیدارت می‌کنم. »

مارلی : « قبوله. »

دین گفت: «یه عالمه چیز داریم که راجع بهشون حرف
بزنینم.» عَزَمِ راسخ در صدایش بود.
مارلی: «می دونم. برو!»

۲۹۴

دین شروع به حرکت به سمتِ در کرد، سپس به عقب
برگشت. کِشوی بالایی میزِ پاتختی را باز کرد و یک تپانچه
بیرون آورد.

آن را چک کرد و مطمئن شد که فشنگ خور، پُر و ضامن،
فعال باشد: «اینو دم دست بذار. می دونی چه طوری ازش
استفاده کنی؟»

مارلی سرش را به تأیید تکان داد. خیلی باتجربه نبود، اما
می دانست یک تپانچه چگونه کار می کند. به هر حال، به تنهایی

در کوهستان‌ها زندگی کرده بود؛ قطعاً هوشمندانه به نظر می‌رسید که پایه‌ها را به خودش آموزش دهد.

دین دوباره او را بوسید: « باشه. مراقب باش. تپانچه رو با خودت نگه‌دار و در رو برای غریبه‌ها باز نکن. من تماسِ رادیویی می‌گیرم و می‌گم یه ماشینِ گشت‌زنی بیاد تا خونه رو بپائه. کم‌تر از پنج دقیقه‌ی دیگه، یکی باید بیرون باشه. وقتی دارم برمی‌گردم خونه، بهت زنگ می‌زنم تا اشتباهی به من شلیک نکنی. »

مارلی در حالِ لبخندزدن گفت: « گفتم منتظرت بیدار می‌مونم. »

دین سخت‌گیرانه اضافه کرد: « مهمه که یه مرد... یا یه زن... هیچ ریسکی نکنه. »

مارلی: « گرفتم. »

دین رفت و مارلی تلویزیون را روشن کرد؛ روی کاناپه آرام گرفت تا در شبکه‌ها چرخ بزند و به دنبال چیزی جالب بگردد.

کم‌تر از پنج دقیقه می‌شد دین رفته بود که از جاپَریده، صاف نشست؛ قلبش محکم می‌کوبید.

لرزی سرد، پوستش را دنبال کرده و آن را زیر می‌کرد. حسی قوی از گوش‌به‌زنگی او را پُر کرد. وقتی یک تصویر در ذهنش ظاهر شد، تندبادی از شناسایی را حس کرد که افکارِ خودِ او را مَحو می‌کرد.

... دستان پوشیده در دستکش‌های سیاه، یکی از آن‌ها سیم‌چین را نگه می‌دارد، گروهی از سیم‌ها را به‌زور می‌کشد... مارلی نفس‌نفس زد؛ سعی می‌کرد از هوایی که ناگهان به‌نظر می‌رسید خفه می‌کند، به‌اندازه‌ی کافی اکسیژن به درون بکشد. خدای عزیز، پس بالاخره او داشت حمله می‌کرد!

و دین رفته بود. آیا آن تماس، یک هشدارِ اشتباه بود که پلیس‌ها را دور کند تا آن مرد بتواند به بورلی برسد؟ آن پلیس زن تنهای‌تنها می‌ماند.

به سمتِ تلفنِ تِلوتِلو خورد. یک تصویرِ ذهنی ظاهر شد و او
را متوقف کرد. در ذهنش، سیم‌چین را دید که پلاستیک و سیم
را می‌بُرَد.

و چراغ‌ها خاموش شدند.

